

دیوان

سعید خان ملتانی

(قصائد، غزلیات و مقطعات)

نشر و تصبیح :

معین نظامی



# دیوان سعید خان ملتانی

(قصاید، غزلیات و مقطعات)

پ

مقدمہ و تصبیح

معین نظامی

گروہ زبان و ادبیات فارسی

دانشکده خاورشناسی، دانشگاه پنجاب، لاہور

۲۰۰۸ م

# دیوان سعید خان ملتانی

(قصاید، غزلیات و مقطعات)

چاپ اول: ۲۰۰۸ م

130740

مقدمہ و تصحیح: معین نظامی

رئیس گروہ زبان و ادبیات فارسی

دانشکدہ خاورشناسی، دانشگاه پنجاب، لاہور، پاکستان

ناشر: گروہ فاوسی دانشگاه پنجاب، لاہور

حروف چینی: سید نوید الحسن

صفحہ آرا: راشد بن رشید

شمارگان: ۵۰۰

بہا: ۶۰۰۰

روی و پشت جلد: مقبرہ سعید خان ملتانی، ملتان، پاکستان

گروہ زبان و ادبیات فارسی

دانشکدہ خاورشناسی، دانشگاه پنجاب، لاہور، پاکستان

تلفن: ۹۲-۴۲-۹۲۱۰۸۳۳+

فاکس: ۹۲-۴۲-۷۳۵۳۰۰۵+

moeennizami@yahoo.com

به سُخنورِ گرانمایه، ادیبِ شهیر،

دوستِ عزیز و برادر

محمّد اظہار الحق

---







## فهرست مطالب



- ۱ - شرح احوال و آثار سعید خان قریشی ملتانی ..... ۷
- ۲ - دیباچه کلیات سعید خان از شاعر ..... ۹۹
- ۳ - دیوان سعید ..... ۱۳۷
- ۴ - دیباچه دیوان سعید خان قریشی از محمد صالح گنبوه لاهوری ..... ۱۳۷
- ۵ - دیباچه بی نقط از شاعر ..... ۱۴۵
- ۶ - قصیده ها ..... ۱۶۱
- ۷ - غزل ها ..... ۲۹۷
- ۸ - مقطعات ..... ۴۳۴
- ۹ - خاتمه دیوان از علی امجد ..... ۴۴۹







پیشگفتار

---

شرحِ احوال و آثارِ سعید خان قُریشی مُلتانی

---





## شرح حال سعید

اگرچه در برخی از تذکرة های متأخر شاعران فارسیگوی هند و پاکستان، شرح حال سعید ملتانی ضبط شده است<sup>(۱)</sup>، اما مکمل و موثق ترین منبع احوال و آثار او همانا کُلیات اشعار و منشآت او است. در مقدمه کُلیات مزبور، سعید به قلم خود، دقیقترین و جامعترین شرح احوال خود را - از بدو شعور تا پنجاه سالگی - آورده است. در لایه لایه قصاید، غزلیات، قطعات، رباعیات و نامه ها نیز وقایع زندگانی و خصایص شخصی او پوشیده است. به کمک همه این خطوط، تصویری روشن از ابعاد مختلف شخصیت سعید ترسیم می شود.

آنچه در این پیشگفتار در خصوص شرح احوال سعید به حیطة تحریر آمده است، بیشتر مبتنی بر روایات خود وی است، به همین دلیل در صحت و استناد آن هیچ شک و تردیدی نیست. برای مزید تأیید و تکمیل اطلاعات، از منابع خارجی نیز کمک گرفته شده است.

نام او "محمد سعید"<sup>(۲)</sup> است. بعدها به نام "سعید خان قریشی"<sup>(۳)</sup> اشتهار یافت. در نوشته هایش، خود وی نیز همین نام را به کار می برد<sup>(۴)</sup> تخلّص او "سعید" است<sup>(۵)</sup> وی در آغاز سخنگویی می اندیشید: "اگر تخلّص دیگر - بهتر از این - اختیار کرده شود، خوشتر باشد"<sup>(۶)</sup> روزی، درویشی به او

۱ - اسامی تذکرة ها به ترتیب الفبایی: ریاض العارفین، شاهجهان نامه کنبوه، شمع انجمن، ضحیف ابراهیم، مخزن الغرائب، مرآت الحیال، مرآت جهان نما، نتایج الافکار، نشر عشق، همیشه بهار و سه مقاله تحقیقی: دکتر عابدی (دهلی)، دکتر محمد بشیر حسین (لاهور) و دکتر محمد امین (کلکته). متأسفانه مقاله دکتر محمد امین در دست نبود.

۲ - در کُلیات سعید، مواردی که مؤید این مطلب است، به قرار زیر است:

۱ - نامه شاهزاده مراد بخش به سعید: ۱۷۷ ب.

۲ - نامه شاه نعمت الله به سعید: ۱۷۸ الف.

۳ - قطعه تاریخ بنای منزل سعید در ملتان: ۱۸۸ ب.

۴ - دو قطعه تاریخ بنای مسجد سعید در ملتان: ۱۸۹ ب.

۵ - ترقیمة نسخه شفیع: ۲۴۶ ب.

۶ - کُلیات سعید، ۲۷ ب، ۱۷۵ ب.

۷ - همانجا، ۱۲ ب، ۱۵۴ ب.

۸ - همانجا، ۱۶ الف.

۹ - همان.



گفت: "تخلّص شما "سعید" خواهد بود. بسیار مبارک است و مسعود - الحق اگر تخلّص سعید، سعید باشد، بعید نیست." (۱) گاهی "سعید قریشی" (۲)، "سعید خان" (۳) و در ابیات غیر منقوط "أسعد" (۴) را به عنوان تخلّص آورده است. قریشی، نسبت خانوادگی او است. (۵) "خان" خطاب او است (۶) که شاهزاده مُراد بخش (در گذشته ۱۰۷۱ هـ ق / ۱۶۶۱ م)، در رُوزِ شنبه، اوّل ماهِ رَجَب ۱۰۶۱ هـ / ۱۶۵۱ م، با خلعت و اسب، به او داده بُود. (۷)

مُحمّد سعید خان قریشی در ۱۰۲۲ هـ / ۱۶۱۳ م (۸)، در مُلتان (۹) - که یکی از شهرهای تاریخی

۱ - کُتّاب سعید، ۱۶ الف

۲ - همانجا، ۲۶ ب

۳ - همانجا، ۵۷ ب، ۲۲۷ الف

۴ - همانجا، ۳۲ ب، ۳۵ الف، ۳۷ الف

۵ - همانجا، ۱۸۷ ب، ۱۹۰ الف

۶ - سعید در قطعه‌ای در شکرِ مصب و خطاب "حانی" جبین می‌گوید:

حانی الحال مرنه حانی بسافت

حاصِبَ برق و آب حیوانی بافت [۱۰۵ الف]

داعی چو پشاه مصب "حانی" بافت

نجم در دفع گُمر و پروردن دیس

در حلالِ عرلها بیر اشاره‌هایی بدین عبابِ خسروی کرده است

لُطف مُراد بحین نو شاه جهاب ما [۱۹۵ الف]

مارا خدا بر رُوزِ ازل این خطاب داد [۲۲۰ ب]

گرچه آمد سعید، حاب سخن [۲۳۸ الف]

۱ - از لُطف نو به هر دو جهان شد سعید، حان

۲ - "حانی" به ما سعید حدبوی بداده است

۳ - در سخن نسبت همرد سلطان

۷ - یکی از دُستان سعید اند رای هدو، قطعه‌ای تاریخی به همین ماست سروده است

در قُشوط افساد محم حامدان

در بگور و لب سعادت افسران

داد حیان را حبلت واس و شان

سالِ تاریخش "شباب حیان حان"

از مسعود کسوک حان سعید

رُوزِ شنبه، غُزّه ماء زخ

صاحبِ عالم بر رُوی لُطف حاص

سده هدو بافت از ناسد حق

[کُتّاب سعید، ۱۷۶ الف، ب]

۸ - یکی از دُستان سعید، مُحمّد ناصر القادری قطعه‌ی شعر به نظم یوسه که هر یک خمله و مصراع آن، از سال تولّد سعید حیر می‌دهد

محمّره نزاربِ مطوم و مشور، چهل و پنج است که قادری همه آنها را در یک روز گفته بُود، از خمله "حلیم و حلیم سعید آمده" و

"غمده دس سعید حان آمد" که هر دو برابر با ۱۰۲۲ هـ است حیر سال تولّد در شعر هم آمده است "ولادب آن سعید حان" در سال هزار

و سب و دو مخری واقع شده [کُتّاب سعید، ۱۸۴ ب]

۹ - سعید، مُلتان را مِسطُ الرّأس خود گفته است [کُتّاب سعید، ۱۱۳ ب]

جانبِ پاکستان و مرکز بزرگِ علمی و ادبی و فرهنگی و عرفانی شبه قاره است - به دنیا آمد.  
از پدر و مادر و نیاکانِ سعید خبری در دست نیست به جز این که او خود را فقیر و درویش زاده می گوید:

چو در نژاد و نسب هم فقیر و درویشم      ثنا و مدح نه آیین و مذهب فقر است  
فقیر گوهر و درویش زاده را، شاه!      ثناترازی و مدحتگری بسی بیجاست<sup>(۱)</sup>

از قریشی نسب بودنِ سعید، گرایش ویژه او به عرفان و ارادتِ خالصانه وی به حضرت شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی [۷۰۰ - صفر ۶۶۱ هـ] و خانواده بزرگوارش، احتمال می رود که سعید نیز از اخلاف همین خانواده - که قریشی النسب است - باشد. نامه های شیخ بهاء الدین - که یکی از نبیره های شیخ بهاء الدین زکریا (ج) بود و تولیت مزار او را نیز به عهده داشت - به سعید خان، نیز نشانگر همین واقعیت است. وی در نامه هایش، سعید را "خان بهائی"<sup>(۲)</sup>، "نتیجه الاصفیاء و سلاله الانقیاء"<sup>(۳)</sup>، "نتیجه الاماجد"<sup>(۴)</sup>، "نتیجه اولیای کرام و ثمره اصفیای عظام"<sup>(۵)</sup> و "برادر به جان برابر"<sup>(۶)</sup> خطاب کرده است.

درباره استادان و چگونگی تحصیلات سعید نیز اطلاعاتی به هم نرسید ولی از تسلط وی بر فن شعر و نشانه هایی از علم و فضل که از آثارش آشکار است، باید به این نتیجه رسید که او مردی تحصیل کرده بود و در علوم متداوله آن زمان تبخری داشت.

محمد سعید خان ملتانى از سال تولدش [۱۰۲۲ هـ] تا سال ۱۰۵۱/۲ - ۱۶۴۱ م<sup>(۷)</sup> در ملتان بوده است. در این سال، او به خاطر به دست آوردن شغلی مناسب از ملتان برآمد و در شهرهای مختلف به سرگرد - که ذکرش بعداً خواهد آمد - تا این که بعد از ۱۰۷۱ هـ/۱ - ۱۶۶۰ م دوباره به زادگاهش بازگشت

۱ - کلمات سعید، ۲۷ الف.

۲ - همانجا، ۱۶۳ الف.

۳ - همان.

۴ - همانجا، ۱۶۳ ب.

۵ - همان.

۶ - همان.

۷ - همانجا، ۱۷ الف.



و در شصت و پنج سالگی، در روز پنجشنبه او آخر ماهِ رَمَضان<sup>(۱)</sup> ۱۰۸۷ هـ/ ۱۶۷۶ م در ملتان درگذشت و در مقبره عالی ای که خودش بنانهاده بود، مدفون گشت.<sup>(۲)</sup>

سعید در مُقدِّمه مشروحِ کَلِّیاتش، دربارهٔ زندگی زناشویی و فرزندانش حتی یک کلمه ای هم ننوشته است. همچنین همهٔ تذکره نویسان نیز دربارهٔ اولاد و احفاد وی خبری نداده اند. فقط مرحوم دکتر محمد بشیر حسین چنین ابرازِ نظر کرده است:

"به نظرِ ما، او فرزندی نداشت و الا خودِ او و یا کسی از دوستانش حتماً تاریخ تولدش را می گفت و در کَلِّیاتش ضبط می شد."<sup>(۳)</sup>

ولی در کَلِّیاتِ فطورش، در دو قصیده، کلمهٔ اولاد را به کار برده است<sup>(۴)</sup> که نظرِ فوق الذکر را دچار تردیدی می کند. این هم ممکن است که استفاده از این کلمه به معنای واقعی آن نباشد و فقط جهت پیروی از سنتی مرسوم در قصیده سرایان گذشته آمده باشد.

از وقایع دورهٔ اقامت ۲۹ سالهٔ سعید در ملتان [۱۰۲۲-۱۰۵۱ هـ] به همین اندازه معلوم است که:

۱ - در عُنوانِ جوانی، او اختلاط و ارتباط با دُلستانان به جان پیوند و "جان پرورانِ دلپسند" داشت<sup>(۵)</sup>. و با آنان برای گردشها نیز می رفت<sup>(۶)</sup>.

۲ - نمایی فوق العاده به عرفان و صوفیه داشت و اکثر اوقات به زیارتِ مزاراتِ مشایخِ ملتان - مخصوصاً حضرت شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ رُکن الدین - می رفت. بعضی روز و شبها در آن

۱- مرآة العیال، شهر محان لودی، محطی، ۱۱۸ ب، با پروانی، او در روز چهارشنبه رمضان

۱۰۸۷ ق وفات یافته است؛ ریاض العارفين، آفتاب رای لکهنوی، اسلام آباد، ۱۹۷۶ م، ص ۳۱۶.

۲- همهٔ تذکره نویسان در این مورد اشیاء کرده اند. سال وفات سعید بر هفتم آرامگاهش به صورتِ دقیق ضبط شده است و آن ۱۰۸۸ ق است.

۳- مرآة العیال، ۱۱۸ ب.

۴- سعید محان ملتانی، دکتر محمد بشیر حسین، از معانی دانشگاه، دانشگاه پنجاب لاہور، ۱۹۷۱ م، ص ۱۹۲.

۵- یکی در قصیدهٔ نعتیه به نام مسلک العشق.

۶- همراهِ جزائده، با عشایر و اولاد همیشه در هر دین محمد معتز

[۶۳ الف]

و دیگری در قصیدهٔ مضاح الفخوح، در مدح حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی (ره):

تا ایامت حملهٔ اولادِ بود زانوِ مصاب تا به آدم و نو بود آمرزشِ آهای من [۸۱ الف]

۶- کلیات سعید، ۱۴ الف.

۷- همان، ۱۵۰ ب.

جابهایی پُر بَرَکت می گذرانید و کسب فیض می کرد<sup>(۱)</sup>.

- در همان دوره اوایل حال - که خودش آن را "پُر اختلال" می گوید - زوی به شعر گویی آورد و

دوستانی نکته باب و دلپذیر - از جمله سید میرزا میر - را پیدا کرد که تأثیر بسیار مثبتی بر روحیه و

احوال او گذاشت. آن روزها از غم دنیا و مافیها خبری نداشت<sup>(۲)</sup>.

- اصلاً دلش نمی خواست زادگاهش را ترک بگوید، ولی برای پامین خاطر بعضی عزیزان و امتثال

بر بزرگان روانه لاهور شد<sup>(۳)</sup>.

دوره دُوم اقامت سعید در ملتان در دهه هفتم سده یازدهم هجری قمری آغاز می شود، هنگامی

که اورنگ زیب عالمگیر او را بدانجا مأمور کرده بود<sup>(۴)</sup>. در این دوره، او در ملتان مسجدی جامع و خانه ای

واسع بنا نهاد. خود سعید و دوستان سخن سرای او قطعات تاریخ بنا را سروده اند. قطعه ای از آنها

بدین قرار است:

که مُطبعش همه جهان بادا

چون به دوران شاه عالمگیر

جامع فیض، کعبه سان بادا

شد بنا مسجدی که جاویدان

که به سیدین همقران بادا

از قریشی نژاد خان سعید

"جامع فیض، جاودان بادا"<sup>(۵)</sup>-۱۰۷۷

یسافت تاریخ این بنا، بانی

از دیگر قطعه ای بر می آید که آن مسجد دو طبقه داشت:

۱ - کُلیات سعید، ۱۳ ب.

۲ - همانجا، ۱۶ ب، ۱۷ ب.

۳ - همانجا، ۱۷ ب.

۴ - دقیقاً مشخص نیست که به چه سنی مأمور بود. اغلب تذکیره نویسان نوشته اند که "به حکم" (اجاره) پادشاه به مدائن برگشت به دوی

نگارنده تذکیره شیر عشق (ار پادشاه) رحمتی حاصل ساخته به وطن خود ملتان آمد. (تذکرة شیر عشق، حسین علی خان عظیم

آبادی، دو شصه، ۱۹۸۲، جلد ۲، ص ۲۹۳) بنابراین، بطور دکتور محمد شیر حسین که: "عالمگیر او را معتمد مدائن مقرر نموده و بدانجا

فرستاد" بدون ذکر هیچ ماحداست و مورد اعتنا قرار نمی گیرد. دکتر محمد شیر حسین در جایی دیگر چنین می نویسد: "اورنگ زیب او

را حاکم ملتان تعیین نموده بود" (بهرست معطوطات شمع، دکتر محمد شیر حسین، دانشگاه پنجاب لاهور ۱۹۷۲، ص ۱۷۷) با این همه

باید اذعان کرد که دکتر بشیر اولیں کسی است که معانه مفصلی - طبق موازین نوین تحقیقی - درباره احوال و آثار سعید نوشت و این

سخن گوی به فراموشی سپرده شده را، زندگی معنوی تازه ای داد. وَالْمَعْلُ لِلْمَقْدَم، بادش گرامی باد!

۵ - کُلیات سعید، ۱۸۹ ب.



هست مسجد دو منزلہ، زان رو گشت تاریخ آن "در بقعہ فیض" (۱۱) - ۱۰۷۷

خانه‌ای که او در ملتان ساخته بود، در قطعاتِ شعر به "کاخ" و "قصر" تعبیر شده است. او این ساختمانِ مجلل را برای برگزاریِ محفلِ میلادِ پیغمبرِ اکرم (ص) بنا نهاده بود، چنانکه می‌گوید:

کرد تعمیر این خجسته محل  
بهر غریب محمدِ مرسل (ص) (۱۲)

و به همین مناسبت ماده‌های تاریخ "قصرِ رسول (ص) دایم باد" (۱۳) و "خانه غریب محمد (ص)" [۱۰۷۸] در نظر گرفته شده است (۱۴).

آغاز بنا در سال ۱۰۷۳ هـ (= سعی فرخ بنا) بوده و قسمتهای این ساختمان باشکوهی در سالهای مختلف به انجام می‌رسیده است و شاعران به هر مناسبت قطعاتی می‌گفته اند، چنانکه یکی از قطعات مشعر به سال ۱۰۷۴ هـ است:

به گوش دل، پی تاریخ اینجا  
سروشم گفت: "جای عشرت افزا" (۱۵)

در ۱۰۸۷/۱۶۷۶ م آئینه کاری بنا به اتمام رسید و بدین مناسبت نیز قطعه‌ای سروده شد:

خرد باز تاریخ این طرفه جنایی  
بگفت: "آئینه خانه دلگشایی" (۱۶) = ۱۰۸۷

## خدماتِ دربار:

سعید برای رضایتِ بعضی عزیزان و اطاعتِ امرِ جمعی بزرگان، علاقه نوکری و خدمت در خود بساخت (۱۷)، و در ۱۰۵۱ هـ/۱۶۴۱ م از ملتان برآمد و روانه لاهور شد. آن روزها شاهجهان

۱- کلیات سعید، ۱۹۰ الف - آن مسجد دو طبقه‌ای در محله سعید خان لاریشی، در آنلرون

دروازه دہلی ملتان برجا است و بنای آرامگاه سعید نیز در نزدیکی آن قرار دارد.

۲- همان، ۱۹۲ الف -

۳- همانجا -

۴- همان، ۱۹۳ الف -

۵- همان، ۱۹۳ ب -

۶- همانجا، این ساختمان باهجه‌ای هم داشت و مناسفانه امروز اثری از آن پدید نیست.

۷- همان، ۱۷۰ الف -

۱۰۳۷-۱۰۶۸/۱۶۲۸-۱۶۵۸م] در لاهور اقامت داشت. سید به اُردوی مُعلّای شاهجهان پیوست<sup>(۱)</sup> از آنجا با لشکری به سرکردگی شاهزاده‌ها و خوانین - که به ولایاتِ ممالکِ محروسه تعیین شده بودند. همراهی کرد. اولاً در کوهستانِ نواحی کانگره - که به کوه شوالک معروف است - در آمده و در جنگ علیه راجه جگت سنگ شرکت کرد<sup>(۲)</sup>. این جنگ به هزیمتِ راجه منجر شد. سپس مکرر تا قندهار و سیستان رسیده و از آنجا به افغانستان، حوالی کوه سلیمان، چولستان، بلوچستان و سیستان رفت. خود سرانِ آن دیارها را گوشمالی داده، به ملتان و لاهور عبور کنان از راه کابل با لشکر به سرداری شاهزاده اورنگزیب مُتعیّن گشته و به بلخ رسید و با عبدالعزیز خان و دیگر فرمانروایانِ اُزبک جنگهای پیروزی مندانهِ رُوی داد. سید در این مُدتِ بسا بُردهای دید، تجربیاتِ فراوان به دست آورد و به دریافتِ صحبتِ بسیاری از عزیزانِ روزگار و خُوبانِ اکثرِ دیار نایل آمد<sup>(۳)</sup>.

در ۱۰۵۸هـ/۱۶۴۸م، سید با شاهزاده مراد بخش - که در آن هنگام از کشمیر برآمده، متوجهِ صوبهٔ دکن بود - ملاقات کرد و در ملازمتِ او در آمد<sup>(۴)</sup>. سپس در رکابِ او به بُرهان‌پور رفت. چند روز بعد از طرفِ او، به خدمتِ بخشگیری و واقعه نویسی لشکری - که به جهتِ تنبیه و تأدیبِ راجهٔ دیوگیر و دیگر زمیندارانِ خود سرنعین گشته بود - مأمور شد.

سید این مأموریت را با مؤفّقیتِ انجام داد و رضایتِ شاهزاده را به دست آورد و مشمولِ انواعِ مراحِمِ سلطانِ مراد بخش گردید. باز در حینِ که لشکر از دکن به کابل می‌رفت، او بخشی و واقعه نویسی کابل منصوب گردید و بدانجا رفته، خدماتِ مرجوعه را به جای آورد که موجبِ بیش از پیش نوازشاتِ شاهانه گردید و رُوز به رُوز پایهٔ قدر و منزلتِ افزایش یافت<sup>(۵)</sup>.

۱ - همان، ارمغانِ دانشگاه، ص ۱۷۸. اُستادِ دُکتر سید امیرحسین عابدی در مقالهٔ تحقیقی‌اش به نام "سید فریسی، عهدِ سامحیاس ک ایک قابلِ توجّه شاعر"، ذکری از پیوستنِ سید به لشکرِ شاهجهان مکرده است! نگاه کنید به: "مقالابِ عابدی" به کوششِ سید اطهر بشیر، ادارهٔ تحقیقاتِ عربی و فارسی، پنه، هـ، ۱۹۹۱م، ص ۱۳۰.

۲ - همانجا، ۱۷ب.

۳ - همان.

۴ - کُلیاتِ سید، ۱۸ الف. بنا به گفتهٔ دُکتر محمد بشیر حبیبی، سید به حکمِ شاهجهان به شاهزاده پیوسته بود تا وی را در کارهای مملکت داری مشورت دهد، (ارمغانِ دانشگاه، ص ۱۷۱) و نی هیچِ مآخذِ دیگری این را تأیید نمی‌کند.

۵ - همان.





اصلاً تغییر تصمیم نداد و به اتفاق رفیقان از احمد آباد گجرات برآمد و به اجمیر رسید و چند روز در آنجا اقامت کرد. در آن اثنا چندین نامه و منشور از طرف شاهزاده دریافت نمود. شاهزاده به او اطمینان داد که افرادی که سعایت کرده اند و باعث جدایی خدمتگذار وفادار مثل او شده اند، مجازات خواهند شد، و سعید باید هر چه زودتر به دربارش برگردد.

اگرچه در اندک زمان بعضی از حاسدان به مجازات رسیدند، اما سعید - که از راه دور اندیشی دریافته بود که بقية السیف نیز زود فساد برانگیزند - از اراده و راه خود منصرف نشد و به اکبرآباد (آگره کنونی) رسید و به دعوت و اصرار از حد گذشته شاهزاده محمد داراشکوه، ملازمت او را اختیار کرد و به منصب هزاری ذات و صد سوار منصوب گردید و جمع کثیری از بستگان و رفیقان که از صد نفر متجاوز همراه داشت، نیز هر کدام به مناصب لایحه سرافراز گشتند<sup>(۱)</sup>.

در همان زمان، به خاطر بیماری شاهجهان، در هندوستان هرج و مرج پدید آمد و در میان هر چهار شاهزاده کار به جنگ و جدل کشید و سرانجام عنان شهرباری به دست اورنگزیب عالمگیر رسید و جمیع اسباب نوکری - که سعید پیش دارا شکوه داشت - برهم زد. او چندی در اکبرآباد بی شغل به سربرد و سپس به شاهجهان آباد رفت و با وجود داعیه شدید عزلت نشینی و عدم اختیار ملازمت، اورنگزیب او را به منصبی منصوب کرد.<sup>(۲)</sup> اغلب تذکره نویسان آن را "منصب قلبی" می گویند. کارش منشی گری دیوان شاهی بود.<sup>(۳)</sup> دکتر عابدی منصبش را "چار صدی" می نویسد<sup>(۴)</sup>. سعید در پنجاه سالگی خود [۱۰۷۱] مقدمه کليات اشعار خود نوشته و در آن اشاره نکرده که ملازمت اورنگزیب را ترک گفته بود، ظاهراً تا آن سال، بر سرکار دولتی بوده است.

درباره خود به طریق سابق دانسته، به زودی خود را به رکنب سعادت برساند<sup>(۱)</sup> (کليات سعید، ۱۷۸ ب)

و فنی مراد در "حک برادر گشتان" - که فی مابین پسران شاهجهان رُخ داده بود - به دست اورنگزیب اسیر آمد. بنظر به ظاهر در کبر همین قتل علی نقی به قتل رسید -

(Dictionary of Indian History, S.Bhattacharya, New York, 1967 P 621)

۱ - کليات سعید، ۲۲ الف

۲ - همانجا، ۲۳ ب.

۳ - نتائج الافکار، قدرت الله گرهاموی، بمبئی، ۱۳۳۶ ق. ص ۲۳۸

۴ - مقالات عابدی، ص ۱۳۳. شاهجهان نامه محمد صالح کبیر، "چار صدی" نوشته است

سالِ بازگشتِ سعید به ملتان دقیقاً مشخص نیست. به دلایلی می‌شود گفت که او در اواخر ۱۰۷۳/۱۶۶۳م به ملتان رفت و خانه‌ای را - برای اقامتِ خود - بنا نهاد<sup>(۱)</sup>.

## سیر تکامل شعرگویی:

سعید در مقدمه کلیات، سیر تکامل شعرگویی خود را، با ذکر انگیزه‌ها، تشویق‌های دوستان و دولتمردان و تعهداتِ خود نسبت به شعر را به تفصیل بیان کرده است، در این مورد گفته خود سعید در خورِ بسیار توجه است:

"از بدو شعور تا حال که..... عمر..... قریب به خمسین پیوسته، باوجود کثرتِ مشاغل..... [ر] اختیارِ ملازمتِ سلاطین..... و قَلتِ فرصتِ سخن‌گزاری..... لمحهای و لحظه‌ای بی این شغلِ خطیر و شیوه دلبذیر به سرنبرده و نمی‌برد<sup>(۲)</sup>."

سعید اذعان دارد که در هفتاد و جوانی، او در اثر اختلاط با خوهرویان به فافیه پیمایی سرگرم می‌شد. اما دو رخداد را در استمرار شعرگویی، باعث عمده می‌داند. یکی، در اوایلِ حال او حضرت بهاءالدین - نبیره و سجادۀ نشینِ شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی - را در رؤیا دید که در گفتگوی خود از اشعارِ رنگین و نکاتِ شیرین استفاده می‌کرد. سعید این خواب را در شبِ پانزدهم شعبان - که مشهور به "شبِ برات" است - دید و آن را پیش خود چنین تعبیر کرد که: "از دولتِ سخنرانی به ایجادِ تازه معانی نیز بهره اندوز خواهد شد<sup>(۳)</sup>".

رؤیای مذکور موجب انشراحِ خاطرِ سعید شد و طبع او با ولولۀ تازه شایق و مایل به ایجادِ کلام منظوم و ابداعِ اشعارِ درد لزوم گشت<sup>(۴)</sup>. و فردای آن، باوجودِ عدمِ مشقِ سخن سنجی، بدونِ تلاش و

۱ - تاریخ شروع ما را چسبی سروده است

چو ملهم شدم، در شروع -

سیر مبدء از عسل - ریح -

به الهام سنای ارض و سما

بگفتا، بگوئیم سرخ است

[کتاب، ۱۹۴ الف، ب] - ۱۰۷۳

۲ - کثرت سعد، ۱۲ الف

۳ - مباحث، ۱۲ ب

۴ - همان



دماغ سوزی این بیت را گفت:

ای همجو تو ندیده دگر دلبر آفتاب      هر چند گشته گرد جهان یکسر آفتاب

بعداً همین بیت، با چند بیت دیگر سر آغاز قصیده "شمس المعانی" قرار گرفت. ازان به بعد هر روز بیشتر از پیشتر خود را مایل به شعرگویی می یافت، تا آن که در ظرف یک هفته قصیده "عروة الوثقی" در توحید و مناجات و قصیده "رُسوخ الاعتقاد" در نعت سید المرسلین و منقبت ائمه و خلفای راشدین و قصیده‌ای در منقبت حضرت بهاء الدین زکریا ملتانی و چند "غزل شوقیه" منظوم ساخته که تحسین و اعجاب دوستان سخن شناس را برانگیخت<sup>(۱)</sup>.

بعد از چند روز، او همان شیخ بهاء الدین را - که در رؤیا دیده بود - در بیداری ملاقات کرد و به همان دستوری که در خواب مُعاینه شده بود، شیخ به خواندن اشعار شورانگیز - به ویژه اشعار فخرالدین عراقی - هیجان شعرگویی در سعید را بیفزود. شیخ به او توصیه کرد که در شعر به تکاپوی "افکار معانی دار"<sup>(۲)</sup> باشد. سپس سعید بیشتر در بندوبست مضامین دلنشین و طرح اشعار تازه آیین سرگرم گشت. چنانچه گاهی، روزی چهار یا پنج غزل بداهه گفته می شد.

پیشامد دیگر - که باعث برالتزام شعرگویی شد - آن بود که در همان روزها، سعید با دسته‌ای از دوستان خود، در ملتان گردش کنان به مکانی دلگشارفته بود که ناگهان مجذوبی - که قبلاً هیچگاه به نظر سعید و دوستانش نیامده بود - غیر مترقب بدانجا رسید و فی الفور به شکفنگی و وارسنگی تمام، مستانه و بیخودانه، خواندن ابیات جانسوز آغاز کرد. بعد از ساعتی به سعید گفت که او هم شعری از خود بخواند. سعید غزلی را خواندن شروع کرد. سه چهار بیت خوانده، هنوز به بیت تخلص نرسیده بود که آن مجذوب پیشا پیش گفت: "تخلص شما سعید خواهد بود. بسیار مبارک است..... زنه‌ار در نغییر و تبدیلش مُترَدَد نباید بود"<sup>(۳)</sup>.

بعد از این وقایع - که در اوایل حال سعید روی داده بود - سعید می گوید که خاطر او در گفتن

۱ - کلمات سعید، ۱۴ ب، ۱۵ الف

۲ - همانجا، ۱۵ ب.

۳ - همانجا، ۱۶ الف

سخن موزون چنان بی اختیار و شیفته شد که بدون سخن‌گویی هیچ شغلی دیگر نداشت و روز و شب به هنگامه سخن مشغول بود و با دوستان سخن سنج و دلنواز به سر می‌برد.

این دوره شعرگویی سعید در ملتان تا ۱۰۵۱ هـ ادامه یافت. بعداً "یکایک سلک آن جمعیت از هم گسیخت" (۱) و سعید ملتان را ترک گفت. بخش دیگر اشعار او - چنان که از عناوین برخی منظومه‌ها برمی‌آید - در حالت سفر و ملازمت سروده شده است [زجوع شود به بحث رویداد تدوین کلیات].

شاهزاده مراد بخش - باوجود گرفتاریهای حکومت - گاهی به سعید محرک طرح غزلی و یا قصیده‌ای می‌شد، و سعید به مقتضای وقت غزلی، قصیده‌ای یا قطعه‌ای می‌سرود (۲).

## رویداد تدوین کلیات:

سعید دوبار کلیات خود را تدوین کرده است:

### تدوین اول در ۱۰۶۳ ق:

در دورانی که سعید در ملازمت شاهزاده مراد بخش به سر می‌برد، روزی، شاهزاده به سعید گفت: "جمع اشعار خود را به ترتیب ردیف مَدَوْن ساخته، به دیباچه بی نُقْط که مُجمَلی مُشعر بر حقیقت شرفیاب گشتن تو در بندگی ما و از پیشگاه عنایت بی‌غایت رُوز به رُوز مشمول توجّهات رُوز افزون شدن بوده باشد، مَعْنُون گردانی" (۳) سعید عذر آورد که از ابتدای مشق سخن تا حال، در این چند سال هر چه گفت، از بی پروایی جمع نکرده و اکثر مَسُودات آن ضایع شده یا پاره‌ای ظاهراً پیش بعضی از دوستان است که هر کدام به مقتضای شغل و گرفتاریها به هر طرفی متفرق شده‌اند و فقط مَسُوده چند شعری که حسب الامر شاهزاده منظوم گشته، پیش او موجود است و شاید قلبی از گفته‌های پیشین در توحید و نعمت و منفعت و غیره بوده باشد. شاهزاده گفت بالفعل آنچه موجود است، مَدَوْن باید ساخت، بقیه نیز به مرور، بعد به هم رسیدن آن نگاشته‌ها داخل خواهد شد.

۱ - کتاب سعید، ۱۷ الف

۲ - کتاب سعید، ۱۹ ب

۳ - همان

سعید در ۱۰۶۳ هـ / ۱۶۵۳ م، در احمد آباد گجرات کمرِ همت به تقدیم این خدمت بسته و در چند روز اشعار موجود را ترتیب شایسته داد و آن را به دیباچه بی نقطه - مَعْنُون به نام شاهزاده مُراد بخش - مَرین ساخته، به شاهزاده تقدیم کرد که مورد قبول او و دیگر بالغ نظران واقع شد<sup>(۱)</sup>.

## تدوین دوم در ۱۰۷۱ ق:

پس از تدوین اولِ کَلِّیات، سعید سرگرم تردّد و تلاّش آن شد که بقیه مَسودات نیز به هم رسانیده، داخل کَلِّیات نماید. اما تا مدّتی حُصُولِ این مطلب دست به هم نداد و در تعویق افتاد. تا آن که در ۱۰۶۶ هـ / ۱۶۵۶ م از ملازمتِ مُراد بخش جدا شد و به اکبرآباد رسید. در آنجا چون رُوزها را به بیکاری می‌گذراند، فرصت غنیمت شمرده، اشعاری که بعد بر آمدن از احمدآباد تا آن زمان در حسب حال سوانح مختلف رُو داده بود؛ اشعاری از گفته‌های سابق را - که مَسوداتش پیش بعضی از دوستان بود. و بعد مدّتهایی مدید با آنان ملاقات واقع شد - به دست آورده، ضمیمه دیوانِ تدوین شده نموده، ترتیب کَلِّیات داد.

تدوین دوم به خواهش میرزا نورالله انجام گرفته بود - و این میرزا مدار و محور شعر و سُخنسرایی سعید بوده است - چنانکه او می‌گوید: "دران اوقات مقصود بالذات از خطاب این ترهات شوق آیات - که عبارت از این منظومات باشد - ذاتِ عَدیم‌المثلِ آن عزیزُ الوجود بود."<sup>(۲)</sup> سپس او به شاهجهان آباد رفت و به خاطر ملازمتِ اورنگ‌زیب عالمگیر، مدّتی در آنجا اقامت نمود. کَلِّیاتِ اشعارِ مدوّن را، برای اصلاح به دوستان عرضه کرد. به ویژه خواجه معین‌الدین حسین مشتهر به شاه غازی و میان علی امجد - که هر دو سخن شناس بودند - کَلِّیاتِ سعید را از دیدگاه انتقادی دیدند و اگر احیاناً سهو و اشتباهی بوده، اصلاح کردند. یکی از دیگر دوستانش میان محمد صالح کنبوه - مؤلفِ عملِ صالح - از راه مهر و محبّت بر آن دیباچه‌ای نگاشت. چون این دیباچه تاریخ غره رجب ۱۰۷۱ هـ / ۱۶۶۱ م را دارد، الزاماً باید همین

۱ - کَلِّیاتِ سعید، ۲۰ الف.

۲ - کَلِّیاتِ سعید، ۲۳ الف.



سال را تاریخ تدوینِ دُومِ کُلیاتِ دانست<sup>(۱)</sup>.

باوجودِ دیباچهٔ بی نقطهٔ سعید - که به موقعِ تدوینِ اوّل نوشته بود - و دیباچهٔ محمد صالح به تدوینِ دُوم، سعید صلاح دانست که هر دو دیباچه را مسلم نگهداشته، دیباچه‌ای دیگر مفضلتر از اینها برنگارد که در بردارندهٔ تمام سرگذشتِ احوالِ او از بدو شعور تا آن زمان [۵۰ سالگی / ۱۰۷۱ هـ] بوده باشد. بدین ترتیب، اکنون کُلیاتِ سعید سه دیباچه دارد:

الف - دیباچهٔ مفضل نگاشتهٔ سعید مشتمل بر شرحِ احوال و رویدادِ تدوینِ کُلیاتِ که در ۵۰ سالگی / ۱۰۷۱ هـ نگاشته است؛

ب - دیباچهٔ محمد صالح کنبوه که برای تدوینِ دُومِ کُلیات، در غرة رجب ۱۰۷۱ هـ نگاشته است<sup>(۲)</sup>؛

ج - دیباچهٔ بی نقطهٔ نگاشتهٔ سعید بر تدوینِ اوّل در ۱۰۶۳ / ۱۶۵۳ م. سه دیباچهٔ مذکور به همین ترتیب در کُلیات آمده است.

میان علی امجد - که ذکرش پیشتر گذشت - از قدیمِ جلیس و انبیس سعید بوده است، در هنگام تدوینِ دُومِ کُلیاتِ سعید، در شاهجهان آباد به سر می‌برد. او خوشنویس بوده و به خواهشِ خودش نسخهٔ جامعی از کُلیاتِ سعید را در اواخر ۱۰۷۱ هـ به خطِ شکسته کتابت کرد و بر آن خاتمه‌ای نیز نگاشت<sup>(۳)</sup>. سعید قطعهٔ تاریخِ کتابت را سرود که نشانگرِ دوستی صمیمیِ هر دو است:

یکتایِ آفرینش در صد هزار خوبی	باشد علی امجد صاحبِ دلِ سُخندان
از دیدنش دلم را جمعیتِ حاصل	نادیدنش به یکدم، خاطر گُندِ پریشان
از سکهٔ حُسنِ خُلقش با نیک و بد فزون است	رطبُ اللسانِ مدحش شد کافر و مسلمان
آن آبرویِ دانش، و آن نورِ چشمِ بیشتر	آن رُوحِ جسمِ معنی، و آن فخرِ نوعِ انسان
مجموعهٔ فضایل، دانشِ پُر زوهِ کامل	سر دفترِ افاضل، سالارِ مُستعدان
صَرَافِ نقدِ فطرت، جوهرِ شناسِ همت	صاحبِ عیارِ حکمت، گنجورِ گنجِ عرفان

۱ - کُلیاتِ سعید، ۲۹ الف

۲ - دکتر سید امیر حس عابدی، انشاءاً این را هم نگاشته بود سعید می‌داند مغللاتِ عابدی، ص ۱۲۲

۳ - این حاشیه در کُلیات در ۱۵۳ ب - ۱۵۴ الف نقل شده است

فرمان دیو شجاعت، مالک رقابِ همت  
 آن زبدهٔ اُمّالی، و آن مَفخرِ معالی  
 خورشیدِ بُرجِ رفعت، ماهِ سپهرِ رافت  
 از رایِ نورِ بخشش یک نقطهٔ مهرِ انور  
 از طبعِ نکتهٔ سنجش هنگامِ فیضِ بخشی  
 در کشورِ بلاغت نایبِ منابِ خسرو  
 چون خامه‌اش نگارد بر صفحه، نثرِ رنگین  
 کلکش به دفعِ اعدا گردیده راست مانا  
 باشد زِ حُسن و خوبی هر خطِ خامهٔ او  
 خطِ شکستهٔ او از بس که دلریا شد  
 از بس که حُسنِ خطش گردیده دلنشینم  
 از غایتِ مَحَبّت، دیوانِ شعرِ بنده  
 رُوحی دمیده گویی در قالبِ کلام  
 از بس که گاهِ دیدنِ نورِ بَصَرِ فزاید  
 از کلکِ سحرکارش تا یافته نگارش  
 سر حلقهٔ اُمّاجد، صاحبِ کمالِ دوران  
 آن در خجستهٔ حالی مَشمولِ فضلِ بزدان  
 کز قدر [و] جواهرِ والا برتر بُود زِ کیوان  
 وز کلکِ دُرِ فشانش یک قطرهٔ ابرِ نیسان  
 شد آب از خجالتِ رُویِ مُحیطِ عَمّان  
 در عالمِ فصاحتِ قایمِ مقامِ سبحان  
 بی آب و رنگ گردد از شرمِ او گلستان  
 با آن عصا که بوده در دستِ پُرِ عمران  
 در چشمِ اهلِ بینش خوشتر زِ خطِ جانان  
 گذاشت هیچ دل را در پیچِ زُلفِ خوبان  
 بنوشته‌اند گویی خوبان به کلکِ مُرگان  
 بنوشت و داد زبش در چشمِ نکتهٔ سنجان  
 کلکِ وی از سیاهی مانندِ آبِ حیوان  
 نظّارةٔ خطِ او بر دیده‌هاست احسان  
 هر صفحه‌ای زِ دیوان گردیده رشکِ بُستان

تاریخ این نگارش پُرسید عقل از من

گفتم زِ خطِ امجد شد زیب یاب دیوان<sup>(۱)</sup>

= ۱۰۷۱ هـ

## نگاهی به محتویاتِ دیباچه‌ها و خاتمهٔ کُلیات:

مناسب به نظر می‌رسد که در اینجا نگاهی به محتویاتِ دیباچه‌های سه گانه و خاتمهٔ کُلیاتِ سعید

بیندازیم:

چنان که پیشتر گفته شده است، دیباچه مفصل نگاشته سعید، شرح حال او از آغاز شعور تا پنجاه سالگی را در بر می دارد. اطلاعات مهم و نکات برجسته دیباچه او در مقدمه ما استخراج و بازگو شده است. این دیباچه بهترین نمونه نثر فارسی سعید است.

مقدمه محمد صالح کنبوه در عین حال یکی از بهترین نمونه های انشای مَرصِع روزگار شاهجهانی است، از چگونگی روابط دوستانه فیما بین سعید و صالح و خواهش نمودن سعید از صالح برای مقدمه نگاری و تاکید مزید مُعین الدین محمد به صالح بر مقدمه نگاری حکایت می کند. صالح شعر سعید را می ستاید و سعید را از شعرای برجسته می شمارد.

در دیباچه بی نقطه سعید، چون او تکلف را به کار برده و صنعت مهمله را استعمال کرده، طبعاً دست او برای وقایع با صراحت باز نبوده است. این دیباچه علاوه بر این که نمونه ای از هنر نمایی انشای فارسی است، سعید در آن نام ممدوح خود - مُراد بخش - را به تعصب گفته است؛ از چگونگی شرکت خود در اردوهای مُعلّای و تدوین کُلیات به اشارت مراد بخش در ۱۰۶۳ هـ سخن به میان آورده است، چون در این دیباچه سعید پایبند صنعت مهمله بوده، به رعایت آن تخلص خود را "أسعد" آورده است. در خانمه کُلیات نگاشته علی امجد، نبذی از حوادث سال ۱۰۶۷ هـ - جنگهای پسران شاهجهان -؛ برآمدن علی امجد از بنگاله به دهلی در ۱۰۷۱ هـ فوت برادرش ناصر خان از میان شش برادر در دهلی، سوابق روابط او با سعید، مجالس شعر و شاعری با دوستان، ترغیب علی امجد به سعید برای تدوین کُلیات و اطلاع دادن سعید به علی امجد که این کار دوبار انجام شده است، خواهش علی امجد برای کتاب کُلیات و قبول شدن این خواهش و نظر سعید درباره خط علی امجد که بهتر از مُلا میر علی [سربری] است.

### دو کتاب دیگر کُلیات سعید:

علاوه بر کتاب کُلیات سعید به قلم علی امجد، دو دیگر دوست سعید میرزا محمد بافی و میرزا شُکراًلله - که از خوشنویسان آن زمان بودند - دیوان او را تحریر کردند و سعید برای آن دو کتاب نیز قطعات تاریخ سروده است که حاکی دوستی وی با آن دو خوشنویس است و در قطعه ها مهارت آنان در خط را وصف کرده است.



الف - تاريخ كتابتِ گُلَيَات به خطِ ميرزا محمد باقى:

سر حلقه راستان محمد باقى  
از خوبى خطِ خویش، یکباره کشید  
چون خطِ شعاعِ مهرِ روشن خطِ او  
لام و الف و ميمِ خطش دلبرتر  
از دوستى اى که داشت يابنده سعيد  
ديوانِ من از خطِ خوشش رونق يافت  
صد شکر که خاطرِ مرا فارغ ساخت  
سیرابى و نازگى خطش کرده  
ممتازِ زمانه از همه خوب خطان  
کلکش خطِ نسخ بر خطِ لاله رخان  
گردیده به حُسنِ روشنى بخشِ جهان  
از زلف و دهمان و قامتِ سروقدان  
بنوشت به خطِ خویشتن اين ديوان  
چون از خطِ سبزِ عارضِ ماه و شان  
حُسنِ خطِ او ز عشقِ خطِ خوبان  
چشمِ روشن چو سبزه و آبِ روان

تاريخ كتابتش بُود اين مصرع

"داد او بخطِ نادر حسن ديوان" (۱)

= ۱۰۷۱ هـ

ب - تاريخ كتابتِ گُلَيَات به خطِ ميرزا شکرالله:

شکرالله که در زمانِ سعيد  
گُلَيَاتم چو برنگاشت تمام  
آن که در دوستى است بى همتا  
بهر اَسبابِ خوبىِ ذاتش  
با خرد گفتگو همى کردم  
کان بُود جمله خلق را دلخواه  
بارِ فرخنده خوى شکرالله  
وان که در راستى است بى اشباه  
خوبىِ خطِ خوبِ او است گواه  
کای به آسرايِ کن فکان آگاه

سالِ تاريخِ اين چه گويم؟ گفت:

گو نشانِ هايِ کلکِ شکرالله (۲)

= ۱۰۷۳ هـ

۱ - گُلَيَاتِ سعيد، ۹۸ الف و ب.

۲ - گُلَيَاتِ سعيد، ۱۰۰ ب و ۱۰۱ الف

میرزا شکرالله خاتمه‌ای نیز بر کُلیات سعید نوشته بود<sup>(۱)</sup> که از تمام نسخه‌ها مفقود است.

## گرایشهای عقیدتی:

سعید خود را در قصیده "اعتذار الّیّصحّا" فقیر و درویش گفته است:

چو در نژاد و کسب هم فقیر و درویشم      ثنا و مدح نه آیین و مذهب فقرا است<sup>(۲)</sup>

وی از کودکی گرایشهای عرفانی و ارادت به عارفان داشته است. در دوره جوانی هرگاه او را "طلب درد" می‌شد، به طوف مزاراتِ ملتان می‌رفت و انواع سعادات و برکات اکتساب می‌نمود و اکثر شب و روز را در آن اماکن می‌گذرانید. به ویژه به مزاراتِ شیخ بهاء الدّین زکریا و شیخ رُکن الدّین ابوالفتح می‌رفت<sup>(۳)</sup>. این تمایل فوق العاده سعید به عرفان و عارفان از دوستانش پنهان نبود. به همین دلیل وقتی سعید وطنِ مالوفش - ملتان - را ترک گفته بود، یکی از دوستانش به نام میرک معین الدّین احمد در طی نامه‌ای به سعید می‌نویسد: "اگر تقریب خدمت نبوده باشد، می‌توان برای زیارتِ بزرگانِ گذشته، یک مرتبه به ملتان رسید و مشتاقان را از زیارتِ خود بهره‌مند کرد"<sup>(۴)</sup>.

سعید با شیخ بهاء الدّین - که نبیره شیخ بهاء الدّین زکریا بود و تولیتِ مزارش را نیز به عهده داشت - ارادت می‌ورزید. همان او را به سخن سرایی تشویق کرده بود. نامه‌های او خطاب به سعید در بخش منشآتِ کُلیات نقل گردیده که ذکر آن پیشتر گذشته است.

در زمانی که سعید در ملازمتِ شاهزاده مراد بخش در احمد آبادِ گجرات به سر می‌برد، چندین بار از طرفِ مراد بخش به سوی برادرش شاهزاده شجاع به بنگاله فرستاده شد. شاهزاده شجاع مُریدِ عارفی به نام شاه نعمت الله بود. سعید نیز در محافلِ آن بزرگوار شرکت می‌کرد. دو قصیده و پنج رباعی<sup>(۵)</sup> در

۱ - کُلیاتِ سعید، ۲۵ الف

۲ - همانجا، ۲۷ الف

۳ - همانجا، ۱۳ الف، ب

۴ - همانجا، ۱۵۸ ب

۵ - کُلیاتِ سعید، ۲۵ الف، ۲۷ ب، ۱۸۶ الف، ۱۰۷ الف، ب

رح شاه نعمت الله و نامه های شاه نعمت الله خطاب به سعید<sup>(۱)</sup> حکایت از روابط احترام آمیز فیما بین بود.

بعد از ترک نوکری مراد بخش، سعید در سال ۱۰۶۶هـ/ ۱۶۵۶م احمد آباد گجرات را ترک کرد و معین گرفت که: "به وطن مألوف رسیده، بقیة عمر در گوشة انزوا به سر ببرد ..... و به عبادت معبود حقیقی پردازد"<sup>(۲)</sup> هر چند داعیه گوشه نشینی او به زودی به ملازمت دارا شکوه منجر شد، اما علاقه قلبی او به عرفان و صوفیه و روح دینی او بیدار بود. در مسیر بازگشت از احمدآباد به وطن مألوف، او برای زیارت و طوف مزارات اجمیر - که یقیناً یکی از آنها مزار خواجه معین الدین چشتی است - رحمه الله علیه - روزی چند در آنجا فروکش مانده است.

بخش عمده اشعار سعید در مدح بزرگان دین و عارفان است. ممکن است به علت تمرکز طریقه سهروردیه در ملتان، سعید عقیدت ویژه ای با بزرگان آن طریقت داشته باشد، اما در کلمات او بدون تخصیص، مدح عرفای طرُق دیگر نیز آمده است. ممدوحان عارف مشرب سعید به شرح زیراند:

شیخ شهاب الدین عمر سهروردی<sup>(۳)</sup>، خواجه بهاء الدین نقشبند<sup>(۴)</sup>، شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی<sup>(۵)</sup>، خواجه معین الدین چشتی<sup>(۶)</sup>، شیخ عبدالقادر جیلانی<sup>(۷)</sup>، شیخ احمد گنج گیر گنج بخش گجراتی<sup>(۸)</sup>، شیخ احمد کهنو<sup>(۹)</sup>، شاه عالم احمدآبادی<sup>(۱۰)</sup>.

عقاید مذهبی سعید از قصیده "خلاصة العقاید"<sup>(۱۱)</sup> به وضوح پیدا است. او بر مذهب اهل سنت و

۱ - کلمات سعید، ۱۶۲ ب، ۱۶۵ الف.

۲ - همانجا، ۲۰ ب.

۳ - همانجا، ۲۸ الف.

۴ - همانجا، ۱۵۰ الف، ۱۰۴ ب.

۵ - همانجا، ۸۰ ب، ۱۰۴ الف.

۶ - همانجا، ۸۱ ب، ۱۰۴ الف.

۷ - همانجا، ۸۲ ب، ۱۰۴ الف.

۸ - همانجا، ۱۰۴ الف.

۹ - همانجا، ۱۰۴ الف.

۱۰ - همانجا، ۱۰۴ ب.

۱۱ - همانجا، ۳۸ ب.



جماعت است و ارادت با اهل بیت و دوازده امام دارد. این گونه وسعت مشرب و بزرگی تسنن و تصوف در شبه قاره است. سعید تسنن خود را در جای جای گلیاتش بیجاگانه مطرح کرده است، چون دربار مخلص به صورت بزرگترین محلی تجمع شیعه ها و توطئه چینی های آنان در آمده بود و کسانی مثل علی نقی و غیره در آنجا نفوذ زیادی داشتند و خود مراد بخش نیز به تشیع تمایل داشت<sup>(۱)</sup>.

در خلاصه العقاید، بعد از نعت حضرت رسالت مآب (ص)، پیش از این که به منقبت خلفای راشدین و ائمه طاهرین پردازد، درباره چگونگی روابط فیما بین خلفای چهارگانه چنین می گوید و بالحن شدیدت کسانی را می نکوهد که نسبت به خلفا احترام قائل نیستند:

هر همه در ماند و بود، بوده به هم یک و وجود	خسب خود خسود گفته کذا و کذا
جمله زنیکو نهاد، یک شده در اتحاد	قوم پلید اعتقاد گشته مخالف نواد
زمره بی دین و داد بیخبران چون جماد	مدعی اجتهاد گشته به رای خطا
مفتربان از عناد گشته مواد فهاد	در دهنش خاک باد هر که کند افترا
هر همه بی اختلاف، بوده به هم سینه صاف	جست ز اهل گزاف این همه چون و چرا <sup>(۲)</sup>

باز در قصیده صفات العشق می گوید:

دوستدار حیدرآم با هر سه یار دیگرش	از آزل اقرار کردم، حاجت تکرار نیست
چون وجود واحداند این هر چهار از اتحاد	بوالفضولان را دران چون و چرا درکار نیست
باد چون گفار دایم در جهنم چار میخ	هر که در جان و دل او مهر این هر چار نیست

وی قصاید جداگانه در منقبت خلفای اربعه نیز سروده است.

در قصیده ای در منقبت حضرت ابوبکر صدیق (ص) گفته است:

۱ - ترجمه من اسلامی کلچر، پروفیسر عزیز احمد، ترجمه اردو دکتر جمیل حانی، لاہور، ۱۹۹۰ م، ص ۵۷

۲ - کتاب سعید، ۲۹

۳ - همانجا، ۲۲

گرچه چهار آمده اصحاب کبار احمد  
هر چهار آمده از وحدت ذاتی باهم  
هر که بوبکر (ر) و علی (ر) را دو تصور کرده

در منقبت حضرت عثمان (ر) چنین می سراید:  
هر چهار به هم یک وجود و یک ذات اند  
معانی که دم از اختلافشان زده اند  
برای خطای این جماعت ابتر  
شدند مُنْذَعِي اجتهاد بی بنیاد  
بکن خیال که بوبکر (ر) غیر عثمان (ر) است  
تو مدیح یکی ز این چهار، مدح همه  
نزار شکر که در مدح هر کدام مرا

لیک هر چار یکی دان ز ره علم و عمل  
همچو مضمون عبارات مُفَصَّل، مُجَمَّل  
گشته چشم خرد او ز دو بینی احول<sup>(۱)</sup>

ز ائتّحاد کمال و به ائتّفاق تمام  
دماغشان شده معلول علت سرسام  
به اختلاف روایات می کنند ابرام  
دلیل دعویشان شد دلیل بر الزام  
جدا مَدَّان تو علی (ر) از عُمر (ر) چو اهل ظلام  
به نزد رمزشناسان معنی اسلام  
قصیده ها است میتن، با هزار استحکام<sup>(۲)</sup>

در قصیده "مسلكُ العشق" به چهار یار رسول اکرم (ر) سوگند یاد می کند:

به فضل چار کتاب و به چار مذهب راست      به هر چهار ملایک (کذا)، به چار یار کبار<sup>(۳)</sup>

در منقبت حضرت عُمر فاروق (ر)، چنین ابراز نظر کرده است:

پیش بوبکر (ر) و حیدر (ر) و عثمان (ر)،  
بوده صدیق (ر) و حیدر (ر) از دل و جان  
بسوال مضولان چرا کنند از جهل  
بس قوی بود اعتبار عُمر (ر) ...  
بیار عثمان (ر) و غمگسار عُمر (ر)  
ترک عثمان (ر) و انگسار عُمر (ر)<sup>(۴)</sup>

۱ - کلیات سید، ۷۷ الف.

۲ - همانجا، ۷۹ الف، ب.

۳ - همانجا، ۶۱ الف.

۴ - همانجا، ۶۳ ب، ۶۴ الف.

بدیہی است کہ از طرفِ گروهِ دیگرِ متہم شدہ باشد کہ دوستدارِ اہل بیتِ اطہار<sup>(۱)</sup> و آئمہ دوازده گانہ<sup>(۲)</sup> نیست، حتماً در پاسخ بہ چنین ایرادات، خیلی صادقانہ بہ مدحِ اہلبیتِ کرام<sup>(۳)</sup> پرداختہ و عشق و ارادتِ خویش بہ تکِ تکِ آنان را در لایہ لایِ شعرش ابراز نمودہ است. از جملہ در خلاصہ العقاید ائمہ اثنا عشر را وصف کردہ<sup>(۴)</sup> و جایی دیگر حضراتِ حسنین را ستودہ است<sup>(۵)</sup> و در "صفاتِ العشق" در مدحِ مولایِ جہانیان حضرت علی بکرم اللہ و جہہ - چنین گفتہ است:

ماندہام در لَجّہ حیرت، و از این گردابِ غم

دستگیرِ من کسی جز حیدرِ کَرار<sup>(۶)</sup> نیست

گشتہ لطفِ بیدریغش فیضِ بخیرِ جنّ و انس

کیست در عالم کہ بروی فیضِ او سرشار نیست<sup>(۷)</sup>

قصیدہای بہ نام "فتحِ مُبین"<sup>(۸)</sup> و قصیدہای دیگر با ردیف "یا مرتضیٰ علی"<sup>(۹)</sup> دارد کہ نشانگرِ

عشقِ وی بہ حضرت امیرالمومنین علی<sup>(۱۰)</sup> است. قصیدہ وی مسمی بہ "طریقُ الہدی"<sup>(۱۱)</sup> در مدحِ حضرت امام موسی رضا<sup>(۱۲)</sup> سرودہ شدہ است و جای آن دارد کہ یکی از شاہکارهای سعید محسوب شود.

بہ طورِ کلی، سعید مردِ دیندار بود. بنایی کہ در ملتان برای برگزاریِ عَریسِ حضرتِ محمد<sup>(۱۳)</sup>

ساختہ بود و با مسجدِ جامعِ ملتان، ہر دو نمادِ مجسمِ دیندوستیِ او است.

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۲۱ الف، ب

۲ - مباحثا، ۷۸ الف

۳ - مباحثا، ۲۲ ب

۴ - مباحثا، ۵۲ ب تا ۵۲ الف

۵ - مباحثا، ۸۲ الف، ب

۶ - مباحثا، ۱۶۲ الف تا ۶۵ ب

## حلقه دُستان و ممدو حان معاصره:

سعید شخصی مردم پسند و مردم دوست و یار باش بود. حلقه گسترده‌ای از دوستان داشت. با عده‌ای از دولتمردان، علما، عرفا، شعرا و خطاطان عصر روابط دُستانه برقرار کرده بود. با همه آنان رفت و آمد داشت. وقتی دوستان در یک محل جمع می شدند، محافل شعری و ادبی برگزار می کردند و در هنگام دوری، به یکدیگر اشعار و نامه‌ها می فرستادند و مراتب دوستی خود را تجدید می نمودند. برخی از آنان کارهای شخصی و یا مردم عامه را نیز به عهده سعید می گذاشتند و او با گشاده رویی مُتَقَبِلِ زحمتهای می شد و کارهای محوله را با تلافی هر چه تمامتر انجام می داد. وسعت حلقه یاران و بستگان سعید را می توان از آنجا دریافت که هنگامی که احمد آباد را ترک کرد، بیشتر از صد نفر از رُفقا و اقربا همراه داشت<sup>(۱)</sup>. نام بسیاری از دوستان سعید در دیباچه‌ها، نامه‌ها و کُلیات شعر او مذکوراند.

اینک با ترتیب الفبایی، به معرفی و شرح چگونگی ارتباط آنان با سعید می پردازیم:

## (۱) اصلحی، میر سید مظفر حسین:

اصلحی "صدر و میر عدل" در بارِ سلطان مراد بخش بود<sup>(۲)</sup> و در احمد آباد گجرات به سر می بُرد. مردی صوفی مشرب و شاعر بود. با سعید خان ملتانى روابط دُستانه داشت. وقتی سعید از طرف مراد به عنوانِ سفیر به دربارِ شاه شجاع در بنگال رفت، اصلحی در فراقِ او شعرهایی سرود. از جمله:

چون هیکِ نظر خانِ جهان گرد سعید	از بهرِ سفرِ رخت به بنگاله کشید
هر چند کناره کرده است از مردم	از دیده ما برون نخواهد گردید <sup>(۳)</sup>
تا خانِ سعید سويِ بنگاله شده است	یک لحظه دردِ هجر صدساله شده است
چون کشتی چشمِ ما سلامت بر او است	راهِ دل از این چه غم که پرناله شده است <sup>(۴)</sup>

۱ - کُلیاتِ سعید، ۲۲ الف.

۲ - همانجا، ۱۸۰ الف.

۳ - همانجا، ۱۷۷ الف.

۴ - همان



تو رفتی و من ماندم از دم زدن      که جان رفته باکس نگوید سخن  
دلم بس که درد فسراقت کشید      سرشکی شد و از دو چشمم چکید<sup>(۱)</sup>

گوجان من که برتن بیجان کند نظر      من هم دگر به عمر دوباره برم به سر  
ور می رود ز دیده من چون نظر برون      یارب که فتح بادش و نصرت در این سفر  
از عمر خضر رشتۀ عمرش دراز باد      شام فراق عمرِ عدو باد مختصر<sup>(۲)</sup>

گر ز گاو چرخ مُشَبَّ جو رسد      منت چرخ فلک نتوان کشید  
این سعادت اصلحی گردد نصب      گر کسی را زو دهد بخت سعید<sup>(۳)</sup>

با سعید از دستِ مہجوریت داد      شرح این از خامہ ناید زین زیاد  
لیک عذرِ رقعة کوچک مرا      این دو مصرع خواستن باشد به جا  
در حقارت چون منم بس بی ظہیر      رقعة من نیز می باید حفر  
چون زبیش ذرہ برخیزد حجاب      جانب خود خواند او را آفتاب<sup>(۴)</sup>

دی خان سعید اسعد اہل رم      گفت این کہ کجا با تو شوم گرم سخن  
گفتم آنجا کہ بانو من باشم لیک      مشروط بہ آن کہ نی تو باشی و نہ من<sup>(۵)</sup>

سعید در جواب آن، با استفادہٗ پر معنی از نام او و کنایہ ای بہ سیادتش چنین می گوید:

۱ - کتاب سعد، ۱۷۵، ص ۱۷۶

۲ - مصباح، ۱۷۶، ص

۳ - ص ۷

۴ - ص ۷

۵ - مصباح، ۱۷۶، ص

آن میر که وارثِ پیمبر شده است      مهرش به دلم چو مهرِ حیدر شده است  
از دوستی اش سعید بیشک همه جا      چون عدلِ محمدی (ص)، مظفر شده است<sup>(۱)</sup>

آی از تو سخن یافته صد زینت و زین      بحرِ شعرِ تو آبِ رویِ بحرین  
دانم که سعید است و مظفر همه وقت      آن کس که بود دوست به اولادِ حُسن<sup>(۲)</sup>

سعید از شاهجهان آباد نامه‌ای غیر منقوط به اصلحی نوشته که در کَلَبَاتِ سعید موجود است<sup>(۳)</sup>. همچنین دو نامه اصلحی به نام سعید نیز در بخش منشآت کَلَبَاتِ سعید ضبط شده است که از احمد آباد به شاهجهان آباد فرستاده شده بود.

تاریخ تحریر نخستین نامه - که در جواب نامه سعید نوشته شده - ۱۲ - صفر ۱۰۶۹ هـ ق / ۱۶۵۸ م است<sup>(۴)</sup>. اصلحی در آن هنگام از اوضاع مغشوشِ زمانِ نازاحت شده، با فرزندانش خانه نشین گشته و می خواسته به وطنِ مألوفش بازگشته به گوشه انزوا به سربرد. در آن نامه چنین می نویسد:

"اکنون شکر است مر خدایی را که این درویش به لباسِ فقر زیب تن اندوخته و آرزویِ لباسِ دنیا را به آتشِ محبتِ عقیبی سوخته، یک سال و کسری است که نوکر نیست. و درویش زاده ها نیز از نوکری برآمده اند.... دیگر چشم به راه عطیه غیبی است که به گوشه وطن رسیده، در به رویِ مردم روزگار ببندد و به غیر از اهلِ ولا - که نور دیده رمد دیده اند - کسی را بار ندهد و از بارِ خاطر رهد<sup>(۵)</sup>".

نامه دوم در روز ۱۵ - ربیع الاول ۱۰۶۹ هـ ق / ۱۶۵۸ م<sup>(۶)</sup> نوشته شد. این نامه طولانی<sup>(۷)</sup> طومارِ سرگذشت و محصولِ تجربیاتِ اصلحی و نمونه خوب انشایِ او است. هر چند در کمالِ یأس و انگیزه گوشه گیری نوشته شده اما اثر آن خیلی روان و ادبی است. اصلحی در آن اشاره هایی به نابسامانیِ روزگار

۱ - کَلَبَاتِ سعید، ۱۷۷ الف.

۲ - همان.

۳ - همانجا، ۱۷۹ الف تا ۱۸۰ الف

۴ - همانجا، ۱۸۰ الف

۵ - همان. از این مستند می شود که در اواخر ۱۰۶۷ ق یا در اوایل ۱۰۶۸ ق نوکری را ترک گفته بود.

۶ - همان

۷ - همانجا، ۱۸۰ الف تا ۱۸۴ الف (در حدود نه صفحه مورد سطر)

نیز کرده است. از محتوای این نامه بر می آید که او مردی فاضل بود. زیرا در لا به لای عبارت از آیات و احادیث استفاده کرده است. گلایه ای از زبون حالی سر می دهد:

تخته گیتی از دو طرف مهره می چیند و اجل روی سیاه و سفید نمی بیند... شجاع آن است که در گنج خانه نشسته، لشکر مقصود را شکسته، سپهر بی شکوه است و سلیمان در پس کوه بی انبوه، یکی از بنگ درمانده و دیگری به کام نهنگ، و من درویش که دنیا را سپنجی می شمارم و راحتش را رنجی....

نه دادی با کسی دارم نه دشنام      نه انعام که خواهم از کس انعام

شمشیرها از غلاف بر آمده و تاجها از سر به باد فنا رفته....

جهانیان به غم اسب و فیل خود مات اند      وزیر و شاه خوش آواز بانگ هیبات اند

در این ایام منصوبه ای به از درویشی نیست و بازی فزونتر از خبراندیشی نه، دوست از دوست رخ می گرداند و دیونفس همچو فیل مست خود را به هر طرف می راند، و بساط بوریا را باید گسترده و دندان را بر جگر باید افشرد<sup>(۱)</sup>.... بسا مردم به شراب دولت لب تر ساختند و خود را به سراب خمار انداختند. از خدا برگشتند و صاحب تاج و افسر گشتند، و از پشت بدر آمدند به موجب کریمه "عَدُوُّ لَكُمْ" پشت به او دادند. "إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ" خواندند و به عملش در ماندند....<sup>(۲)</sup> هر میر کشیکی آتش گین است و هر میر نوزوکی کینه نوزک.... مارواری که مار واری است.... در شان اهل گجرات است: "آگ لات پاچه بات...." سنده خود از صادقان است که در باب ارباب او است: "مار را بگذار و سندی را بگش"....<sup>(۳)</sup> شاه جهان در بند فکر است که عاقبت چه خواهد شد، صاحب دوران در وهم آن که تقدیر چیست.... خانان به دام خانی اسیراند و امیران برای میری می میرند، گدایان به شاهی دل بسته و دانا به بهلولی پیوسته....<sup>(۴)</sup>..... چونما و گندم فروش باش و در یاد خدا از خود فراموش، شورش هست و نیست را بگذار و خود را به او سپار، در گنج انزوا همچو گنج نشین و روی زرد دوستان دنیا مبین که آخر به تو نوازند و ترا در بازند.

۱ - کلمات سنده، ۱۸۸۰

۲ - همانجا، ۱۸۸۱ الف

۳ - همانجا، ۱۸۸۲ الف

۴ - همانجا، ۱۸۸۲ اب

قناع اندر خانه چون در صدف  
از رخ او نور ایمان بی حجاب  
آبرویش بس که گردد معتبر  
حرف این عزلت چوبشنید از صبا  
خاطر نرگس چنان زین نکته جست  
رنگ پنهان شد چو در برگ حنا  
غنچه زان در بست و خاموشی گزید  
رونیان کرد آبجو از جویبار  
چون زمردم کرد عزلت اختیار  
دختر رزکسرد چون درختم مقام  
کرد پنهان لعل چون خود را به سنگ  
چون بقا پنهان شد از اهل فنا  
نور دیده از نظر مستور شد<sup>(۱)</sup>  
خضر پنهانی گزید از کائنات  
تا در آتش زر نگردد جای گیر  
شیخ از این ره سهل گردیدش چو رنج  
از لبش این نکته در دل کار کرد  
نرمی روی ندید از خوب و زشت  
اصلحی چون خوانده بر وجه نگو  
چشم پوشید است در مردم سرا  
پر نو مهر و مهش شد فرش راه  
بس که بر مردم شده بی اعتبار

گر بفهمد معنی بیت الشرف  
می زند پهلوی به نور آفتاب  
حلقه چون در افکند در گوش زر  
گل به یک مشت زری کرد اکتفا  
کاز سفید و زرد دنیا چشم بست  
گشت رنگین ز او کف شاه و گدا  
تا نسیم صبح گردیدش کلید  
رفته رفته سرکشید از برگ و بار  
دبندسرمه در نظرها اعتبار  
زنده شد از بوسه او پیر جام  
چون لب خوبان پذیرفت آب و رنگ  
رفت و با عمر ابد شد آشنا  
زان در ارباب نظر منظور شد  
شد به کام او از آن آب حیات  
کار سگه گسی شود صورت پذیر  
رفت و در گنج فضاغت یافت گنج  
روی خود را صورت دیوار کرد  
تکیه گاهش شد از آن رو سنگ و خشت  
کسل شبی هالک الا وجهه  
عین عزلت خواسته است از ماسوا  
چرخ گردیدش چو سقف بارگاه  
نیستش جز چشم پوشیدن شمار



شکرلله کاندرا این خلوت سرا      نبودش پروای کس الا خدا  
هر که را نبود دلی بر ما و من      می کند خلوت چنین در انجمن  
ماسوا را می کند از خود سوا      بیش از این حالش چه گویم والدعا

## (۲) باقر القادری، محمد:

نامه‌ای از او به نام سعید موجود است که دارای مجموعه تواریخ از نظم و نثر است و چهل و پنج مصراع و فقره آن از سال تولد سعید خبر می دهد<sup>(۱)</sup>. باقر القادری همه تواریخ را در یک روز گفته بود که خود دلیلی است بر روانی طبع و جود هنری او. رابطه او با سعید دوستانه و ارادتمندانه به نظر می رسد. در نامه اش چنین می نویسد: "(مجموعه تواریخ را) دست آویز شرف ملازمت ساخت، اگر به شرف قبول وصول یابد، زهی سعادت این بی بضاعت"<sup>(۲)</sup>. علاوه بر این هیچ اطلاعی از احوال و آثار او در دست نیست.

## (۳) بهاء الدین ملتانی، شیخ:

از اخلاف شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی و سجاده نشین خانقاه او بود. ذکر خبرش پیشتر گذشت که چگونه محرک و مشوق سعید در شعرگویی بوده است. سعید با او ارادت ویژه ای داشت و مرتب به او نامه می نوشت. هشت نامه کوتاه از او به نام سعید نیز در کلمات وجود دارد که نشانگر ارتباط خالصانه فیما بین است. مکتوبات شیخ بهاء الدین غالباً در جواب نامه های سعید است. بیشتر نامه ها متضمن ابیات اشتیاق آمیز و در عین حال حاکی از ذوق والای شعری شیخ است.

در نامه اول دوبست جالب زیر به چشم می خورد:

که به دل جلوه کنی، گاه به چشم تر من      قسمت این شد که در آینه و آبت بینم

۱ - کلمات سعد، ۱۸۴، الف و ب

۲ - همانجا، ۱۹۴ ب

ما بی تو دیده از مژه خس پوش کرده‌ایم تا رفته‌ای، نگاه فراموش کرده‌ایم<sup>(۱)</sup>

در نامه دوم می‌نویسد: نوشته بودند که کرات و مرات از آن صداقت کیش ترسیل مراسلات بوده است. همگی در این مدت، بعد انتظار همین یک مراسله رسید..... سمت تحریر یافته که مقدمه سند معافی شمران از سعی مشکور مشیخت پناه، مشرب الحضرت شیخ نظام، نظام یافت. محباً! ما انصرام مطالب را از تلاش موفور آن نتیجه الاماجد می‌دانیم<sup>(۲)</sup>.

در نامه سوم فقط تکرار بیت اول نخستین نامه است<sup>(۳)</sup>.

نامه چهارم: "نوشته بودند که عدم ترسیل مراسلات را چه موجب باشد؟ محباً! به مراتب مکاتبات را مشحون به اقسام خطوط شوق حواله عبدالرزاق و غیره کرده شد که بفرستند. از نارسیدن تعجب و تحیر است<sup>(۴)</sup>".

نامه پنجم فقط این دو بیت را دارد:

در هر چه بنگرم تو نمودار بوده‌ای ای کم نموده رخ! نو چه بسیار بوده‌ای  
بی علاجم، حرف درد بی دوا خواهم نوشت  
نامه ششم مشتمل بر یک بیت است:

دیده ز دیدار چو گوش از خبر<sup>(۵)</sup> گسی بُود آیا که شود بهره ور

نامه هفتم دارای دو بیت است:

چون نامه‌ات رسید به دستم، شدم ز دست در بیخودی مگر به شرابش نوشته‌ای

عید کردیم و روزه بشکستیم به غلط بر هلال ابرویش<sup>(۶)</sup>

۱ - کلیات سعید ۱۶۳ الف.

۲ - همانجا، ۱۶۳ الف و ب.

۳ - همانجا، ۱۶۳ ب.

۴ - همان

۵ - همان.

۶ - همان

۷ - همانجا، ۱۶۴ الف.

آخرین نامه نیز فقط یک بیت دارد:

ز سر بگذشت بی تو آب چشم      یکی از سرگذشتم بی تو این است<sup>(۱)</sup>

در پایان این نامه ها، سعید غزلی را ضبط کرده که در مدح شیخ نوشته و به او فرستاده بود. چون غزل مزبور در دیوان غزلیات موجود نیست، بنا بر این عیناً نقل می شود:

ای نامه! بپوش دست مخدوم	آن دست خدا پرست مخدوم
خوش آن که به دولت و سعادت	دایم شده هم نشست مخدوم
اقبال بلند آن کسی را است	کاو گشته چو خاک پست مخدوم
آید به نشانه اجابت	هر تبر دعا ز شست مخدوم
در بحر مَحَبَّت چو ماهی	افتاده به بند شست مخدوم
از هجر سعید در خمار است	چون بود به وصل مست مخدوم <sup>(۲)</sup>

#### (۴) جمالاکاشی، حکیم دیانت خان:

حکیم جمالاکاشی ملقب به دیانت خان - که در دوره شاهجهانی دیوان چهار صوبه و در دوره عالمگیری دیوان بیوتات بوده و منصب دوهزاری ذات و هفتصد سوار داشته - در سال ۹-۱۰۵۸ هـ.ق / ۹-۱۶۴۸ م به سمت دیوان مراد بخش مأمور شده و از دوستان سعید بود. او در ۱۰۸۲ هـ.ق / ۱۶۷۲ م در گذشت<sup>(۳)</sup>. باری در غیاب جمالاکاشی، یکی از اُمَرائِ اصفهانی الاصل<sup>(۴)</sup> از او نیابت کرد. این اصفهانی با سعید مبانۀ خوبی نداشت. سعید خطاب به دیانت خان می گوید:

ای خسان دیسانت منشِ رُوز آلت	بر مسند تو خرس صفاهان بنشست
گوساله پرست قوم شد بی موسی	باز آی که این قوم شده خرس پرست <sup>(۵)</sup>

۱ - گُلنات سعد

۲ - همان

۳ - مآثر الامراء (اردو)، ج ۴، ص ۳۷

۴ - اسم از مشخص نیست اما معلوم است که یکی از حامدان سعد در دربار مراد بود

۵ - گُلنات سعد، ۱۰۸ الف

لازم به تذکر است که سعید هجوگویی را دوست نداشت. فقط در سه چهار مورد در قالب قطعه و رباعی به هجوگویی پرداخته است و آن هم بدون ذکر نام هجوشدگان.

## (۵) حصارى، عبدالصمد:

از دوستان سعید بود. اصلش از حصار بوده و در دهلی اقامت داشت. در یک دوبیتی از شعر سعید چنین ستایش کرده است:

سُلطانِ ممالکِ سخن، خانِ سعید	نامش به کتابِ فضل عنوانِ سعید
الفاظ و معانی ز سرِ عجز و نیاز	آفتاده به پیش پایِ دیوانِ سعید <sup>(۱)</sup>

## (۶) حقیقی، میرزا محمد بیگ:

خانواده میرزا محمد بیگ حقیقی از ما وراء النهر به هند آمده بودند<sup>(۲)</sup>. جوانی خوش طلعت و پاکبزه روزگار بود. به سخن سرایی علاقه داشت. در جوانی درگذشت. سعید با او "نظر داشت". در احمد آباد گجرات نیز پیش سعید رفت و آمد داشت<sup>(۳)</sup>. سعید ابیات زیادی در اشتیاق او سروده است از جمله قصیده "صفات العشق"<sup>(۴)</sup>، قصیده "حدیث العشق"<sup>(۵)</sup> و "در اشتیاق میرزا محمد بیگ حقیقی"<sup>(۶)</sup>. روزی، سعید رقعهای به او نوشت و از او خواست تا به مهمانی او بیاید. حقیقی با نوشتن قطعه زیر عذر خواهی کرد:

چو خیمه زد شه خورشید اندر این صحرا	شب سیاه نهان شد چو شیر از مردم
مرا رسید به خاطر که فرحت افزایی	خورم، جراحاتِ این روزه را گنم مرهم

۱ - کَلَبَاتِ سعید، ۱۷۷ الف.

۲ - تذکرة روز روشن، مولوی محمد مظفر حسین صبا، ۱۳۲۳ ش. ص ۲۱۹

۳ - تذکرة مرآت الخيال، ص ۸ - ۷

۴ - کَلَبَاتِ سعید، ۴۳ ب تا ۴۴ ب.

۵ - همانجا، ۷۵ الف تا ۷۶ الف.

۶ - همانجا، ۸۶ ب تا ۸۷ الف.



غرض که روزه ندارم، نمی توان آمد اگر تو لطف کنی هست عین مهر و کرم<sup>(۱)</sup>

سعید در جواب این "عذر لنگ" قطعه ای سروده، به او فرستاد. قطعه سعید از نظر هنری به مراتب قوی تر از قطعه حقیقی است. افزون بر آن بیانگر حال و هوای رندانه سعید نیز هست:

ایسا فصیح مقالی که در سُخندانِ نرسد چون تو گلی از حدیقه عالم  
نزد مادر ایام در جهان چون تو خَلَف ترین پری از فسیله آدم  
ز نامه تو سروری به جان خسته رسید چه نامه؟ بود من دلفگار را مرهم  
عبارتش همه رنگین و معنی اش نازک همه به صورت و معنی چو جان و تن باهم  
و لیک هیچ نفهمیدم آخرین بیشتر که از معانی او بود عقل نا محرم  
از این که روزه نباشد، نمی توان آمد چه جای گفتن این حرف بود؟ ای أعلم  
نه خانه من رند است خانه قاضی که غیر شرع در آنجا نمی توان زد دم  
فقیر نیز نه مفتی، نه واعظ شهر است نه محتسب که ز دیدار من شوی درهم  
ز سویی چون تو سخن پروری چنین عذری شنیدم و شدم از فکر آن بسی ابکم  
ترا اگر نبود روزه، مطلب اصلی است که بی ملال نشینیم ساعتی باهم  
غرض که هر چه نوشتی، گذشت و رفت، کنون بیا و ز آمدت ساز خاطرم خرم<sup>(۲)</sup>

سعید در روزهای فراق حقیقی، غزلی به او فرستاد که مطلعش این است:

از خط سبزه رسید آیات قرآنی مرا مژبه مژ ظاهر شد اسرار خدا دانی مرا<sup>(۳)</sup>

جواب منشور و منظوم حقیقی نیز در کُلیات سعید مضبوط است<sup>(۴)</sup> که در آن اشاره ای به "طالب علمی" خود نیز کرده است. این مکتوب شعر به این است که شاه غازی دوستِ مشترک سعید و حقیقی بوده است:

"..... خلاصه شرح حال بنده شما این است که داعیه طالب علمی که از ابتدای شعور مصمم بود و

۱ - کُلیات سعید، ۹۶ الف

۲ - همان

۳ - همانجا، ۱۷۸ الف، عربی مرصع در دیوان کُلیات موجود است ۱۹۶، ۱۹۸ الف

۴ - این نامه حقیقی به نامه او به سعید است که در دست است، نامه محصور به فرد نشر حقیقی است.

عدم اختیار به وقوع نمی آمد، چون گوشه خالی از خلل، دل را از اکثر هوسها پرداخت، آن شوق قوت  
جدید یافت و استیلای کامل گرفت..... بادی این وادی شده<sup>(۱)</sup>.

نامه مزبور بدین دو بیت پایان می یابد:

شاه غازی خبر از مقدم خان داد مرا      مُرده بودم، ز کرم مژده جان داد مرا

به مناجات سحرگاه و دعای دل شب      از خدا هر چه می خواستم، آن داد مرا<sup>(۲)</sup>

غزل دیگری - به مطلع زیر - در اشتیاق میرزا محمد بیگ حقیقی بالبداهه سروده شد<sup>(۳)</sup>:

چشم بیمار و لب گفت دوا بیم همه      از پی خسته دلان عین شفایم همه<sup>(۴)</sup>

حقیقی نیز در تتبع از این غزل، غزلی گفته است:

در حقیقت دیگری نیست، خدایم همه      لیکن از گردش یک نقطه<sup>(۵)</sup> جدایم همه

خود پرستار بُت و محرم بیت الحرام بزم      زان که در کعبه و در بُتکده مایم همه

گاه در کسوت حُسن ایسم شهنشاه جهان      گاه در زنده عُشاق گدایم همه

از سر شوق چو منصور انا الحق گویان      وقت آن است که بردار بر آییم همه

آی حقیقی! به گلستانِ سرگویی سعید      نغمه عشق چو بلبل بسرایم همه<sup>(۶)</sup>

حقیقی به اتفاق یکی از دوستان شاعر به نام میرزا ذوالنهار مؤید<sup>(۷)</sup>، قطعه زیر را به سعید فرستاده

بود:

سعید خان قریبی شه سریر سخن      که همچو او دیگری نیست ملک گیر سخن

زهی شهنشه مُلک سخنوری طبعش      که عقل کُل شده در پیش او وزیر سخن

سخن چگونه شدی پادشاه عالمگیر      اگر نه نیزه کلکش بُدی نصیر سخن

۱ - کلیات سعید، ۱۷۹ الف.

۲ - همان: ۱

۳ - همانجا، ۱۷۴ الف.

۴ - در دیوان غزلیات مرصع است: ۲۴۰ الف

۵ - در اصل: نکته.

۶ - همانجا، ۱۷۵ ب.

۷ - همانجا، ب

کنون به مُلکِ معانی تو شهر یاری و بس  
ز گنج گوهر معنی غنی تویی امروز  
تو شاه کشورِ فضلی و طبعِ دستورت  
سخن ز کج طبعان بی سخن شدی پامال  
به پُشت گرمی طبعت، سخن قوی بازو است  
مدام تا که عطار د به تیر موسوم است  
بُود به حکم تو وابسته دار و گیر سخن  
به پیش طبع تو طبع همه فقیر سخن  
عطار است به دیوان تو دبیر سخن  
اگر نه طبع تو می گشت دستگیر سخن  
ز بس که طبع سلیم تو شد ظهیر سخن  
ترا همیشه بُود بر نشانه تیر سخن<sup>(۱)</sup>

## (۷) خدایی، میرزا محمد حسین:

از دوستان سعید بود و به شعر و سخن علاقه داشت. سعید غزلی را بالبداهه سروده بود که مطلعش این است:

ما که بدنام جهانیم ز خود کامیها  
خدایی در جواب آن غزل زیر را سروده بود:

کام و ناکام بسازیم به بدنامیها<sup>(۲)</sup>  
ما که ره یافتگانیم ز گم نامیها  
کامیاب دو جهانیم به ناکامیها  
عاقلان را همه عاریم ز مجنون روشی  
نیکوان را همه ننگیم ز بدنامیها  
خام سوزیم و سیه روزتر از داغ و لبیک  
سوخنیم<sup>(۳)</sup> آتش عشق تو به این خامیها  
از سر آغاز خوش و نیک سرانجامیها  
آی سعید دو جهان کام رو باش مدام  
چون سبو جرعه کش آیم ز بی جامیها  
خرم آن روز که مستانه ز خمخانه دل  
کام خود باز ندانیم ز خود کامیها  
ما چو عنقا نشانیم به نامی خرمند  
که توان یافت ره وصل ز گمنامیها<sup>(۴)</sup>  
آی خدایی به خدا گم نکنی یافته را

۱ - کلیات سعد، ۱۷۵ ب

۲ - در دیوان عرفات هم آمده است ۲۰۰ ب

۳ - در اصل سرحم

۴ - کتاب سعد، ۱۶۹ الف

**(۸) داراشکوه:**

شاهزاده داراشکوه درباره سعید نظر مثبتی داشت. به همین جهت وقتی سعید از دربار مراد بخش برآمده بود، داراشکوه او را "تکلیف قبول نوکری خود نموده، خواهش را به سرحد مبالغه رسانید"<sup>(۱)</sup> و سعید برای دفع "واحه مضرت"<sup>(۲)</sup> با دربار او وابسته و به منصب هزاری ذات و صد سوار مأمور شد<sup>(۳)</sup>. این والاترین منصبی بود که سعید در تمام زندگی اش یافت. جالب این که در تمام کلیات سعید حتی یک بیتی هم در مدح ابن شاهزاده نافرجام به نظر نمی رسد. اما در مقدمه کلیات، او را با القاب خوبی یاد کرده است<sup>(۴)</sup>.

**(۹) رستم رای دکنی:**

چنان که از نامش بر می آید هندی الاصل بوده و در دکن اقامت داشته است. حتماً زیبا رویی بود و شعر هم می سرود. سعید در قصیده‌ای از او ستایش فراوانی کرده است:

گشته‌ام مبتلای رستم رای      دل و دین شد فدای رستم رای<sup>(۵)</sup>

**(۱۰) روشن ضمیر میرزا:**

از امرای نامدار دوره شاهجهانی و عالمگیری بود. نیاکانش از ابران به هند آمده بودند. میرزا روشن ضمیر در هند متولد شد<sup>(۶)</sup>. در زمان شاهجهان به خدمت بخشی گری و وقایع نویسی و در دوره عالمگیری به دیوانی بندر سورت مأمور بود<sup>(۷)</sup>. در موسیقی مهارت کاملی داشت<sup>(۸)</sup>. بر عربی، فارسی،

۱ - کلیات سعید، ۲۱ ب.

۲ - همانجا، ۲۲ الف

۳ - همان.

۴ - همانجا، ۲۱ ب.

۵ - همانجا، ۸۹ ب و ۹۰ الف.

۶ - تذکره شمع الحسن، ص ۲۶۹

۷ - تذکره منتخب اللطائف، ص ۲۵۹.

۸ - تذکره روز روشن، ص ۳۱۸



سانسکریت و هندی تسلط داشته و به فارسی و هندی شعر می سروده است<sup>(۱)</sup>. کتاب معروف فی  
موسیقی به نام "پارچا تک" را از سانسکریت به فارسی ترجمه کرد و نسخ خطی آن در علی گره و رامپور  
موجود است<sup>(۲)</sup>. هنگامی که فوج عالمگیری لشکر شجاع را شکست دادند، میرزا این رباعی تاریخی را  
به عالمگیر تقدیم کرد:

ای حرز تو سوره تبارک بادا      پیوسته ترا تاج مبارک بادا  
جستم ز پی شگون فتحت تاریخ      دل گفت شود فتح مبارک بادا

وقتی اورنگ زیب عالمگیر به توفیق حفظ قرآن نائل آمد، میرزا روشن ضمیر این رباعی در تهنیت  
سروده، به نظر پادشاه گذرانید. با وجود نفرت خاطر جهانکشا از شعر و شاعری، مبلغ هفت هزار روبیه<sup>(۳)</sup>  
صله یافت<sup>(۴)</sup>.

محمی الدینی و مصطفی حافظ تو      صاحب سبفی و مرتضی حافظ تو  
حامی شرعی و حامی تو شارع      نو حافظ قرآن و خدا حافظ تو

روشن ضمیر از دوستان سعید بود و با او مکاتبه داشت. غزل زیر را از بندر سورت به سعید  
فرستاده بود<sup>(۵)</sup>:

ای به وصل دیگران، شاد از جدایی های ما      وی ز بیگانه زیاد از آشنایی های ما  
خودستا بودیم، خان ما به هجران آزمود      این بلا بر ما فساد از خودستایی های ما  
همچو آب از چشمه تابیرون کنی، افزون شود      شد به دل غمها زیاد از غمزدایی های ما  
آخر از بزدان پرستی خود پرستی شبوه شد      محنت فریاد داد از پارسایی های ما  
دل گرفتار ادای او است، غم نبود ضمیر      گر جواب مانداد از بی ادایی های ما<sup>(۶)</sup>  
سعید در جواب دو غزل گفته، به او فرستاد:

۱ - تذکره مرآت الحال، ص ۱۵۰

۲ - مقالات عابدی، ص ۱۳۶

۳ - تذکره محزون اعراف، ج ۳، ص ۲۴۹

۴ - کتاب سعد، ۱۷۲ ب

۵ - کتاب سعد، ص ۱۷۳ ب

آی ضمیرت آگه از درد جدایی های ما بر تو چون خورشید روشن آشنایی های ما<sup>(۱)</sup>  
 فزلی دیگر ذو قافینین:

آی که حسنت شد زیاد از آشنایی های ما می توان گردید شاد از غمزدایی های ما<sup>(۲)</sup>

## (۱) شاه غازی، معین الدین حسن:

أجدادش از ماوراء النهر بودند<sup>(۳)</sup>. آنان از بخارا<sup>(۴)</sup> به هند آمدند. شاه غازی در دربار شاهزاده  
 محمد معظم پسر اورنگ زیب به سمت قوریگی مأمور بود. در همت و مردانگی بی همتا بود و هر چه  
 پیدا می کرد خرج اوقات یاران و دوستان می نمود<sup>(۵)</sup>. شاعری با کمال و از دوستان صمیمی سعید بوده و  
 او مرتب مکاتبه داشته است. دو نامه از او به نام سعید در کلمات موجود است.  
 نامه اول:

"گه چون صنم دیده شود چین و چگل گه چون صمد عرش دل آید منزل  
 هر چند نگاه می کنم چیزی نیست جز صورت و معنی تو در دیده و دل  
 صاحب و قبله! معین الدین اگر صعوبت این سفر بنویسد چه چیز خواهد نوشت که از درد فراق  
 آن مخدوم صعب تر بود؟

چو گفتم که دورم ز دیدار تو همه رنجهای جهان گفته شد  
 .... شمه ای از احوال کثیر الملل آن که در منزل مهتر آرزو یکشنبه، بیست و چهارم شهر ذی قعدة در  
 خدمت حاجی الحرمین اتفاق صحبت افتاد .... با آن که کاغذ زیاده از این کاغذ پاره میسر نبود، به نیاز  
 دعا اختصار نمود ...."<sup>(۶)</sup>

۱ - کلمات سعید، نیز دیوان غزلیات: ۲۰۷ الف

۲ - همانجا، ۱۷۵ الف. نیز دیوان غزلیات: ۲۰۷ الف

۳ - تذکره شمع المحمن، ص ۳۴۲.

۴ - تذکره محرن المراتب، ج ۴، ص ۲۲۷

۵ - همان

۶ - همانجا، ۱۶۵ ب و ۱۶۶ الف

نامه دوم کمی طولانی است<sup>(۱)</sup> این نامه از اورنگ آباد نوشته شده و شش غزل از شاه غازی در آن  
مندرج است. در طی آن می نویسند:..... التماس دارد که این مکتوب مشترک را از نظر سخن پرور..... میان  
علی امجد جیو و میان محمد صالح جیو (کنبوه) نیز بگذارند....."<sup>(۲)</sup>  
گر رهایی یابم از دام ملازم پیشگی  
برزبان نام دگر نام ملازم پیشگی  
بر مراد دیگری باید به سر بردن مرا  
عین ناکامی بود کام ملازم پیشگی  
صبح عید زندگی، بودن به طور خود بود  
شام عمر ما است ایام ملازم پیشگی  
در قفس بودن به از محکوم چون خود بودن است  
وحشی از خود گی شود رام ملازم پیشگی  
باده می نوشند زندان در سفال فقر و من  
زهر قاتل نوشم از جام ملازم پیشگی  
نامه در ساعت شود خشک از غبار خاطره  
گر نویسم بساتو آلام ملازم پیشگی  
گرم می حوشد به خلق از راه تزویر و نفاق  
بسخنه داند خویش را خام ملازم پیشگی  
از دیانت پیش هر ناکس نهد سر بر زمین  
بدتر از کفر است اسلام ملازم پیشگی  
گوش نندازم به حرفت با وجود سندی  
بشموم گر از تو پیغام ملازم پیشگی

۱ - تذکره معین العرائف، ۱۶۶ الف تا ۱۶۹ الف

۲ - همانجا، ۱۶۶ ب

به مقصد صد سفر منزل به منزل می‌یوند

هست بسی آرامی، آرام ملازم پیشگی

نگوه سرکن غازی از آغاز وضع زشت خویش

زان که معلوم است انجام ملازم پیشگی<sup>(۱)</sup>

در هر چمن که پانهد آن دلربای گل  
گر یک نظر به آن گل رخسار افگند  
پرتن چرا لبای دگر پوشد آن که هست  
تا نام گل دگر نرود بر زبان کر  
بلبل کجا رسد به من اندر وفا و مهر  
که با گلاب، گاه به گل می‌کشد دلم  
سامان گریه نا نکنی، بر کسی مخند  
هرگز برون نرفته مرا در تمام عمر  
این خوش غزل کسی که ز غازی شنید و گفت  
سعید غزلی برای شاه غازی سرود<sup>(۲)</sup>:

در ازل دلها چو باهم آشنا داریم ما

شاه غازی در جواب آن غزل زیر را سروده بود:

در جهان آباد اگر صد آشنا داریم ما  
تا مگر در گشتن وصلی تو ره پیدا کنم  
چشم یاری دایم از لطف شما داریم ما  
نیت همراهی باد صبا داریم ما  
در ره مهر و محبت راهبر درکار نیست  
قاصدی چون دل در این ره رهنما داریم ما

۱ - کليات سعید، ۱۶۷ و ۱۶۸ الف.

۲ - همانجا، ۱۶۸ الف.

۳ - کليات سعید، ۱۶۹ الف.

۴ - همانجا، دیوان عربیات، ۲۰۶ و ۲۰۷ الف.

خواب رفت از دیده، آرام از دل و از تن، توان  
 در حریم گنج عزلت از ره افتادگی  
 نسبت ما و تو با هم نسبت شخص است و عکس  
 اتحاد ما چو طومارِ مثنیٰ معنوی است  
 فی الحقیقت ما چو یک روحیم، قالبها جدا است  
 از حرارت های طبع و از برودت های دهر  
 از همان روزی که این مرغوب مکتوب آمده  
 بس که فکر سعد دارد در سخن خان سعید  
 عاقبت در کار ما هم رونقی پیدا شود  
 تا شود رفع حجابِ صوری غازی و خان  
 باری، شاه غازی از لاهور<sup>(۱)</sup> غزلی را به خاطر سعید نوشته، ارسال داشت:  
 آئی خوش آن ساعت که با هم آشنا بودیم ما  
 در گلستانی که بود آن بلبلِ خوش گفتگو  
 چون دو شاخِ گل که از گلین ز یکجا سرکشد  
 یک زمان دوری ما از یکدیگر میکن نبود  
 عین هم بودیم چون عینک ز صافی ضمیر  
 هیچ جا در حق هم کوتاهی از ما سر نژد  
 چون دو تن کاژ یک وطن یکجا مسافر می شوند  
 اشتراک لفظ و معنی بود فیما بین ما  
 بود همراهی ما همچون الف همراه با  
 بیشتر از این تابِ فراق تو کجا داریم  
 ننشها مانند نقشِ بسوریا داریم  
 اتحادی چون دلیل و مدعا داریم  
 در نظر هر چند افراد جدا داریم  
 یک تنایم اما به ظاهر دو قبا داریم  
 اتفاق از بابت آب و هوا داریم  
 دم به دم تحسین آن فکر رسا داریم  
 در غزل تبعیت آن پیشوا داریم  
 هر کسی دارد کسی، آخر خدا داریم  
 النجا دایم به روح مصطفی داریم  
 خوشنما در چشم هم همچون حیا بودیم  
 از هوا خواهان آن آب و هوا بودیم  
 خوشنما در حالت نشوونما بودیم  
 روز و شب چون سایه همراه شما بودیم  
 مگر چه در چشمِ دوبین از هم جدا بودیم  
 چون دو مصراع رسا دایم رسا بودیم  
 از همه بیگانه، با هم آشنا بودیم  
 در کلم فارغ از چون و چرا بودیم  
 در مسجبت شهره شاه و گدا بودیم



بی تکلف صحبتِ غازی و خانِ خوبک گذشت      بکدل و یک رُوبه هم بودیم تا بودیم ما<sup>(۱)</sup>  
سعید نیز در جوابِ آن غزلی گفت و به شاه غازی فرستاد<sup>(۲)</sup>:

با هم آن عهدی که از روزِ ازل بستیم ما      شکرالله بر همانیم و همان هستیم ما<sup>(۳)</sup>  
شاه غازی یک غزلِ دیگرِ سعید<sup>(۴)</sup> را نیز جواب گفت است:

دیده سرشارِ گهرِ باری هاست	دل گرفتارِ دل افکاری هاست
غفلت از کارِ جهان آگاهی است	خواب در اصلِ چوبیداری هاست
بیدلی هایِ مرا بس که شنید	دلبرِ ما پیِ دلداری هاست
حلقه زلفِ کجش دامِ بلاست	ساده رویِش ز پُرکاری هاست
چشمِ باری ز کسی نیست مرا	یارِ خود در صددِ باری هاست
جستن از بندِ غمش آسان نیست	رستن از قیدِ به دشواری هاست
صبرِ من در غمِ هجرانِ سعید	این قدر از ره ناچاری هاست
هست بیماریِ مردم از درد	دردِ چشمِ تو ز بیماری هاست
رفت عمرِ تو به غفلتِ غازی	این زمانِ وقتِ خبرداری هاست <sup>(۵)</sup>

## (۱۲) شجاع:

سعید از طرفِ مُراد چندین بار از احمد اُماد گجرات به دربارِ شجاع در بنگال رفته و موردِ لطف و کرم او قرار گرفته بود. که در مقدمهٔ کلیات به شرح آن پرداخته است<sup>(۶)</sup>.

۱ - کلیات سعید، ۱۷۰ الف

۲ - همان

۳ - همانجا، نیز دیوانِ عربی، ۲۰۴ ب

۴ - همانجا، ۲۱۱ الف

۵ - همانجا، ۱۶۳ ب، ۱۷۴ الف

۶ - همانجا، ۱۸ ب، ۱۹ الف

دو قصیده سعید به نام "اعتذار الفصحی" (۱) و "تهنیت العید" (۲) در مدح شاهزاده شجاع سروده شده است. افزون بر این، هشت رباعی نیز در مدح شجاع گفته (۳) که برخی از آنها به عنوان مثال در اینجا نقل می شود:

ای ذات تو فخرِ چارگوهر شده است      ای جمله جهان ترا مسخر شده است  
یک بار ز دیدن تو دل سیر نشد      با آن که رسیدنم مکرر شده است (۴)

رباعی معروف دیگری نیز خطاب به شجاع است و تذکره نویسان از جمله صاحب مخزن الفرائد و مرآت الخبال آن را اشتباهاً درباره مراد بخش محسوب کرده و در نتیجه دکتر بشیر و دکتر عابدی نیز از آنان تأیید کردند (۵). در صورتی که در کلیات به صراحت نوشته شده که: "به عرض سلطان شاه شجاع رسانیده" (۶):

ای شاه! جنابت چو جناب الله است      هر حکم تو چون حکم جناب الله است  
این چیلۀ دیو فعل مناع دوت (۷)      همچون ابلیس سد باب الله است  
سه رباعی دیگر نیز همین مضمون را دارد (۸).

شاه شجاع قبلی به عنوان صله به سعید مرحمت نموده بود. در سپاسگذاری از آن می گوید:

شاهنشۀ فیض بخش فیلم بخشید      سرچله اقبال اصیلم بخشید  
شه یوسف و بنگ (۹) مصر و نیلش فیلم است      شاهنشۀ مصر بین که نیلم بخشید (۱۰)

۱ - کلمات سعید، ۲۶، ص ۱۲۸

۲ - همانجا، ۳۶، ص ۱۵۷

۳ - کلمات سعید، ۱۰۶، ص ۱۱۰۶

۴ - همانجا

۵ - الف (ارمدر دانشگاه، ص ۱۸۱)

۶ - اشعار عابدی، ص ۱ - ۱۳۰ و به همراه صاحب تذکره فی این باب به شاهجهان می داند!

۷ - کلمات سعید، ۱۰۶، ص

۸ - همانجا

۹ - مطهر از بنگ، کمال است

۱۰ - کلمات سعید، ۱۰۶، ص

سعید یک بار با شجاع به شکار گاه او رفته بود و چهار شیر از دست شجاع گشته شد. روز بعدی سعید مبلغی پول را به عنوان نثار به پیشگاه شجاع تقدیم کرد که مورد قبول او واقع نشد. سعید در قطعه‌ای گلایه ملایمی از آن رُخداد می‌کند:

ای شیر دل، هزبر شکاری که شیر چرخ	از رُوبه است پیش تو کمتر هزار بار
در موکب تو یگه سواران صف شکن	هر یک غضنفر اند به هنگام کارزار
از عدل ملک پرورَت آی مالک الملوک	هر شیر و هر گوزن به هم گشته بار غار
از دستبرد حمله شیرافکن نو دی	شد چار شیر گشته و هم بسته در شکار
از خرمنی به تهنیت صید بوالعجب	کاز صدمه خوارق تو دیدیم آشکار
چون بندگان درهم چند از پی نیاز	کردم نثار دست تو آی شاه نامدار
هر چند جان نثار تو کردن خوش است لیک	دینار و درهم است علی الرسم روزگار
از دیگران قبول شد، از من نه، زان دلم	چون صید نیم بسمل گردیده بیقرار
کاین بی توجُّهی ز چه ره یافت سویی من	زین خار خار خاطر من گشته خار زار
هر چند مُسَنِّحُ توجُّه نسیم، ولی	دارم به لطف عام تو امید بشمار
حقاً که از نحیر آن بی توجُّهی	بیجده‌ام به خویش چو زنجیر زلف بار
من خود که‌ام؟ بضاعتم آخر چه چیز بود؟	کان در خور عنایت تو کردم نثار
لیکن چو لطف خاص تو دیدم به خود بسی	اوردم این محقر از روی انکسار
ببشت در این معامله عرض مثل کنم	کان در میان شاه و گدا دارد اشتنهار
موری که تحفه سویی سلیمان هدی برد	از لطف او است جرأت بیچاره مور زار <sup>(۱)</sup>

### (۱۳) شکر الله میرزا:

از دوستان راستین ملتانی سعید و مریدی با اوصاف بوده و خط خوبی داشته و در سال ۱۰۷۳ هـ ق / ۱۶۶۲ م کتبات سعید را کاتب کرده بود. سعید قطعه تاریخ کتابت نیز سروده که در کتباتش

موجود است<sup>(۱)</sup>. میرزا شکرالله خاتمه‌ای بر کلیات سعید نیز نگاشته بود<sup>(۲)</sup> که متأسفانه مفقود شده است.

## (۱۴) صُبحی، خواجه محمدرضا:

دوست سعید بود و با او مکاتبه داشت. شعر هم می‌سرود. دوبیت از او به نام سعید موجود

است:

کامرانی گُنی به بختِ سعید

آی خداوندِ فضل و صاحبِ دید

از دل و جان ترا است خاصِ مرید<sup>(۳)</sup>

بسنده صُبحی ز صُبحِ روزِ ازل

یک نامه منظوم سعید به صُبحی نیز ضبط شده است:

نامه لُطفِ مولوی صُبحی

صبحِ عیشِ مرا منور کرد

خواندنِ آن سوادِ چشمِ مرا

نورِ یاب از خطِ معنبر کرد

بویِ گلهایِ آن حدیقه فیض

خوشِ مشامِ دلم مُعطر کرد

عذرِ مرقوم بود کازِ خانه

ره به جایی نمی توان سرکرد

بس که داریم شغلِ تعمیرش

نخوانیم کارِ دیگر کرد

بارشِ ابر نیز سرباری است

که همان کرده، باید از سرکرد

حسبِ حالِ فقیر بود تمام

آنچه کلکتِ رفم به دفتر کرد

اتحادِ حقیقی طوفان

حال را هم به هم چو اظهار کرد

عذرِ تنصیرهایِ نا کرده

می توان در حضورِ هم سرکرد

نیست حاجت به شرحِ معذرتی

کاین هوا عذرنامه هم ترکرد

فسرِ بسدبیه تسبیحِ غزلت

که توان تسبیح به گوهر کرد

عزلی گشته شد که مولی را

باید اصلاحِ آن منرا سر کرد

نمادناشی و حرم و دلخوس

که مرا نامهات سُخنور کرد<sup>(۴)</sup>

۱ - کتب سعید، ۱۰۰، ص ۱۰۱.

۲ - همانجا، ۱۲۵، ص ۱۲۵.

۳ - همانجا، ۱۹۶، ص ۱۹۶.

## (۱۵) ضیاء الدین، میر:

ضیاء الدین میر مخاطب به "اسلام خان" از امرای زمان و دوستان سعید بود. قریحه شعری داشت و به شعرگویی می پرداخت<sup>(۱)</sup>. در ۱۰۷۴ هـ ق/ ۴/ ۱۶۶۳ م رخت از جهان بریست. غنی کشمیری قطعه تاریخ وفات او سروده است<sup>(۲)</sup>. سعید در رباعی ای نیکویی و بزرگواری او را چنین توصیف می کند:

آی از تو بُود ضیای چشمِ اسلام  
کارِ دو جهان به همتِ یافتِ نظام  
در مصر عزیزی ز عزیزان امروز  
چون یوسف صدِّیق تویی نیکو نام<sup>(۳)</sup>

## (۱۶) عالمگیر، اورنگ زیب:

از میان چهار شاهزاده شاهجهان، آشنای شخصی سعید با اورنگ زیب عالمگیر قدیمی تر بود. او در لشکر کشی شاهزاده اورنگ زیب به بلخ (۱۰۵۱ و ۱۰۵۲ هـ) همراه شاهزاده بوده<sup>(۴)</sup>، سپس دوبار به عنوان سفیر شاهزاده مراد به دربار اورنگ زیب در ملتان و اکبر آباد مأمورینی یافته<sup>(۵)</sup> و در پابان کار یکی از مُنشیان و مهربان دربار عالمگیری<sup>(۶)</sup> شده، منصب چهار صدی ذات داشت<sup>(۷)</sup> و این آخرین خدمت درباری سعید بود. عده کسانی که در دربار آن جبار شاهزاده برادر ثَقَرَب داشته اند، خیلی کم است. جالب است که همه پسران شاهجهان به سعید احترام می گذاشتند و او را به خدماتی گماشتند.

۱ - مآثر الامراء، ج ۱، ص ۲۴

۲ - مقالات عادی، ص ۱۳۹.

۳ - کَلْبَاتِ سعید، ۱۰۸ ب، ۱۰۹ الف

۴ - همانجا، ۱۷ ب.

۵ - همانجا، ۱۸ الف، ب

۶ - الف (تذکره منابع الافکار، ص ۸ - ۲۳۷

ب) تذکره شتر عشق، حسین قلی خان عظیم آبادی، دو سده، ۱۹۱۲ م، ج ۲، ص ۶۹۳

ج) ارباص العارِفیر، ص ۳۱۶



هر چند سعید قصیده‌ای در مدح عالمگیر نسروده اما در غزلی - قصیده‌واره - او را ستوده و از فحوائی آن بر می‌آید که عالمگیر نیز به شعر سعید اعتنایی داشته و در سخن سرایی از او تشویق می‌کرده است:

تُرک چشم او سراسر عالمِ خوبی گرفت      گویا منظور شاهنشاه عالمگیر شد  
زیب تختِ شهرباری، شاه دین، سلطان عهد      آن که خاک در گهش فیاض چون اکسیر شد...  
می‌گنی ایران و توران را مُسخر، نیست شک      زان که تدبیر تو خصمت را گریبان گیر شد  
گر سخن بی‌طرز گفتم خسروا معذور دار      نیستم آگه ز طرز تو، ازان تفصیر شد  
شهریارا با وجود ساده لوحی از سعید      فی البدیهه این غزل از حکم تو تحریر شد<sup>(۱)</sup>

افزون بر این، شش رباعی نیز در مدح عالمگیر دارد<sup>(۲)</sup>. سعید منصب خود را در دربار عالمگیری نسبت به سوابق خدماتش کمتر حساب می‌کرد. در یک رباعی از عالمگیر تقاضای ترفیع منصبش می‌کند و می‌گوید:

ای آن که در آفاق تویی ظای خدای      از سایه تو میمنت اندوخت همای  
حاصل چه از این چند سوار افزون      در وجه سوار منصب ذات افزای<sup>(۳)</sup>

## (۱۷) عبدالرسول استغنا:

استغنا کشمیری<sup>(۴)</sup> بخشی شکار شاعرزاده محمد اکبر پسر عالمگیر بود<sup>(۵)</sup>. "شعر به طرز قدیم بسیار گفته"<sup>(۶)</sup>. فصاحت کلامش مستغنی از سان است<sup>(۷)</sup> گذشته از شعر گویی، "جامع معقول و

۱ - کُتبات سعید، ۲۲۶ انف

۲ - همانجا، ۱۰۶ الف، ب

۳ - همانجا، ۱۰۶ ب

۴ - فرهنگ سحروران، دکتر ع. حیات پور، تهران، ۱۳۶۱، ج ۱، ص ۲۰

۵ - کلمات النعمان، ص ۹

۶ - همان

۷ - تذکره معجب الانعام، مردان علی حار مشایخ، دهنی، ۱۹۱۲، ص ۳۹

منقول<sup>(۱)</sup> نیز بود.

نامه ای از او به سعید در دست است که بیانگر روابط دوستانه فیما بین است. سعید به او نوشته بود تا برای اقامت سعید "حویلی ای" را در نظر بگیرد. او در جواب نوشته است:

"تا آن ملاذ در اینجا تشریف دارند، حکم اشرف ارفع (شاهزاده اکبر) به صدور پیوست که تا به هم رسیدن حویلی، در حویلی مخلصانه تشریف داشته باشند و محب در خدمت آن سعید الصنوف باشد. این حکم را مخلص از جمله کرامات صاحب و قبله دین و دنیا می داند! .... آخری روح الامین فردا به خدمت خواهد رسید. حسب الحکم مهربانی باید فرمود و چند روز در مخلص خانه باید گذرانید. فقیر حویلی دیگر نیز - اگر خواسته باشند - خواهد به هم رسانید<sup>(۲)</sup>."

## ۱۸) علی امجد لودی:

او پدر شیر خان لودی - مؤلف تذکره معروف مرآت الخیال - و قدیمی ترین و صمیمی ترین دوست سعید بوده و هر دو در جنگهای قندهار و بلخ باهم بودند<sup>(۳)</sup>. آنان در حدود چهل سال "همچون دو مغز بادام در یک پوست"<sup>(۴)</sup> بودند. علی امجد خوشنویس ماهری بوده و نسخه ای از کلیات سعید را کتابت کرد و خاتمه ای بر آن نگاشت<sup>(۵)</sup>. سعید نیز قطعه تاریخ کتابت سروده<sup>(۶)</sup> از خوبی اخلاق و خط شیوای علی امجد ستایش شایانی کرد. خاتمه نگاشته علی امجد نیز حکایت از فضایل انسانی سعید می کند. شیرخان پسر علی امجد نیز به سعید ارادت تمام داشته و در مرآت الخیال به شرح حال مفصل او پرداخته است.

۱ - کلیات سعید، ۱۸۶ ب

۲ - کلیات سعید، ۱۸۶ ب، ۱۸۷ الف

۳ - همانجا، ۱۵۳ الف

۴ - همان.

۵ - همانجا، ۱۵۲ ب تا ۱۵۴ الف

## (۱۹) لطف الله مازندرانی:

مردی یک چشم بوده و داروغگی سرکار قزاق بخش را به عهده داشته است<sup>(۱)</sup>. به سعید لافهای دوستی و پیش حاسدان سعید - که برخی از آنان هندو مذهب بودند - در باره شعر و شخص سعید حرفهای رکبیک می زد. سعید با او گلایه ای دوستانه در میان نهاده، داد سخن داده است. لازم به تذکر است که آقا لطف الله تنها کسی است که سعید در تمام کلماتش او را با لحن شدیدی طرف خطاب قرار داده است:

...عجب، هزار عجب کاز زبان همچو تویی	به حق همچو منی این رکبیک گویایی ...
ازان شکایت بارانہ می گنم بیشت	که داشتی تو به من لافهای بکتایی
هنوز نیستم آزردہ زاین ادای خوشت	که نیست دوستی من به زرق و شیدایی
مرا است دوستی معنوی به هرکه بود	چه احتیاج به لفظ و عبارت آرای <sup>(۲)</sup>

## (۲۰) محمد باقی، میرزا:

از باران سعید و خوشنویسان معروف بوده، در ۱۰۷۱ هـ ق / ۱۶۶۰ م نسخه ای از کلمات سعید را کتابت کرده بود<sup>(۳)</sup>.

## (۲۱) محمد صالح کنبوه لاهوری:

از تاریخ نویسان بزرگ شبه قاره و نویسنده حیرت دست دوره شاهجهانی و عالمگیری است. برادر بزرگش شیخ عنایت الله کنبوه لاهوری بر صاحب امری ماسد، بیار دانش و تاریخ دلگشا و مربی محمد صالح بود<sup>(۴)</sup>. شاعر و نویسنده بنام آن زمان منیر لاهوری دوست دوره کودکی او بود. در جنگ بلخ و

۱ - کتاب سعید، ۱۹۰ هـ ق.

۲ - کتاب سعید، ۱۹۰ هـ ق.

۳ - همانجا، ۱۹۱ هـ ق.

۴ - شاهجهان نامه / عمل صالح، ج ۳، ص ۲۱۱.

دخشان به عنوان وقایع نویسی با لشکر شاهزاده مراد رفته و کتابی به نام "احوال گرفتن بلخ" نوشته<sup>(۱)</sup> و احتمالاً در همین آوان با سعید آشنا شده بود. سال وفات او مشخص نیست. تا سال ۱۰۸۲ هـ ق/ ۱۶۷۱ م قطعاً زنده بود<sup>(۲)</sup>. شاهجهان نامه و بهار سخن از آثار ارزنده او است. صالح از دوستان عزیز سعید بود. بارها با همدیگر صحبت‌هایی داشتند<sup>(۳)</sup>. دیباچه کلیات سعید نمونه خوب نثر مرصع آن زمان است و در عین حال از ارتباط او با سعید حکایت می‌کند<sup>(۴)</sup>. نامه‌ای از صالح به سعید و شاه غازی نیز در دست است<sup>(۵)</sup>. سعید در جواب آن دو رباعی غیر منقوط در مدح محمد صالح سروده و به او ارسال داشته بود<sup>(۶)</sup>. استاد دکتر عابدی اشتباهاً رباعیات مزبور را در مدح محمد صالح نامی خوشنویس محسوب کرده است<sup>(۷)</sup>.

## (۲۲) محمد فاروق، میرزا:

فاروق میرزا در جواب غزل سعید که مطلعش این است:

چشم بیمار و لب‌ت گفت دوا بیم همه	از پی خسته دلان عین شفا بیم همه <sup>(۸)</sup>
ابیاتی سروده بود که بدین قرار است:	
قطره بگریست که از بحر جداییم همه	بحر بر قطره بخندید که ماییم همه
تا جداییم ز خود، صورت هم می بینیم	بهر دیدار هم از خویش جداییم همه <sup>(۹)</sup>
سعید باز در جواب آن دو بیت زیر سرود:	

1 - Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, Charles Rieu, London, 1895, Vol 3, P 936.

۲ - تاریخ نویسی فارسی، ص ۴۲۶

۳ - شاهجهان نامه، ج ۳، ص ۴۳۲

۴ - کلیات سعید، ۲۵ تا ۲۹ ب

۵ - همانجا، ۱۸۴ تا ۱۸۶ ب

۶ - همانجا، ۱۰۹ الف، ۱۸۶ ب

۷ - مقالات عابدی، ص ۴۰ - ۱۳۹

۸ - کلیات سعید، ۱۷۴ الف

۹ - همانجا، ۱۷۴ ب

روز خورشید صفت عین ضیایم همه      چون توان گفت که از خویش جدايیم همه  
گفتن ما و شما نیست به توحید روا      ما جرّ ظاهر بی شمایم، شمایم همه<sup>(۱)</sup>

## (۲۳) مخلص خان، قاضی نظام کره دوی:

از اُمّرای شاهجهانی و منصبدار پانزده صد ذات و دویست سوار بود. در جنگِ اوّل میانِ پسرانِ شاهجهان، با فوجِ شاهی تحتِ فرماندهی داراشکوه دادِ شجاعت داده، سپس به عنوانِ ناظمِ اکبرآباد مأموریت یافته بود. در حکومتِ عالمگیری به منصبِ دو هزار ذات و سیصد سوار رسید<sup>(۲)</sup>. حتماً با سعید آشنایی داشته بود.

سعید خطاب به مخلص خان گفته است:

ای خانِ بلند قدر با دانش و دید      خانی که بُود؟ جانِ جهان جز تو که دید  
خواهد که سعادتِ ابد در یابد      از دیدن و دریافتن بنده سعید<sup>(۳)</sup>

## (۲۴) مُراد بخش:

عُمدهٔ مدیحه های سعید مربوط به مُراد بخش است. مُراد بخش برای سعید مدحی معمولی نبوده بلکه معشوق و مُشوقِ او در سُخنِ سرایی و تدوین کُلّیاتش نیز بوده است. وی هشت قصیده در مدحِ مُراد سروده و در بیشترِ غزلها نیز او را ستوده است. مُراد تنها مدوحِ او است که سعید در همهٔ قوالبِ شعری به مدحِ او طبعش را آزموده است. اسعار او در مدحِ مُراد شعر مدحی رسمی و عادی نیست بلکه احساساتِ محبت آمیز او است که شکلِ شعر را به خود گرفته است. هنگام رفتن به بنگاله احساساتش را در قطعه ای نفیِ چنین ابراز کرده است:

۱ - کُلّیات سعید

۲ - مقالات عادی، ص ۱۳۹

۳ - کُلّیات سعید، ۱۰۸ ب



شاه جهان صورت و معنى مراد بخش  
 قربان شوم به صنعت نقاش کائنات  
 در شان او است آيت ظلّ اللّٰهى درست  
 هر کس که دیده چهره فرخنده فال تو  
 معنى ز درگهش نتواند جدا شدن  
 شد سالها که از رو صدق و صفای دل  
 نسی چه سالها که ز روز ازل مرا  
 یکدم اگر ز درگه تو می شوم جدا  
 لیکن مرا چه چاره ز حکم مطاع تو  
 گشتم مطیع حکم تو در عزم این سفر  
 محرومی از جناب تو دشوار محنتی است  
 پیوسته گرچه از ره باطن به صد نیاز  
 در باطن آفتاب خیال جمال تو  
 لیکن پی تسلی چشمان ظاهری  
 کار حضرت شبیه مبارک طلب کنم  
 بخشم به دیده روشنی از دیدنش مدام  
 این است الثماین سعید از خدایگان

کار پیکر خجسته چو روح مقصور است  
 کار آفریدگار چنین خوب منظر است  
 کار مظهر خدا بود اما چه مظهر است  
 بی اختیار ذره آن مهر انور است  
 زیرا که بود ذره به خورشید اظهر است  
 این ذره حقیر هوا خواو این در است  
 با اعتقاد خاصر تو طینت مخمّر است  
 آن دم ز درد و رنج به سالی برابر است  
 کار درگهت به جانب بنگاله رهبر است  
 اما دل از تصویر آن سخت مضطر است  
 آگاه از این معامله الله اکبر است  
 این ذره فرش سده درگار داور است  
 چون مردمک به دیده دل نور گستر است  
 فکری نموده ام که ز هر فکر خوشتر است  
 کار نقیص دلپذیر مرا روح پرور است  
 کاین معجز شبیه شه هفت کشور است  
 کار والی سربر و خداوند افسر است<sup>(۱)</sup>

در رباعیات نیز داد سخن داده و به مدح شاهزاده پرداخته است:

آی کرده خدا لواي جاهت ارفع  
 شد ملک تو ملک با حدود اربع  
 هستی تو مراد بخش عالم ازای  
 مقصود رباعی است چهارم مصرع<sup>(۲)</sup>

با توجه به این که مراد بخش چهارمین پسر شاهجهان بوده است.

۱ - گلیان سعید، ۹۲ ب، ۹۵ الف

۲ - همانجا، ۱۰۴ ب.

مراد بخش نیز همواره سعید را مورد عنایت خسروانه قرار می داد. رباعی هایی در "شکر عنایت جیفه"، "عنایت فیل"، "عنایت اسب و شمشیر و جیفه و خنجر" و امثال آنها در کُلیات سعید موجود است<sup>(۱)</sup>.

سعید در "رساله شوقیه" نیز بعد از حمد و نعت و مناجات و ذکر معراج، مراد بخش را چنین

می ستاید:

سلطان مراد بخش عالم	فرمانده درویشان آدم
والا خَلَفِ خدیوِ دوران	نورالابصارِ ظلی سُبْحان
شاهنشهِ دهر، ابوالمظفر	اورنگ ستانِ هفت کشور
او شاه جهان، جهان غلامش	منشورِ شهنشی به نامش
آبادی دوده جهانگیر	کاز خاکِ درش خجل شد اکبر
روشن لعلی ز کانی اکبر	کاو داشته بندگان چو قیصر
تازه گل گلشنِ همایون	کاش حلقه به گوش بُد فریدون
روشن گنِ دودمانِ بابر	کاز مدحتِ او زیان است بُردر
یکتا گهری ز بحرِ نیمروز	کاو را است کهنِ غلامِ فغفور <sup>(۲)</sup>

در باره عنایات و الطاف شاهزاده ابرار سپاسگزاری می کند:

شاه آن گرمی که کرد بامن	نتوان به هزار سال گفتن
هر لطف که ابر با چمن کرد	شاهنشهِ دهر آن به من کرد
از خوبی ذاتِ او چه گویم	شرمنده لطف های اویم <sup>(۳)</sup>

سعید بعد از دستگیر و سپس کشته شدن مراد بخش نیز همیشه از او به نیکی یاد کرده و با وجود ملازمتِ دربارِ عالمگیری از ابرار خطِ مستحود درباره مراد دریغ نکرده است. هنگامی که مقدم

۱ - کُلیات سعید، ۱۰۵ الف

۲ - همانجا، ۱۴۰، ۱۴۱ الف

۳ - همانجا، ۱۴۱، ۱۴۲ الف

کلیاتش را نوشت، به عالمگیر و ابستگی داشت، معیناً روابط دیرینه خود را با مراد بخش مشروحاً به کارش در آورد. اگر سعید را ملک الشعراء در بار مراد بخش بنا میم، بیجا نخواهد بود.

## ۲۵) مُعینُ الدّین، میرک:

اهل ملتان بود و با سعید دوستی صمیمی داشت. هر دو مرتب به یکدیگر نامه‌ها می‌نوشتند. ۱۲ نامه او به نام سعید در کلیات ضبط شده است<sup>(۱)</sup>. از فحوای نامه‌ها مستفاد می‌شود که میرک مُعین الدّین مردی خوش ذوق و اهل ادب و عرفان بود. سعید را خیلی دوست داشت. هیچ تعارفی فیما بین آنان موجود نبود. در نامه‌هایش اسامی کسانی نیز ثبت شده است که دوست مشترک یا بستگان و آشنایان آنان بودند. چکیده‌ای از آن نامه‌ها برخی از ابعاد زندگی شخصی هر دو را روشنتر می‌کند.

### نامه اول:

«... همچنان چشم نگران مُعْتَكِف غُرفه امید است و دلِ وفا منزل وقفِ مجلس و محفل همیشه و

جاوید:

هر چند رسد آیت یأس از در و دیوار بر بام و در دوست پریشان نظری هست...<sup>(۲)</sup>

### نامه دوم:

«... یقین شناسند که این گرفتار رنگ و بو را... صحبتِ دلفریب ناشکیب ساخته...<sup>(۳)</sup>»

### نامه سوم:

«... اشعار حسب حالِ دوست سفر اخبار ناکرده، را نوشتن، پیش از نقلِ مکان، دلیل است بر آن که

تصوّر ایام مفارقت سر رشته هوش را از هم گسیخته...<sup>(۴)</sup>»

### نامه چهارم:

«... ملازم سرکار که به جهت طلب محبت اخلاص کس صادر شده بود، نوید درخواست رسانید.

۱ - کلیات سعید، ۱۵۵ الف تا ۱۶۳ الف.

۲ - همانجا، ۱۵۵ الف.

۳ - همانجا، ۱۵۵ ب.

۴ - همانجا، ۱۵۶ الف.

دلِ مألوف و طبیعتِ مأنوس در روانه شدن بر همدگر پیشی می جستند... اما اشتغالِ ضروری که بره  
 بافته و چون ریمان بر یکدگرتافته، سنگِ راه شده مانع آرزو شد...<sup>(۱)</sup>

### نامه پنجم:

"... شاه سعید خان که عالمی را سینته خلق کریم خویش ساخته..... دور افتادگان را علاج  
 چیست و چاره کدام؟ جناب ترکِ وطن را گوارا دانسته اند..... و فکر آمدن نمی فرمایند..... فرزندان  
 رسیدند. عطوفت و شفقت آن قدر که در خیر بیان نیاید و انمودند و شکرِ مراحم آن چه ممکن نباشد،  
 ظاهر کردند و گفتند که مکرر یاد تو می کنند..... دعای خالی از ریا به خدمت..... میان علی امجد  
 برسد....."<sup>(۲)</sup>

### نامه ششم:

"... حقا که پس از مفارقت بندگان روزِ خوش و وقتِ معمور کمتر دریافته، طبیعت گداخته و خاطر  
 از اسبابِ دلخوشی یکباره پرداخته، نوازشنامه رسید و سرمشی که و مه گردید..... از یادِ خویش غافل  
 ندانند..... (سلام) به میان علی امجد رسانند....."<sup>(۳)</sup>

### نامه هفتم:

"... وجه کوتاهی فرستادنِ عرایض از سده که کمترین به جهت پرداختِ مهماتِ ضروری به  
 جانبِ برگناتِ خالصه شریفه رفته بود و یک ماه گرمایِ مشاغلِ لاطایل بوده معاودت نمود. اتفاقاً در  
 غیبتِ فقیر نوازشنامه والا که مشتمل بود بر فرمایشِ صاحبِ زادگی خانی عالیشانی رسیده و .... میرزا  
 امان الله جیو سربراهی اشیاع کمانها کرده بودند و کمترین از سعادتِ سرانجامِ فرمایشِ محروم ماند..... اما  
 از خدام گله دارد که به جهتِ این خدمتِ حروی چه لازم بود که بزرگان را تکلیف می فرمودند. خادمان  
 دیگر به چه کار می آیند!..... من بعد اگر فرمایی و خدمتی در این طرف روی دهد، از خود دانسته، به  
 اعلام آن سرفراز سازند..... خادمِ راءه کمال کمال مسجده علیحده عرض عقیدت و سادگی می رسانند

۱ - کتاب سعد

۲ - کتاب سعد، ۱۰۶ ب

۳ - معاصرا، ۱۰۷

شوق خدمت والا دارند<sup>(۱)</sup>.

### نامه هشتم:

"..... نوازشنامه که مصحوب حامل ذریعه اخلاص فرستاده بودند، دادِ شوق و اشتیاق داده و صفحه کاغذ را به جواهر نظم و نثر ترصیع بحسیده، رسید، تعویذ جان و حریر دل گردید.....

صاحبان نور چشمی عبدالشافی رسید و عنایت نامه را با اسناد یومیه داران رسانید. الله تعالی اجر این خدمت را که برای مستحقان به جا آورده اند..... نصیب .... کنادا می دانم که محنت و جفا و تصدیع و کجراجات کشیده خواهید بود، چون جزای عمل حواله به پادشاه دین و دنیا است، اگر مراتب ممنونی و رسم می ترسم که در اجر فتور واقع شود..... الله سبحانه و تعالی ..... به صدقه شفیع روز جزا، نشان دل آن مخدوم را همگی و تمامی از دنیای فانی مُنعطف ساخته، گرفتار خویش گرداناد! ..... دعاگو ادگان که همه فدوی اند..... نیاز معروض می دارند..... خدمت میان علی امجد جیو عرض اخلاص .... فرمایند.....<sup>(۲)</sup>"

### نامه نهم:

"..... این قسم مکتوب مُهمَل اُسلوب را که بهره از ربط و عبارت ندارد، اگر به دوستان ننمایند داخلِ قیپ پوشی خواهد بود..... ملاذا ..... یک سیر نخم بکاین..... که شنیده شد که در شاهجهان آباد این درخت تمام سایه، خوش برگ، راست قامت، چتردار به هم رسیده خواهند فرستاد..... گرامی برادر محبوب القلوب ..... میرزا شکرالله<sup>(۳)</sup> سلام..... قبول نموده مشتاق شناسند، مریدان و معتقدان کُلّهم عرض اخلاص و نیاز و اشتیاق ملازمت دارند اعنی عبدالقادر و خواجه ابوالعلی و عبدالرحمن و میر حسین<sup>(۴)</sup>.

۱- کُلیاتِ سعید، ۱۰۷ الف و ب

۲- کُلیاتِ سعید، ۱۵۷ ب، ۱۵۸ الف.

۳- کاتبه کُلیاتِ سعید

۴- کُلیاتِ سعید ۱۵۸ ب، ۱۵۹ الف.



## نامه دهم:

"..... مردم این بقعه یعنی سکنه دارالامان ملتان که بیگانگی فطری را نسبت به کلی کاینات مرعوب می دارند و با وفا، جفاقرین دارند و با وفاق، نفاق هم نشین، اگر بگویم و دعوی کنم که حسن خلق آن یگانه آنها را صید... ساخته، شاید مبائعه نباشد..... در این مرتبه معلوم گردید که نوازش نموده، تجویز نامه یومیه را به صدارت پناه داده اند و به عرض مقدس رسیده و حکم تنخواه آن صادر گشته. علمای دفتر صدارت پناه نقل اسناد یومیه داران سابق را - که به هیچ کار آنها نمی آید و عبت موجب دقت نامردان می شود - طلب داشته بودند، در این مقدمه حکم مجتهد مخطی دارند. به هر حال فرستاده شد. پروانه دیوان اعلی به نام مخلص خود گرفته خواهند فرستاد.....<sup>(۱)</sup>".

## نامه یازدهم:

"..... خلاصه عمر همه از اوقات ناپایدار همان بود که در خدمت گذشت. اگر به تقریبی..... حرکت به این طرف می فرمایند، مناسب و مبارک والّا لعناره شود که هوا خواهان فکر آمدن آن ضلع نمایند..... خدمت مخدوم الانامی میان عبدالعزیز... سلام برسد. ملتان را یکبارگی از وجود فایض الجود محروم ساختن شعار اهلیت نیست<sup>(۲)</sup>".

## نامه دوازدهم:

"..... والد مرحوم مدنی مصدر خدمات پادشاهی بودند..... هنگام استعفای نوکری محرران دقیقه سنج مبلغ گلی از هر وجه که دانستند، مطالبه کرده، به نام ایشان نوشتند و به هر نهجی خاطرهای جمع گردید و دلها مطمئن شد. بعد رحلت اسامی گونا گونا گویا دفتر نظرنانی نموده..... چه توان کرد، پیش که توان نالید..... در این مقدمات سعی و بوجه و مهربانی آن مشفق ضروری و لازم است.....<sup>(۳)</sup>".

## نامه سیزدهم:

"..... در این ولا حسب الحکم اسیر... خدمت قبوله برداخته، گرفتار دشت و صحرا است<sup>(۴)</sup>".

۱ - کتاب سعد، ۱۵۹ الف

۲ - کتاب سعد، ۱۵۹ الف

۳ - صحاح، ۱۶۰ الف

۴ - صحاح، ۱۶۰ الف

## نامه چهاردهم:

"..... جناب فضایل مآب میان عبدالعزیز به خیریت تشریف آوردند و بیان نمودند که عریضه فقیر ..... به خدمت مقرب الحضرت خافانی بگه تاز خان جیو کردند، سعى ها به خیر..... (۱).

## نامه پانزدهم:

"..... طومار وظیفه را حسب الطلب مکرر فرستادم. امید که سعى کامل فرموده، پروانه صدرالصدور و دیوان اعلیٰ حاصل نموده، بفرستند..... (۲).

## نامه شانزدهم:

"..... آداب اخلاص و بندگی به خدمت امیدگاہ حقیقی خان عالیشان مصطفیٰ خان رسانند..... (۳).

## نامه هفدهم:

"..... نوشتجات گرامی پیوسته می رسد..... دعای مرفومی رسید..... آنچه گفته اند از خود گفته اند هر چه نموده اند از خود نموده اند..... (۴).

## (۲۶) میان محبوب:

از دوستان سعید بود. یک نامه مختصری که نگاشته او است، در کلیات موجود است. نامه گلابه آمیزی است به سعید که "شیخت پناه، شرافت دستگاه..... از آن باز که متوجه مقصد شده اند، به دوکلمه سلامتی احوال خبر مال خرم و خوشحال نشر نموده اند..... (۵).

۱ - کلیات سعید، ۱۶ الف.

۲ - همانجا، ۱۶۲ الف.

۳ - همانجا، ۱۶۲ الف.

۴ - همانجا، ۱۶۲ ب، ۱۶۳ الف.

۵ - کلیات سعید، ۱۶۲ الف، ب.

## (۲۷) میرزا میر:

سعید دو نفر از دوستانش را از همه بیشتر مورد تقدیر و ستایش قرار داده و یکی از آنها میرزا میراست. او از خانواده‌ای سادات بود و در ملتان به سر می‌برد و از جمال ظاهر و باطن بهره‌ای کافی داشت. سعید بیشتر روز شبهای خود را در دوره جوانی با او می‌گذراند. آنان باهم به گردشهایی می‌رفتند، به شعر و سخن می‌پرداختند، روز و شبها را از هم نمی‌شناختند و غم دین و دنیا نداشتند<sup>(۱)</sup>. میرزا میر خودش شاعر خوبی بوده و پاره‌ای از ابیانش در گلیات موجود است.

سعید چهار قصیده در مدح او سروده و در غزلیها نیز باشور و شبفتگی تمام به ستایش او پرداخته است. در گلیات سعید سه رباعی در عبادت میرزا میر دیده می‌شود از جمله:

ای مردم دیده سیادت چونی؟      وی گلشن نجابت چونی؟  
صحت ز وجود تو به عالم پیدا است      ای از تو بود صحت چونی؟<sup>(۲)</sup>

رساله شرقیه - که نامه منظوم سعید و میرزا میر را در بر دارد - ماندگارترین شاهکار دُوسنی سعید و میرزا میر است<sup>(۳)</sup> و یادگار زمانی است که سعید از ملتان بر آمده، در لاهور اقامت داشت. سعید در آن نامه منظوم می‌گوید:

هکسائی زمانه میرزا میر      از بخت جوان و از خیره پیر  
آرام دل است یک نگاهش      گردیده چو سرمه گردِ راهش  
شیداکن و دلوبا است رویش      جان پرور و غمزدا است خویش...  
فردوس ز بزم او حکایت      کشمیر ز گوی او حکایت  
ذاتش که همیشه نور بهار است      دیوانه او چو من هزار است...<sup>(۴)</sup>

در جدایی از ملتان و دوستان اجارا چنین بیان می‌کند:

نا دور فتاده ام ز ملتان      شد دیده من چو بحر عمان ...

۱ - گلیات سعید، ۱۶، ص ۱۱۷ الف

۲ - معارج، ۱۰۸

۳ - معارج، ۱۳۴ و ۱۵۲ ب

۴ - گلیات سعید، ۱۴۷ الف. ب

بی تو، به دلم فضای لاهور  
بس تنگ تر است از دلِ مور...  
من مانده ز فرقتِ تو بیکس  
آرام دلم تو بودی و بس<sup>(۱)</sup>

میرزا میر در نامه منظوم خود به سعید چنین می گوید:

... آن خانِ جهانِ دردمندی  
فرمانده مُلکِ حق پسندی  
سالارِ گروهِ عشق‌بازان  
صِرافِ نفوذِ جانگدازان  
در مسهر و وفا و حیدِ دوران  
در اهلِ صفا سعید یزدان  
سر حلقه صادقانِ آفاق  
آن خانِ سعید، در ولا طاق ...<sup>(۲)</sup>

او نیز از جدایی سعید شکایت می کند:

من طاقت و تابِ آن ندارم  
کاحوالِ دلِ حزین نگارم ...  
بر من شده بی تو شهرِ ملتان  
انده فزای تر ز زندان  
هر چند که دُورم از وصال  
کارم نبود به جُز خیالت  
تا بر فلک است ماه و خورشید  
از جلوه گری به سیرِ جاوید  
خورشید رُخان و ماه رُویان  
باشند به خدمتِ تو پُویان ...  
تا عشقِ ز حُسن ناگزیر است  
تا وصلِ حبیب دلپذیر است  
در ما و تو دوستی فزون باد  
پوسته ز وصل هم شگون باد  
این نامه که دفترِ فراق است  
صورتِ دو معنی وفاق است  
از شوقِ سعید خان به تحریر  
آورده فقیر میرزا میر<sup>(۳)</sup>

۱ - گُلِیاتِ سعید، ۱۵۱ الف.

۲ - همانجا، ۱۷۰ ب.

۳ - همانجا، ۱۷۲ هـ.

## (۲۸) نعمت اللہ، شاہ:

شاہ نعمت اللہ یکی از مشایخ نامدار قادریہ در بنگال و مرشد و مراد شاہزادہ شجاع<sup>(۱)</sup> شاہجهان<sup>(۲)</sup> بود. مولد و موطن او نارنول بود. چنانگودی را دوست داشت<sup>(۳)</sup> مدتی در اکبرنگر معروف به راج محل - به سربرد و سرانجام در فیروز پور اقامت گزید. با شاہزادہ مراد بخش نیز مکاتبت داشت<sup>(۴)</sup> بعد از هزیمت شجاع، اورنگ زیب عالمگیر به معظم خان - حاکم بنگال - فرمان داد تا شاہ نعمت اللہ را به دربار عالمگیری بفرستد ولی فرمان برگ پیستر از حکم عالمگیر به شاہ نعمت اللہ رسید و او در سال ۱۰۷۷ هـ ق / ۷-۱۶۶۶ م درگذشت<sup>(۵)</sup>. مرقد او در بنگلادش قرار دارد<sup>(۶)</sup>. او به تصنیف و تالیف نیز علاقه داشت و تفسیری از او در دست است<sup>(۷)</sup>. شاہ نعمت اللہ بنیانگذار سلسلہ قادریہ در بنگال به شمار می رود<sup>(۸)</sup>.

هنگامی که سعید به دربار شجاع می رفته، از محضر شاہ نعمت اللہ نیز استفاده عرفانی می کرد و یک سالی که در اکبرنگر اقامت داشته، اغلب به خدمت ساه نعمت اللہ می رسید<sup>(۹)</sup>. سعید دو قصیدہ مستقل در مدح شیخ سروده و در قصائد "اعمال النصحاء" نیز - که در مدح شجاع است - به مدح شیخ پرداخته است<sup>(۱۰)</sup>. افزون بر آن، هشت رباعی نیز در مدح شیخ سروده است، ازان جمله:

شاهی که به آفتاب می بخشد حر  
و از نعمت او است جُملہ عالم معمور  
از تربیتش مهر شوم ان شاء اللہ  
چون ذرہ صفت آمده ام از ره دُور<sup>(۱۱)</sup>

۱ - مقالات عابدی، ص ۱۴۰

۲ - تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند، ج ۴، ص ۱۰۹

۳ - همان

۴ - کلیات سعید، ۲۶ الف، ۱۶۵ الف

۵ - مقالات عابدی، ص ۱۴۰

۶ - تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند، ج ۴، ص ۱۰۹

۷ - همان

۸ - همان

۹ - کلیات سعید، ۱۸ ب

۱۰ - همانجا، ۲۷ ب، ۲۸ الف

۱۱ - همانجا، ۱۰۷ الف



او را ظفر از جمله احباب شود

کاز فاتحه تو فتح هر باب شود<sup>(۱)</sup>

ای شاه! ز تو هر که مدد یاب شود

داریم ز تو ملتزم فاتحه‌ای

شاه نعمت‌الله نیز سعید را مورد لطف و اعتنا قرار می‌داد. در نامه‌ای به مراد بخش، اسم سعید را با

چنین القاب می‌برد: "آداب دان دانشوران، محرم اسرار اهل توحید، ملازم سرکار عالی متعالی محمد

سعید"<sup>(۲)</sup>.

چهار نامه از شیخ به سعید در بخش منشآت کُلیات سعید آمده است که نمایانگر اعتنای خاص

شیخ به سعید است. او در نخستین نامه سعید را "سعادتمند هر دو جهان"<sup>(۳)</sup> و در نامه دوم "نور باصرة

مشیخت، آماده سعادت و عزت"<sup>(۴)</sup> می‌نویسد. در نامه سوم اشاره می‌کند که نامه‌ای بنا بر خواهش

سعید، به مراد بخش نوشته و فرستاده شد<sup>(۵)</sup>.

## ۲۹ نورالله، میرزا:

از دوستان بسیار عزیز سعید بود. عمده مدایح سعید، بعد از مراد بخش، درباره او است که بیانگر

فضایل اخلاقی و انسانی میرزا نورالله و در عین حال حاکی از اشتیاق سعید نسبت به او و مشعر به

دوستی صمیمی آنان است. چهار قصیده و بیشتر از ده غزل سعید به مدح او اختصاص دارد. در بخش

رباعیات، بیست رباعی در مدح میرزا نورالله موجود است. برخی از آنها در اینجا نقل می‌شود:

شد دیدن روی تو خدا آگاهی

ای جلوه گر از روی تو نوراللهی

۱ - کُلیات سعید، ۱۰۷ ب.

۲ - همانجا، ۱۶۵ الف.

۳ - همانجا، ۱۶۲ ب.

۴ - همان.

۵ - همانجا، ۱۶۵ الف.

حیرانِ تو گردیده ز مه تا ماهی<sup>(۱)</sup>

تنها نَبُود دیده من حیرانت

فارغ نگه از فروغِ مهر و ماه است

تا در نظرم جمالِ نوراللّه است

مشغول به لاله الاّللّه است<sup>(۲)</sup>

پیوسته به محرابِ دو ابروشِ دلم

بی تو نتوان نشست بر سُفره خوان

آی رفتن تو صعب تر از رفتنِ جان

از رفتنِ امشب، شده روزِ رمضان<sup>(۳)</sup>

هر چند که فردا رَمَضان است ولی

بی رویِ تو باغِ صحبتِ ما پژمرد

آی بی تو گلی دلِ محبّانِ افسرد

برخاستنِ تو قلبه را از مزه بُرد<sup>(۴)</sup>

طباخ، طعام اگرچه با مزه بُخت

نامه بلند منظوم سعید به نوراللّه<sup>(۵)</sup> نیز در کُلیاتِ سعید ضبط شده است. خواندنِ پاره‌ای از ابیانش

خالی از لطف نخواهد بود:

سویِ نوراللّه، پیامی از سعید ....

..... "گر ببری، پیکِ صبا! نبود سعید

صحبتِ او سر به سر راحت بُود ....

دیدنِ او مُزده صَحّت بُود

صوفیان را رنید صهبایی گُند<sup>(۶)</sup> ....

نرگش چون باده پیمایی گُند

نیست غافل هر که دارد آگهی

غفلت از نورِ خدا سدِ ابلهی

ورنه ای آزرده، زاین به کُن معاش<sup>(۷)</sup>

گر ز من آزرده‌ای، برگوی فاش

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۰۹ الف

۲ - مباحثا، ۱۰۹ ب

۳ - مباحثا، ۱۱۰ ب

۴ - همان

۵ - مباحثا، ۱۱۲ الف - ۱۱۶ الف

۶ - مباحثا، ۱۱۳ ب

۷ - کُلیاتِ سعید، ۱۱۶ الف

قطعه "تاریخ تولد خلف الصدق" در دستور میرزا نورالله<sup>۲</sup> نیز در بخش قطعات کلیات سعید وجود

دارد که بدینقرار است:

به نورالله، نور چشم خوبی	بحمد الله! خدا پورِ خَلَف داد
جهان زاو بس که روشن گشت، گویی	به گیتی نیر اعظم دگر زاد
فزون شد نور چشم روشن او	نگاهش چون به دیدار وی افتاد
چنینم گفت هائف سالِ تاریخ	که نور چشم نورالله فزون باد <sup>(۱)</sup>

### ۳۰. هندو، اند رای:

از دوستان شاعر سعید بوده و احتمالاً به دربارِ مُراد بخش بستگی داشته است. وقتی مُراد بخش، سعید را اسب و خلعت و نشان داد، هندو در این بابت قطعه‌ای تاریخی سروده بود که ذکر آن پیشتر آمده است. در کلیات سعید، در دو مورد دیگر نام هندو دیده می‌شود:

۱ - سعید بداهه "غزلی به مطلع زیرگفته بود:

همدم او ز اختلاط این و آن تنها بس است      عاشقان را همدمی با خاطرِ شیدا بس است<sup>(۲)</sup>

هندو نیز در اقتضای آن غزلی سروده که نقل می‌شود:

و عده بوسی ز لعلش نرخ جانِ ما بس است	سود اندک نیز عاشق را در این سودا بس است
صحبتِ ما بر نیاید بعد از این با دیگران	همدمِ یکرنگ و یکدل ساغر و مینا بس است
گر به کام ما نباشد گردشِ گردون، چه غم؟	گردشِ پیمانۀ صها به کام ما بس است
سرکشانی را که مفرور اند بر جاء و سپاه	بهر عبرت قصه اسکندر و دارا بس است
کسوتی بر تن ز تارِ اشکِ خود پوشیده ام	موج خارا گر نباشد موجه دریا بس است

۱ - کلیات سعید، ۱۰۰ ب.

۲ - همانجا، ۱۹۵ الف.

گر مُپَسّر گردد از اسبابِ راحت در جهان      آبِ سرد و نانِ خشک و جامهٔ یکتا بس است  
نکته پرداز است صاحبِ طبعِ خانِ ما سعید      بیتی از دیوانِ هندو خواند ار، بر جا بس است

۲ - سعید در یک رباعی از شعرِ هندو تحسین نموده، عذر خواهی می‌کند که نمی‌تواند چیزی به  
عنوانِ صله و یا هدیه تقدیم کند و اشاره‌ای به زبونِ حالیِ خود و هندو نیز کرده است:

امروز که برگدا و سلطان وقت است      وقت است به کافر و مسلمان وقت است  
دُرِ بایستی نثارِ نظمِ لیکن      برما و نورِ اتفاقِ پکسان وقت است<sup>(۱)</sup>

### (۳۱) یار محمد، میان:

دوستِ سعید و احتمالاً از اهالیِ ملتان بوده، دونا مه از او به سعید به جا مانده است<sup>(۳)</sup>. مضمون  
هر دو ابرازِ اشتیاقِ ملاقات با سعید است.

## ویژگیهای شعرِ سعید خان ملتانی

سعید از شاعران و ادیبانِ برجستهٔ هندی نژادِ فارسی زبان در دورهٔ شاهجهانی و عالمگیری است.  
شعر او از ارزنده‌ترین نمونه‌های ادبیِ آن دوره و شیوهٔ ساده و نازده بیانِ او محصولِ عالی هنرِ سخنوری در  
آن زمان است<sup>(۲)</sup>. او در تمامِ انواعِ سخن طبع آزمایی کرده و موفقیتِ چشمگیری کسب نموده و با حاضر  
به جوابی و بدیهه‌گوییِ خود پیشِ خواص و عوام از استقبالِ شایانی برخوردار بوده است<sup>(۵)</sup>.  
نخست این نکته در خورِ توجه است که سعید در اشعارش ادعایِ سخنوری نمی‌کند و از روی  
شکسته نفسی ابیانش را هیچ می‌پندارد. او خودش را به اصطلاح "شاعر پیشه" نمی‌داند، به همین دلیل

۱ - کلیاتِ سعید، ۱۷۶ الف

۲ - همانجا، ۱۰۸ ب

۳ - همانجا، ۱۶۵ الف ب

۵ - مقالاتِ هادی، ۱۴۲

در جای گلیاتش از سخن سرایی - به خصوص مداحی - تَبَرًا جُسته است. بعضی از آن قبیل موارد به شرح زیر است:

شهنشاه! من کز مژ زبان ز دعوی شعر	چه دم زخم که چنین شیوه، شیوه فصحا است
چو در نژاد و نسب هم فقیر و درویشم	ثنا و مدح نه آیین و مذهب فقرا است
به مدح اگر همه سبحان وقت خود باشم	نه فخر من بود آن، بل قصور فهم و ذکا است
چو نبستم من بیچاره شاعر و مداح	به شعرم از غلطی رفته، عفو تو بر جا است <sup>(۱)</sup>

مدح سنج تو آم، نیم شاعر	تنگم از شعر و شاعران باشد
کازی اخذ در هم و دینار	نکته سنجی طبعشان باشد <sup>(۱)</sup>

فاما چنان که پیشتر گفته شد، در دربار مراد بخش با دشمنان و حاسدانی رویه رو بوده که درباره سعید و سخنوری او ارزش و احترامی قایل نبودند و در مجالس محرمانه شخصی و یا گاهی علناً به نکوهش او می پرداختند. چنان که سعید خطاب به آقا لطف الله مازندرانی، گفته است:

سلام ما که رسائد به گویش آقایی	که داشتیم به چشم تو چشم بینایی
ز مشق شعر طرازی، به کارگاه سخن	بصارت تو شناسد قماش هر جایی
به حق حضرت دانای آشکار و نهان	که بر تو بود قرا بس گمان دانایی
ولی به حیرت ام از گفتگوی دیشه ات	که داشتی به یکی از هنر سودایی
عجب، هزار عجب، کز زبان همچو تویی	به حق همچو منی این رکبک گویایی
مرا نه فخر به شعر است و شاعری هرگز	اگر به فرض کلامم گند مسیحایی
کسی چه فخر کند؟ خود بگو، به گفتن شعر	که نیست گفتن آن غیر باد پیمایی
به حکم شاه گهی مصرعی همی گویم	که او است نیر اعظم به گیتی آرای <sup>(۳)</sup>

۱ - کلیات سعید، ۳۷ الف، ب.

۲ - همانجا، ۵۲ ب.

۳ - همانجا، ۸۰ الف.



تا آن که در عکس العمل آن گونه بدرفتاریها و ادار می شود زبان بگشاید:

کنون به رَغَمِ حسودان بر آن سرم که اگر  
 به بحرِ نظم هزاران سفینه پُر دُر  
 ز نظم و نثرِ تر خویش مجمع البحرین  
 بخوان که گفته ام اینک قصیده غراً  
 اجسازتی ز سرالتفات فرمایی  
 روان گُشَم بَرَتِ آی گنج نکته پیرایی  
 گُشَم بسفینه کاغذ ز معجز آرایى...  
 به حسب حال خود و دوستان غوغایی<sup>(۱)</sup>

از آن باز به کُنه قضیه رسیده، چندین بار هنروری خود را اعلام نموده و به مبارز طلبی

پرداخته است:

سخن من چو معجز موسی  
 نفسم می گُند مسیحایی  
 بوالعجب آن که با چنین سُختم  
 بوالفضولی که بُردنِ نامش  
 کرده باشد ز راهِ بی خردی  
 خاطرم زاستماعِ آن حرفش  
 لیک خواهم به امتحانِ سخن  
 امتحانم گُند به هر طرزی  
 پنجه با پنجه ام گُند هر کاو  
 کس به مدحت نمی رسد با من  
 شاعران را چه نسبتی با من  
 هیچکس را سخن به من نرسد  
 ناسخِ سحرِ ساحران باشد  
 نئی چو اصواتِ این خران باشد  
 در حقم خصم بدگمان باشد  
 حیف و صدحیف بر زبان باشد...  
 گفتگوی کاز ابلهان باشد  
 نسبت آزرده، گوجنان باشد  
 غزلی نازه در میان باشد  
 هر که را میل امتحان باشد  
 در فن شعر پهلوان باشد  
 گر ز شیراز و اصفهان باشد<sup>(۲)</sup>  
 سخن من غذای جان باشد...  
 گرچه سبحان این زمان باشد

۱ - کتاب سعید، ۸۰

۲ - مانورده به این که سعید با یکی از امرای اصفهانی دربار مرادشتر مدتی حبس داشته و او را "حربین صاعقان" گفته است ۱۰۸ هـ.

حسد و حقدِ این و آن باشد<sup>(۱)</sup>

لیکن از لطفِ خاصِ تو بامن

این فخریه‌ها و تعلی‌ها بیشتر در قصیده‌هایش جا گرفته و اغلب در هنگام تجدیدِ مطالعِ بروز داده

است:

دادِ این مطلع تواند داد از انصاف خویش هر که طبعش قاصر از فهمیدنِ اشعار نیست<sup>(۲)</sup>

دستان سراسیم به زبردستِ مطلعی طبع مرا چو هست به نظم استوار دست<sup>(۳)</sup>

فی البدیّه به زبانم ز سخن سنجی طبع این سخن از کرم ایزد متعال رسید<sup>(۴)</sup>

همه شعر تازه من به ضمیر نکته سنجان بود از نشاط بخشی چو اوانِ نوجوانی...

به سر ممالک نثر ملکی است ملکِ کلکم به زمینِ نظم بر من شده ختم مرزبانی

به چنین کلام رنگین، به چنین نکاتِ شیرین ز چو من کسی عدو را شده تلخ زندگانی

مُسخنی است پوست‌کنده برسان به حاسد من که کند به مغزِ معنی قلم من استخوانی<sup>(۵)</sup>

به چشم دیده و رانِ سخن شناس کنون دهم به مطلعِ دیگر فروغِ رُویِ کلام<sup>(۶)</sup>

چون شنیدی مطلعِ اوّل که بی دردی نبود گوش دار اکنون به دیگر مطلعِ غزّای من<sup>(۷)</sup>

۱ - کُلیاتِ سعید، ۵۲ ب، ۵۵ الف.

۲ - همانجا، ۴۲ الف.

۳ - همانجا، ۷۳ ب.

۴ - همانجا، ۵۶ ب.

۵ - همانجا، ۷۳ ب، ۷۴ الف.

۶ - همانجا، ۷۸ ب.

۷ - همانجا، ۸۳ الف.

فروغ بخش ضمیر سختوران گردم      به مطلع دگر از دولت سخندان<sup>(۱)</sup>

در ابیات تخلص غزلها نیز بیشتریدین مضمون اعتنا داشته و اشاره‌هایی به بدیهه‌گویی خود نیز کرده است:

آی سعید از یمن وصف لعل آن شیرین دهن      شعر روح افزای من با آب حیوان آشنا است<sup>(۲)</sup>

چو بحر و کان بود طبع سخن سنج سعید تو      به مدحت زان به نظم و نثر گوهر بار می‌آید<sup>(۳)</sup>

شد ز یمن وصف شیرین لب بُنان      بیت بیت من در این دیوان لذیذ

ای سعید از چاشنی درد شد      شعر من پیش سخندانان لذیذ<sup>(۴)</sup>

کرده منظوم فی البدیهه سعید      جدت طبع خُرده پیش بین<sup>(۵)</sup>

نکته مهم دیگر استفاده و افتخار سعید از استادانِ مُسلمِ پیشین شعر فارسی است، چه در قصیده و چه در غزل، منات و استواری شعر او نیز دلیلی بر این است که او دواوینِ اساتید شعر کلاسیک را مورد مطالعه قرار داده و با اسالیب آنان آشنایی نزدیکی به دست آورده بود. در شعر او اسامی بسیاری از شاعران آمده است ولی همه استادانِ کلاسیک هستند و ایرانی نژاد اند. نام هیچکدام از شاعرانِ هندی نژاد در کُلیاتِ فطور سعید به نظر نمی‌رسد. اینک بعضی از آن موارد به عنوان مثال نقل می‌گردد:

۱ - کُلیات سعید، ۱۹۳ الف.

۲ - همانجا، ۲۱۲ ب. تذکره مریسان میر به اتفاق بدیهه گو بر سعید را آورده‌اند.

۳ - همانجا، ۲۲۴ الف.

۴ - همانجا، ۲۲۵ الف.

۵ - همانجا، ۲۳۹.

شہا ز گفتم "سلمان ساوجی" این بیت گنم به مدح تو تضمین کہ شنت قدم است<sup>(۱)</sup>

"انوری" گرچه گفت "سنگر" را دل و دستت چو بحر و کان باشد<sup>(۲)</sup>

چه جای من کہ به مدح تو می شدی عاجز

چه عنصری "و چه" "طوسی"، چه "انوری" چه "ظہیر"<sup>(۳)</sup>

ز یمن مدح تو مر بیت "حافظ شیراز" چو بیت ابروی خوبان است انتخاب زده<sup>(۴)</sup>

مگر در جناب تو این بیش گفت "نظامی" کہ گوهر در این بیت سفت<sup>(۵)</sup>

ز "سعدی" به تضمین دو بیت دگر نویسم، سخن را کنم مختصر<sup>(۶)</sup>

از فیض روح "حافظ شیراز" ای سعید شیرین بود به شیرہ معنی کلام ما<sup>(۷)</sup>

ما و سعید مفتدی طرز "حافظ" ایم و ان مقتدای اہل سخن شد امام ما<sup>(۸)</sup>

۱ - کلیات سعید، ۲۵ ب.

۲ - همانجا، ۵۲ الف.

۳ - همانجا، ۵۹ ب.

۴ - همانجا، ۸۸ ب.

۵ - همانجا، ۱۱۲ الف.

۶ - همانجا، ۱۱۳ الف.

۷ - همانجا، ۱۹۹ الف.

۸ - همانجا، ۲۰۱ الف.

سخندانى كه از سیرابی لعلت سخن گوید      كُند آب از خجالت حرف او شعر "زلالی" را<sup>(۱)</sup>

از روانی و تری هر حرف من      حرف بر حرف "زلالی" می‌کند<sup>(۲)</sup>

در دهانم ز فیض "عارف جام"      شده گویا همان که می‌دانی

سفنم از عون "مولوی جامی"      طرفه دُرها همان که می‌دانی  
زان که اول در این زمین او سُفت      دُر یکتا همان که می‌دانی<sup>(۳)</sup>

بس که داری سخن پخته مگر      "خسروی" ای، اوحدی ای، "سلمانى"

پیرو "شیخ عراقی" شده ای      زان به اقلیم سخن "خاقانی"<sup>(۴)</sup>

گذشته از این، او در استقبال از قصاید و غزلیات معروف شاعران بزرگی نیز طبع آزمایی کرده که  
سُنَّتِ مرسوم در قلمرو شعر بوده و هست. از این نظر پاره‌ای شواهد زیر مؤیدِ مطلب واقع می‌شود:

۱ - فصیده "شمس المعانی" در پیروی از انوری<sup>(۵)</sup> سروده شده که مطلعش این است:

ای همجو تو ندیده دگر دلبر آفتاب      هر چند گشت گرد جهان بکسر آفتاب<sup>(۶)</sup>

۲ - فصیده "دستور البلاغه" در تبع از ظهیر فاریابی<sup>(۷)</sup> است، با مطلع زیر:

گر عطر بیز شد ز زلف بار دست      گردیده اشک نافه مشکِ تار دست<sup>(۸)</sup>

۱ - کلیات سعید، ۲۵۷ ب

۲ - همانجا، ۲۲۵ ب

۳ - همانجا، ۱۷۳ ب

۴ - همانجا، ۲۲۶ ب

۵ - دیوان انوری، به کوشش مدرس رصوی، تهران، ۱۳۳۱ س. ص ۱۹

۶ - کلیات سعید، ۶۰ ب

۷ - دیوان ظهیر فاریابی، به کوشش هاشم رصی، تهران، س. - ص ۱۱۳

۸ - کلیات سعید، ۵۵ ب

- ۳ - قصیده "فتح مبین" در جوابِ خواجوی کرمانی<sup>(۱)</sup> و عرفی شیرازی<sup>(۲)</sup> است:  
 ز روی تو خورشیدِ انور بلرزد      ز زلف و خَطّت مشک و عنبر بلرزد<sup>(۳)</sup>
- ۴ - قصیده "عدو سوز" در افتخای انوری<sup>(۴)</sup>:  
 تا مرا در دهان زبان باشد      مدح سنجِ خدایگان باشد<sup>(۵)</sup>
- ۵ - قصیده "حديقة الرّجا" در جوابِ انوری<sup>(۶)</sup>:  
 سحرز گلشن فردوس خوش وزید نسیم      که شد ز رایحه او دلم ریاضِ نعیم<sup>(۷)</sup>
- ۶ - قصیده "مفتاح الفتح" در پیروی از خاقانی<sup>(۸)</sup>:  
 شد هزاران غم چهار بکدلِ تنهایِ من      با که گویم دردِ دل؟ ای وایِ من، صد وایِ من<sup>(۹)</sup>
- ۷ - قصیده‌ای بامطلعِ زیر در جوابِ سعدی شیرازی<sup>(۱۰)</sup>:  
 به چشمِ عارفِ روشندلِ خدا آگاه      منور است جهان از ظهورِ نورالله<sup>(۱۱)</sup>
- ۸ - قصیده‌ای در استقبال از عرفی شیرازی<sup>(۱۲)</sup>:  
 زهی به روی تو پیدا فروغِ یزدانی      جهان چو صبح شد از پرتو تو نورانی<sup>(۱۳)</sup>
- ۹ - غزلی به افتخای نظامی گنجوی<sup>(۱۴)</sup>:

- ۱ - دیوانِ خواجوی کرمانی، تهران، ۱۳۳۶ ش، ص ۲۳  
 ۲ - دیوانِ عرفی، به کوششِ غلام حسین جواهری، تهران، س. د، ص ۲۲  
 ۳ - کَلَباتِ سعید، ۵۲ ب.  
 ۴ - دیوانِ انوری، ص ۱۳۵.  
 ۵ - کَلَباتِ سعید، ۵۲ الف.  
 ۶ - دیوانِ انوری، ص ۳۸۲.  
 ۷ - کَلَباتِ سعید، ۸۰ ب.  
 ۸ - دیوانِ خاقانی، به کوششِ حسین نجمی، تهران، ۱۳۳۶ ش، ص ۲۸۹  
 ۹ - کَلَباتِ سعید، ۸۲ ب.  
 ۱۰ - کَلَباتِ سعدی، به کوششِ محمد علی فرعی، تهران، ۱۳۳۶ ش، ص ۷۴۵.  
 ۱۱ - کَلَباتِ سعید، ۸۹ الف.  
 ۱۲ - دیوانِ عرفی، ص ۱۹۶.  
 ۱۳ - کَلَباتِ سعید، ۹۳ ب.  
 ۱۴ - دیوانِ نظامی، به کوششِ سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۸ ش، ص ۲۶۲



جیبِ شاهی می‌کند پیوسته دامانی مرا<sup>(۱)</sup>

کرده تا دامانِ درویشی گریانی مرا

۱۰ - در تتبع حافظ شیرازی<sup>(۲)</sup>:

دورِ فلک چو دورِ بُت شد به کامِ ما<sup>(۳)</sup>

ساقی بیا که دورِ لبِ تُست جامِ ما

۱۱ - در جوابِ نظیری نیشاپوری<sup>(۴)</sup>:

مرا از داغِ حرمانِ سینه رشکِ گلشن است امشب

ز گلگونِ اشکِ لختِ دل پُر از گل دامن است امشب<sup>(۵)</sup>

۱۲ - در استقبال از نظیری<sup>(۶)</sup>:

شگفته دل بنشین بزمِ بریا اینجا است<sup>(۷)</sup>

در آبه حلقه دیوانگان که جا اینجا است

۱۳ - در پیروی از عراقی<sup>(۸)</sup>:

وز آن دشنامِ شیرین کام کردند<sup>(۹)</sup>

نصیبِ ما بُتانِ دشنام کردند

۱۴ - در جوابِ آذری اسفراینی<sup>(۱۰)</sup>:

چه خوش بُود که چنین دولتی به ما بخشند<sup>(۱۱)</sup>

بُتان که دولتِ پابوس با حنا بخشند

۱۵ - در افتخارِ حافظ شیرازی<sup>(۱۲)</sup>:

۱ - کُلیاتِ سعید، ۱۹۷ ب.

۲ - دیوانِ حافظ، به کوششِ فروسی، تهران، ۱۳۲۰ ش، ص ۹

۳ - کُلیاتِ سعید، ۱۹۹ - الف.

۴ - دیوانِ نظیری، به کوششِ مطاهر مصفا، تهران، ۱۳۲۰ ش، ص ۴۱

۵ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۰ الف.

۶ - دیوانِ نظیری، ص ۲۶

۷ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۲ الف

۸ - دیوانِ عراقی، به کوششِ سعید عبسی، تهران، ۱۳۳۵ ش، ص ۱۲۲

۹ - محرنِ المراتب، ج ۱، ص ۱۲۷

۱۰ - کُلیاتِ سعید، ۲۱۸ الف

۱۱ - دیوانِ حافظ، ص ۱۸۲

۱۲ - دیوانِ حافظ، ص ۱۸۴

چون حرفِ خطِ آن مَه با هاله می‌رود از دیده اشکِ ما چو گُلِ لاله می‌رود<sup>(۱)</sup>

از تریس اطالۀ کلام از آوردن دیگر شواهد خودداری می‌شود.

مسأله دیگر توارِدِ لفظی و گاه معنوی و تأثیر پذیری از مضمون‌های شاعرانِ دیگر است. شاعرانِ نیرومندتر از قدرتِ زبان و بیان و قوه اندیشه‌های متعالی بیشتر رنگِ دیگران را نمی‌پذیرند و اگر احیاناً پذیرفته، آن را به نوعی نازه جلوه داده اند. طرفِ دیگر قضیه تا به "سرفت" و حتی "انتحال" و "مضمون ربایی" و..... می‌کشاند. سعید در تأثیر پذیری تعادل گرا است. بزرگترین سُخنوری که سعید از او تحتِ تأثیر قرار گرفته است همانا حافظ شیرازی است. او چه در قصیده و چه در غزل از حافظ اخذ و اقتباس لفظی و معنوی کرده است. با استناد از مثالهای زیر، تأثیر پذیری چشمگیر او از حافظ روشنتر می‌شود:

۱- سعید: بین تفاوتِ ره از کجا و تا به کجا است<sup>(۲)</sup>

حافظ: بین تفاوتِ ره از کجا است تا به کجا است<sup>(۳)</sup>.

۲- سعید: من زما فی الضمیر خود، پیشت

چه بگویم که بر تو جلو گراست<sup>(۴)</sup>

حافظ: جام جهان نما است ضمیر منیر دوست

اظهارِ احتیاجِ خود آنجا چه حاجت است<sup>(۵)</sup>

۳- سعید: کجایی ای بُتِ گلگون عذارسیم اندام

که بی تو خونِ دل آمد حلال و باده حرام<sup>(۶)</sup>

۱- گُلناتِ سعید، ۲۲۴ ب.

۲- گُلناتِ سعید، ۱۲۶ الف.

۳- دیوانِ حافظ، به کوششِ احمد سهیلی خوانساری، ۱۳۶۴ ش، ص ۲۰

۴- گُلناتِ سعید، ۲۹ ب.

۵- دیوانِ حافظ، ص ۶۲

۶- گُلناتِ سعید، ۷۸ ج، همین موضوع دوبار دیگر هم تکرار شده است ۱۹۹ الف، ۲۰۰ الف.

حافظ: در مذهب مایاده حلال است و لیکن

بی روی تو ای سروگل اندام حرام است<sup>(۱)</sup>

سعید: من آن نیم که حلال از حرام شناسم

شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام<sup>(۲)</sup>

۴ - سعید: صبا به لطف بگو با جوان صاحب مضر<sup>(۳)</sup>

حافظ: صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را<sup>(۴)</sup>

۵ - سعید: میان عاشق و معشوق هیچ کلفت نیست<sup>(۵)</sup>

حافظ: میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست<sup>(۶)</sup>

۶ - سعید: دین ما مهر بتان است، خدایا مپسند<sup>(۷)</sup>

حافظ: در میخانه بیستند خدایا مپسند<sup>(۸)</sup>

۷ - سعید: از حجاب خود برون آ، با خدا شو بی حجاب<sup>(۹)</sup>

حافظ: تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز<sup>(۱۰)</sup>

۸ - سعید: آن مهر کی سرآمد و آن دوستی کجا شد<sup>(۱۱)</sup>

حافظ: دوستی کی آخر آمد، دوستان را چه شد<sup>(۱۲)</sup>

۱ - دیوان حافظ، ص ۶۲

۲ - گلیات سعید، ص ۵۲۳

۳ - گلیات سعید، ص ۹۲ ب.

۴ - دیوان حافظ، ص ۲۵.

۵ - گلیات سعید، ص ۲۰۵ الف

۶ - دیوان حافظ، ص ۲۳۶

۷ - گلیات سعید، ص ۲۰۵ ب

۸ - دیوان حافظ، ص ۱۳۳

۹ - گلیات سعید، ص ۲۱۳ ب

۱۰ - دیوان حافظ، ص ۲۳۶

۱۱ - گلیات سعید، ص ۲۱۸ ب

۱۲ - دیوان حافظ، ص ۲۰۰

۹ - سعید :

از جان و دل جدایی آسان بود و لیکن  
از چون تو دلربایی نتوان دمی جدا شد<sup>(۱)</sup>  
حافظ :

از جان طمع بُردن آسان بُود و لیکن  
از دوستانِ جانی مشکل توان بُردن<sup>(۲)</sup>  
۱۰ - سعید :

آغازِ دوستی را انجام نیست هرگز  
در راهِ او سعیدا انجام ابتدا شد<sup>(۳)</sup>  
حافظ :

ماجرای من و معشوقِ مرا پایان نیست  
هر چه آغاز ندارد، نپذیرد انجام<sup>(۴)</sup>.

چهره دستی سعید در قالبِ قصیده مسلّم است. تشبیبِ اکثرِ قصاید او از شعرِ بزمی و عشقی و "سراپاتی" مایه می‌گیرد و بر لطافتِ شعرش می‌افزاید. گاهی هم - به ندرت - به توصیفِ منظره‌های طبیعی هم پرداخته و از ترسیمِ هنریِ آن موفق به بار آمده است. در تشبیبِ زیر افزون بر سادگیِ آن، قافیه‌های درونی ابیانش را آهنگین تر و روانتر ساخته است:

آی به قُذّت نارسا جامه مهر و وفا  
خوی تو کرم آشنا گشته به جور و جفا...

لعل تو کانِ نمک بلکه جهانِ نمک  
باج ستانِ نمک گشته به شیرین ادا

خطِ تو سبز است و تر، سبزه صنت در نظر  
دیده هر دیده ور یافنه زاو انجلا...

همچو تو شرین پسر، کبست سراپا شکر  
بیش قُذّت نیشکر همچو نی بوریا...

از دهنش دم زدن نیست چو یارای من  
خود مگر از یک سخن وا کند این عقده را<sup>(۵)</sup>

تشبیبِ دیگری نیز نمایانگرِ هنرِ خلاّقانه او است که در آن با به کار بُردنِ تشبیهات و استعاراتِ رسا

حال و هوایِ کیف و نشاطِ عید را به خوبی نقاشی کرده است:

۱ - گلیاتِ سعید، ۲۱۸ ب

۲ - دیوانِ حافظ، ص ۳۳۹.

۳ - گلیاتِ سعید، ۲۱۸ ب

۴ - دیوانِ حافظ، ص ۲۹۹.

۵ - گلیاتِ سعید، ۸ هـ.

مژده بادا که هلالِ مه شوال رسید  
غرة ناصیه دولت و اقبال رسید....  
لشکرِ صوم به شِگیرِ بلند از بیمش  
شد گریزان که شه عید ز دنبال رسید  
غلغل و بانگِ تراویح بزد طبلِ رحیل  
دور دور دُهل و دایره الحال رسید  
روژه چون حاکم معزول شباشب بگریخت  
کش مه روز فزون مُبطّل اعمال رسید  
صحبتِ محتسب و واعظ و حافظ بگذشت  
نوبتِ زمزمه مطرب و قوال رسید<sup>(۱)</sup>

در جایی دیگر منظره شب و تاریکی آن را با نهایتِ چیره دستی بیان می‌کند. این هم یکی از تشابیه بسیار استوار او است. شگردِ هنری او در اینجا هم در استعمالِ تشبیه و استعاره متبلور است:

شب آمد و ز کواکب سپهر شد چو پلنگ  
گریخت آهوی خور ز این پلنگ صد فرسنگ  
ضیایِ روز نهان گشت در سیاهیِ شب  
چو ماهی‌ای که فرومی رود به کامِ نهنگ<sup>(۲)</sup>  
ز عکسِ نبره روی سیاه زنگیِ شب  
نهان شده آینه آفتاب در ته زنگ  
قضایِ خسرو انجم چو برگر نبلوفر<sup>۴</sup>  
ز سبلی شبِ دیجور گشت نبلی رنگ  
سپاهی سیه شب فرو گرفت جهان<sup>۵</sup>  
چنان که گیرد اقلیمِ روم لشکرِ زنگ<sup>(۳)</sup>

تشبیب در واقع به منزله مقدمه فصیده است. پس از این قسمت، شاعر با یکی دو بیت به مطلب اصلی می‌پردازد. این قسمتِ تخلص با گریز نامیده می‌شود. مهارتِ شاعر را در پیوستنِ بخشِ مقدمه فصیده به مدح و ظرافتِ آن را حُسنِ تخلص می‌گویند. سعید از عهده این بخشِ فصیده نیز به نحو مطلوبی بر آمده است:

در فصیده‌ای که در مدحِ شیخ بهاء الدین عمر سهروردی سروده است، در پایانِ تشبیب که منضمّی بیانِ ستمهایِ زمانه است، خطاب به گردشِ آسمان چنین می‌سراید:

چسند ایسن جورپیشگی آخر؟ باز گشت نو هم به دادگر است

۱ - گلاب سعید، ۵۷ الف

۲ - باد آور بب معروف سعدی است

پسوس اندر دهاب سامی شد

فرج خورشید در سیاهی شد

گلاب سعید، ص ۹۱

۳ - گلاب سعید، ۵۸ الف

تابع امرونی عدلش باش      آن که همنام حضرت عمر است

قصوده سهروردیان کرام      که به "شیخ الشیوخ" مشتهر است<sup>(۱)</sup>

باز در قصیده‌ای دیگر در مدح شاهزاده مراد، بعد از تشبیه مختصر سه بینی به تخلص رسیده

می‌گوید:

در دور چشم مست تو دل‌های عاشقان      چون خانه حصود شهشه خراب شد

سلطان شرق و غرب که با تیغ زرنگار      گیتی ستان یک تنه چون آفتاب شد<sup>(۲)</sup>

چنان که بیشتر ذکر شد که سعید تعلق‌گویی را دوست نداشته و از مدیحه سرایی خوشش

نمی‌آمد. بدین سبب در کلیات او از مدیحه‌های اغراق آمیزی خبری نیست. از اعیان آن زمان فقط دو

شاهزاده را در قصیده‌هایش ستوده است: یکی مراد بخش که دیگر برای سعید مدوح عادی نبود و

دیگری - برادر مراد - شاهزاده شجاع. حتی در مدح شاهجهان و اورنگ زیب هم قصیده‌ای نسوده فقط

به مدح برخی از عارفان بزرگوار و تنی چند از یاران دلداری جمله میرزا نور الله، میرزا میر و میرزا محمد

بیگ حقیقی پرداخته است. در این گونه موارد از عشق و اخلاص خود به آنان حرف می‌زند و در نتیجه

اشعار او رنگ عاطفه‌ای به خود می‌گیرد و بیشتر به غزل می‌ماند تا قصیده.

زور بیان و قدرت کلام سعید در خلال قصیده‌هایش به وضوح آشکار می‌شود. در اینجا فقط بر

دو سه مثال اکتفا می‌رود.

در قصیده "سلکُ العشق" وقتی می‌خواهد به همه دنیا اعلام کند که او بنده دلداری است نه بنده

درهم و دینار، در بیان این مطلب، جوششی عجیب هنری با کمال فصاحت و بلاغت در ابیات او مشهود

است:

کسی که داغ محبت به از درم داند      سه گنج زر زند او پشت پای استکبار...

هزار شکر کازین دولت‌ابد پیوند      دلم به چرخ برین سوده فرق عز و وقار

مرا است مخزن گنجینه، سینه پر شوق      مرا است لعل گرانمایه این دل افکار...



تو نگر است دل من ز گنج معنی سنج      که نقد او است برون از حد حساب و شمار  
 چه گنج؟ گنج محبت، چه نقد؟ نقد وفا      چه سیم؟ سیم سرشک و چه زر؟ زر رخسار<sup>(۱)</sup>  
 در همین قصیده مزبور ده بیت با تکرار کلمات "چه یار" در هر مصراع<sup>(۲)</sup> و سی و سه بیت که در  
 آنها سوگندهایی یاد می‌کند، خود دلیلی بر قدرت سخنوری او است<sup>(۳)</sup> و نیز قصیده "طریق الہدی" در  
 مدح حضرت امام رضا (ع)، خیلی استادانه یکی از موفق‌ترین قصاید او است. سعید در آن افزون بر به کار  
 بردن مصطلحات علوم و فنون و تلمیحات اسلامی و قرآنی، تلمیحات اساطیری و تاریخی و حماسی  
 ایران را نیز مورد استفاده هر چه بیشتر قرار داده است. با خواندن این قصیده هم عشق و شیفگی پیش از  
 حد وی به اهل بیت اطهار (ع) و هم بی اعتنائی او به مال و جاه دنیا آشکار تر می‌شود و در عین حل  
 احاطه او بر انواع علوم به وضوح می‌پیوندد.

شاعران قصیده سرا در یک قصیده، یک یا چند بار "تجدید مطلع" کرده‌اند یعنی قصیده‌های پیاپی  
 در وزن و قافیه واحد سروده‌اند. مثلاً خاقانی شروانی در بعضی از قصاید خود شش بار تجدید مطلع  
 کرده است. سعید نیز این سنت معمول قداماء را در نظر داشته و در حدود هشتاد در صد قصیده‌هایش  
 دارای چندین تجدید مطلع است و این از حد توان شاعری کم مایه بیرون است.

دوباره شعر زیر از قصیده "حدیث العشیر" سعید در اینجا نقل می‌شود که شاهدی است بر مهر  
 مایگی و شیرین کاری او در قالب قصیده:

چه دلبری که به هر چین زلف مشکینش	اسیر گشته هزاران بُنان چین و فرنگ
چه دلبری که به دنبال او چو سایه رود	اگر بسپندش از دور صورت ارزنگ
چه دلبری که به میزانِ حُسن او بیشک	به گاه وزن، مه و مهر می سزد پاسنگ
چه دلبری که ز سودای چشم مخمورش	به کوهسار غزالان زنند سر بر سنگ <sup>(۴)</sup>

۱ - کلمات سعید، ۱۶۰ الف

۲ - کُلیاب سعید، ۶۰ ب، ۱۶۱ الف

۳ - همانجا، ۱۶۱ الف، ۱۶۲ الف

۴ - همانجا، ۷۵ ب

گه از خیال لبش کام خاطر شیرین      گهی ز تلخی هجرش کشیده جام شرنگ  
 گهی ز فکر دو ابروش قامت چو کمان      گه از تصور مژگانش سینه پر ز خدنگ  
 گهی ز حال رخس چون سپند بر آتش      گهی ز حسرت لعلش چو آبگینه به سنگ...  
 گهی به سجده آن آستانه راست بسیج      به طوف کعبه کویش گهی درست آهنگ  
 گهی به بخت زبون گرم کینه و پر خاش      گهی به طالع واژونه مستعد به جنگ<sup>(۱)</sup>

سعید اگرچه در زمانی می زیسته که سبک مسلط شعر آن دوره سبک هندی بوده است ولی در شعر او از ویژگیهای افراطی سبک هندی از جمله دقت در محسوسات و مشهودات، جستجوی معانی دور از ذهن، اغراق و ادعاهای عجیب و غریب و تمایل به پیچیدگی لفظ و معنی خبری نیست. شعر سعید به خاطر طرز بیان ساده و روان ولی متین و استوار و خالی بودنش از هرگونه تکلف از آثار دیگر شاعران سبک هندی کاملاً متمایز است. سلاست کلام او در میان زاینده‌های هنر شاعران آن زمان بمانند است<sup>(۲)</sup>. و سراسر شعرش را به آسانی می شود فهمید<sup>(۳)</sup>. او هیچگاه دام خیالبافی را نمی گستراند و به منظور ابراز علم و فضل و قریحه شاعری دنبالی "شعر سازی" نمی گردد. منتهن شعرش بیشتر نمونه‌ای از سبک عراقی به نظر می رسد تا سبک هندی.

سعید در قصیده سرایی منلبد انوری و ظهیر و امثال آنها برده و در غزل گویی اغلب از شیوه عراقی، خسرو و حافظ پیروی کرده است غزلهای بلند خیلی کم دارد. استادان نامبرده مضمون شعر را به پیچیدگی بیان نمی کردند، بدین جهت آثار آنان اغلب روشن است. این ابهام گرایی شیوه دلپسند متأخران بوده که عمده آنان شاعران سبک هندی بودند و بیشتر به تشبیهات و استعارات و همی، کلمات غریب و ترکیب سازی نو به نو می پرداخته‌اند. از این نظر سعید را نمی شود در ردیف شاعران مضمون آفرین قرار داد. او طبق سنتهای دیرینه شعر فارسی شعرش را می سرود. به همین سبب گاهی مضامین کلیشه‌ای نیز در آن راه یافته که نبوغ شعری و زیبایی تغزل ازان لطمه می خورد ولی روی هم رفته باید

۱ - گلیات سعید، ۷۵، ۷۶ الف.

۲ - مقالات عابدی، ص ۱۳۴.

۳ - ارمغان دانشگاه، ص ۲۰۰.

اذعان کرد که بخش عمده شعر او از نمونه‌های دلاویز شعر فارسی در شبه‌قاره است. برخی از ابیات خوب او جای آن دارد که در اینجا ضبط شود:

صبح است چهره تو میان دو شام زلف شامی است طره‌ات که کشد در بر آفتاب<sup>(۱)</sup>

عشق هر جا که آتش افروزد شعله در خشک و در تر اندازد...

عشق هر جا که می‌نهد بنیاد خانمان خرد بر اندازد<sup>(۲)</sup>

دانسته ز مسدعا گذشتن دانی که چه مدعا است مارا<sup>(۳)</sup>

به دیدار تو چشمم روشن است از گریه شادی چراغ دیده را گویا سرشکم روغن است امشب<sup>(۴)</sup>

ز اول بیدان آخر کار عشق که دانستنش در بدایت خوش است<sup>(۵)</sup>

نمی‌دهی تو جوابی به صد هزار سوال ز کوه هم رسد آواز، این چه نمکین است<sup>(۶)</sup>

لذت دیدار می‌داند که چیست هر که با دلدار چندی بوده است<sup>(۷)</sup>

۱ - گلاب صمد، ۲۰ ب

۲ - همانجا، ۶۵ ب

۳ - همانجا، ۲۰۱ ب

۴ - همانجا، ۲۱۰ الف

۵ - همانجا، ۲۱۰ ب

۶ - همانجا، ۲۱۲ ب

۷ - همانجا، ۲۱۴ الف

جز آتشین عذارِ عرفناکِ تو که دید

کاندر جهان گلاب، گلِ آفتاب داد<sup>(۱)</sup>

به دستِ دوستِ ز فیضِ شگفته روئیِ او

شگفته تر بُود از شاخِ گلستانِ نرگس<sup>(۲)</sup>

قدمِ ز خانه برون نانهاده، سیارم

چو چشمِ سیرِ جهان می‌کنم به خانهِ خویش<sup>(۳)</sup>

به گاهِ فکرِ چو مستانِ هزارِ جالغزد

کُند تصوّرِ اگر دلِ ز صافیِ بدنش<sup>(۴)</sup>

لغظه‌تر، شعرِ تر، گریبا دماغِ تر بُود

خوش بود با یارِ آتشِ چهره در سرمایِ خشک<sup>(۵)</sup>

گاهی بکش به حلقه‌ی دیوانگانِ سری

تاکی همیشه عاقل و فرزانه زیستن<sup>(۶)</sup>

سعید در شعرش به حدِّ اکثرِ امکانِ خود از صنایعِ لفظی و معنوی استفاده کرده و گاهی هم به

اصطلاح به "بازی با کلمات" پرداخته است. بیشترِ تذکره‌نویسانِ استادِ او را در این زمینه ستوده‌اند و

پاره‌ای از این قبیل ابیات انصافاً ستودنی است:

از خطِ این مومنانِ مویه مژِ اسرارِ قدس

گشته بر ما ظاهر اما رخصتِ اظهار نیست<sup>(۷)</sup>

سببِ اعتبارِ دل، داغِ است

سجل، آری به مهرِ معتبر است<sup>(۸)</sup>

۱ - کلیاتِ سعید، ۲۲۰ ب.

۲ - همانجا، ۲۲۷ الف.

۳ - همانجا، ۲۲۷ ب.

۴ - همانجا، ۲۲۸ الف.

۵ - همانجا، ۲۳۲ الف.

۶ - همانجا، ۲۳۷ الف.

۷ - همانجا، ۲۴۲ الف.

۸ - همانجا، ۲۴۸ الف.

گر دیده زیبِ مُصحفِ رُویت خطِ غبار ای خوش به هم رسانده به خطِ غبار دست<sup>(۱)</sup>

از دستبردِ حادثه بی دست و پاشدم شاه! ز دستگیری من بر مدار دست<sup>(۲)</sup>

اهلِ بصر به درگهت از چشم پاکتند نتوان به چرخ بر شدن الا به پای چشم<sup>(۳)</sup>

ترا ز بینی و زلف و دهان به صحنه زو رقم نموده الف، لام، میم را الله<sup>(۴)</sup>

کجا سنجیدگی معنوی محتاج اسباب است که شاعر در سخن سنجی نمی گیرد ترازو را<sup>(۵)</sup>

در سر هویں تو سرسری نیست تا هست سر، این به جا است مارا<sup>(۶)</sup>

هرزه خندی چیست؟ ای بیکار، کاری پیش گیر کار پی آن کار پیش از کار می باید گریست<sup>(۷)</sup>

نصیب ما است بلا بر بلا ز بالایت بلای جانِ تو گیریم ای بلای کسی<sup>(۸)</sup>

این نکته هم باید یاد آوری شود که موضوع بیشتر غزلهای دوره جوانی سعید توصیف از اعف

۱ - کُلیات سعید، ۵۰ الف

۲ - همانجا، ۵۲ الف

۳ - همانجا، ۷۹ ب

۴ - همانجا، ۸۷ ب

۵ - همانجا، ۱۹۸ الف

۶ - همانجا، ۲۰۲ ب

۷ - همانجا، ۲۱۳ الف

۸ - همانجا، ۲۴۲ الف

لدام بدن معشوق است و او در این مورد موشکافیهای کرده است که گاهی عاری از لطف و حتی بسته کننده نیز هست. غزل هفت بیت منقوطة<sup>(۱)</sup> و سه غزل او صنعت سوال و جواب<sup>(۲)</sup> و دو غزل با طالع زیر از عجایب شعر او است:

نفس نفس مکن ای بوالهوس! هوس به هوس      مرو چو چرخ اسیر از نفس نفس به نفس<sup>(۳)</sup>

این غزل پنج بیتی شاهکار او است چه از نظر قالب و چه از نظر محتوا، و در تاریخ غزل فارسی بی سابقه است.

غزلی دیگر - دارای چهارده بیت - ذوقافینین است و قافیه دوم از دو حرف آخر قافیه اول شکل

می یابد و عجیب تر این که در هیچ جای غزل احساس تصنعی هم نمی شود:

هر که را از هجر خوبان می دهد پیغام غم      از دلش چون آهوی وحشی کند آرام زم<sup>(۴)</sup>

سعید آدم صوفی مشربی بوده و از او ابی عمرش به عرفان و عارفان گرایشی شدید داشته بود.

زمانی هم که مصدر خدمات درباری بود، خیلی دلش می خواست همه علایق را ترک گفته به گوشه ای بنشیند - چنان که خودش در مقدمه بازگو کرده است - این انزوا طلبی با مرور زمان بیشتر از پیشتر می شد و نهایتاً سعید را به زادگاهش - ملتان - کشاند. نمای او به تصوف از آن قصیده هایی نیز پیدا است که او در مدح اکابر مشایخ همه سلاسل طریقت نوشته است. اندیشه های عرفانی مانند توکل، استغنا، تجرید و امثال آنها در کلیات او فراوان است و از عوالم درونی شاعر خبر می دهد. در ابیات زیر، خواننده با سعید دیگری مواجه می شود، با سعید واقعی که صدها فرسنگ دور از هیاهوی درباری، با خویشتن خویش حرف می زند:

ز بسی تسعینی و بسی نشنیدی جویم      کناره ای ز جهان، کان طریق اهل صفاست

ز بهر گسهر و زر آبرو نسریزم از آن      که چهره ام زر و اشکم چو لؤلؤی لا<sup>(۵)</sup>

۱ - کلیات سعید، ۲۳۸، الف ۲۳۹

۲ - همانجا، ۲۳۴، الف ۲۳۷

۳ - همانجا، ۲۲۶

۴ - همانجا، ۲۳۴

۵ - همانجا، ۲۷، الف



باخبر بود از جهان چه بلاست      فارغ است آن کسی که بیخبر است<sup>(۱)</sup>

مبند دل به درم، عبرتی ز ماهی گیر      که از برون در مش باشد و درون همه خار<sup>(۲)</sup>

اگر خدا طلبی، محومی توان کردن      ز لوح خاطر خود نقش خود پرستی را<sup>(۳)</sup>

از دیدن روی سرفرازان      مانع پشت پا است مارا<sup>(۴)</sup>

به هیچ راه نرفتن به آستانه کس      چرا تو باد نگیری ز آستانه خویش<sup>(۵)</sup>

به آفرینش ایزد جز آفرین نه سزا است      خدا است واقف اسرار آفریده خویش<sup>(۶)</sup>

### نگاهی به آثار دیگر سعید:

علاوه بر قصاید و غزلیات، سعید آثاری دیگر نیز از خود به یادگار گذاشته است که جمله در کتبات او موجود است. شرح آنها به قرار زیر است:

۱ - کتبات سعید، ۴۸ ب

۲ - مباحث، ۱۶۲ الف

۳ - مباحث، ۱۹۶ الف

۴ - مباحث، ۲۰۲ الف

۵ - مباحث، ۲۲۷ ب

۶ - مباحث، ۲۲۸ الف

## ۱ - قطعات و ترکیب و ترجیع بند:

این قسمت ۲۵ قطعه<sup>(۱)</sup>، یک ترجیع بند<sup>(۲)</sup>، یک ترکیب بند<sup>(۳)</sup>، یک عرضداشت منظوم<sup>(۴)</sup> و یک نامه منظوم<sup>(۵)</sup> را در بر دارد. این قطعات - اعم از تاریخی و دیگر - اطلاعات کافی دربارهٔ دوستان سعید می‌رساند، چنانچه بیشتر از اغلب آنها استناد کرده شد. ترجیع بند مشمول نعت پیغمبر اکرم (ص)، عرضداشت منظوم به بارگاه شاهزاده مراد بخش و نامه منظوم خطاب به میرزا نور الله است.

## ۲ - رباعیات:

در این بخش کلمات سعید مجموعاً نود و یک رباعی وجود دارد<sup>(۶)</sup> و در مناجات و نعت، منقبت خلفای راشدین، مدح عرفای بزرگ، مدح شاهزاده مراد، شجاع و عالمگیر، خطاب به بعضی از دوستان و حسب حال خود سروده شده است.

## ۳ - ساقی نامه: تقریباً پانصد بیت دارد<sup>(۷)</sup>.

## ۴ - رساله شوقیه:

این مثنوی عشقی و عرفانی در حدود هفتصد بیت دارد<sup>(۸)</sup>. بعد از حمد و مناجات و نعت، بیان معراج، مدح مراد بخش، سبب نظم، وصف عشق، ذکر نامه منظوم میرزا میر و جواب منظوم آن از سعید آمده است.

۱ - کلیات سعید، ۴۴ تا ۱۰۱ الف.

۲ - همانجا، ۱۰۱ الف تا ۱۰۳ ب.

۳ - همانجا، ۱۱۶ الف تا ۱۲۱ ب.

۴ - همانجا، ۱۱۰ الف تا ۱۱۳ ب.

۵ - کلیات سعید، ۱۱۳ الف تا ۱۱۶ ب.

۶ - همانجا، ۱۰۳ الف تا ۱۱۰ ب.

۷ - همانجا، ۱۲۱ ب تا ۱۳۴ ب.

۸ - همانجا، ۱۳۴ ب تا ۱۵۲ ب.

## ۵ - رساله جواب و خطاب<sup>(۱)</sup>:

با در نظر گرفتن محتویات رساله، باید این را جنگ و یا بیاض سعید بنامیم. مجموعه‌ای است منظوم و منثور<sup>(۲)</sup> و مشتمل است بر نامه‌های دوستان سعید خطاب به او، جوابهای برخی از آنها، غزلها منظوماتی که سعید به دوستان می‌فرستاد و یا بالعکس، قطعات تاریخی، نامه غیر منقوط و تواریه مسجد جامع و خانه سعید در ملتان، این بخش جالبی از کُلیات سعید نیز خیلی مورد استفاده نگارنده قرار گرفت. مزیت دیگرش این است که نمونه‌های نظم و نثر بعضی از شاعران و ادیبان دارد که در هیچ تذکره اثری از آنان موجود نیست و این نکته بر اهمیت این بخش می‌افزاید.

## معرفی نسخه‌های خطی کُلیات سعید:

دو نسخه خطی از کُلیات سعید در دست است:

### ۱ - نسخه کتابخانه دکتر مولوی محمد شفیع<sup>(۳)</sup>:

این نسخه دارای ۲۴۶ برگ و به نظر دکتر محمد بشیر حسین پیش از ۱۱۲۸ هـ ق / ۱۷۱۵ م

کتابت شده است<sup>(۴)</sup>. این نسخه خطی قدیمترین و در عین حال جامعترین نسخه موجود کُلیات سعید است. صفحه‌ای ۱۹ دارد و به نستعلیق کتابت شده و خوانا است. با توجه به سالمت و کاملتر بودن آن اساس کار اینجانب همین نسخه بوده<sup>(۵)</sup> و با علامت "ش" مشخص شده است.

۱ - دکتر بشیر حسین خطاب و جواب: به استناد از مدرسه دانشگاه، ص ۱۹۹ در صورتی که در هر دو نسخه کُلیات جواب و خطاب نامیده است

۲ - کُلیات سعید، ۱۵۲ تا ۱۹۴ هـ ق

۳ - فهرست مخطوطات شفیع، ص ۱۱۱

۴ - از معاینه دانشگاه، ص ۱۸۹

۵ - ترکیبی آن را از لطف حایراده آمد: به دست دکتر محمد بشیر حسین در اختیار داشته‌ام

## ۲ - نسخه کتابخانه ایشیا یَتیک سوسائیتی بنگال، کلکته<sup>(۱)</sup>:

نسخه‌ای است به خط نستعلیق - شکسته آمیز و خوانا. محتویاتش تا حدودی مطابق با نسخه شفیع است. دارای ۲۲۲ برگ است و صفحه‌ای ۱۴ سطر. در بعضی جاها افتادگیهایی دارد که در متن به آنها اشاره کرده شد. نسخه بنگال بدون ترقیمه است و در کنار تصحیح متن با نشانه "ب" اختصاص دارد<sup>(۲)</sup>.

## ۳ - نسخه کتابخانه شاهان اوده<sup>(۳)</sup>:

متأسفانه این کتابخانه از بین رفته است و استناد به این نسخه گم گشته ممکن نبود. از فهرست کتابخانه معلوم شد که نسخه مزبور نیز ترقیمه‌ای نداشته و تاریخ کتابتش مشخص نبوده، اما محتویات آن مطابق با دو نسخه در دست بود.

## اعتذار:

در تصحیح متن، دقت در اعراب و نقطه گذاری تا به حدی وسواس به خرج داده شده و از موازین جدید املائی رعایت شده است که امکان دارد مورد پسند بعضی از صاحب نظران قرار نگیرد. از آنان عذرخواهی می شود تا خامیها و کاستیها این مقال را نادیده گرفته منت نهند.

1 - Concise Descriptive catalogue of the Persian manuscripts in the collection of the Asiatic Society of Bengal, Curzan Ivanow, Calcutta, 1927 - B, No. 771.

۲ - در به دست آوردن کپی این نسخه به مدد حاجزاده محترم دکتر محمد شیر حسین هم.

3 - A Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustani manuscripts of the Libraries of the King of Oudh, A. Sprenger, Calcutta, 1854, P.560, No. 501.

## فہرست منابع

## کتابها:

- ۱۔ ارمغانِ دانشگاه، دانشگاه پنجاب، لاہور، ۱۹۷۱م۔
- ۲۔ ہر صغیر میں اسلامی کلچر، پروفیسور عزیز احمد، ترجمہ اردو دکتہ جمیل حالی، لاہور، ۱۹۹۰م۔
- ۳۔ تاریخ ادبیات مسلمانانِ پاکستان و ہند، دانشگاه پنجاب، لاہور، ج ۴، ۱۹۷۱م۔
- ۴۔ تاریخ نویسی فارسی در ہند و پاکستان، دکتہ آفتاب اصغر، لاہور، ۱۹۸۲م۔
- ۵۔ تاریخ ہندوستان، مولوی محمد ذکاء اللہ دہلوی، لاہور، ج ۷، ۱۹۹۸م۔
- ۶۔ تذکرہ حسینی، میر حسین دوست سنبھلی، لکھنؤ، ۱۸۷۵م۔
- ۷۔ تذکرہ روز روشن، مولوی محمد ظفر حسین صبا، تہران، ۱۳۴۳ش۔
- ۸۔ تذکرہ ریاض العارفین، آفتاب رائے لکھنوی، اسلام آباد، ۱۹۸۲م۔
- ۹۔ تذکرہ شمع انجمن، محمد صدیق حسن خان، ۱۲۹۳ق۔
- ۱۰۔ تذکرہ معزن الغرائب، شیخ احمد علی ہاشمی، سندیلوی، اسلام آباد، ۱۹۹۲م۔
- ۱۱۔ تذکرہ مرآت العیال، شیر خان لودھی، بمبئی، ۱۳۲۳ق۔
- ۱۲۔ تذکرہ منتجب الاشعار، مردان علی خان مبتلا، دہلی، ۱۹۷۵م۔
- ۱۳۔ تذکرہ منتجب اللطایف، رحم علی خان ایمان، تہران، ۱۳۴۹ش۔
- ۱۴۔ تذکرہ نشر عشق، حسین قلی خان عظیم آبادی، دوشنبہ، تاجیکستان، ۱۹۸۲م۔
- ۱۵۔ تذکرہ نتائج الافکار، قدرت اللہ گوپاموی، بمبئی، ۱۳۳۶ش۔
- ۱۶۔ دیوانِ انوری، بہ کوشش احمد سہیلی خوانساری، تہران، ۱۳۶۴ش۔
- ۱۷۔ دیوانِ حافظ، بہ کوشش غنی قزوینی، تہران، ۱۳۲۰ش۔
- ۱۸۔ دیوانِ جویا تبریزی، بہ کوشش دکتہ نعمی، تہران، ۱۳۳۶ش۔
- ۱۹۔ دیوانِ خواجہوی کرمانی، تہران، ۱۳۳۶ش۔

- ۲۰- دیوانِ ظہیر قاریابی، بہ کوشش ہاشم رضی، تہران، س۔ن۔
- ۲۱- دیوانِ عراقی، بہ کوشش سعید نفیسی، تہران، ۱۳۳۵ ش۔
- ۲۲- دیوانِ عرفی، غلام حسین جواہری، تہران، س۔ن۔
- ۲۳- دیوانِ نظامی، بہ کوشش سعید نفیسی، تہران، ۱۳۳۸ ش۔
- ۲۴- دیوانِ نظیری، بہ کوشش مظاہر مصفا، تہران، ۱۳۴۰ ش۔
- ۲۵- عمل صالح، صالح کنبوہ لاہوری، کلکتہ، ۱۹۱۳ م۔
- ۲۶- فرهنگِ سخنوران، دکتر ع خیام پور، تہران، ج ۱، ۱۳۶۸ ش۔
- ۲۷- فہرستِ مخطوطات شفیع، دکتر محمد بشیر حسین، لاہور، ۱۹۷۲ م۔
- ۲۸- کلمات الشعراء، محمد افضل سرخوش، لاہور، ۱۹۴۳ م۔
- ۲۹- کلیاتِ سعدی بہ کوشش محمد علی فروغی، تہران، ۱۳۶۵ ش۔
- ۳۰- مآثر الامراء، صمصام الدولہ شاہنواز خان، ترجمہ اردو، پرفسور محمد ایوب قادری، لاہور، ۱۹۶۹ م۔
- ۳۱- مقالاتِ عابدی (دکتر سید امیر حسن عابدی)، بہ کوشش سید اطہر بشیر، پتنہ، ۱۹۹۹ م۔
- ۳۲- ہمیشہ بہار، کش چند اخلاص، کراچی، ۱۳۳۶ ق۔

## روزنامہ ہا:

- ۱- امروز، لاہور، ویژہ نامہ ملتان، ۲۸۔ ژوئن ۱۹۷۸ م۔
- ۲- نوای وقت، لاہور، ۴۔ آوریل ۱۹۹۳ م۔



## نسخه های خطی :

- ۱- تذکره معراج الخیال ، دانشگاه پنجاب۔
- ۲- دیوان سعید ، نسخه ہنگال ، کلکتہ ۔
- ۳- دیوان سعید ، نسخه دکتر مولوی محمد شفیع۔

## کتابهای انگلیسی :

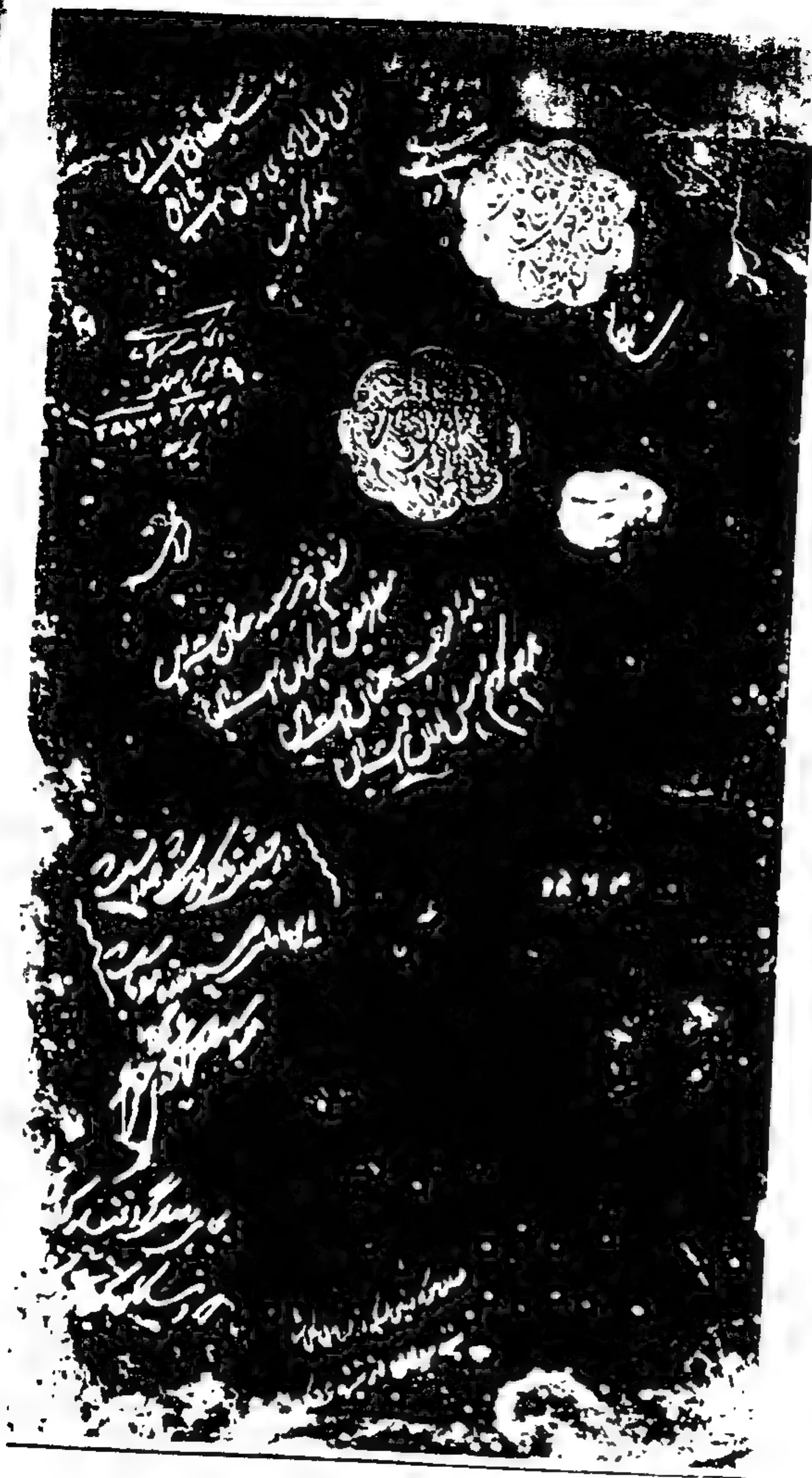
1. A Catalogue of the Arabic, Persian and Hindustani Manuscripts of the Libraries of the King of Oudh, A. Sprenger, Calcutta, 1854.
2. Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum, Charles Rieu, vol. 3, 1895.
3. Concise Descriptive Catalogue of the Persian Manuscripts in the Asiatic Society of Bengal, Curzan Ivanow, Calcutta, 1927.
4. Dictionay of Indian History, S. Bhattacharya, New York, 1967.
5. Persian Literature in India, During the Time of Jahangir and Shahjahan, M.L. Rehman, Broda, (India), 1978.

دیباچہ کُلیّاتِ اشعارِ سعید خان قریشی

---

ریختہ قلمِ بدایع رَقَمَش

---



## [۱ب] بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

از حمدِ خدا یافته عنوانِ سعید

صد شکرِ خداوند که دیوانِ سعید

چون آیتِ رحمت است در شانِ سعید

هر مصرعِ او ز فیضِ الهامِ خدا

دیباچه هر دیوانِ بلاغتِ بُنیانِ زبانِ آورانِ مُسَجَّعِ کلامِ موزونِ سُخن و سرسُخنِ هر زبانِ فصاحت  
بیانِ سُخندانانِ صاحبِ الهامِ اعجازِ فن، آفرینِ آفریدگارِ سخنِ آفرینی باید و ستایشِ آموزگارِ بیِ قرینی  
شاید که پداهه به یک کلمه "کن" نظمِ کَلَبَاتِ صنایعِ بیِ سروِ بُنِ از دارِ العلمِ وحدت به درسگاهِ کثرت آورد،  
و تارکِ مبارکِ استعدادِ فطرتِ والانهمتِ جامعِ الکلمِ آدم به افسرِ سراسرِ گوهرِ آیتِ تمامِ هدایت: وَ عِلْمِ  
الْاِنْسَانِ مَا لَمْ يَعْلَمْ<sup>(۱)</sup> آراسته و قامتِ قابلِ خلافتِ قابلیتش به تشریفِ شریفِ مضمونِ کرامتِ مشحونِ  
کریمه: "اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَه"<sup>(۲)</sup> پیراسته، مُعَلِّمِ دبستانِ ملکوت و خلیفه<sup>(۳)</sup> مکتبِ ناسوت کرد:

که از یک سُخنِ آفرید آن و ابن

هزار آفرین بر جهانِ آفرین

برآورده این جُمله اشیا برون

خداوندگاری [۲الف] که از کاف و ثون

به تعلیمِ خود ساختش مُنتهی

به آدم، ز هر علم داد آگهی

به اش درسخوان گشته کُروبیان

به<sup>(۴)</sup> آسمایِ خود کردش افصحِ بیان

به جایش خطِ لوحِ محفوظ بُرد

ز لوحِ خطِ ساده لوحی سُرُد

شد اُستادِ کامل به نظمِ اُمور

دلش کُرد میزانِ وزنِ بحور

به بیبِ دو عالم شده فافیه

به لفظِ خورش و معنیِ وافیه

۱ - ۹۶/۵: مروحیتِ آدمی را آن چه نمی دانست

۲ - ۲/۳۰: من آفریننده حاشینی در زمین هستم.

۳ - ب: اکتساب.

۴ - ش: بر.

مُبدعی که از بدایع نگاری خامه تقدیر او دو مصرع برجسته ابروی مقوس شوخ چشمان خدنگ  
مُزگان بیت المطلع قصیده برگزیده حُسن دلجو است، و صفحات ضمایر رسا فکر تعشق سرشت سُخن  
سَنجان از خط مُستقیم خیال قامت موزون قامتان رشک افزای سروسنجان مینو بیاض عارض ساده رویان  
پُرکار به سوادِ ابیاتِ طویل البحر طُرّه مشکبار رقم پذیرد قُدرتِ او است. کاتبِ صنّعتش به خطِ غبارِ  
ریحانی رباعی نویسنده صفحه روی جوانان چار ابرو از پنجه نگارین سیمین ساعدان چیره دستِ نازمست  
که به حُسنِ بالادست انگشت نمایی جهانی گشته، در دستبردِ یغمایِ دلها بد بیضا می نمایند، غزلِ رنگین  
دلنشین در غایتِ لطافت و نراکت به دستگامی منظوم ساخته که پنجه آفتابِ جهانتاب با آن همه زور  
بازویِ عالمگیری و تصرفِ آفاق ستانی تابِ هم پنجگی<sup>(۱)</sup> آن نیاورده، پیشش پُشتِ دست گذاشته، به  
زبانِ بیزبانی، در نهایتِ روشن بیانی می گوید:

خُدایی که بالا و پست آفرید      زبردستِ هر دست، دست آفرید

صحیفه کنز الرُؤوس حُسنِ صیاحت آرایِ ملاحظت پیرا از مضامین [۲ب] پیچیده خُطوطِ سبز خطان  
خورشید سیمایِ دُشوار گشایِ دهانِ تنگ دهانانِ دلربا و دقایقِ مالا ینحلی کمر موی میانانِ سراها ادا  
به نوعی دقیق عبارت بیگانه معنی نگارین ساخته که از تصوّر ماهیاتش عُقول و افهامِ راست طبعان  
باریک بین خُرده شناس چون اطفالِ نو سنق پریشان حواس در دبستانِ حیرت و حیرانی ابجد خوان لوح  
هیچمدانی و زیاندانِ زبانِ لالِ زبانی گشته، از نارساییِ خود چنین می سراید:

کُتاپِ حُسنِ زِ تصنیفِ ایزد مُتعال	نُزول کرده به چندین لطایفِ معنی
که از تصوّر آن ابکم است وهم و خیال	چنان به معنی بیگانه و به لفظ دقیق
زِ نارساییِ خود مانده اند در اشکال	عقولِ رمز شناسانِ به حلّی تشکیّلش
که گشته اند زبانِ آورانِ زِ شرحش لال	دهانِ موی میانانِ دراوِ مُعتمایی است
که فکرِ معنیِ باریکِ او است امرِ مُحال	میانِ تنگ دهانانِ دُقیقه ای است شُگرف
بُود به جایِ خط و نقطه زینتِ خط و خال	نظرِ قریب و دل آشوب نسخه ای که دراو
زِ درکِ تازه مضامینش اهلِ فصل و کمال	چه نسخه ای که به عجز و قُصور مُعترف اند



منعمی که سخن نواله جرب و شیرینی<sup>(۱)</sup> است از خوان نوالش، تکلم مزه شورانگیزی از نمکدان  
نوالش، مایده فصاحت از خوان سالار احسانش آماده انواع لذت، خوان بلاغت به نعمت بیکران  
ترتیب داده اقسام حلاوت، مذاق خواهر خاطر از شهد شهادتش چاشنی گیر، کام نمناي دل به شربت  
عبادتش ذوق پذیر، از سرشاری چشمه میم حمدش، زمین نظم سیراب، به آبیاری موج سلسبیل [۳الف]  
مین سپاسش سواد خلد معنی طراوت یاب، بحر شعر از تقاطر نیشان الطافش لبالب آب گوهر، غواص  
طبع به توکل توفیقش ازان محیط لطافت در به دست آور، به زلال ذکرش ماهی زبان کامیاب، از آتش  
فکرش سمندر جان باتاب، از قلم روشن رقم فیض عامش وزق چهره خورشید به خطوط شعاعی مؤین،  
به رقم ضیا توأم مد انعامش پیشانی فرد روزنامه روز روشن، شام از آیات صنع مبینش مخزن اسرار،  
طبع از پرتو فیض بیدریغش مطلع آنوار، هفت پیکر سبعة سیاره پرداخته کمال اختراعش، قرآن السعدین  
مهر و مشتری رقم ساخته خامه ابداعش، نشر کهکشان بر صفحات آسمان در غایت رنگینی از او مرقوم،  
نظم ثریا بر اوراق سما در نهایت تازه آئینی از او منظوم، آفتاب خاوری خطاب از نور جایزه عنایتش قاسم  
آنوار، ماهتاب هلالی القاب از پرتو صله مهرش انوری شعار، عشق در دل دُری است پرورده صدف  
هنایتش، عقل در سر چراغی است بر کرده نور شمع هدایتش، گلهای بهار دانش شکفته نسیم گرم  
همیش، عیار نقد حکمت کمال پذیرفته اُطب قدیمش:

تعالی الله حکیمی حکمت آموز	سپهر دل به مهرش دانش افروز
نمود از فیض آن مهر دل افروز	شب اهل سعادت صبح نوروز
ز تابشهای آن خورشید نابان	شکفته باغ طبع نکه سنجان
همه گلهای آن باغ معانی	به حفظش ایمن از باد خزان
ز شرم هر گُل از بی اعتباری	عرق ریزند گلهای بهاری
زمین نظم را رنگین چمن کرد	در او بلبل دلی <sup>(۲)</sup> صاحب سخن کرد
از او گلزار معنی تازه و تر	چه گلزاری، بهار فیض پرور



گل خورشید [۳ب] دارد زرد روی

چه گوهر، آبرو بخش سخنور

که هموزن آمده با جوهر جان

به پیش هر گل از بی رنگ و بویی

از او بحر سخن لبریز گوهر

به آن گوهر لطافت داده چندان

صانعی که هشت قطعه بهشت نموداری است از مَقَطَعَاتِ متنوعه قدرتِ کامله او، افلاکِ سبعة هفت بندی از ترکیباتِ مخترعه حکمتِ بالغه او، طوبی مُشجری از سفینه صنایعش، رضوان مجسمی از بیاضِ بدایعش، از نکته سنجی صنعتِ جهان آرایِ معنی آفرینش فصلِ بهار نسخه گلشنِ راز است یا رساله بهارِ پُر نظم و نثر شوق پرداز، تازه لفظ، سیراب معنی از نکاتِ سبزه و ریحان رنگین عبارت، شگفته مضمون از لطایفِ گلهایِ مختلفِ الوان مُشرز به رشته بارانِ اُردیبهشت و فروردین مجلد، به وقایه مزیبِ ادیم زمین، سبزه سیراب در بادش چون خطِ کتابِ گویایِ خموش، گل چون سخن فهمانِ لطیف طبع بر آوازش همه تن گوش، بلبلی شگفته طبعِ رنگین سخن به تعلیمش در مکتبِ چمن بر اوراقِ گل مشغولِ غزلخوانی، پروانه به ارشادش از مطالعه بیاضِ چهره شمع روشن سوادِ علمِ جانفشانی، از سیرابی سحابِ ثنایش سوسنِ لال زبانِ رطبِ اللسان، به شادابی شبنمِ شکرش شکوفه تنگدل خندان، گلِ نرگس قلمی به دست آورده تا ثنایش نگارد، قلمِ بهارین رقمِ راست بسیج گشته که چون قلمِ نرگس گلِ مدحش بر سرگذارد، همیشه در بندِ فکرِ مصرعِ رسایِ ثنایش سروِ آزاد، از بطنِ آشیانِ بندیِ مُرغانِ تسبیح خوانش سربلندیِ شمشاد، فاخنه از غلغله تحمیدش به خوش نوایی سربرافراخته، هزار آوا به نغمه توحیدش از بلند فغانی شوری در جهان انداخته، سار و صلصل از مسلسل خوانیِ ترانه سودایش به سلبِ اللسانی [۴الف] مشهور، طوطی و بلبل از شکرخاییِ زمزمه شوقش در افواه و آلسه به عذبِ البیانی مذکور، جل به یادش ذکرِ جلی سرکرده، قمری در حلقه اهلِ اورادش سردرآورده:

به ایجادِ صنایع بی فرینی

کز آن هر باغ و گلشن، فصل و بابی است

جو بینِ المصرعینش بین لب جو

غزلخوان گشته هر سو عندلیبان

زهی دانش ده فیضِ آفرینی

بهار از صنعتش زیبا کتابی است

چمن باشد به جایِ صفحه او

زهر صفحه به جایِ نکته سنجان<sup>۱۱</sup>

چمن چون صفحه اشعار رنگین  
زده جوش، از سواد آن طراوت  
ازان اشعار رنگین دارد ازیر  
ز اشک جوش مانده نقطه بلبل  
ز حمد او رقم زد حرف سیراب  
که گل کرده قلم در دست نرگس  
شده رطب اللسان حمد خوانی  
به رنگینی چنین صفحه نگاری

شد از جوش گل و ریحان و سرین  
به نازک معنی و رنگین عبارت  
چو بلبل کرده سیر آن مکرر  
به رنگینی است بیت منتخب گل  
مگر نرگس در آن صفحه چو کتاب  
کز آبش شد چنان تر دست نرگس  
شناخوان سوسنش از ده زبانی  
که داند غیر کلمه صنع باری؟

نقش نگاری که اوراق زر افشان دیوان سپهر ازرقی به لوحه مهر و ماه آراسته، صفحات ابری  
مجموعه نظم تر عبارت سحابی به جداول رنگارنگ قویس قزح پیراسته، برقی درخشان از واردات بدیهه  
قدرتش معنی برجسته، رعد غران در تریبانی و نشید خوانی مدیح غزایش بلند آوازه سخنان سربسته،  
رشحات باران ترصیع نشان در انتشار صفحات<sup>(۱)</sup> فیض سرشارش نکات سیراب، حباب نازک طبع لطیفه  
سج بر لطایف آبدارش در گزارش نقاط انتخاب، دریای صاف ضمیر زلالی نژاد رودکی نسب هرآنی  
چندان مصراع شسته موج در وصفش بدیهه روان [ب ۴] دارد که قطرات سحاب به نقاط انتخابش کفایت  
نکند، شعله آتش تیز زبان سوزی تخلص، آذری لقب از گرمی طبع روشن به صد هزار زبان چنان ثنائش  
می گزارد که تحریر آن به مرگب دوده دودش صورت نبندد، قلم خضر قدم در راه ثنا طرازی او پا از  
سرماساخته، نی نی، از غایت شوق در مساحت خشک و تر این راه سراز پانشناخته، از آن رو فضای صفحه  
کاغذ از سرسبزی نقش پی اش<sup>(۲)</sup> خط نسخ بر صفحه رخسار سبز خطان سیمین بنا گوش کشیده، و دهان  
دوات ظلمات نشان از همزبانی آن سپید درون، سیه برون نعم البدل چشمه آب حیوان گردیده، از آنجا  
است که سیه چردگان خانه زادش در معنی به حیات ابدی ممتازاند و در صورت همیشه منظور نظر  
خداوندان حقیقت و مجاز، نظاره سبز فامان سیه مسب باده خمش نشأ بخش خاطر اهل راز و نسکین ده

دلہای شکیب سوز صبرگداز:

زہی بی چون و بی چند ایزد پاک  
 خدای بر خداوندان خداوند  
 اگر ذرہ و گر خورشید و ماه است  
 ثناخوان وی از مہ تا بہ مامی  
 یکی از ماحان او است دریا  
 دہان او است گویا دور گرداب  
 ز مصرعہای صاف و شستہ موج  
 نپنداری کہ ہر موجش حباب است  
 بہ چشم رمز دانان سخن باب  
 زبان شعلہ ہم از حمدخوانی  
 زبانش بسکہ تیز آمد بہ تحمید  
 [کالف] بود سرگرم باد او سمندر  
 بری از آب و باد و آتش و خاک  
 مبرا از شریک و شبہ و مانند  
 بہ وحدانیت ذاتش گیواہ است  
 پرا از حمدش سپیدی و سیاهی  
 بہ مضمون تر و لفظ مضفا  
 کہ گشتہ تربیان مدح سرباب  
 بہ سیرابی سخن را بردہ ہر اوج  
 بہ شعر تر نقاط انتخاب است  
 پراست از نظم مدحش صفحہ آب  
 علم گردیدہ در روشن بیانی  
 بہ تیزی زبان مشہور گردید  
 ہمہ نور و دُخان را دارد<sup>(۱)</sup> ازیر

قادری کہ ذاتِ فردش از کمالِ قدرتِ ذاتی آن خلاق المعانی است کہ پیش از ترقیم مستزاد کثرت  
 امکانی و تنظیم ترکیب بند صورت جسمانی و ترصیع مفردات اجرام علوی و تقطیع ابیات بلند فلکی و  
 توضیح موشحات اسامی ممکنہ و تشریح اعداد حروف نواریخ ازمنہ و تصریح ابہام نکات صور علمیه و  
 تبیین ابہام غوامض رموز کونیه و تفریق سپید و سیاہ سطورِ مثنویات آیام و لیالی و تدفیع معانی ہست و  
 بلند و جود اسافل و اعلی و نسوید شوقیہ آمیزش اہل اتحاد و تمہید رزمیہ آویزش اصداد و تحریر مثلث  
 موالید ثلاثہ و نسطیر رباعی عناصر اربعہ و تصنیع مثنیٰ جنات ثمانیہ و ترتیب مدس جہات ستہ  
 مخمس متین ذاتِ رحمت آیاتِ سر دفتر مخلوقات سیدنا و مولانا محمد مصطفیٰ - علیہ النجیۃ والصلوۃ -  
 و چہار بار والا دُر جانش - کہ علتِ غایی ایجاد جریدہ کائنات همان تواند بود - زینت بخش دیباچہ  
 کتاب موجودات ساخت و بہ جہت تکمیل صحیفہ اجتہاد و ولایت و اختتام دیوان ارشاد و ہدایت

جميع بند دوازده بيتى از وجودِ موجد الجود ائمه دين پرور اثنا عشر اهل بيتش خاتمه بالخير نگاشته، به  
تکرار آن - که وردِ زبانِ مسبحانِ مجالسِ قدس و شغلِ قلوبِ متکلمانِ مدارسِ انس است - غفلة  
سرت و نشاط و طنطنة بهجت و انبساط در گنبدِ خانقاهِ لاجوردی و طاقِ زرنگارِ زمردی انداخت:

چه مضمونهاى عالى گشت مفهوم	[۵ب] چو حق ديوانِ هستى کرد منظوم
ز آبياتِ جهانش مُنتخب کرد	چو نظمِ بيتِ آن شاهِ غرب کرد
بُود ممتازِ وصفِ حق پسندى	چه بيتى کز رو معنى بُلندى
نُخستين آيتى از لوح محفوظ	چه بيتى عالمى زوگشته محفوظ
وزان، نظمِ جهان، يك فصل بابى	چه بيتى حرفِ حرفِ آن كتابى
چو بيتِ ابرواش بر ديده شد جا	چه بيتى کز پي معنى والا
برايِ روشنى مهرِ فلک را	خطِ آزادگى مُلک و مُلک را
که شد زين بيتِ جُنگِ هستى آرا	بنازم صنعتِ کلکِ قضا را
مُزئين کرد از فهرستِ آلش	کتابِ شرع و دين با کمالش
به ترتيبِ گزين چار اصحاب	مُرتب کرد عنوانش به ابواب

برضايرِ مطلع السرائر سُخنِ سنجانِ معنى آفرين و سوادخوانانِ لوحِ ايجاد و تکوين پيدا است که  
مُحسنِ مطلعِ غزلِ عديم البدلِ تحميدِ ربِّ مجيد، نعتِ آن گزينِ مقطعِ قصيده خدا سنجيده نبوت و  
رسالت اگرچه آدایِ اين امرِ واجب الادا مانندِ تحميدِ واجب تعالى مُتَعَذِّرُ الْبَيَانِ مُمْتَنِعُ الْوُقُوعِ واقع شده و  
به جز از ممدوحِ مدحِ محمودِ لا اُحصى<sup>(۱)</sup> و مخاطبِ خطابِ مُستطابِ "ربِّ هَبْلِي"<sup>(۲)</sup> و مقصودِ اشارتِ  
گلامِ اعجازِ نظامِ "اَيُّتْ عِنْدَ رَبِّي" که آفريدگارِ کام و زبان است و نطقِ آموزِ نوعِ انسان - هيچ آفريده ار  
عهده اين امرِ پسنديده - گَمَاهُو حَقّه - نمى تواند برآمد:

لَوَادِ مَسَدَحِ او نَسَدَادِه هِيچَكْسِ غَيْرِ از خُدا

چون خدا را بهتر از وي هيچكس [۶الف] مَدَاحِ نيست

اما به جهت اکتساب انواع سعادت، کلمه [ای] چند به طریقی رسم و عادت، در این ماده فیض آماده گفته و گوهر عجز به رشته عجز سفته، برکت ابدی و میمنت سرمدی اندوخته آید:

از نعت نبی (ص) میمنت اندوزی به      وز پرتو این نور دل افروزی به  
گفتن نتوان اگرچه نعتش، باری      از آتش سوادش جگر سُوزی به

زهی اعلم امی لقب، والا حَسْب، قُریشی نَسَب که قُصْحای عَجَم و عَرَب و بُلْغای شام و خَلَب پیشش چون اطفالِ مکتب به زانوی ادب علم آموز دین و فضل اندوز بقین اند و خهی دانش پرور الهام یاور، شاگرد رشید خدای اکبر، اوستادِ کاملِ ابوالبشر که جمله مُلک و مُلک، از سما تا سَمَک، به درگاهش برای استفاده ارادت گزین و سربر زمین. حرف نادیده چارکتایش ازیر، سَبَق ناخوانده از عُلُوم عالم الغیب باخبر، صاحبِ تصنیف "لی مع الله"، همردیف "لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ"، تسمیه سوره ایجادِ عالم، ابجد لوح تعلیم آدم، قَطَر دایره وحدت، شیرازه اجزای کثرت، تَنسیب آیت اَمِّد، معنی رحمت جاوید:

أحمد که بُود مَطْلَعِ دیوانِ وُجُود      پیدا است در او صُورَتِ معنی شهود  
این مَطْلَع را مُصَنِّف نُسَخه کُن      در چار کتابِ خود به صد وصف سنود

لقمه زهرآلود بالعلی شکر بارش به شیرین کلامی همزبان، سنگریزه در دستش به کمال فصاحت از نعت خوانی گوهرفشان، معراج معنی بلندی است که از عالم بالا به او رُو داده، رُمُوزِ لوح و قَلَم پیش طبع والا فکرش مضمونی است پیش پا افتاده، لَفْزِ حروف [عَب] مقطعاتِ قرآنی ادراکِ ذِراکَش به آسانی واشکافته، مضامینِ سرسِنه سرایرِ ربّانی ضمیرِ مُبیرش فی الفور دریافته، قلم را چون سبه کار و دوزبان دید، آن دستگاهش نداده که <sup>(۱)</sup> شرفِ دستنویسی آن دست نشینِ انجمنِ ماسوی الله و دست نشانِ تائیدِ بَدَالله دریافته، از سرنگونی خجالت و عرق ریزی انفعال برآمده، به سپید رویی سربرافرازد، زبانِ نیفش چون از عایتِ روانی و نبیزی در دفعِ بحثِ معارضاتِ دین، دلیلِ قاطع داشت، از آتش از کام نیام برآورده غَلَم کرد تا زبانِ هرزه بیانِ باوه پردازِ آن گوناوه بینانِ زبانِ دراز را قلم سازد، دولتِ لایزالِ عبارتی است از نعت خوانی اش، سعادتِ برکمالِ اشارتی به سُخن رانی اش:



توصیف و ثنایش دولت جاوید است      هر نقطه کلکِ مادحش خورشید است  
از فیضِ سوادِ نسخه مدحتِ او      افزونیِ نورِ دیده اُمید است

از عطراگینی نقاطِ خامه مشکینِ شمامه تعریف نگار نسیم راحت شمیم حدیقه فیضش خون در  
دلِ نافه آهوانِ تاناره، نئی چنان عنبرین محیطی را - که خجالت بخش صد هزار چین و ختن تواند بود - از  
راهِ خطا، شایسته چنین ستایش دانستن، نکبتِ مشک و عبیر به بویِ سیر تشبیه کردن و در نظرِ معنی  
شکارانِ نخچیرستانِ نکتہ دانیِ آهویِ سخنوری آشکار ساختن است، با حضرت آفرینش رُفوم نصارت  
لُزومِ کلکِ نگارینِ سلکِ توصیف طرازِ نکبتِ ریاضِ لُطفِ عمیمش صفحاتِ گلستان چون تقویمِ بهار  
بیکاره، هئی هئی چنان بهارِ بیخزانی را - که سرمایه طراوتِ هزاران فردوس و چنان تواند شد - به این  
وصف ستودن [الف] آب و رنگِ گلشنِ معنی پروری بر خاکِ بیدانشی ریختن است:

مداحِ محمد شده ممدوحِ ملک      و از پایه او پست بُود اوجِ فلک  
از عهده یک حرف نیابند برون      گر مدح کنندش ز سما تا به سمک

عاقبت محمود سنائی ضمیری - که به فرخی طالعِ مسعودِ منصور - از پاک عنصری و صاف  
جوهری در نگارشِ مدحِ آن خسروِ ملکِ اعجاز و ظہیرِ قدسی سرشتانِ انجمنِ راز به شهادتِ قلمِ عطارد  
رقم ضیابخشِ سواد و بیاضِ دیده لوح و قلم گردیده و شعری شعار خورشید نظیری که از بی نظیری  
بختِ سعید و روشن ضمیری طبع رشید، گزارشِ ثنائیِ آن شمسِ ارض و سما و بدر بُلند قدرِ سپهرِ مجد و  
علا به وجهِ حسن گزیده، در دنیا به اعزازِ خاقانی سرافراز است و در عقبی به نویدِ خلودِ نشیمنِ فردوسی  
ممتاز، بر صاف آئینه ضمیرِ منیرِ گوهرِ آمایِ اوصافِ والایش انوارِ اسرارِ غیب و شهادتِ مشهود، معموره  
دارالملکِ فیضِ ماوایِ مدایحش از غایتِ وسعت نامحدود:

مداحِ محمد است همه جا محمود است      انوارِ یقین بر دلِ او مشهود است  
نا هست زبان، طبری و نعنش گن      هرچند که راهِ نعت نامحدود است

عقلِ کل به نسبتِ تبعیتِ آن باعثِ نظامِ سلسله آفرینش در نظمِ امورِ نظامی است، رُوحُ القدس به  
جرعه نوشانِ بزمِ تقدیسش آرزومندِ دولتِ هم جامی، به دورِ ساغرِ سرخوشانِ مبهکه مدیحهش جامِ حم  
در غایتِ گمنامی، به جنبِ بلاغتِ حسانِ فصیحش سخبانِ درنهایتِ پریشان کلامی، آنفاسِ مدحِ سبح



شمیم خُلقِ جسیمش عطارِ روزگار، انظارِ ناظرِ طغرایِ شریعت [ب۷] غزایش بر طورِ تجلیِ کلیم  
 سُخندانش کلامِ هاتفی را بهتر از شکوهِ آصفی پنداشته، نعت خوانش منصبِ سلیمانی [را] خوشتر  
 دولتِ سلیمانی انگاشته، شعلهٔ مَحَبَّتِش گلزارِ ابراهیمِ خلیل، قربانِ گشتن به راهش اوجِ کمالِ اسماعیل  
 یوسف زِ جمالِ رُخِ او گشته جمیل و از آتشِ عشقِ او است گلزارِ خلیل  
 قربانِ سرش چو کرد خود را، زان رُو در دنیا و دین یافت کمالِ اسماعیل<sup>(۱)</sup>

خضر و مسیحا کُشتهٔ آرزویِ دیدارش، هارون و موسی متعطشِ آبدارِ گفتارش، دیدهٔ سلیم  
 گرسنهٔ نظارهٔ کوکبهٔ اقبالش، گویشِ داوود نشنهٔ طنطنهٔ گویشِ اجلالش، پایهٔ زمینیانِ تُرابی گهر در سار  
 عنایتش به بلند جنابی از مراتبِ سُکّانِ فلکی والا، رتبهٔ خاکیانِ غربتی صفت به تربیتِ لطفش از والا  
 فطرتی بر مدارجِ مَلکی بالا، همّتِ کمترینِ درپوزه گرش یک جهانِ محنم پرور، سیفِ کهنِ صفدرش  
 برهمزنِ صدهزار لشکر، خفائیانِ کُنجِ ظلمتکدهٔ جهل به فروغِ نورِ ظهورش در انجمنِ درسِ هدایت  
 ظهوری، محزونانِ بیتِ الأحزانِ معصیت از طُغیانش به نُزولِ دارالسرورِ مغفرت سروری، سُبُکساز  
 وحشی نهادِ سُفها به یک نگاهِ دلربا از تهِ دل رامش، سنگدلانِ جبلِ سرشتِ جُهلا به یک حرفِ جانفزا به  
 جان غلامش، حدیثش به کلامِ الهی توأمان، فقرش را فرِ شاهی خاکِ آستان:

اُمّی که به وحی است حدیثش توأم ز الفایِ الهی است دلِ او مُلهم  
 از بسکه سخنگویِ حق آمدِ گویا بُوده به کلامِ او کلامُ الله ضم  
 به احکامِ شرعی ماحیِ مراسمِ عُرْفَتِ [الف۸] اهلِ جهالت، به حُجَّتِ الهامی ناسخِ ادیانِ باطله  
 سراسر ضلالت، کلیمِ کلامی کهنِ مرتبهٔ مُنکَلَمانش، مسیحِ نفسِ ادنی پایهٔ سُخنورانش، طالبانش به  
 والاشانی در عالمِ غلم، سلیمِ طبعی بر پیروانش مُسَلَّم، عقلِ کاملِ شیدایِ خجسته دینش، رایِ صائب  
 واله فرخنده آیینش، محتاجش از دین و دنیا مُستغنی، گدایش در عینِ مسکنت غنی، با نیازمندانِ آن فخر  
 انبیاء اهلِ هر در جهان را جهانِ جهان نیاز، خاکسارانِ درگاهِ آن صدر نشینِ انجمنِ ایمان در اعلاّیِ لوای  
 امانت به روحِ الامینِ انباز، آغازِ مدیحه‌ش انجامِ ناپذیر، خامهٔ مدحِ سنجشِ توأمانِ کلکِ تقدیر:  
 مدحتگرش از کون و مکان شد ممتاز با مادیجِ او دُنئی و دین را است نیاز

آغازِ مدیحتش نسیذیرد انجام

اینجا است که انجام ندارد آغاز

اگر و صافش را حافظِ سوادِ اعظمِ سخن گویم و ثناخوانش را ناصرِ خسروانِ این فن خوانم،  
و استغفرالله این چه حرفِ بوالفضولانه می گویم و در این راه چه بی ادبانه می پویم! کبریا ی ماهیتِ  
تعریفش از بیانِ مشرقی و مغربی مبرا است و اعتلای حقیقتِ توصیفش از زبانِ عجمی و غریبی مُعرا،  
ممدوحی که مدیحتش نصِ فرقان و مداحش مصنفِ آن باشد، مدحِ سنجی دیگران و ثناخوانیِ این و آن  
کی شایستگی و سنجیدگیِ آن دارد که غفلِ شایسته نکتہ سنج در میزانِ ثنائش سخته داخلِ مدایح او  
شمارد یا فهمِ بایسته دانش آهنگ وزنی بر آن نهاده در پلّه اعتبار گذارد:

زهی ممدوح ذاتِ اینزِدِ پاک  
نیاید مدحتش ز اندیشه حاشاک  
مدیح او نه کارِ این و آن است  
[۸ب] ز وصفش ماسوی الله نیست آگه  
شریکِ غالبِ مدحتش إله است  
مدیح هر که باشد نصِ فرقان  
چسان کس مدحتِ او بر نگارد  
کسی از مدحتِ او چون زُند دم  
نیاید مدحتِ او در بیاتنها  
شد از بیمش زبانِ خامه هم شق  
کمالِ او ز وصفِ ما برون است  
بلی، ممدوح حق را مدح گفتن  
گُهرِ سُفتن به نوکِ خامه نتوان  
به نوکِ خامه گوهر گر توان سُفت  
ولی این کار چون امرِ مُحال است

سزاوارِ مدیح خاصِ لولاک  
بُود از درکِ وصفش قاصر ادراک  
که مداحش خُداوندِ جهان است  
بُود مداحش الله، الله الله!  
بر این معنی کلامِ الله گواه است  
چه گویند از مدیحتش نکتہ سنجان  
تأمل کن که شرکتِ با کِه دارد  
که نباید در بیانِ وَاللهُ اعْلَم  
شده لال از بیانِ او زیاتنها  
نگفته کس چو حق مدحِ وی الحق  
دلِ مداحِ او ز اندیشه خور است  
بُود گوهر به نوکِ خامه سُفتن  
که هست این کار را الماس شایان  
ز نعتش نیز حرفی می توان گشت  
ازان مخصوصِ ذاتِ دوالجلال است

بر این تقدیر، ما ساده لوحانِ هیچمدان را مدعیِ نعت نگاری و مُرتکبِ مدیح گذاریِ او شدن، در

چشمِ بالغِ نظرانِ بلاغت گستر و معنی پڑوهانِ خردیاور، نامِ خود در دفترِ بیداشی ثبت کردن است و نسخ بر نسخه دانش کشیدن؛ آنسب آن که از ارتکابِ این امرِ محال - که مخصوصِ حضرت ذوالجلال منسوبِ کلامِ خالقِ بی‌همال است - اندیشیده و به آدابِ پسندیده پائین ادب گزیده به منتخبِ والا کمالِ فرخنده فالِ آن ممدوحِ ایزدِ متعال و مدحتِ اصحابِ عالیجنابِ اقدسی انتسابِ [الف] آفریدِ آفاق و ادیبِ سراسرِ اشفاق که معانیِ بلندِ شاهِ بیتِ امامت و مضامینِ متینِ رباعیِ خلافت اند و یمنِ نسبتِ تتبعِ اخلاقِ میمونِ آن سعدِ کوکبِ برجِ اخذیت و همایونِ همایِ اوجِ صمدیت به خطابِ اوحدی سرفراز و به القابِ سعدی ممتاز، تر زبان گشته، بلند آوازگی دولتِ لایزال و ترو تازگی سعادتِ کمال در یافته شود؛ اما علو این معنی بلند و سمو این حرفِ قدسی پیوند - که مقصدِ اقصای سُخندانانِ دانشور و مطلبِ غلبایِ دانشورانِ سُخن پرور است - نیز از بزرگی رتبت و سترگی مرتبت به جایی نرسید که طایرِ اندیشه عجزِ پیشه ما گرفتارانِ دامِ خبرت تا به ادنی پایه اوجِ کمالش تواند پرید. و گشتِ این مدعایِ ارجمند و تمنایِ خردپسند بر طاقِ بلندی نهجیده اند که از رفعتِ رفیع و عظمتِ منبعش دستِ خیالِ ما قاصرِ همنانِ هست فطرتِ فرومانده حسیضِ عبرت بدو تواند رسید، پس همان بهتر که از ادعایِ تقدیمِ کماهی این امرِ عظیم به اقرارِ عجز و قصور و اعترافِ نقص و فتور به قدرِ طاقت و توان - تبرکاً تیمناً - به بیانِ شمه‌ای از آن اکتفا رود:

مُنزل در شأنِ اهلِ بیتِ آبات است	مدحنگرِ این بیت، مصون ز آفات است
هر بیت که خاکِ ره این بیت بُود	چون بیتِ بلندِ منتخب ز آبات است

پیدا است که ذاتِ چارِ بارِ ارفع

مانندِ رباعی است به دیوانِ ورع

برجسته رباعی که در معنی و لفظ

هر مصرع او هست چهارم مصرع

و پس ازان، به توفیقِ واهبِ بی‌منت و یاورِ بخشنده بی‌ظنت، به تحریرِ مُجملی

تفصیلاتِ [ب] باعثِ منشآتِ این دیباچه صحیفه راز و عنوانِ وثیقه اعجاز پرداخته و طبعِ باده گ

مصطفی روان آسای سُخن را سرگرم شایِ هوش افزای معنی ساخته، سخنی چند در وصفِ سُخن -

هیچ اهلِ کمالِ صاحبِ معنی را در کمالِ معنی آن سُخن نیست - گفته شود.

بر فرمانروایان قلمرو سُخنوری و ناظمانِ مناظمِ معنی پروری روشن است که سُخن بی سُخن  
 روشن کوکبِ نه سپهر جهانِ خردمندی است و رخشانِ گوهر پیرایهٔ هفت اورنگِ اقالیمِ ارجمندی، اب و  
 رنگِ جواهرِ خمسةٔ حواس است و منظرِ دلنشینِ دانش را شمعِ احساس، نفحاتِ نسایمِ بهارستانِ  
 فیضِ تزهتِ ارواحِ سُخندانان، رشحاتِ جانبخشِ سحابِ فضلش راحتِ قلوبِ نکته‌سجان، از مطالعِ  
 عباراتش لمعاتِ خورشیدِ معانی ظاهر، از مشارقِ اشاراتش انوارِ سرایرِ یزدانی باهر، کشفِ دقایقِ اخبارِ  
 و محیطِ حقایقِ اسرار، عنوانِ خردنامهٔ حقیقت آگاهی، فهرستِ جامعِ علومِ طبیعی و الهی، شمعِ افروزِ  
 تہستانِ نازکخیالی، نقشِ پیرایِ نگارستانِ صاحبِ کمالی، گلستانِ بلبلِ طبعانِ شکفته‌خوبی، بوستانِ  
 هندلیبِ نوایانِ مُسَجِّع‌گویی، اخلاقیِ مُحسنان در او پیدا، صفاتِ عاشقان از او هُویدا، مُخبرِ سیرِ عارفان،  
 مشعرِ ارشادِ طالبان، جامعِ حکایاتِ سلاطینِ نامدار، حافظِ خزاینِ قُتُوحِ خواقینِ کامگار، گوهرِ آمایِ  
 سلسلهٔ اخبارِ لاریب، طراوتِ بخشِ حدیقهٔ اسرارِ عالمِ غیب، واسطهٔ العقدِ سُبْحَةِ احرار، بهترینِ تحفهٔ  
 ابرارِ روزگار، از کنایه و تصریحش صورت و معنی مطلعِ سَعْدِین [الف] ظاهر، از ایما و اشارتِ عینِ  
 عبارتش شرحِ حکمتِ عینِ باهر، احیایِ علومِ کاش، کیمیایِ سعادتِ دربارش، راویِ قصصِ الانبیاء،  
 حاویِ تذکرةٔ اولیاء، هر نفسی نفایسِ قُتُونِ برانگیخته، هر دمی لطایف و ظرایفِ باهم آمیخته، عجائب و  
 غرایبِ عالمِ آرا ساخته بودش، صنایع و بدایعِ حیرت افزا پرداخته وجودش، مظهرِ آثارِ ذکرِ صاحبِ  
 حالان، مرکزِ ادوارِ فکرِ خوش خیالان، مؤیدِ قُضایِ رُمُوزدان، انیسِ شُعْرایِ سحرَبیان، نامِ خسرو و  
 شیرین به طُفیلش وردِ زبانها، ذکرِ لیلی و مجنون به وساطتِ او در داستانها، قصهٔ پردازِ یوسف و زلیخا،  
 محرمِ رازِ وامق و عذرا، آوازهٔ شاه و گدا بلند کرده او، طنطنهٔ حُسن و عشق برآورده او، زمینش چون زمینِ  
 هشت بهشتِ دلنشین، بحرِ پُرشورش شیرینتر از جُویِ انگبین، منطقیِ طیرِ صدایی از آوازش، آوازِ سازِ  
 تازی از پردهٔ رازش، صاحبِ نفسی که از دم‌گیرا شمعِ زبان در لگنِ دهن برافروخته، اعجازِ دمی که مسیحا  
 احبایِ اموات از همدمی او آموخته، نیرنگ‌سازی که به علمِ سیمیا بر سطحِ هوا بهارِ بیخزان در حلوه‌گری  
 آورده، شعبده‌بازی که از فتونِ نیرنجات بر صفحهٔ کاغذ گلزار همیشه بهار به تازگی و تری پرورده، عبادلِ  
 گلزارش طبایعِ موزون، طُیُورِ آشجارش دل‌هایِ مفتون، کعبهٔ اهلِ فصاحت است ازان کسوتِ سیاه پوشیده،  
 زمزمِ اهلِ بلاغت است ازان به روانی و تری آشنا گردیده، عمانِ زرفی است گوهرخیز در ظرفِ حرف

نہان، بحرِ شگرفی است عنبرآمیز در سفینہ کاغذ روان، کانی است باد بُنیاد و بادی است کان استعداد  
آبِ حیاتی است در ظلماتِ سوادِ مُشکین، سوادش دلخواہ تر [۱۰ اب] از سوادِ فردوسِ برین:

## منظومہ (۱)

۱

سُخن، طُغرای منشورِ معانی است	طَلسمِ گنجہایِ نکتہ دانی است
بہ صورتِ گرچہ در ظلمتِ نہان است	بہ معنی آبِ حیوانی روان است
شدہ قُوتِ دل و جان نکتہ دان را	روانی دادہ بباد آبِ روان را
جہان را از وجودِ او ثبات است	حیات است و حیات است و حیات است
بنایِ ہستیِ عالم از او شد	و از او بُنیادِ این گفت و شنو شد
ندارد گرچہ بُنیادی بہ ظاہر	ولی بُنیاد از او دارد مَظاہر
بلی، این جملہ خَلقِ بی سروین	شدہ موجود از یک نکتہ کُن
شد ایجادِ جہان بر وی مُسلم	بہ او باشد نظامِ جملہ عالم
در ہستی از او بر ما است مفتوح	بہ پیدایی و پنهانی است چون رُوح
و جُودِ او نشانِ ہستیِ ما است	بہ صدقِ این سخن، ہر زندہ، گویا است
بر این معنی کہ بس بی اشتباہ است	سُکوتِ مُردہ ہم گویا گواہ است
چو ز او ہر کس بُود گویا و شنوا	مدارِ زندگی بر او است گویا

انسان از حیوان بہ او ممتاز است، طوطی در ہمہ مرغان بہ طلاقِ لسان از او بلند آواز، زبان گویا  
بہ او است و گوش شنوا از او، پیشروِ راہِ نغمہ پردازان است، پردہ نشینِ مقامِ تصنیف سازان، سکہ کج  
کلاہانِ روشنِ اخیرِ نامور را بہ او نقشِ دُرُسی نشستہ، خلعتِ خطبہ بادشاہانِ زرین کمر با قامتِ او بہ  
چُستی عہد بستہ، از معنی و لفظِ دُرّی است بہ رشتہ باد سُفتہ، از مضمون و حرفِ گنجی در زیرِ مار  
نہفتہ، نکات از دُردمانِ اَبَد بُنیادش خانہ زادانِ دیرین، عبارات از سجدہ آستانِ فیضِ نشانِ روشن  
جبین، فصاحتِ نمک پرودہ خوانش، بلاغتِ نواختہ احسانش، زندہ جاوید عبارت از آن است، مختار  
سیاہ و سفید اشارت بدان، شریعت را [۱۱ الف] او پیش آورده، طریقت خطِ ارشاد از او بُردہ، رُوح غالب



حقیقت است و قالب روح معرفت، بادی است رنگین، هوایی است به دستگاه فروردین، شاه عالمگیری است که بی گفتگو خطه خط یک قلم قلمرو او گردیده، گیتی ستان بی نظیری است که سواد اعظم حروف بیحرف یک دست به دست تصرف او رسیده، گاه خامه عنبرین عمّامه واسطی الاصل به واسطه ترتیب صفوف لشکر خروفش در تگ و تاز، و گاه باوجود چابکدستی نیزه بازی از یکه تازی در عرصه فدوتش به کمال جلالت سرباز، فریدون شکوهی که قلم چون مار ضحاک را میمنت علم کاویانی بخشیده، سلیمان اعجازی که دیو سیه چهره مرکب را مرکب باد گردانیده، کاغذ خطایی نژاد چون از روی<sup>(۱)</sup> فرمان پذیری به امثال خط حکمش تن در داده، از آن رو بسان بیاض صفحه خورشید جاوید روشنائی سواد دیده روشن سوادان است و سیاهی زنگی نهاد تا از راه و فاورزی در راهش چون نقش پا سر نهاده، پیوسته مانند نسخه خط خوبان منظور نظیر بالغ نظران.

از این که حرارت از طراوت برانگیخته، اگر آب آتشینش خوانند، چه شگفت! و به این که رنگینی با سبکرو حی آمیخته، اگر نسیم رنگینش گویند، چه جای گرفت! زبان قلم شیرین رقم از بسکه به سرشاری فیض در شیره حلاوت فرورفته، اگر دعوی همشیرگی شاخ نبات کند، به آن می ارزد و هیچ تلخگوی ترشخوی خند پیشه را به او یارای انکار نیست بل چون نیشکر در عالم را سنیها، به اثبات این مدعا، صد جا کمر سعی بسته، در محکمه راست طبعان صاحب مذاق موزون سخن و شیرین کلامان سخن فهم نادره فن حرف خود سبز می سازد [۱۱۱ب]، دهان دوات شیرین نکات از همزبانی منقار شکر بار طوطی قلم، اگر بر شیشه خط نبات پیشی جوید، می سزد، و کدام شور بخت سنگدل که به تلخکامی زهرآب بی تمیزی از عدم قبول این مقوله به خموشی لب و سنگ گشته، شیشه اعتبار خود را نشان سنگ ملامت صاحب تمیزان<sup>(۲)</sup> گرداند:

سُخَن، دیوانِ فیضِ لایزال است

به سیرابی محیطِ بسکُران است

زبانِ انگشتِ پُر شهِدِ شهادت

سُخَن، مجموعه فضل و کمال است

ز رنگینی بهارِ بسِخَران است

دهان ز او چاشنی یابِ حلاوت



زبان او است طوطی شکرخوار	قلم ز او گشته رشک نیشکر زار
دوات، از بس حلاوت، شکرستان	ازان شد چون دهان تنگ خوبان
و از او کاغذ گلستان در گلستان	نسیمی از بهار فیض یزدان
کز او پُر گوهر آمد چون صدف، گوش	عجب بحر گهر خیز است در جوش
بهار باغ معنی را نسیم است	کلید قفل اسرار قدیم است
به موزونی نگار جامه زیب است	دلآرا شاهد عالم فریب است
به معنی گشته خجلت بخش گوهر	به صورت کرده مشکین جامه دربر
به رعنائی، گهی گلگون فباپوش	گهی زرین ردا افکنده بر دوش
به چندین رنگ خود را می نماید	به کسوتهای گوناگون درآید

شاهد موزونی است در اقسام لباس جلوه گر، مطبوع صنمی است به شیرین حرکات دلبر، از روشن مضمون هر مصرع پُر ایما و اشارات چون هلال لیل روی مه طلعتان خورشید جبین در ناخن زنی دلهای عشاق [۱۲ الف] طاق، به چاشنی عبارت چسبان در مصرع هریکه بیت شیرین ادا چون دو لعل شکر بار نوشین لبان مسیحا دم در جان بخشی فرید آفاق، گاه از مضمون مَعْنَا چون دهان شکر لبان باوجود ناپیدایی و بی نشانی شوری در جهان انداخته، گاه به معنی لغز مانند کمر نازک میانان با این همه گمنامی و پنهانی خیال عالمی را کمر بسته خدمت خود ساخته، ازان جزو هم باریک بنیان هیچکس سر مویی نشان نیافته و از این غیر فهم عقده کشایان دیگری دقبنه [ای] نشگافته، گاه در لباس مقطعات چون دلبران به تقطیع در غایت دلربایی، گاه به جلوه ترکیبات چون نازک اندامان خوش ترکیب در نهایت زیبایی، گاه در کسوت رباعیات چون نازنینان چارده سال مربع نشین مسند دلنشینی، گاه به صورت مخمسات چون بنان خمسه بُنان رنگ افزای رنگینی، تضمینش چون پیوند حسن و عشق باهم سخت زیبا، تحسینش چون احسان محسان خاطر فریب هر پیر و بُرنا، به نازکی بهاریات طراوت بخش گلشن معانی، به رنگینی رزمیات سرخرویی ده پهلوانان عرصه سُخندان، غزال غزل از او برجستگیها دارد و هر فرد به طفلش خود را در سنجیدگی فرد می شمارد، جوهر تیغ زبان است و گوهر درج دهان، به صورت بنیادی ندارد و در معنی بُنیاد عالم از او است، رویش کس ندیده و روی گفتگوی همه بدو است، در ایجاد از همه پیش و

در بقا از همه بیش، به صد رنگینی بی رنگ، به هزاران گران سنگی بی سنگ:

جهان پیش سنجیدگان فی المثل	به بحرِ طویل است رنگین غزل
[۱۲ب] سُخن، بی سُخن شد ز رُوزِ ازل	گُزین مَطْلَع و مَنَطْعِ اَیْرِ عَزَل
خدایی که در نظمِ اشیا است فرد	سُخن اصل و عالم همه فرع کرد
نُخست از سُخن باد و خاک آفرید	و از این باد شد آب و آتش پدید
ز آغاز و انجام و نو تا کُهن	سُخن دان، سُخن دان، سُخن دان، سُخن

الحمد لله و المنة که از رُوزِ ازل به محضِ فضلِ واهبِ دین و دُول، دولتِ خُدادادِ اَبد بُنیادِ سُخن، به وجهِ احسن، نصیبِ این هوادرِ صحبتِ گوهرِ آمایانِ سلکِ معانی و دلفگارِ محبّتِ ترصیعِ پیرایانِ جواهرِ نکته‌دانی، آرزومندِ تولّایِ زینتِ بخشانِ کارنامهٔ سُخن‌سرایِی، دل‌بندِ تمنّایِ رقمِ سنجانِ دستورالعملِ معنی‌آرایی، مُعتقدِ نگارندگانِ رفومِ دانش، مخلصِ طرازندگانِ نقوشِ بیش، ذرّهٔ بی مقدار، بندهٔ خاکسار، پیروِ سالکانِ طریقِ حقِ اندیشی، احقرترینِ بندگانِ سعیدخانِ قریشی شد، و از اثرِ همان نصیبهٔ ازلی است که از بدو شعور تا حال - که از گردشِ روزگارِ سریعِ الادوارِ سالِ عُمَرِ مُستعارِ گرمِ رفتارِ قریب به خمسینِ پیوسته - باوجودِ کثرتِ مشاغلِ بی‌اختیاری، به سببِ اختیارِ ملازمتِ سلاطینِ گردنِ فرازِ صاحبِ جبروتِ فطرتِ بلند و قلبِ فرصتِ سخن‌گذاری از رهگذرِ التزامِ خدمتِ این گروهِ والا شکوهِ خدمتِ طلبِ دشوارپسندِ لمحّهای و لحظه‌ای بی‌این شغلِ خطیر و شیوهٔ دلپذیر به سر بُرده و نمی‌برد، و هرگز خاطرِ بهانه‌جو و دلِ هزارجا به گرو را از تقاعد و تباعدِ این امرِ گرامی و طریقهٔ سامی - که بهترین باعثِ شرفِ نوعِ انسانی است و موجبِ امتیازِ انسان از جنسِ [۱۳الف] حیوانی - حتّی‌المقدور معذور نداشته و نمی‌دارد.

علی‌الخصوص در عُنفوانِ جوانی، به سلسلهٔ جُنّبانِیِ جاذبهٔ فیضِ یزدانی و ولولهٔ شوقِ ربّانی و تحریکِ استیلایِ محبّتِ دلستانانِ به جان پیوند و جان پرورانِ دل‌بند - که از بلندپایگیِ حُسنِ صورت و معنی و اعلاّیِ اعلامِ صدقِ این دعویِ منتخبِ نسخهٔ خوبی و فردِ کاملِ جریدهٔ نادرِ اسلوبی بُودند - و از وفورِ اختلاط و فرطِ ارتباطِ چُونِ معنیِ برجسته و مضامینِ به دل پیوسته، به صد تازه آیبی و هزاران بهجت‌آفرینی، دلنشینِ این مهرگُزین گشته، در دارِ المُلکِ خاطرِ حزینِ این کمترینِ تصرّفِ دارایی و

سلطانی و تسلط فرمانروایی و خاقانی داشتند، چون طبع نکته سنج اخلاص اندیش و خاطر معنی بزرگ صداقت کیش سرگرم قافیه پیمایی و نکته پیرایی می شد، و از بسکه خیالی قامت موزون و چهره گلگون آن سهی سروان چمن رعنائی و نونهالان گلشن دلربایی در دل و داد حاصل چون معنی در لفظ جا کرده بود، بی آبیاری تلاش و تردد فکر نکته پیرا، آناً فاناً مصرعهایی رسای سرو آسا و اشعار رنگین تر از گل جمره از سواد زمین سخن و چمن زار این گلشن سرمی زد و پیوسته به تصویر ابروی نکته پرداز تمام ادای بلند انداز شان ابیات عالی مضمون ناخن زن دل و جان چهره آرای صفحه بیان و زینت بخش عارض بیاض<sup>(۱)</sup> روشن سوادان می گشت، و فی الحقیقت باعث عمده اصرار این امر عظیم و استمرار بر این صراط مستقیم یکی آن بود که در اوایل حالی پُراختلال - که درد طلب گریبان گیر خاطر این حقیر درد طلب شد - اکثر اوقات از طواف مزارات متبرکه مشایخ دارالامان [۱۳ب] خطه ملتان - که مسقط الرأس این احقر الناس است - اکتساب انواع سعادات و اقتباس اقسام برکات نموده، به جهت استفاده و استفاده بسا ایام و لیالی، به صدهزار دردنالی در آن اماکن فیض موطن می گزرانید. خصوص به آستان بوس روضه منور مطهر قدوة الاولیا، برهان الاصفیا، قطب الاعظم، غوث الاکرم حضرت شیخ بهاء الدین زکریا و حضرت شیخ رکن الدین ابوالفتح فیض الله - قدس سرهما، که والی والای گروه سعادت پژوه اولیای آن ولایت اند - و چنانچه سبع المثانی بر جمیع سور قرآنی مقدم است، ذوات قدسی در جابت آنحضرات والا صفات بر همه صفار و کبار و اخبار و احرار و اماجد<sup>(۲)</sup> و ابرار آن دیار سردار و سالار علی الدوام رسیده، سعادت اندوز دایمی و چراغ افروز دولت ابدی بود.

تا آنکه شبی از چهره کشایی بخت بلند و رونمایی طالع ارجمند، در رویای صادقه مشاهده نمود که یکی از نیا بر والا کثر حضرت بهاء الملة والدین<sup>(۳)</sup> - که خلف الصدق سجاده نشین آن سلسله عالیه بود و به جمال و کمال صوری و معنوی آراسته، و به دولت همنامی نام نامی و اسم سامی آن بهاء الدین<sup>(۴)</sup> والدیا پیراسته - به نهایت شفقت و غایت عطوفت به کلبه احزان این حزین چون بخت سعادت فرین و

۱ - ب ش سان

۲ - ب احرار و اماجد مدارد

۳ - ب امف

دولت خجسته آیین رسیده، به گوناگون نوازش و فراوان خواهش مُتَفَقَّد و متوجّه احوال است و اشفاق  
 میحد و اکرام لاعد - که مافوق آن متصوّر نباشد - درباره بنده مبذول می دارد و در محاورات و گفتگوی  
 معروف و حکایات به اشعار رنگین نمکین و نکات شیرین خردگزين باعث انواع [۱۲ الف] سرگرمی  
 صحبت گشته به این مفتون نیز محرّک استحکام سلسله سخن موزون و انتظام سلک این دُرّ مکنون  
 می شود.

القصّه چون داعی ازان خواب دولت نصیب سعادت نصاب - که سرمایه صد هزار بیدار بختی و  
 آگاه دلی تواند بود - چشم ظاهر بین گشاد و طُرفه انتعاشی و انبساطی رُوداد، و از غایت خوشوقتی و  
 کمال ابتهاج و نهایت شادکامی مزاج مسرت امتزاج پیرهن پیرهن برخود بالید و جبین به سجده شکر و  
 سپاس مُنعم بی انباز بر زمین نیاز مالید، و چون عندلیب بهار دیده از مستی شوق سرشار به یاد آن حالت  
 خجسته آثار - که ناسخ هزاران فصل بهار و خجلت بخش صد هزار گلشن و گلزار تواند بُرد - احتفاظی و  
 سروری فراوان و اهتزاز و حضوری بیکران دریافت:

زهی مراتب خوابی که به زبنداری است

گویا آن مصرع واقف اسرار لاریب، حضرت "لسان الغیب" (۱):

آن شب قدری که گویند اهل خلوت، امشب است

مصدّق حال سعادت اشتمال آن شب بوده، نی نی:

از این تا آن، تفاوتها است بسیار

اگرچه به حساب محاسبان روزگار و اعداد شناسان لیل و نهار آن شب روشن کدکب پانزدهم  
 شعبان بود - که مشهور است به "شب برات" - اما از رُوی علو قدر و منزلتش اگر گوید که لیلة القدر از یمن  
 انعام قدر همایونش - علی قدر حال خود - به قدری میمنت اندوخته، روا است و شب برات از فیض  
 عامش به وصول برات ثوری از انوارش چهره برافروخته، بجا:

شبی که روشنی روز می دهد، این است

مُلَخَّص کلام آن که بعد وقیع این واقعه فیض انتمای شوق افزا چنین تعبیر کرد که ان شاء الله تعالی

از فیض بخشی ارواح [۱۴ب] طیبۀ بزرگان آن سلسلہ عالیہ، این ارادت گزین اہل یقین پیوستہ بہ حصول مطالب کونین و وصول مآرب نشأتین سعید الدارین خواهد بود و معہذا از دولت سُخندانی، بہ ایجاد تازہ معانی نیز بہرہ اندوز خواهد شد، لہذا<sup>(۱)</sup> سینہ مالا مالِ آلام و خاطرِ غم پروردِ مستہام را عجب انشراح و تفریحی بہ حصول انجامید و دلِ لایعقل زنجیر گسل بہ جاذبہ ولولہ تازہ سراپا از نشہ بادہ شوق در جوش و خروش آمدہ، سرمستِ مدام گردید و طبعِ بلبلِ خوئی دردِ جویِ این خستہ زارِ دلفگار بہ یکبار ہی اختیارِ سابق و مایل بہ ایجادِ کلامِ منظوم و ابداعِ اشعارِ درد لُزوم گشت. چنانچہ فردایِ آن، باوجودِ عذمِ مشقِ سُخن سنجی و معنی آہنجی، بی تلاش و دماغ سوزی، فکرِ این مطلع با چند بیتِ مُتضمنِ معنیِ بکر - کہ سر آغازِ قصیدہ "شمس المعانی" است و در دیوانِ این احقرِ مسطور و ذرِ افواہ و البستہ سُخندانان مذکور - بہ توفیقِ ملہمِ غیبی و تأییدِ ارشادِ لاریبی فی الفور در سلکِ نظم درآورد:

ای همچو تو ندیدہ دگر دلبر آفتاب      ہرچند گشتہ گردِ جهان یکسر آفتاب

و بعد ازان<sup>(۲)</sup> ہر روز بیشتر از پیشتر خاطرِ تعشقِ پیشہ نو دد اندیشہ را مولعِ این کارِ خجستہ آثار می یافت؛ تا آن کہ در فرصتِ یک ہفتہ بہ القایِ عنایتِ<sup>(۳)</sup> ربانی و اہتدایِ ہدایتِ سُبحانیِ قصیدہ مسنی بہ "عروۃ الوثقی" در توحید و مناجاتِ حضرتِ و اہبُ العطا با جَلِّ جلالہ و عمِّ نوالہ و فصیدہایِ دیگر مسجعِ ہرکار، مُلتزمِ ترتیبِ چار در چار، موسوم بہ "رُسوخ الاعتقاد"، بہ طریقِ استعانت و استمداد، در نعتِ سید المرسلین - علیہ الصلوٰۃ والسلام - و منقبتِ ائمہ معصومین [۱۵الف] و خُلفایِ راشدین - رضی اللہ تعالیٰ عنہم اجمعین - و فصیدہایِ در منقبتِ حضرتِ بہاء الملت والدین - قُدس سرّہ العزیز - با چند غزلِ شوقیہ منظوم ساختہ، بہ یارانِ دانش پزورِ خرد گزین و دُستانِ سُخن شناسِ معنی آفرین خواندہ، موردِ صد ہزار آفرین و مہبطِ فراوانِ تحسین شد. سامعانِ ہمہ محورِ حیرت گشتند کہ با آنکہ پیش از این مطلقاً مشقِ سخنی منظوم نکرده، یکبارگی بر تنظیمِ فصایدِ غزّاء و غزلیاتِ شور افزا عجب دسنی و قدرتی بافتہ!

۱ - ب عبارتِ ارجس مالہذا را ندارد

۲ - ب ارس

۳ - ب مدارہ



بالجمله بعد از چندگاه، رُوزی به محصلی شوقِ رُوزافزون و هدایتِ بختِ هُمایون در محفلِ آن  
 سلاله صدرنشینانِ انجمنِ عرفان و نقاده مسند آرایانِ پیشگاهِ ایقان - که در رؤیایِ صادقه به انوارِ  
 خورشیدِ جمالِ باکمالش دیده افروز شده بود - رسید و توجه و التفاتِ آن والا درجات، درباره خود، از  
 آنچه در خواب دیده بود، به صددرجه زیاده در بیداری به رأی العین دید و از وفورِ استنباطِ تفقدِ اساسِ  
 آن والا هِمَم و استشمامِ روابِحِ رُوحِ پرورِ انشایِ مستوجبِ سپاسِ آن مسیحا دَم، به تحیرِ تمام، دَم به دَم  
 در خود فرو رفته، با دلِ حیرت منزل می گفت که: این به خواب است یا به بیداری؟ و به همان دستوری که  
 در خواب مُعاینه شده بود، آن والا گُهر در ناخن زنی جراحیتِ دل<sup>(۱)</sup> و تحریکِ خارخارِ شورشِ  
 خاطر<sup>(۲)</sup> در آمده، به خواندنِ اشعارِ بر خسته شوق آمیز و مذکورِ تصانیفِ اهلِ دردِ جگر خسته شورانگیزِ  
 محرومانِ<sup>(۳)</sup> زخم<sup>(۴)</sup> محبتِ را سینه خراشی و نمک پاشیها کرد. خصوصاً از دیوانِ وحی ترجمانِ برگزیده  
 انفسی و آفاقی حضرت شیخ فخرالدین عراقی<sup>(۵)</sup>، غزلی<sup>(۶)</sup> که این چند بیتش - تبرکاً و تیمناً - [۱۵ب]  
 مرقوم قلمِ ضراعت رقم می گردد:

جان چه باشد که تو صد چندانی	ای که از لطف، سراسر جانی
نوبهاری، چمنی، بُستانی <sup>(۶)</sup>	به تماشای تو آیند همه
قصه‌ای، مثنوی‌ای، دیوانی	همه در بزمِ مُلوکت خوانند <sup>(۷)</sup>
صحنی، عافیتی، درمانی	آرزوی دلِ بیمارِ مانی

خوانده، در شفا بخشیِ امراضِ بیمارانِ<sup>(۸)</sup> شوق نصیب و رنجورانِ<sup>(۹)</sup> دردِ عشقِ حبیب چون

۱ - ب: دلها.

۲ - ب: خاطرها.

۳ - ش: من مجروح.

۴ - ب: ندارد.

۵ - ب: ندارد.

۶ - ب: ندارد.

۷ - ب: ندارد.

۸ - ش: آلام این بیمار

۹ - ش: رنجور



مسیحا جان بخششها نمود، و به توجّه هرچه تمامتر در باب ایجاد نظم اشعار و ابداع نکات آبدار به داعی ترغیبی و تحریصی فراوان فرمود که بعد از این، البته این سلک کرامت ملک<sup>(۱)</sup> سخن سرایی و معنی آرای به تکاپوی افکار معانی شکار مسلوک باشد.

ازان باز، خاطر خود را بیشتر فریخته این فنّ دلنریب یافته، در بند و بست مضامین دلنشین و طرح اشعار تازه آیین سرگرمتر گشت. چنانچه گاهی می بود که رُوزی، چهار غزل و پنج غزل پداها گفنه می شد. و معهذّا باعث دیگر در التزام این امر<sup>(۲)</sup> سعادت آغاز فرخنده انجام<sup>(۳)</sup> - که مقصود از انتظام اشعار خجسته فرجام باشد - آن است که در همان ایام، رُوزی، با جمعی از مہر ورزان صداقت گزین و اخلاص منشان حقیقت قرین، در سوادِ بلدِ ملتان، سیرگنان، به مکانی دلکشای با صفا و سرمنزلی فُرح افزای روان آسا رسیده شد که ناگهان از اثر مواہبِ ایزدِ مَنان، فقیری، به طورِ مجذوبانِ بی سروسامان که پیش از آن، در آن شهر و مضافاتِ آن، با دیگر جا، صورتِ سراپا معنی آن معنی صورتِ فقر و فنا، به نظرِ این فقیر و رُفقا اصلاً در نیامده بود [۱۶ الف]، چون حُصولِ دولتِ بیطلب و وُصولِ نعمتِ غیر مُترقب رسیده آمد و فی الفور به شگفتگی و وارستگی تمام، مستانه و بیخودانه، خواندنِ اشعارِ جانشوز و ابیاتِ دل افروز آغاز کرده، ما همه را دلبسته اُفصحُ البیانی و حیرت زده سلیسُ اللّسانی خود ساخت؛ و بعد از ساعتی، به داعی خطاب کرد که: "تو هم شعری از خود، بخوان!" حسبُ الاشارة آن مُبشّر غیبی و صاحبِ اسرارِ لاریبی شروع در خواندنِ غزلی کرده، سه چهار بیت خوانده، هنوز به بیتِ تَخْلِصِ نرسیده بود که آن مُلهم تعلیم حضرتِ معبود، از پیش، تبسّم گنان فرمود که: "تَخْلِصِ شما سعید خواهد بود. بسیار مبارک است و مسعود. الحق اگر تَخْلِصِ سعید، سعید باشد، بعید نیست. زُنهار در تغیر و تبدیلش مُتَرَدّد نباید بود."

اتفاقاً، ازان باز که داعی قافیه پیمایی نظمِ سُخن سرکرده، غزلی و فصیده ای که طرح می کرد، اگرچه به تَخْلِصِ سعید به اتمام می رسانید، اما در خاطرِ ناقصِ خطور می کرد<sup>(۴)</sup> که اگر تَخْلِصِ دیگر، بهتر از این، اعتبار کرده شود، خوشتر باشد. یقین که این حرفِ آن دریای زُرفِ لّالی کشف و وجدان که در

۱ - ب سلک

۲ - ب امر نظام

۳ - ب مدار

۴ - ب می نمود

پیر و تبدیل تخلص مَرَدَد نباید بود در جواب همان خطره خاطر این هیچمدان بوده. القصه در همین  
 رنگوها، آن روحانی صفت جسمانی نما، به یک ناگاه از نظرها غایب شد و دیگر اثری از آن مسیحا دم  
 حاضر قدم ظاهر نگشت. بعدالیوم، خاطر مفتون، به قدرت ایزد بیچون، در گفتن سُخْنِ موزون و خواهش  
 این شیوه شوق مشحون بی اختیار و شیفته زار شد. و گوئیا این شغلِ دلربا، دل و جان را به منزله قوت و  
 غذا گشت.

و از اتفاقات حسنه اکثر اسباب [۱۶ب] و بواعث زودادِ ابجادِ این نشانِ ابد بُنیاد هم روز به روز زو  
 در افزایش نهاد، و در هیچوقت بی این شغلِ دلخواه، امری دیگر خوش نمی آمد. چنانچه پیوسته از نزول  
 مسرتِ شمول و ورودِ سعادتِ آمدِ طایفه موزونانِ اهلِ معنی و سهی سروانِ موزون قامتِ صاحب  
 دُهی، بیتِ الأحزانِ داعی، در صورت و معنی، معنی بیتِ بلند<sup>(۱)</sup> معنی پیدا کرده، چون بیتِ المعمور،  
 مرجع تسکینِ دلهای سُخْنوران و مامنِ آرامِ خاطرهای نکته پروران شده بود، و به سانِ بیتِ ابروی بُتان از  
 بلندی معنی طاقِ آفاق و مانندِ آسایشِ متینِ نکته سنجان در منانت و روایت<sup>(۲)</sup> حقیقی<sup>(۳)</sup> رشک افزای  
 بیتِ اشرفِ مهینِ کوکب<sup>(۴)</sup> این سبز رواق بی تکلف بارها، در گرمیِ هنگامه سُخْن و مشغله سواد و بیاض  
 این فن، شام به صبح و صبح به شام می انجامید، و بی اغراقِ سُخْن که سُخْن به انتها نمی رسید.

به تخصیص در صُحبَتِ حلاوتِ موهبت<sup>(۵)</sup> سراسر جمعیتِ تمام مسرتِ آبِ گوهرِ سیادت، رنگ  
 جوهرِ نجابت، ملاحظتِ حُسنِ اهلیت، صباحتِ چهره آدمیت، حرزِ بازوی حقیقت، قوتِ سرپنجه  
 صداقت، دقیقه سنجِ دانشور، نکته بابِ خردپزور، دوستِ دلپذیر، یارِ بینظیر، جوانبختِ خردپیر، میرزا  
 میر - حفظه الله تعالی مِنْ شَرِّ النَّوَائِبِ وَالنَّشُورِ<sup>(۶)</sup> - که حُسنِ صورتِ تمام معنی او، معنی حُسنِ صوری و  
 معنوی است و ذاتِ ذاتِ الکمالِ آن فردِ مُنتخبِ دیوانِ دودمانِ اهلِ بیتِ نبوی (س)، سرافتِ حُسن و

۱- ب. ندارد.

۲- ب. ندارد.

۳- ب. حقیقت.

۴- ب. ندارد.

۵- ش: موامت.

۶- ب: النشور.

نجاتِ نَسَب را چنان باهم [۱۷ الف] به خوبی پیوسته که صاحب سخن والا فطرت، دو مصرع رسا را در یک بیت تمام عیار انتظام دهد:

کمالش از حدِ وصف است بیرون

تا سالها هفته هفته و ماه ماه علی الاتصال بر این منوال می گذشت و چیزی که به خواطر محبت سرشت اخلاص مآثر<sup>(۱)</sup> نمی گذشت، غم دنیا و مافیها بود:

یاد دارم که صبحی زده، در مجلس انس جز من و یار نبودیم، خدا با ما بود<sup>(۲)</sup>

بی تکلف، خلاصه زندگانی و سرمایه کامرانی همان اوقات مثمر البرکات بوده:

اوقات خوش آن بود که با دوست به سر رفت باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

از آنجا که هر وصلی را هجری در پی، و هر جمعیتی را تفرقه همراه است، ناگاه روزگار شعبده کار منصوبه برانگیخت که یکایک سلک آن جمعیت از هم گسیخت؛ و به ناچار، داعی بنا بر علاقه نوکری

که به موجب استرضای خواطر بعضی عزیزان مهربان و اطاعت امر واجب الطاعت جمعی از بزرگان رفت نشان اختیار نموده بود - در سنه هزار و پنجاه و یک [۱۰۵۰] هجری از ملتان برآمده، در

دار السلطنه لاهور به اردوی معلای شهنشاه جم جاه، سلیمان بارگاه، سکندر سپاه، فریدون دستگاه،

ظیل سبحانی، صاحبقران ثانی پیوست، و از آنجا به افواج بحر امواج نصرت فرین، ظفر قران - که به

سرکردگی شاهزادگان و الاشان و خوانین بلند مکان به کرات و مرات، به حدود ولایات ممالک محروسه

و غیر آن تعیین شده بودند - همراه بوده.

اولاً در گوهستان نواحی کانگره - که به گوه سوالک مشهور است - [۱۷ ب] درآمده، در مالش کفار

قُجَّار علی الخصوص راجه جگت سنگه - زمیندار عمده آن دیار - به مجاهدان جرّار و عازیان نیغ گذار

شریک تردد و کارزار بود، و پس از آن متواتر و مکرر تا قندهار و بست و زمین دادر رسید و از آنجا به

افغانستان حوالی گوه سلیمان و چول پُر هول کمینگاه بلوچان اطراف بهگَر و سوسنان سرکشیده،

خودسران آن سرزمین را گوشمالی بواجبی داده، به ملتان و لاهور عبور کنند، از راه کابل با عاکر

صوره که به سرداری شاهزاده نامدار والایار، مالک رقاب هر عبد و حر، سلطان اورنگ <sup>زیب</sup> بهادر متعین گشته، چون فتح و ظفر ملازم رکاب نصرت انتساب بوده به بلخ رسید و با عبدالعزیز خان و دیگر کلاطین اوزبکجه جنگهای غالبانه روی داده، فتح و فیروزی نصیب اولیای دولت قاهره گردید. و در این مدت بسا معارک هیجا و مصاف مرد آزما دیده بود. بعد چندین یساق شاق و فراوان سفر تجارب اثر - که هر دولت دریافت صحبت بسیاری از عزیزان روزگار و منتج شرف ملاقات خوبان اکثر دیار بود - به هدایت بخت فیروز و باوری طالع سعادت اندوز در سال هزار و پنجاه و هشت [۱۰۵۸] هجری در مقام رحمت فرجام روحپرور بهنهر از گرد موکب کیهان پوی گیتی سپر نواب قدسی القاب روحانی خوی، فروخته سیر، خجسته روی، مبارک منظر، عالی نژاد، والا گهر، فیض گستر، دادگر، شاهزاده خورشید رخسار سلطان مراد بخش - که در آن ایام عشرت انجام از خطه [۱۸ الف] بینظیر کشمیر برآمده، متوجه صوبه دکن بودند - توتیا بخش دیده آرزو گردید، و در سلک بندگان آن خسرو یوسف لقای جم نشان انتظام یافته، در رکاب ظفر انتساب به بلده برهانپور رفت:

چون شدم بنده خدیو زمن دولت و بخت گشت بنده من

و بعد چند روز، از پیشگاه عنایت بیغایت سلطانی، از روی ذره پروری، به خدمت بخشی گری و واقع نویسی لشکر نصرت اثری که به جهت تنبیه و تأدیب راجه دیوگیر و دیگر زمینداران خودسر تعین گشته بود، مأمور شد. پس از تقدیم آن خدمت - که به عنایت الهی و تأیید اقبال لایزال شاهی خاطر خواو دولتخواهان درگاه آسمان جاه صورت پذیرفته بود - مشمول انواع مراحم خسروانی گردید و باز درحین که توجه رایات ظفر آیات از دکن به صوب کابل بود، بخشی و واقع نویس آن صوبه مقرر ساخته، با فوجی گزیده که پیشتر از موکب ظفر کوکب همایون به آن سمت متعین گشته بود، مخصص فرمودند، و به سرعت هر چه تمامتر در آن حدود رسیده، شرایط خدمات مرجوعه از قرار واقع به جا آورد. و بعد نزول اعلام فیروزی احتشام در آن مقام، بیشتر از پیشتر مختص نوازش شاهانه گشته، روز به روز در پایه قدر و منزلت افزایش یافت، تا آن که از وقور اعتماد و غایت محرمیت، چندین بار به نوادر تحف و هدایای شایسته و سرانجام لایق و سامان بایسته، به صیغه حجاب، به خدمت برادران بزرگ قوی الاقدار والا مقدار خود فرستادند. چنانچه دو مرتبه در ملتان و اکبر آباد به ملازمت زبیده سریر

سلطنت و فرمانروایی، [۱۸ب] برآورنده اکلیل خلافت و کشورگشایی، فلک صولت، کیوان رفعت، گردون غلام، ستاره حشم، صبح لوای، خورشید علم، قضا حکم، قدر نهب سلطان اورنگ زیب رسیده، شرف اندوز شد، و به مراعات موفوره سرفرازی یافته، محسود آبنای روزگار گردید، و سه نوبت، در بنگاله و پتنه و اکبرآباد به خدمت شاهزاده بلند مکان، فلک قدر، ملک نشان، عالم مطیع، جهان مطاع، سلطان شاه شجاع مستعد گشت و پیوسته در محفل فردوس مشاغل، مجمع الفضايل آن کامگار بیدار مغز، آگاه دل و صحبت تمام موهبت سر به سرکرامت، سرحلقه اهل الله شاه نعمت الله - سلمه الله - که در خدمت شریف ایشان آن شهریار سُخْنِ رس، نکته گذار ارادت کامل دارد، به اشاره عالی، به اتفاق همدیگر، طرح قصاید و غزلیات درمیان آورده، موردِ مراحم والا و توجُّهات لایحصى می شد.

چنانچه از کمال توجه و وفور عنایت، یک مرتبه تا مدت یک سال در اکبرنگر مشهور به "راج محل" که به عمارات پُر تکلف و باغات خوش تصرف چون جنت المأوا آراسته، دارالاقامت خرم ساخته اند - نگاه داشتند تا بر جمیع خصوصیات اولیه بنگاله، خصوص اقسام شکار مخترعه مردم آنجایی در ایام سبیل خیز و غیر آن و سیر جاهای آن گلزمین و آب و هوای آن ملک که در چار فصل سال چند حال به هم می رساند، مطلع گشته، از تماشای آن صنایع بدایع بیچون مسرور خاطر باشد. قصه گونه، تمام این مراتب مذکوره، در این مدت اقامت از قرار واقع در ملازمت عالی ایشان مشاهده نمود. و همچنین در نوبت دیگر هم که به خدمت [۱۹الف] آن والا گهر رسیده بود، مخصوص انواع نلطفات شاهانه داشته، به اعزاز تمام مَرخَص فرمودند.

لله الحمد که هر نوبت این خدمات خطیر نیز موافق مزاج دانش امتزاج آن خسروان والافطرب ارجمند و خدیوان خردپژوه دشوار پسند به تقدیم رسانید و صاحب فیض بخش فدردان مهربان این ذرة احقر را در تقدیم این خدمات به گوناگون عنایات و اقسام تربیت و رعایات منظور نظر کیمیا اثر ساخته، به فرونی عزت و اعتبار و ترقی منصب و افتدار از اقران و امثال ممتاز فرمودند. بی مبالغه حرف آرای و اغراق سُخْنِ سرایی، نسبت بندگی این احقر در خدمت آن صاحب بنده پرور ازان گذشته بود که دامن اوصافش دست فرسود بیان توان ساخت. اگر خواهد که شرح شمه ای از آن دهد، از عهده نمی تواند برآید، هر چند دفتر دفتر سخن برنگارد و کتاب کتاب نکته برسنجد:



### قِصَّةُ الْعِشْقِ لَا انْفِصَامَ لَهَا

مُلَخِّصِ کلام آن که به حدی توجّه باطن فیض موطن به حالِ کمترین مبذول بود که چون بر آینه ضمیر هر دو میزانِ سراپا یابِ ضمائر صاف ضمیران ظاهر شد که بنده، فی الجمله، طبع موزونی دارد و گاه شکسته بسته بینی منظوم می تواند ساخت. با آن که پیش از آن، از بدو آگهی تا آن زمان، خاطر الهام مآثر آن بزرگ خُرده دان، با وجودِ رسایی فکرِ معنی آفرین و جَدَبِ طبعِ سُخن ریس نکته گزین، و بُودنِ شعرایِ بسیار در سرکارِ والا مدارِ مُطلقاً به گفتگویِ شعرا توجّهی نداشت بلکه از غایتِ علوّ فطرت و سموّ همت که مقتضایِ مقاصدِ عظیمی [۱۹ب] تر از آن بود، ساعتی متوجّه به آن شدن تزییع اوقات می پنداشت و همیشه مُنکرِ این شیوه دلفریب بوده، اصلاً همتِ والا نهمت به دریافتِ خُصوصیاتِ مراتبِ بعضی کمالاتِ این فن نمی گماشت.

اما بعد ازان، آن خُسر و خیلِ مُستعدان و شهریارِ دانش آموزِ نکته سنجان، محض بنا بر سرگرمی خاطر و دلداريِ این هیچمدان، اکثر اوقاتِ فیض اشاعات در خلوات، مذکورِ سخن در میان آورده، به خواندنِ اشعارِ برجسته قُدماءِ حلاوت بخشِ سامعه این فدویت پیرای، بصیرت آرا گشته، گاهی در عالمِ تر دماغیها، بکانِ مصرعی از طبعِ وقادِ نقادِ خود نیز به زبانِ وحی ترجمان می آوردند و صورتِ معنی "کلامُ المُلوکِ مُلوکُ الکلام" ظاهر ساخته، به بنده، محرّکِ غزل و قصیده می شدند. بالضرور، کمترین نیز، با وجودِ نارساییِ فهم و خامیِ سُخن - مراعاتاً لِلاَدب و اطاعةً لِلاَمر - گاهی به مقتضایِ وقت غزلی با قصیده ای قافیه پیمایی می نمود. تا آن که رُوزی از رُوزهایِ بهروزی نصیبِ فیروزی نصاب به زبانِ الهام بیان گذشت که خاطرِ اقدس چنان می خواهد که جمیع اشعارِ خود را به ترتیبِ ردیفِ مُدَوّن ساخته، به دیباچه بی نُقط - که مُجملی مُشعر بر حقیقتِ شرفیابِ گشتن تو در بندگی ما و از پیشگاهِ عنایتِ بیعایتِ رُوز به رُوز مشمولِ توجّهاتِ رُوز افزون شدن بوده باشد - مُعَنَوّن گردانی که در جهان یادگاری بیروال، بهتر از سُخن نیست.

هر چند در جوابِ این خطابِ والا به حُسنِ ادا معروض داشت که سُخّم از عدمِ پُختگی قابلِ آن نیست که توان به ترتیب و تدوینش پرداخت و [۲۰الف] معیناً هر چه از ابتدایِ مشقِ سُخن تا حال در این چند سال گفته، از بی پروایی و هیچ پنداری جمع نکرده، اکثر مسوداتِ آن ضایع شده. پاره ای، ظاهراً



پیش بعضی از دوستان است که هر کدام به مقتضای نصیب و قسمت به هر طرفی متفرق شده‌اند. مگر  
مُسَوَّدَه چند شعری که حسب الامر والا قدر منظوم گشته، پیش بنده خواهد بود، و شاید قلبی از گفته‌های  
سابق هم در توحید و نعت و منقبت بوده باشد. به کمال توجه، به جد فرمودند که: "بالفعل آن چه موجود  
است، مُدَوَّن باید ساخت. بقیه نیز به مرور، بعد به هم رسیدن آن مسودات داخل خواهد شد."

بالضرور، بنابر انقیاد امر قضا قدر، در سال هزار و شصت و سه [۱۰۶۳] هجری، ذر احمد آباد  
گجرات، کمر سعی به تقدیم این خدمت بسته، به انصرام رسانید و در ایام معدوده، شاهد این مدعا  
چهره‌نمای آینه نما گردید؛ و سخنانی که از دل عاشقان و طرّه مه و شان پراگنده و پریشان تر بود، چون  
صف مُرگانِ نرگس چشمان و اوراق تو بر توی غنچه خندان ترتیب شایسته و جمعیت باسته یافته، به  
دیباچه بی نقط که از دولت نام نامی و القاب سامی آن خَلَفِ خَلِیفَةِ الرَّحْمَانِی شَرَفِ جاودانی دریافته،  
چون ساده نگار بی خال و خط حُسنِ عبارتِ بنی ساخته دارد، مُزین گردید و از نظر انور گذشته، به یمن  
قبول و دولت شمول آن منظور الانظار متبولانِ سُبحانی در پیش خرد پروان بالغ نظر و بالغ نظران خرد پروان  
به قبول تمام پذیرایی جاوید یافت.

بالجمله، پس از ترتیب دیباچه و مجمل تدوین اشعار این اطاعت پیشه و انقیاد اندیشه بنابر  
استرضای خاطر اشرف سرگرم نرد و تلاش آن شد [۲۰ ب] که به هر طریزی، باقی مسودات نیز به هم  
رسانیده، داخل نماید. اما از آنجا که انجام هر کار، مرهون وقت خود است، مدتی حصول این مطلب  
دست به هم نداده، در تعویق افتاد. تا آن که بعد چندگاه، به افساد مُفسدانِ شرارت سرشت بدکنش و  
تحریک معاندانِ تنگ چشم خَسَدَمَنَش، نئی از نیرنگی تقدیر ناگزیر، این حقیر در سال هزار و شصت و  
شش [۱۰۶۶] هجری از خدمت والا رُتبت آن برآورنده افسر سروری، عزم اختیار جدایی نمود و زهراب  
نوشی درد حرمان ملازمت عالی را بر دل وفا منزل گوارا ساخته، بالجزم چنین مُصمّم کرد که بعد  
استرحاص حُضور لامع النور، به وطن مألوف رسیده، بقیه عمر در گوشه انزوا به سربرد و نصیب اوقات  
مافات را - اگر حیات، وفا کند - درآینده تلافی و تدارک نماید و دیگر در کُلبه نامرادی خود بر روی اهل  
دُنيا بسته، به عبادت معبود حقیقی پردازد.

هر چند آن خلقِ مُجسّم، از روی بنده نوازی و قدردانی، به نصایح بزرگان و مواعظ خداوندانه

سرکرده، در دادنِ رخصتِ چندی به دفعِ الوقت گذرانید لیکن چون این صداقت گزینِ حزین را باوجودِ حوصله و رزقِ چندین ساله از صحبتِ گروهِ بطالتِ پژوهِ منافقانِ ملازمِ سرکارِ والا شان - که از نهایتِ تزویر، زرِ قلبِ ناسره و نقدِ ناروایِ اخلاصِ خود را به زورِ چربِ زبانی و چاپلوسی، طلایِ کاملِ عبارِ ده دمی در پیشِ آن خسروِ پاک طینتِ صافدلِ نیک گمان وا نموده بودند - آشفته گی و رمیدگیِ تمام به هم رسیده بود و از اوضاع و اطوارِ آن جماعهٔ نمک بحرام به یقین می دانست که هر کدام اینها از ناپاکیِ طینت و خُبثِ [۲۱ الف] جبَلت، برایِ خرابیِ عالمی کافی است تا به خرابیِ این دولتِ خانهٔ بی دولت خواه - که مجمعِ این همه مفسدانِ گمراه گشته - چه رسد؟ نزدیک است که آتشِ فتنه ای برافروزند که به آبِ هیچ تدبیر فرونشینند و هر خشک و تری که باشد، بسوزد. دیگر زیاده بر این عُمرِ گرمی را باین شیعهٔ شنیعه در یک خانه تلف کردن، خسارت و بدنامیِ دنیا و آخرت است.

لهذا باوجودِ آن همه امتناعِ جنابِ سلطانِ، اصلاً فسخ<sup>(۱)</sup> آن عزمِ مُصمم به خاطرِ فائز راه نداده، در عینِ شدتِ برسات از احمد آبادِ گجرات، با جمعی از رفقا مَرخص شد و از آن گلزارِ همیشه بهار برآمده، به صد هزار آزادی و فارغالی، سُبکروتر از نسیم و صبارِه سپرِ دشت و صحرا گردید، و اکثر در آن اوقات به این ابیاتِ مناسبِ حال - که از نتایجِ یکی از سُخن دانانِ نازک خیال است - عندلیبِ آسا، بُلند آوا بود:

ر شکم از مُرغِ خوش آهنگی نبود	سنگِ زاغَم از چَمَن آواره کرد
ورنه در دستِ کسی سنگی نبود	شیشهٔ ما، از نزاکت، خود شکست

پس از طیِ مراحل و منازل، چون به دارالخیرِ خطهٔ اجمیر رسید، به جهتِ طوافِ مزاراتِ متبرکه که آن مکانِ کرامت نشان، روزی چند فروکش نمود. در آن اثنا متواتر و مکررِ مناشیرِ عنایتِ اثر، مُزینِ به خطِ خاصِ همایون فر، در بابِ طلبِ این احقر و مراجعت نمودن از راه به حضورِ انور عز و ورود یافت. خلاصهٔ مضامینِ آن احکامِ الطافِ قرین آن که ان شاء الله تعالی سزایِ کردارِ کورنمکانِ اشرار - که به شیطنت و بدذاتی، فیما بین، غبارِ کدورت برانگیخته، باعثِ جداییِ آن فداییِ جان نثار از خدمتِ سراسرِ سعادتِ ما گردیده اند - در کنارِ آنها نهاده [۲۱ ب] خواهد شد. زودتر برکاتِ ظفرِ انتساب باید آمد و به رأی العین

می توان این تماشا کرد. الحق هم چنان که آن بلند اقبال صادق الاقوال مرقوم قلم صدق رقم نموده بود، بعد اندک زمانی، دمار از روزگار بعضی از آن کافر نعمتان مگار برآورده، روانه دارالبوار ساخت. اما بقیه السیف، به نحوی که این خیرخواه از دوراندیشی و پیش بینی از ناصیه احوال آن فتنه سرشتان دریافته بود که زود فساد برانگیزند و تدارک پذیر نباشد، آخر آن ناحق شناسان برای اغراض موهومه خود، با خداوند قدیم، به جای ادای حقوق نعمت، کردند آن چه کردند. دست و زبان را برای تحریر و تفریر آن نیست. پاداش آن از منتقم حقیقی می یابند.

القصة، داعی، باوجود ورود آن نشانهایی خجسته عنوان، از داعیه ای که پیش نهاد همت بود، برنگشت و در جواب، غزلی - که مطلع و حسن مطلعش این است - بداهه منظوم ساخته، معروض داشت:

مُشکل بُود به کُوی تو دیگر نشستِ ما      پیچیده است زلف تو بهر شکستِ ما

در دم که با رقیب تو خاطر نشان گُند      جز تیر بی خطا که برآمد ز نشستِ ما

چون به مُستقر الخلافت - اکبر آباد - رسید، شاهزاده درویش نهاد، سلطنت شعار، فقیر سرشت، دولت و ثار، قلندر مشرب، شاه لباس، تعلق قباب، بخرد اساس، بزرگ منش، کوچک دل، خاک نشین، شهر منزل، صوفی اطوار، رند آثار، نقید گیل، تفرّد پزوه سلطان داراشکوه از حقیقت حال این گمنام آگاهی یافته، مردم معبر فرستاده، به حضور طلب داشت و بعد استبعاد شرف ملازمت، آن اختر برج سروری تکلیف قبول نوکری سرکار خود نموده، خواهش را به سرحد مبالغه رسانید. کمترین [۲۲ الف] هر چند به وجوه معقوله عرض نمود که: "اگر مرا دیگر دل و دماغ التزام ملازمت می بود، چرا نوکری سابق - باوجود قدیم خدمت و آن همه اختصاص نسبت - برهم زده، راه تجرید و تفرید سر می کردم؟"

از آنجا که به مُقتضای مضمون صدق مقرون "جُفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ" <sup>(۱)</sup> آن چه به کَلک تقدیر مقرر شده، به هیچ تدبیر تغییر پذیر نیست، آخر آن همه استبعاد بنده در قبول ملازمت، بیشتر باعث ازدیاد خواهش آن صاحب دولت گردید، و استعذار و استعفا در این باب هیچ فایده نبخشید. بلکه از عذم قبول این معنی، واهمه مضرت به هم رسید. لاجرم به صلاح و صوابدید بعضی از عزیزان بهبوداندیش،

بى اختيار، اختيار ملازمت نمود و از قدرت نمايى قادر مطلق داعيه گوشه نشينى به علاقه ملازمت گزيسى متنجر شد. و پس از قبول اين امر بى اختيارى به تفقد و تلتطف وافره شهرىارى ممتاز گشته، به منصب هزارى ذات و صدسوار اختصاص يافته، سرچوكى روز سه شنبه مقرر شد. و جمع كثيرى از رفقا و اقربا - كه از صد كس متجاوز، همراه داشت - نيز هر کدام به مناصب لايقه سرفراز گشتند. چند مرتبه تكلب خدمت عمده هم درميان آوردند. اما چون اين زمينه خاطر، دلبسته آن نوكرى نبود، اظهار بيوفوفى را دست آويز عدم قبول ساخته، خود را فارغبال مى داشت.

تا آن كه به سبب قرب زمان دور زحل از مقدمه بيمارى اعلى حضرت خاقانى، صاحبقران ثانى، در هندوستان هرج و مرجى پديد آمد. و درميانه هر چهار شاهزاده والا شان - كه از مداراي ايشان با همدگر، وجود جمعيت عالم را به منزله اعتدال عناصر اربعه بود - اختلافى و نزاعى به هم رسيد و كار به محاربات [۲۲ب] و مجادلات عظيمه كشيد، و انجام كار هر کدام - به موجب سرنوشت ازلى - به هر جاى كه انجاميدنى بود، انجاميد، و عنان بكران دولت به دست شهسوار بخت بيدارى كه رسيدنى بود، رسيد:

يكى را، به سر بر نهد تاج، بخت  
دگر را به خاك اندر آرد ز تخت

نذكار اين گفتار، از غايت اشتها، محتاج به شرح و بيان نيست. اگر به مفصل اين مجمل پردازد، بايد كه به تحرير و تسطيرش دفترى جداگانه سپاه سازد. همان بهتر كه ما به المقصود اين درازنقى با شمه اى از سرگذشت احوال خود بيان ساخته، از اين افسانه خوانى فارغ شود.

بالجمله بعد انقضاى آن هنگامه سنيزو آويز - كه نمونه روز رستخير بود - و هر چند آن روز اين مجبور سربنجه تقدير و حيران نيرنگى سوانح ناگزير، به اراده جانشانى در خدمت آن اختر برج جهانباني، برآورنده دارايى و سلطانى، اعنى داراي ثانى، حتى المقدور از روي تردّد و تلاش در صايع كردن خود تقصيرى نكرد، اما چون از حيات مستعار مجهول الكميت - كه صد هزار مرتبه ممت بر آن شرف دارد - نفسى چند باقى مانده بود كه اين همه سختيهاي روزگار و درشتيهاي گردش ادوار در آن ديده و كشيده شود، بى اختيار با نيم جاني زنده مانده، به كمال بى حصورى تا مدتى بر بستر ناتوانى صاحب فراش بود، و بعد به هم رسيدن اعتدال مزاج و گرايدن احوال پراختلال به صرافت اصلى، بى مدارى

دُنْیایِ دُونِ بی بُنیاد و بُوقَلَمُونِیِ عَالَمِ کون و فساد به تعمقِ نظرِ عبرت بین ملاحظه نموده، از غایتِ یاس و دل رمیدگی، جمیعِ اسبابِ نوکری را برهم زده، چندی در اکبرآباد به عنوانِ بی‌نعینی و بی‌تعلنی به سر بُرده، راهِ کلبهٔ نامُرادی از آمد و شدِ [۲۳ الف] اَبْنایِ زمان - که عبارت از دُنْیا پرستانِ بی‌مروتِ تست پیمان است - مسدود داشت.

و در این ضمن، فرصتِ غنیمتِ شمرده، اشعاری که بعدِ برآمدنِ احمدآباد و محرومی از احرامِ کعبهٔ مُراد تا این مُدت، در حسبِ حالِ سوانحِ مُتنوّعه رُو داده بُود، با اشعاری از گفته‌های سابق - که مُسوّدانش بعضی از دُستان داشتند و بعدِ مُدت‌هایِ مدید با آنها اتفاقِ ملاقات واقع شد - به دست آورده، ضمیمهٔ اشعاری که پیش از این به اشارهٔ شاهزادهٔ رُستم رُخش سلطان مُراد بخش مجمل تدوین یافته بود، نموده، ترتیبِ کَلَبات داد. و به سلسلهٔ جُنْبانِیِ میرزای آشنا رُویِ بیگانه خُوی، ثُورِ باصرهٔ بیوفایی، جانِ قالبِ ناآشنایی، باهمهٔ دُوری به دل نزدیک، باوجودِ کمالِ بیگانگی به جان شریک، بانیِ مُبانِیِ دِلستانی، مؤسّسِ بُنیانِ سُستِ پیمانی، تلخگُویِ شیرینتر از جان، ستم‌کیشِ نایبِ دین و ایمان، باهمِ دلخواه میرزا ثُورُالله که در آن اوقات، مقصودِ بالذات از آن ترهاتِ شوقِ آبات - که عبارت از این منظومات باشد - ذاتِ عَدیم‌المثلِ آن عزیزالوجود بود، و اکثری در آن ایام، از رُویِ دلنوازی، به صحبتِ رُوحِ پرورِ خود زندگی بخشِ این جانِ به لب رسیده می‌گشت، از عهدهٔ این امرِ بری‌الذمه گردید و به حسبِ اتفاقِ مقارنِ آن حال، حسبِ الفریمانِ عنایتِ اقتران، قضا قدر، قَدَرِ نوأمانِ خلیفهٔ زمان، فرمانفرمای دوران:

هست عالمگیر شه اورنگ زیب  
آمدش زان رُوی "محمی الدین" خطاب  
جوهرش جُز فتنع و نصرت کس ندید  
تخت را هم زاو بُسُود صد اعتبار  
رُوی زر از سگّه او نازه شد  
گُرگ از او برگلهٔ جوهری کُند  
زیب بخشِ تخت و دیهیم است او

خُسر و دنیا و دین بی شک و ریب  
یافت دین احیا از ان والا جناب  
نیغِ او قُفلِ ظفر راشد کلید  
[۲۳ ب] تاج او دارد هزاران افتخار  
خطبه از نامش بُلند آوازه شد  
مُور با حُکمش سُلیمانی کُند  
پادشاه هفت اقلیم است او



به دارالخلافة حضرت شاهجهان آباد عز بساط بویس پیشگاه سلاطین سجده گاه دریافت و باوجود اظهار داعیه عزت و عدم اختیار ملازمت، به منصبی - که مناسب دانست - آن سایه رب العباد منصوب فرمود. اطاعة للامر اولی الامر، به قبول این امر بی اختیاری گلچین گلشن همیشه بهار رضا و تسلیم گشته، در عدم اختیار این معنی - که بالطبع از دیرباز متروک خاطر آشفته بود - زیاده مبالغه نمودن صلاح وقت ندید و پیروی معنی "الْخَيْرُ فِي مَا وَقَعَ" (۱) را صراط مستقیم دانسته، اختیار بندگی نمود. و بدین جهت اتفاق اقامت در دارالخلافة مذکور واقع شد.

و در این ضمن، ملاقات اکثر دوستان که از مدت‌های متمادی، به کج گرابی گردش فلکی، از هم جدا مانده بودند، مبسر آمد، و بدین وسیله این کلیات اشعار مَدُون را به نظر اصلاح آن عزیزان مهربان و مهربانان عزیزتر از جان گذرانیده، خاطر فاتر از خارخار واهمه سهر و غلط آن فارغ ساخت. علی الخصوص به نظر بلاغت اثر نیر بیت الشرف شرافت، نور آفتاب عطوفت و رافت، آنجب نجبا، اشرف شرفا، مبارک منظر، فرخنده خوی، خجسته آیین، سرمایه انبعاث خاطر این محب دیرین، مسند آرای صدرگاه نکته دانی، سر حلقه انجمن سخن رانی [۲۴ الف] سرمست باده شادکامی نشأتین، مخدوم زاده خواجه معین الدین حسین که زبیده افسر سرفرازی است و مشتهر به شاه غازی، خوبی ذاتش از تعداد صفات بیرون است و حد کمالانش از ادراک اهل کمال افزون:

شرف ذات او همین نه پس است؟ که رسول (ص) خدای را تبس است

و به مطالعه فیض گستر، دقیقه باب، معنی پرور، نکته سنج، خردباور، مومبایی بخش شکسته دلان هموم، مرهم نه ناسور درون خستگان غموم، معنی عبارت آدمیت، مضمون اشارت اهلیت، حق پرست حقیقت آگاه، دانش پژوه کیاست انباه، مستغرق لجة توحید خداوند احد، صداقت منش، سعادت سرشت میان علی امجد - که مجموعه صد هزار خوبی کهن و صفی از اوصاف جلیله آن مستغنی التعریف والتوصیف است - درآورده، چون طلای محک زده کامل عیار در نظر نافدان افکار و معیار شناسان نکته گذار معروض داشته، در دارالضرب جودت و خلوص ضرب المثل گردانید.

در آن اثنا، سرآمد مستعدان روزگار و گلی سرسبد سُخندانان اعجاز گفتار، سحبان فصاحت، حسان



بلاغت، هوشیار مغز آگاه ضمیر، روشن روان خورشید نظیر، صلاح آموز هر عاصی و طالح، عطار دُرّ  
 مُشری فضایل، مسعود السجایا، محمود الخصایل، روحانی شیم، ملکی سیر، میان مُحَمَّد صالح -  
 صفات مُسنجم کمالاتش مُتعدّد التحریر و التقریر است - از غایت مهرگزینی و محبت نوزی به دیباچه  
 که شایستگی دیباچگی دیوان عقل کل دارد - مَزَّین ساخت. لیکن باوجود این چنین دیباچه بی مثل  
 مانند و دیباچه بی نُقط که این بی بضاعت [۲۴ب] جنس سُخنوری سابقاً مُرتسم ملک عجز و انکسار  
 ساخته، به خاطر ناقص چنین خطور کرد که آن هر دو دیباچه اول و ثانی مُسَلَّم داشته، دیباچه ای دیگر  
 مُفصلتر از اینها - که مُشعر بر جمیع سرگذشت احوال این هرزه گرد بوادی بطالت و عطالت از بدو شعور تا  
 حال که عمر به سنه خمسین رسیده بوده باشد - "الثَّالِثُ بِالْخَيْرِ" گویان، بر این کَلِّیات نگاشته آید. لهذا به  
 تحریر این افسانه دراز تر از طُول اَمَل عاشقان و مهجور و پریشانتر از طُرّة مه و شانِ مغرور، روادار تصدیع  
 خود و خوانندگان شد.

امید از سخندانان اهل انصاف آن است که به اصلاح سهو و لَهو سُخن کوشیده، زبان نعمت  
 خرده گیری به کام خاموشی و عُذر پذیری کنند. اگرچه این مزخرفات بیهوده و هزینات ناستوده قابل آن  
 نبود که به تدوین و ترتیبش توان پرداخت، و این همه تصدیع خود و دیگران باید داد، اما چون خواندن  
 آن، یاد از اتمام جوانی و صحبت دُستانِ جانی می دهد، ناچار به تسوید این رطب و یابس چند باعث  
 افزونی نامه سیاهی خود شد.

استغفرالله! چه می گویم؟ از آنجا که باران رحمت عامّه ایزدی همیشه سُست و شو بخش نامه  
 سیاهکارانِ تباہ روزگار آمده، رجاء واثق آن است که همین سیاهی عصبان برای سپیدی نامه اعمال تیره  
 روزگارانِ معصیت ابرسیاه دریا بارِ مغفرت گشته، وَرَقِ محاسبه ایشان را سفید و روشنتر از صفحه  
 صُبح صادق و وَرَقِ آفتاب عالمتاب گرداند:

مُبدّل کُند بسیم را با اُمید

کُند او مسیه نامه ها را سفید

شود ناسخ صفحه آفتاب

به عفو، سیه نامه، رُوزِ حساب

و لیکن مرأو راست با عفو، کار

اگرچه گناه هم بُود بی شمار

جوهر [۲۵ الف] شعله نیز یک برگی کاه

بُود نزد عفو، جهات گناه

بر رمز شناسانِ عالمِ معنی واضح و لایح باد که این کُلیاتِ نظم و نثر، به ترتیب و تقسیم دوازده قسم انقسام یافته، در دوازده خانه جدول - که به منزله دوازده بُرجِ سپهرِ سُخندانى است - مرقوم شده و آسامی هر قسم به ترتیبی که مقرر شده، در هر خانه مسطور است تا اهلِ کتابت را در هنگام استنکابِ آن تقدیم و تاخر واقع نشود:

ای اهلِ قبول از تو به مقصدِ موصول      باد از تو دیوانِ مرا حُسنِ قبول  
مقبولِ دلِ خُرد و بزرگش گردان      از حُرمتِ آلِ پاک و اصحابِ رسول (ص)

صورتِ بیوتِ اثنا عشر این است:

- ۱ - دیاچه کُلیات، تصنیفِ داعی.
- ۲ - دیاچه نگاشته میان محمد صالح.
- ۳ - دیاچه غیر منقوط تصنیفِ داعی.
- ۴ - فصاید.
- ۵ - مقطعات و ترجیع بند و ترکیب بند و رباعیات.
- ۶ - غزلیات.
- ۷ - ساقینامه و عرضداشتِ منظوم در بحرِ مثنوی شاهنامه.
- ۸ - نامه منظوم در بحرِ مثنوی مولوی روم.
- ۹ - رساله شوفیه در بحرِ تحفة العرافین.
- ۱۰ - مجموعه خطاب و جواب فیما بین بعضی عزیزان و داعی.
- ۱۱ - خاتمه کُلیات رقمزده علی امجد.
- ۱۲ - خاتمه دیگر از میرزا شکرالله.<sup>(۱)</sup>

پیشانی

کلمات سعید خانت این  
اهل دل را بجای جانت این

بسم الله الرحمن الرحيم

و بسم الله کلمات اشعری بخت زنی رکت نلم بایع  
مدشکر خداوند که دیوان سعید از محمد خدایانه عنوان سعید  
هر مصرع او ز فیض الهام چون آیت رحمت در نشان سعید

دیباچه هر دیوان بلاغت بنیان زبان آوردان مستحج کلام موزون سخن  
در سخن هر زبان فصاحت بیان بخت دانان صاحب الهام چهارم

آفرین آفرید کار سخن آفرین با پدید ستایش آموزگار معجزی شایر  
که بدایه تک کلمه کن نظم کلمات ضایع بی سر و بی آرد و نظم

و صحت بدر سگاه کثرت آورد و نادرک عارک استعداد نظم  
والا نهت جامع الکلام آدم با فر سر سر که هر آیت نام دیباچه

لایسان مالم یس که آریسته و طاعت غافل خلافت طایفه  
نزدیک مضمون کریمت غنچون کریمه انی جاعل فی الارض طایفه

مهم درستان ملکوت و خجکت هوش کرد  
بر جهان آفرین که در یک سخن استعدافان و این خداوند کار

# دیوان سعید

---

دیاچہ دیوان سعید خان قریشی

از منشآت میان مُحَمَّد صالح مُنشی کنبوہ

---



که از کاف و نون بر آورده این جمله آهسته برون تا دم زهر علم دادگاه  
 تعلیم خود ساختن منتهی بر اسما و خود کردش انصاح بیان پیش  
 حدس خوان گشته که بیان ز روش خط ساده لای سر و بخاکین  
 خط لای محفوظ بود دشتی کرد میزان وزن بکار شد اسناد کامل  
 امور حفظ خوش و همی دانی به بیت دو عالم بنده فانی  
 تمیدی که از درایع کار بی عامه تصور او دو معنی بر حسته ابروی تو  
 تلخ چنان خندک ترکان بیت المطلع قصید بر کرد بر حسن دلوان  
 صفات فایر و سا مکر نشی برنت سخن سخنان از خط مستقیم خلیل  
 فاست خوردن فامان رنگ از ای سر و گستان میخو جان فانی  
 میاده رویان بر کار بسود ایت طویل البحر طرد مشکا زدم در  
 از قدرت اوست کاتب صنعتش خط فایده کالی بیایا و بس  
 روی جولان بکار بر و از بیجه کارن بین با عدان خیره دست  
 تاز صف که کفن بالادست اکت نایهای گشته مدد سیرد  
 قیای دلهای بیله بنید غزل ز کین دانشین بر دینت لطافت  
 تر و گشت بیخکای منظم ساخت که عیالات جهانت با آن  
 نور با نوحه نام که خط و نثر آفاق مستی فایه ام حکایت  
 پیشین لبست که گشت بر تانی بمرایا در بهشت شکوه و  
 مکرر سه خدای که لا و بیست تقریر در زین خط و دست  
 آتش در هر یک که بر من صبا مستعد انداخته میر از دست

[۲۵ب]

## بسم الله الرحمن الرحيم

خدا را کُنم بر سرِ نامه باد  
که بر بنده دَرهائِ معنی کشاد  
نظر هر چه می بیند، آیاتِ او است  
علاماتِ روشن بر اثباتِ او است  
حکیمی که شمعِ زبان در فَمَن  
فروزان نماید به بادِ سخن  
جهان آفرینی که پست و بلند  
دو مصرعِ ز دیوانِ صُنیعِ وی اند

سرمایه آب و رنگ گلشنِ بیان و ماده و مصالحِ کیمیایِ کلامِ سخنورانِ حمدِ دیباچه نویسِ دیوانِ آفرینش و فهرست نگارِ جریدهٔ بینش است. اندیشهٔ اعجازِ پیشهٔ معنی آگاهان از دریافتِ ادنیِ مراتبِ کمالاتش به نارساییِ معترف؛ و خردِ بالغِ رسیدِ قدسیِ فطرتان از ادراکِ شمهٔ قدرتِش به عجزِ قصورِ مُتَّصِف. کیفیتِ گنهِ ذاتش از اندازهٔ اشارتِ بیرون و شرحِ کمیتِ صفاتش از حوصلهٔ عبارتِ افزون. نه اندیشه را به سرحدِ حکمتِ والایش بار و نه عقلِ کار آگاه را به لطافتِ صُنیعِ جهان آرایش کار. خداوندی که بی واسطهٔ لوح و میانجیِ قلم، هزاران نقوشِ بدیع بر صفحهٔ عالمِ امکان پدید آورده و بی مددِ غیرِ گوناگونِ صورِ بقلمون بر لوحهٔ ایجاد [۲۶الف] و تکوین نمودار کرده. مهر و ماه را گرمِ شتاب ساخت تا در آینهٔ قدرتِ معنی صورتِ گردد و چرخ و انجم را چون دولاب به گردش آورد تا خلاصهٔ چهار عنصر بر رُویِ آب آید. به قدرتِ کامله سواد و بیاض لیل و نهار را نقش دیدهٔ ایام نموده، مطلع صبح به معنیِ روشن آراست و لفظِ جسم را پیرایهٔ مضمونِ رُوح داده، تجلّیِ حُسنِ خود را در این صورتِ روشنائیِ عالمِ مشاهده ساخت.

بنازم به حُسنِ صنعتِ آن مُبدِعِ مصنوعات و صانعِ مُبدعات که از نظمِ ترکیب، منسجیِ حاکِ گیتی را - که بهینِ مجموعهٔ شرایفِ قدرت است - جمال بر کمال داده، و به کلکِ تقدیر و بدِ قدرت، صورتِ انسان را - که کریمهٔ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ<sup>(۱)</sup> در شأن او است - به بهترین وجهی آراسته؛ و لطایفِ فضل و سخن را خاصهٔ او ساخته. در نشوونمایِ نباتات و آفرینشِ ممکنات آنچنان تصرفاتِ



رنگین حیرت آفرین به کار بُرده و به نهجی نیرنگِ صنعت آشکارا نموده که تصرفِ عقلِ کاملِ مُوشکافان  
شعورِ سرْمویی در آن نگنجد؛ و کفّه میزانِ فضلِ رازدانانِ بَطُون و ظُهورِ ذَرّهای از آن برنسنجد.

استغفرالله، چه می گویم، علمِ الهی کی شایستگی و سزایش آن دارد که تهمتِ آلودِ دریافتِ  
خاکسارانِ پست فطرت شود، و فسحتِ دستگاهِ سخنِ عرضِ عریضی یافته، و طُولِ مقالِ جمعی  
هیچمدانان - که از غایتِ نادانی به علّتِ ناخودشناسی گرفتاراند - به درجهٔ ارتفاع رسیده، محیطِ آن  
گردد:

خدايِ عزّ و جلّ، ذوالجلالِ کُن فیکون	بَری ز حیرت و مُستغنی از چرا و ز چُون
سخن به حیرتِ اوصافِ او شده مدهوش	[۲۶ب] خرد به فکرِ ادراکِ او شده مجنون
تغیّراتِ حُدُوث از جلالِ او کوتاه	تعرّضاتِ زوال از وجودِ او بیرون

در این مقام که جایِ ایستادگیِ خردِ خُرجِ دان است، چون قلمِ توضیفِ سوادخوانانِ خطوطِ تخته  
خاک را از دهشتِ این مراتب سرشکسته؛ و ماهیتِ دانانِ احوال و اوضاعِ انجم و افلاک را از تصوّر این  
حقیقتِ سر رشته فکر از دست رفته. پس همان بهتر که عنانِ کلام از آن وادی معطوف ساخته، ابوابِ  
برکات و میامن بر روی کتاب به یمنِ فتحِ البابِ نعمِ مظهرِ کاملِ تجلیاتِ الهی و گزیده ترین مَرایایِ  
صفاتِ نامتناهی که به مقتضایِ لَوْلَاک (!) مطلبِ بالذات از ایجادِ عالم، وجودِ مسعودِ آنحضرت -  
صلی الله علیه و آله و سلّم - است. و تعیینِ اوّل که مُتقاضیِ ظهورِ گشت، حقیقتِ محمّدی بود که حکماء آن  
را به "عقلِ کُل" تعبیر کردند، و همان حقیقتِ مبدأ و منشأ وجودِ جمیعِ ممکنات گشته. فیضش در جمیعِ  
اجزایِ وجودِ گیتی مانند روح در بدنِ انسان سریان پذیرفت؛ و نورش از مَرآتِبِ اعیانِ ممکنه  
را محیط شد. سروری که ظاهرِ حق پیوسته رُو در باطنِ او دارد و باطنِ حق همواره بر ظاهرِ او منجلی  
می گردد، مفتوح نماید و سر رشته گفتگو را به منتبّه آل و اصحابِ آن گره کشایِ رشتهٔ مقصود به پایان  
آورده، سخن را کاملِ نصابِ برکت و شاملِ نصیبِ میمنت سازد:

مُحمّدی، کاصلِ هستی شد وجودش      جهان، گردی ز شادروانِ جودش

گرامی <sup>(۱)</sup> نازنین حضرت پاک	کز او نازند هم انجم، هم افلاک
دو عالم را چراغ و چشم بینش	[۲۷ الف] کلید فتح باب آفرینش
چو گل چیدم ز اوصاف جمالش	سخن رنگین گنم از نعت آتش
دلی کز مدح اهل بیت شاد است	خرد از یمن فیض خانه زاد است
گنند با من اگر توفیق یاری	ز یارانش گنم مدحت نگاری
همه بر آسمان شرع انجم	همه بسینش فروز چشم مردم

اما بعد، این نگارستان معنی و بهارستان سخن - که الفاظش بر معنی مفتون و معنی بر رنگینی الفاظ مجنون است - گلشنی است خدا آفرین و فردوسی است فیض تزیین که حسن خدادادش از غازه توصیف و تعریف بی نیاز است، و بنا بر جوهر لطافت و وفور سرمایه شرافت، بل به سایر جهات دلبری ممتاز. موج طراوت الفاظش نظر را پابند سلسله خود ساخته؛ و جوش آب و رنگ عبارتش سفینه دیده را دچار موج طوفان حیرت انداخته. ریاحین حروفش چون سبزه سبز بخت ارم از چشمه فیض آب خورده؛ و گل تازه مضمون هر لفظش نیلوفر فلک را در سوگ آب و رنگ نشانده. هر مصرع موزونش مانند هلال عید بشارت شگفتگی به دلها داده؛ و سرو سرفراز هر بیت رنگین ادایش به رنگ موزونان گلشن قدس از مبدأ فیض بهره طراوت آورده.

نفحات گلهای شاداب مضامین غزلهایش مشام خرد را به عطر فیض آموده؛ و قصاید غزایش - که زینت گلشن معانی و پیرایه چمن نکته دانی است - قصیده مرصع کهکشان را از درجه اعتبار ساقط نموده. و مقطعاتش به تقطیع لفظ و معنی چون قطعه های بهشت، به صنعت رنگارنگ بینش افروز والا نظران، و رباعیات نزاکت سماتش - که هر یک [۲۷ ب] چون رباعی طبایع سنجیده میزان قدرت است - به حسن ترکیب نظر فریب. سوادش چون سواد لیلۃ القدر حامل سعادات جاودانی؛ و بیاضش چون بیاض عارض خوبان بهین کارنامه صنع یزدانی.

و چرا و چون نباشد که این رشک بستانسرای ارم به نسیم طبع عیسی نفسی صورت شگفتگی

پذیرفته که به ایجاد معنی بکر در زیر سپهر برین مثل و قرین ندارد، و به رشحاتِ سحابِ فکرِ دقیقه‌رسی سرسبزی طراوت گرفته که طبع بهارینش به ابداع مضامینِ عالیّه از کارگاهِ فروردین پای کم نمی‌آرد، اعنی پیرایه سنجِ حُسنِ معانی، زینت افزای انجمنِ نکته‌دانی، پاک اعتقادِ فرخنده اطوار، حق‌گزینِ حقیقت شعار، معدنِ گوهرِ خردمندی، مخزنِ اسرارِ ارجمندی، فرشته سیر، نیکو محضر، والا گهر، خجسته منظر، زیباییِ مسندِ سخندانی، برآزایِ طرازِ نیکوبیانی، صاحبِ دل و دیده دُوربین، بیدار مغزِ هوش‌گزین، قدسی منشِ کاملِ فطرت، سعید دنیا و آخرت، مرکزِ دائره حقیقت‌کشی، دلیلِ طریقِ کرامت [اندیشی]، سعید خان قریشی که طبعِ آسمان پیوندش در نضجِ ثمره شجره سخن از طلوع و غروبِ آفتابِ زیاده اثر می‌دهد، و بیکرِ معنی در ضمیرِ صافش چون صورت سخن به رأی العین مشاهده می‌گردد.

و خامه شکسته زبانِ خاکِ راهِ اهلِ دل فدوی آلِ محمد صالح چگونه از عهده توصیفش برآید که راهِ قیاسِ خرد در تصوّر مراتبِ لطافتش بسته و مقیاسِ تقدیر و تخمین را سر رشته کمیت و کیفیت فضایل آن به دست نیفتاده، چه آن رنگِ پیرایِ گلشنِ بیان در ابداعِ معانیِ عالیّه و مضامینِ بدیعه آنچنان طبعِ سحر آفرین را کار فرموده که بالاتر از آن به تصوّر [۲۸ الف] خردِ والا در نیاید، و به دقتِ فکرِ نادره سنج، به نوعی طرزِ تازه را اختراع نموده که مافوقِ آن امکان ندارد.

در این صورت تکلف و تصنعِ سنایش را مزیدِ آرایشِ آن دانستن رنگِ خام بر رویِ آب زدن است، و آهنگِ نگارشِ دیباچه آن - با این همه نهیِ دستی - از تقلیدِ سخنِ محضرِ ساده لوحیِ خود به قلم آوردن. لیکن جرئت در این باب از این رو بوده که رُوزی از روزهای سعادت طراز، انجمنِ یکجہشی زینتِ انعقاد یافته و محفلِ دوستی به <sup>(۱)</sup> بهترین وجهی تزیین پذیرفته. همه دوستان چون یکرنگانِ بوستان به کمال شگفتگی در آن جمع آمده بودند و از عنایتِ موافقت و نهایتِ مصادقتِ مانندِ رنگ و بو در پیرهنِ یکرنگی جا کرده، به تصرفاتِ دلنشین و مقدماتِ رنگینِ هنگامه صحبت گرم داشتند و نقابِ حجاب از چهره شاهدِ عیش برداشته، دادِ مسرت و جمعیت می‌دادند. بتا بر ذکرِ سخن و تقریبِ افزایشِ اسبابِ خواہش این فن، آن گرامی فطرت والا گهر به احقر فرمود که قبل از این، به عونِ عنایتِ الهی و تأییدِ فضلِ

استقامتی، دیوان خود را ترتیب داده، از دیباچه بی نقط، تاج معنی بر آن گذاشته‌ام و نسب‌نامه نو خاستگان طبع معنی زای را - که همه صدرنشین دیوان فصاحت‌اند - به نگارش آورده.

الحق اگرچه دیوان فیض عنوان آن جادو بیان به اعتبار رنگینی عبارت و نیرنگی طرز و شگفتگی و رفتگی الفاظ و شایستگی و لطافت معنی، نگارین چمنی است که گلزار فردوس از رشک هر حرف نوآیین آن چون لاله داغ بر دل دارد و ریاض رضوان هلاک نشوونمای ریاحین الفاظ تازه و غنچه‌های معانی رنگین او است، اما در تحریر دیباچه - که سراسر [۲۸ب] الفاظ بی نقطش چون شاهد بیخط، به کمال صفا چهره‌نما است - آنگونه عبارات دلپذیر به کار برده و سخن را ازان دست، دستگاه داده که هیچ یکی از نکته‌اندیشان را به این طرز خامه‌گذاری نمودن مجال نیست.

به نام ایزد نوآیین عبارتی که از هجوم معانی دقیق، به غیر از نقاط انتخاب، هیچ نقطه را در وی جا نیست و از پرتو تصرفات طبع نازکش - از آغاز تا انجام - یک نقطه سهو را در او راه نه. البوم از نایابی نقد فرصت و ناروایی جنس سخن، سر و برگ تحریر دیباچه نقطه‌دار - که ثانی آن تواند شد - نیست و دبری است که عرایس الفاظ و ابتکار معانی دیوان حقایق تبیان از در فیض برون خرامیده، در حجله ترتیب آرمیده‌اند. چون از حلیه خطبه و دیبای دیباچه عاری‌اند، لیلی مانند نقاب مشکین به رخ فروهشته، از سواد به بیاض نمی‌آیند و سلمی کردار گیسوی عنبرین تاب داده به انجمن پاک بینان نمی‌شتابند. اگر تو از راه مهرورزی، به تقدیم این خدمت، انگشت قبول بر دیده نهی، و از روی سعادت منشی و به اندیشی بر دیگر دوستان پیشی گرفته، رنگ معنی در زمین سخن‌ریزی، هم بر چشم محبان منت نهاده باشی و هم شکر نسبت اتحاد و یکجهتی - که ثرا در خدمت ما متحقق است - ادا نموده.

و نیز سلسله جنبان کرم و احسان، سلاله دوده عزو شان، مفخر سادات عظام، ستوده خلف حضرت خیرالانام، صدرنشین انجمن سخن‌سازی میر معین‌الدین المتخلص به غازی - که قطع نظر از مراتب کرامت نسب، بالذات به شرافت حسب و حسن صفات اتصاف دارد و در صفای باطن و سلامت نفس [۲۹الف] به مرتبه‌ای که گویی گوهر پاکش از جوهر این آب و خاک نبوده، طینت فرشته سرستنش از گل بهشت مخمّر است - بر زبان آوردند که از قیام این امر بزرگ متقاعد گشته، فتح ابواب معذرت طلبی را دستاویز طبع بهانه جو ساختن، دور از آیین مروّت و اخلاص است. گرفتم که در این ماده مقام گرفت و گیر

باشد، نه آخر از اشارتِ بزرگانِ خُرده‌دان ایستادگی نادلپذیر است. چه آنجا که جایِ عذرپذیری است، نه جایِ خُرده‌گیری است. تُرا که پخته و خامِ سُختِ چونِ طلایِ درستِ عیار و سیمِ خامِ دلفریبِ اهلِ روزگار است، چه باک از گفتگویِ حاسدانِ روزگار و صورت‌پرستانِ بی‌اعتبار است. یکی ابوابِ طلاقِ لسان و بلاغتِ بیانِ برکشا و به تزاکتِ طبع و دقتِ فهمِ فقره‌ای چند مشتمل بر معانیِ بکر و مضامینِ تازه فکر - که پسندِ طبعِ حقایق‌یابِ دقیقه‌رینِ والاگوهران تواند بود - به قلمِ آر و ما را از تقاضا و خود را از زبانِ حرف‌گیران خلاص ساز!

چون حُسنِ این امر در نظرِ ارادت به غایت مستحسن و پسندیده افتاد، و مصلحتِ خرد بر طبقِ رضایِ آن ستارهٔ سعیدِ اوجِ سخنِ فتوی داد، لاجرم غرهٔ رجبِ سالِ هزار و هفتاد و یکِ هجری (۱۰۷۱ هـ) این چند کلمهٔ شکسته بسته، مرقومِ قلمِ نیاز گردید.

چشم از صورت‌شناسانِ معنی آن است که چون از نظارهٔ این پردگیانِ سُرادقِ خیال - که به حُسنِ ادا ملاححت اندیش‌اند و به جلوه‌هایِ نوآیین از امثال و اقرانِ هزاران درجه در پیش - منت بر چشم گذارند و دیدهٔ دل را از تماشایِ جمالشان روشن سازند. اگر سهوی و خطایی - که لازمهٔ بشر است - در آنها [۲۹ب] دیده شود، از بزرگِ منشی درگذرانند و عیب‌پوشی را شمارِ خویش ساخته، دیده را نادیده انگارند. و من الله التوفیق و هو المستعان.

### مثنوی

آلا ای خردمندِ پاکبزه خوی	هنرمند نشیده‌ام عیبجوی
سَرَد، گر بزرگانِ گوهر شناس	سخن را به انصاف دارند پاس
خربدارِ دُر گرچه باشد بسی	سفالینه را هم ستاند کسی
هزار آفرین بر هُنر پروری	که نکشاید از عیبجویی دری
هُنر جوی و در عیبجویی مکوش	تُرانیز عیبی است بر خود مپوش
مروّت نباشد ز آزادگان	لکدکوب کردن بر افتادگان
بر او باد بخشایش دادگر	که بر من به بخشش گمارد نظر

---

ديپاچہ بي نُقَط

نگاشتہ محمد سعيد خان قريشى

---



بنما ایمان شود روشن  
 بستی ایست کردن کون  
 مایه ام را ایمان که سید است  
 برین پایه پادشاه که سید است  
 ایمان مودت است  
 از غل زکشته ایم سعید  
 زوما حسن که سید است

ای لہذا جان کہ سید آئے  
 در بر آید و بر سید آید  
 مشا زیم چشم سید  
 کننیم کہ ہے وصال سید  
 از قوای کل سیدی نا  
 از دل آید و آید  
 رفت و رفت و رفت  
 میرود و رفت و رفت  
 شکر و شکر و شکر  
 سبک و سبک و سبک

میر و شیخ و استغفار  
ان انیسلم سن مانا

دوسرے یوں لکھا

## از نسخه شفیع

## اسم الله المحمود والودود

کرده دلا در همه دلها درود

آمده او ما همه را مُدعا	اوّل هر کلمه ما او روا
گُل دهد او لاله گُل مُرده را	در دَمَد او رُوح دِل مُرده را
حسامد و حمّاد در او هر دو لال	حسامد او اکمل امل کمال
کرده دُر مُدرکه در سلک دِل	آمده او مالک هر مُلک دِل
داده هم او هر همه را هر کمال	[۳۰ الف] همدم ما آمده در کُلّ حال
هر سر و هر دِل دهد او را سلام	واله او هر دِل و هر سر مدام
درد دِل ما همه او کرده گم	همدم دِل در همه درد و الم
کرده مر او را همه ورد مدام	اسم اله آمده والا کلام
او اَمَلِ عَالَم و آدم دهد	کام دِل دهر دمام دهد
حمد کمال آمده او را روا	کرده مبدد در همه کار او دلا
در کرم او داده صلا عام را	اسم که هر دم دهد آرام را
مهر و مه و کُوه و شما و شمک	حمد گیر او همه مُلک و مُلک
کرده ادا کلمه لا، والسلام	محو در او احمد مرسل اسم مدام
کرده معلّم دِل هر ساده را	دِل دهد او مردم دل داده را
کرده دِلَم مصدر مهر و ولا	رُوح دهد اسم مکرم مرا
کرده دُعاها دِل او هر سحر	در ره او اسعد او سوده سر
در همه کس دار مکرم مرا	دار در اسلام مسلّم مرا
در دَد و در دام مسلسل مدار	در گسرو مردم مُهمَل مدار
دار و <sup>(۱)</sup> در احرار مؤخّذ درآر	در همه احوال مسرا کامگار

اول کلمه هر اهل کلام و سرلوح مسوده هر اهل سواد حمد مالک الملک الواحد<sup>(۱)</sup> الصمد الاحد  
 الغلام - عم کرمه - که در مدارک اسرار او مدرکه ادراک دراک، معطل و احساین حواین و سواس، مهمل و  
 مدلول موهومه او هام همواره محروم المرام. حکماء در أدلة حصول حد کمال او لال و علماء را  
 کما هو [۳۰ب] اطلاع و علم علوم لامعلوم او محال محال. اصلح و مفع درود لامحدود رسول او موصول  
 مع الله الودود، ممدوح مدح لولا که محمود کرده. والا ادراک، سگاک احکام هدا، حکاک مراسم حرص و  
 هوا، مؤکل امم، مدرس آدم، اول هر اول، امام هر اکمل، معلم کل علماء، سرآمد همه رؤساء، مکمل اهل  
 کمال، موصل اهل وصال، کجلی مردمک علم، گره عالم حلم، ملج طعام علو، خلوق کام سموه اصل و صل  
 آدم و حوا، محرم اسرار لا والا، مطلع مهر ولا، مصدر اسم عطا، مورد والا کلام آلم، موسوم اسم مکرم طه  
 و حم، مطرح مکارم والا، سردر هر دوسرا، مؤخذ واحد، محمد حامد، صلواله و سلمو اسلاماً املح:

در واحد محو احمد اس آمد

محمود رسل محمد اس آمد

او مکرم و اکرم و مکرم

او سرور و صدر هر دو عالم

ممدوح ملک، مطاع آدم،

او اصلي همه اصول عالم

آورده در او مدام زو را

دلها همه گرم مهر او را

درگاه سما مدار دارد

او سده سدره وار دارد

همه ما سوی الله را در او زو، ورد مدام او کلام "الله لا اله الا هو"، گرد در او شرمه مردم اهل سلوک،  
 مؤیر راه او مالک گروه ملوک، در درگاه او داوود، آواسرا، در مراحل راه او صالح، محمل آرا، مهر او  
 سراسر شود، سر در راه او دارد هود، دود دوده کرم آموده او مهر و سما، مهر کامل او شها را کرده مهر  
 آسا، همسر او معدوم، حاسد [۳۱الف] او محروم، سامع کلام طعام مسموم، آلاسر مطهر او هر کدام امام  
 معصوم:

احمد اس آمد مالک ملک وصال

احمد اس آمد سرور اهل کمال

او مه کامل، همه مرسل هلال

او امام اکمل آمد در رسل

کرده او حل هر همه را هر مُحال  
در همه مُلک و مَلک او لاهمال  
رو در او آورده هر اهلِ سَوَال  
هر همه گردِ سرِ او مُلک و مال  
درهم آسا، مهر و مه را ماه و سال

هر گره در کارها، او کرده و  
در کمال و در علو و در سمو  
آمده او هر همه را کام ده  
کرده در راهِ ولا و مهرِ او  
سَکَنه او کرده در عالمِ روا

مهر او را مُهردار، ماه در مهرِ او واله وار، ملک و ملک را در راهِ او سر، مالک الملک او را مدح گر:

که در گروهِ رُسل سرور آمد و سردار  
مُطاعِ مُلک و مَلک، آمرِ همه ادوار  
اله کرده زوا در ممالک و امصار  
دوام سَدّه او سُوده سرِ احرار  
دُهور و دور وُرا گرد گردِ محرم وار

مُحمّد، آمده ممدوحِ داورِ دادار  
سرآمدِ همه عالم، امامِ هر دوسرا  
همه اوامر و احکام عدلی محکمِ او  
مدام درگه او مصدرِ عطا و کرم  
مُلوک آمده مملوکِ او، مَلک محکوم

گروهِ مَلک در صوامع سما او را دُعَاگُو، در اصل موردِ کلامِ مطهر "وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا" (۱) او -  
آدَامَ اللَّهِ أَحْکَامَ إِسْلَامِهِ - و در کُلِّ حال هر اهلِ اسلام را اورادِ محامدِ اولادِ کرامِ اولوالاعلام اسلام (۲) و  
ادرارِ امداحِ اهلِ ودادِ اکملِ اعدلِ ارحمِ اعلمِ او مُسَلِّم - سَلَامَ اللَّهِ لِكُلِّهِمْ -.

أَوَّلُهُمْ سَالارِ والا [۳۱ب] و سرگروهِ اهلِ ولا که در راهِ اسلام اوّلِ همعهد و همراه و ممدّ و مددگارِ او  
آمده، در کُلِّ مهامّ عمده مددها کرده، اسمِ مکرمِ او در مُعَمّا آورده ام:

سامعا! دار در کلامِ سمع

که کُلِّ اعدادِ اسمِ او دو صد و دوده و دوسه [= ۲۲۶] آمده، اما اعدادِ هر اهلِ عددِ اسمِ او، اوّل

۱ - ۲/۳۱: اللَّهُ آدَمَ را علمِ اسما داد.

۲ - ب: الاسلام.



واحد، دوم دو، دگر واحد، دگر دو، دگر دو ده، دگر دو صد آمده.

دگر اَعْدِمُ اُمراء و اَسْعِدِ شُعَدا عَمَرَمَ که عدلی عامر او معمارِ معموره عالم و دُرّة او در دورِ دَوّار  
داورِ دادگر آمده، در ممالکِ عالمِ اعلامِ اسلام را مهر و ماه آسا عَلِم کرده، امصار و حصار لاحد و عدّ  
دارالاسلام او کرد.

دگر اَرْحِمِ رُحَماء و اَصْلِحِ صُلَحاء که کَلِکِ الهامِ سلکِ او دُزِرِ کلامِ الله را در اسماط<sup>(۱)</sup> سطور آورده،  
سلکِ گوهرِ آمود مکمل کرد. اسمِ مکرمِ او هم در مُعَمّا آورده ام:

سامع ار در کلام دارد سمع      گردد اسم و سمّ او معلوم

آگاه دلا! مُطْلِع گرد که کُلّ اعدادِ اسمِ او سه صد و سه ده مکرر و واحد [= ۶۶۱] آمده، اما اعدادِ  
هر اهلِ عدد اسم او، اوّل سه ده مکرر و ده، دوم دو صد مکرر و صد، دگر دو ده مکرر، دگر واحد، دگر دو  
ده مکرر و ده آمده.

دگر اَعْلِمِ عُلَماء و اکرمِ رؤساء، وَلَدِ عَمِّ او، اسدالله دُلّ سوار که در همه معارک عساکرِ اعدا را در  
حملة اوّل معدوم کرد. رسول الله در اکرام و امداحِ او کلامِ "لَحْمُکَ وَ دَمُکَ" دارد و در همه امور او را محرمِ  
اسرار کرده - کَرَّمَ الله روحه و روحِ آله و اهلِ ولایه کلّهم -

الحمد لله که مرادِ مدحِ هر کدام عالمِ عالم [۳۲ الف] کلامِ مسلسل رو داده که هر دم در مکالمه و  
معاوَره او سرگرمم. اگر اراده مَحْوُلِ الاحوال مُمَدّ آمد، هر همه را در محلِ محمود<sup>(۲)</sup> و موردِ معبود در  
عرصه املا و سطحِ سوادِ رساله ها در آورم.

مدّاحِ گروهِ مسعودِ مستطویرِ مُصَدِّرِ در همه احوال و مآلِ اسعد و مکرم آمده و دوامِ اهلِ دل را وِلا و  
ودادِ هر امامِ همامِ اهمّ مهام - رَحِمَ الله لِابِرائِیم - و هر مُسَلِّمِ سالمِ الاسلام را مهرِ اهلِ الله آگاه دل عمده  
هر مرام. اللهم خَصِّلْ وصالهم و اوصل کمالهم. و مدام داویرِ والا کُهر، سرورِ اهلِ دولِ مُظَهَّر، مصدرِ غُلُو  
هر کمال، موردِ شُمَرِ هر مال را که اسمِ مکرمِ او مُرادِ ده کُلّ عالم آمده - دامِ اسم - دعاها روا:

عالم عالم مُرادِ عالم او داد

دادار، مرادِ داورِ دهر دهاد

دادارِ احد داورِ ما کرد<sup>(۱)</sup> مُراد

او داده مراد و دادِ مردم در دهر

در درگاهِ کرم او که دما دم سلک سلک دُرِ لالا در داده اهلِ سؤال را کلمه لالا، گروه ها گروه مردم  
لاهمم و عموم مولودِ دوده آدم در مهادِ عدل و کرم در آورده، و سراسر راه صعودِ صدرِ محکمه مُحکمه  
مُکرمه محکم اساس داد او سرکرده، اعدادِ مکارمِ اعمالِ معموله اولاحد، امصارِ معموره و حصارِ  
محکمه محکومه<sup>(۲)</sup> او لاعد، اوامرِ مطاعه او مُمد اسلام، در داد و ده گوهر و لعل و دراهم حُکم او عام،  
عساکرِ ملک در دوا و امدادِ معسکرِ او دوام، مَلِکُ الملوکِ روم و رُوس مأمورِ هر مملوکِ او مدام، در سگه  
هر ملک اسمِ او مُسلم، طالعِ سعد در همه حال او را همدم، لگدِ سُم ادهمِ صرصرِ رو او سرِ حُساد  
[۳۲ب] سُوده، گروهِ هوادار در مراجعِ او دلاُسوده، لواجمِ رماحِ عساکرِ والا اعلامِ او عدوکاه، در معاربِ  
اعدادِ حُسامِ او همسرِ صمصامِ اسدالله، مگه وار در دارالاسلام او را دورِ دوار در احرام، سالار و حُکام  
حدودِ هر مُلک در طوعِ حُکمِ او لا کلام، دارالملکِ اوسع او دارالشُرور<sup>(۳)</sup>، ممالکِ محروسه عالم<sup>(۴)</sup> در  
امطارِ کرم او معمور:

سرورِ مُلک آمد و سرِ سلسله

سده او آمده محکم اساس

محکمه عدل و مُطاع سما

مادحِ او هر همه اهلِ میل

در کرمِ او همه آرام دهر

کام ده و کامروا، کامگار

گوهرِ او سلسله در سلسله

طارم او کرده سما را مساس

درگه او مگه اهلِ ولا

در گسرو او دلِ اهلِ دُول

آمده او مکرمِ حُکامِ دهر

کرده عطا لعل و گهرِ مَهره وار

۱ - ش: کرده.

۲ - ب. امصار و حصارِ محکومه

۳ - ش: عالم.

۴ - ش: ندارد.



— اَطالِ الله عُمره و عُمرِ اولاده و مَدَّ دورِ حُکمه —

مُحَرَّرِ مُسَوَّدَةِ مَدَحِ مُحَمَّدٍ او اَسْعَدِ دُعَاگو که دِلِ کَامِلِ الْوِدَادِ سَالِمِ الْعَهْدِ در گروِ مهرِ هر سَکِ درگاهِ او کرده، اَدْعَا دارد که مَسَامِعِ دِلِ اَهْلِ مَطَالَعِه، سَوَادِ رِسَالَةِ مَسْطُورِ رَا که لَوْحَةِ سَجَرِ حِلَالِ آمُودِ او مَطْلَعِ طُلُوعِ طَالِعِ شُعْدَا آمده، اَطْلَاعِ مَالِ اَحْوَالِ داده، مَا هُوَ الْمُدْعَا در عَالَمِ مَعْلُومِ آورد و مَا حَصَلَ اَصْرَارِ کَلَامِ اَعْلَامِ دهد که اَوَّلِ حَالِ مُسَوَّدِ سَطُورِ سِرَاسِرِ سرورِ در سِرْکَارِ وَالَا مَدَارِ دَاوِرِ عَالَمِ در سِلْکِ اَهْلِ عَسْکِرِ عَالَمِگَرْدِ و گِروِ سِلْحَدَارِ سره مردِ مَسْلَحِ مَکْمَلِ درآمده<sup>(۱)</sup> رَا اِرَادَةُ مهرِ آماده سرکرده، سَالِکِ مَسَالِکِ اَطْوَارِ وَلَا آمده، در مَعَارِکِ اَعْدَا [۳۳ الف] کارها کرد، و هِرْگَاهِ سِرُورِ اَعْلَمِ و مَکْرَمِ مُلْهَمِ مرا در اِصْرَارِ هِرْکَارِ عَمْدِه و اِصْلَاحِ هِرْ مَهْمِ اَهْمِ امر کرد، در حَالِ، لَا اِهْمَالِ و اِهْمَالِ، دَوْرِ وَاوِ و سَمَا کَرْدَارِ سِرْگَرْمِ حُکْمِ مُطَاعِ او آمده، اُمُورِ مَأْمُورِه و مَهَامِ مَحْکُومِه سرکردم و در مَرُورِ اَدْوَارِ، دَاوِرِ هُمَا کَرْدَارِ مَرَا مَورِدِ مَرَا حِمِ وَالَا کرده، در گِروِ اُمُرَا در آورد و کِمَالِ اِکْرَامِ و کَرِیمِ کَامِلِ در کَامِ کرده، مَحْرَمِ - اِسْرَارِ کرد، و در عَالَمِ غَلَمِ آمدم.

مَرا که دِلِ مَمْلُوءِ مَهرِ و مَالَا مَالِ وَلَا، هُوَادَارِ اَوِ دَارِمِ، گَاهِ گَاهِ در سِرِ سَوْدَا و هَوِیِ مَدَحِ مَمْدُوحِ عَالَمِ و دَاوِرِ اِکْرَامِ رَا آورده، مُحَرَّرِ سِلْسَلَةِ کَلَامِ مُنْسِلِ - که در اِصْطِلَاحِ اَهْلِ کَلَامِ "دو مَصْرَع" اسم دارد - آمده، دِلْمِ رَا سِرْگَرْمِ سِرُوکَارِ کرده، مَدَاخِ<sup>(۲)</sup> اَهْلِ اِرَادِه و مَوَلِیِ عَمَلِ مَرْدَمِ حَمَادِ و دَادِ آماده کرد. و دُعَاگو در هِمِه حَالِ کُلِّ مُعْطَرِ مَحَامِدِ و اِسْمَاطِ لَّآلِ لَا اِهْمَالِ اِمْدَاخِ در صَدْرِگَاهِ وَالَا، دَاوِرِ کَامِگَارِ دَادِگَرِ آورده، مَورِدِ مَرَا حِمِ وَالَا و مُحَمَّدِ اَهْلِ وَلَا و مَحْسُودِ جُنَادِ و اَعْدَا آمدم. و در هِرْ سَالِ و هِرْ حَالِ عَمِرِ مَوْهُومِه<sup>(۳)</sup> کَلِکِ گِوِهرِ سِلْکِمِ کَلِیمِ مَعْدُودِه<sup>(۴)</sup> سَامِعِه آرا و گِوِهرِ سَادَةِ سَحَرِ آماده در صُورِ دُزْرِ مُسْلِسِلِ در آورده، دِلِ مَهرِ سِگَالِمِ رَا در اَحْوَالِ مِلَالِ، آرا مِ دِه و کَامِرَا آمدم. اَمَّا سَالِهَا عَرُوبِیِ مَسُودِه او مَحْصُورِ وَاوِ در مَطْمُورِه سرورِ آمده، رَا عَرِصَةُ مَلَا مَسْدُودِ کرد.

الحال که حاکمِ کَلَامِ مُظْهَرِ و اَمِرِ اَوَامِرِ هِمِه اُمُورِ و مَصُورَةُ عَالَمِ و عَالَمِ اَعْمَالِ و اَسْرَارِ مَعْلُومِه و مَوْهُومِه کُلِّ مَا سِوَا هُوَ الله الْوَاحِدِ الْمَلِکِ الصَّمْدِ لَهُ الْحِکْمُ وَلَهُ الْحَمْدُ دَحْکَمِ مُطَاعِ و اَمِرِ لَا صَدَا عِ در داد که

۱ - ب درآمدم

۲ - ب مدح

۳ - نِس مَوْهُومِ

۴ - کَلِمَةُ مَعْدُودِ

سوادِ مسطورة محصورة آواره [۳۳ب] درهم و سطور مسودة کلامِ ملهم کلها در محل و مورد واحد حلول و ورود آورده، مصور مؤخذ و مکمل اکمل گردد.

الحمد لله حمداً مداماً که در سال ده صد و سه ده مکرر و سه [۱۰۶۳] وداع مرحله سرکرده، در عرصه ملا و محوطة املا آمد و عروین مکحل وار در خلل مکلل و اساور مَرَضِع اصلاح و اطراح درآمده، مهر آسا در سوادِ عالم و عالمِ سوادِ کلک و مدادِ هر اهل و دادِ طلوع کرد. لواصع اسرارِ او در حَلَّة اسود مردمک دل مردم مواسا اطوار، و دادِ کردارِ هوادار، گروه دلداری کارِ سُرمه کرده، هر مصراع سادة درد آماده او ألواح دلی آگاهِ اهل الله را در حصولِ حالِ کمالِ اسم الله وار کارگر آمده و هر مدّ آه. آلامِ مسطورة و محموله سطرِ کلامِ درد آلودِ او گروه والّه سلسله موها و گُلوها را سالها در سلاسلِ اورادِ مکالمة کلام و ادراکِ مطالعة سوادِ او مسلسل دارد. هر کلمه او مصدرِ عالمِ عالمِ ادا، و هر ادا عالمِ اسرارِ عالمِ دلها، اهلِ دل را ادراکِ اسرارِ او درکار و همواره مطالعة او دلدادهها را دلداری.

هر کلمه ولوله آورِ او اهلِ درد را در سماع آورده و دلی محرومِ الوصالِ کم آرام را آرام داده:

مسطورِ کلامِ او اداها	در کلمه دردِ او دواها
هر سحرِ حلالِ دامِ دلها	در داده مدامِ کامِ دلها
او در همه حال، محرمِ دل	در درد و ملالِ همدمِ دل
هر مصراعِ او کلامِ محمود	هر کلمه مهرِ گهرِ آمود

آه آه! کدام گوهر و کدام لؤلؤ؟ دلی والّه کردارِ لُهوکارِ سودا اطوارم، معدود [۳۴الف] مُهره کاسدِ کمروا سهل سهل و اسهل اسهل گرد آورده و هر کدام را سومِ گوهر و لعل کرده، کودکِ معصوم سادة لوحدارِ مرا سرور دارد، کام و لا کام، دعا گو هم رُو در مکارمِ اطوارِ هر اهلِ مطالعة او آورده، مأمول دارد که راد مرد آسا، درگاهِ مطالعه، لُهو و سَهر را محور کرده در اصلاحِ اصحّ مُصلح گردد که عملِ محمود او را دال<sup>(۱)</sup> راهِ کمال آمده، مُدَلّی مآلی آمالی گروهِ مسعود الحال محمود الاعمال گردد:

الها کردگارا، لاهمالا و دودا، ارحما، والا کمالا

کلام سراسر لہو و سہو مرا در دلِ وداد حاملِ ہر سرآمدِ اہلِ کلام و سرسلسلہٴ علما و شغداء،  
کمالِ اکرامِ دہ، و اوہامِ معلولِ الحسدِ اعدا را گردِ او راہِ مدہ، و گروہِ احرار را مدامِ ہوادارِ او دار، و مرا در  
حصولِ مُراد و مرامِ مأمولِ مسؤولِ ہموارہ موصولِ سرورِ دار!

مُرسِلۂ گُوہِ اسرارِ مہر	محو در او آمدہ ہر اہلِ سحر
کُردہ ام آمودۂ سحرِ حلال	محرمِ او آمد ہر اہلِ حال
مدحگرِ او ہمہ اہلِ سلوک	کُردہ وُرا مدحِ گروہِ مُلُوک
سلکِ گُہرِ آمدہ ہر سطرِ او	اہلِ دُر و لیلِ وُرا مدحگر
ہم دُر و ہم لعل در او سلکِ سلک	آمدہ او را گہر و لعلِ بِلک
مصدرِ اسرارِ کمالِ آمدہ	مطرحِ احوالِ وصالِ آمدہ
مدحِ رسولِ الہ و آلِ آمدہ	مطلعِ صد مہر و ہلالِ آمدہ
والہ او آمدہ اہلِ ولا	مولعِ او ہر سحر و ہر مسا
در گروہِ او دلِ اہلِ وداد	[۳۴ب] آمدہ او اہلِ ولا را مُراد
محو در او ہر ہمہ اہلِ کلام	مُلک و مَلکِ مدحگرِ او مدام
مرحلۂ کُلِّ صُورِ آمدہ	در ہمہ امصارِ شمرِ آمدہ
در ہمہ شو، ہم گل و ہم ثل در او	در ہمہ گُو، طُرہ و کاکل در او
مدرسۂ کُلِّ علّوم و جگم	محکمۂ مردمِ والا ہنم
والہ او آمدہ ہر اہلِ درد	مہرورِ او دلِ ہر رادِ مسرد
ہر ہمہ را راجِ دل و روح داد	مسکِ مگرِ آمدہ او را مداد؟
سلسلۂ گُوہِ او لاہمال	ہمیرِ او در ہمہ عالمِ محال
در دلِ ہر اہلِ دل، او را مدام	دارِ مُکرّم، مُلیکا! والتّسلام

احدا، صمدا، دادرا، داددہا! دلِ مالا مالِ الایم را - کہ دردِ لادوا دارد - کاملِ دوا دہ و مرا - کہ ہمہ  
عمرِ الودۂ شکرِ مدامِ ہوا و ہوسم - در دارِ المعمورِ سہرِ دوامِ آگاہِ دلِ دارِ کہ ہموارہ و مردمِ کلمۂ لا الہ الا اللہ

حَمْدُ رَسُولِ اللَّهِ "گردد:

درد و الم کس کرده مکدر دلم	آمده آلام مگر حاصلم
کام دها! کرم مرا کام ده	در خرم وصل دل آرام ده
واله و آواره دهرم مدام	کرد دلم حرص و هوا هر دو دام
آمده ام مسحور هوا و هوس	گو کین همدرد دل درد رس؟
راه مرا هر همه سر کرده ام	سمع دل ملهم کر کرده ام
سمع دلم سامع اسرار دار	سامعه ام محرم احرار دار
دار دلم مریخ راه هدا	مسا حصل راه هدا ده ورا
[۳۵ الف] کرده مکمل همه کار مرا	دار در اکرام ممدار مرا
حاصلم آور همه کام دلم	هر همه آمال و مرام دلم
گرم مرا در ره اسلام دار	در کرم عام و در اکرام دار
کرده دلم مورد رحم و عطا	دار مرا اسعد هر دوسرا

### در حال دل درد آگاه و مدح اسدالله - روح الله روحه

داد ده داورا! کسه دلدارم	گره طره کرده در کارم
گو دلارا که درد او گل کرد	در سواد دل هوا دارم
آه و دردا که طره طرار	هر دم آمد سلاسل و مارم
در همه عمر در ره دلدار	دود آسا و گگرد کردارم
مالک الملک کرده در عالم	در همه اهل درد سردارم
هر سحرگاه آه درد آلود	آمده در هوا غلم وارم
کرده آرامگاه، آهروار	گاه صحرا و گاه گهسارم
دمع احمر، مصالح گل و مل	هر سحرگاه کرده ادرارم
در سواد کلام، سروآسا	مصرع ساده رسا دارم

گو دلا کس که رو در او آرم؟	در حصولِ مُرادها در دهر
کرده در مهرِ او هماوارم	حمد الله که طالعِ اسعد
مطلعِ سادۀ گهر وارم	کرده صد مهر و ماه را طالع

## مطلع دوم

در ولا و وداد اصرارم	لله الحمد داده دادارم
کرده سردارِ اهلِ اسرارم	[۳۵ب] کرم کردگار در همه حال
کرده سحرِ حلال ادرارم	ملهمِ علمِ عالمِ اسرار
گهر آمد کلامِ هموارم	سلکِ گهر دهد سرِ کلکم
محرّمِ سرّ دورِ دوّارم	اعلمِ عصر و اکملِ عهدم
محو گردد نسما در اطرارم	سالکم در مسالکِ والا
علمِ دهر مهر کردارم	طالعِ در مطالعِ اکرام
در سرِ کلک سحرها دارم	سحرکار آمده مگر کلکم
در سوادِ سطور، عطارم	مسک دارد سوادِ هر سطرّم
ادمِ گرمِ کلکِ رهوارم	آمده گرم گردِ عرصه علم
در سرورِ سوادِ طومارم	صور آسا دهد صدا کلکم
هم دلِ هر عدوّ را مارم	که صدورِ حسود را رُمحم
سهم و رمح و رماد و مِمارم	مردم هر حسود را هر دم
سلکِ دُر کرده سطرِ طومارم	دوده کلکِ گهر امسودم
در رصد گاهِ علمِ مِمارم	سُهر را محو کرده لوحِ دلم
امداد الله را هر ادرارم	کلک و صمصام آمده بِلکم
مهر و ماه آمده کُله دارم	سرورم کرده او در اهلِ دُول



کرده هرگاه او مرا مملوک	مالک صد حصار و امصارم
سرورم در ملوک و اهل سلوک	مهر او گردد از مددگارم
[۳۶ الف] حمد لله که مهر کامی او	کرده صدو الصُّدُورِ احرارم
در عطا و کرم اگر منظرم	در سر راه او گنبد و وارم
آمده سلک سلک گوهر و دُر	سَطَرِ سَطَرِ کلامِ هموارم
مهر او کرده اسعدم در دهر	در صمود آمده سروکارم
لله الحمد در هرا و وداد	مولع و واله و هواکارم
همه اهل وداد احمد را	مادح و واله و هوادارم
در ولا و وداد هر سرور	کامده هر کدام سالارم
هر سحر در گهر مُرضع کرد	رُؤ و مُود مع گوهر اطوارم

### مدح محمودِ هر ده و دو امام

کمال دار دلا! مهر هر امامِ همام	که مهر کُل امام آمده اهمِ مهمام
درو دگرو و سلام آر آلِ احمد را	اله داده سر آلِ وُرا درود و سلام
دوام آمده مملوک او گروهِ ملوک	مدام آمده محکومِ حکمِ او حُکام
خسود مُرد که در صدرگاهِ مُلک و مُلک	اله کرد مر آلِ رسول را اکرام
مدام هر همه اهل کمال را آمد	ولا و مهر همه آلِ عمده اسلام
مدام ساده کلام دُر و گُهر دارد	که مدح هر همه سلکِ لال کرده کلام
گروهِ مُلک و مُلک سُر مه کرده گردِ رهم	مگر که آمده ام مادح ده و دو امام

## مدح مسعود اهل و آل رسول

مہر دار رسول (س) و آل کرام (س)  
 ہر گزہ در راہ او نگس گردد  
 ہمہ امر محال حل گردد  
 [۳۶ب] اہل درد و لا و مہر ورا  
 در طلوع کمال او دارد  
 گردد آل (س) رسول (س) را مادح  
 ہمہ اولاد اطہر او را  
 مہر اولاد و آل اکرم او  
 دل ہر اہل درد را ہر دم  
 گہر ہوادار آل او گردد  
 گہرزد او کامگار و کامروا  
 در دم صور ہم روا گردد  
 گزید درگاہ ہر ہمہ، ہر دم  
 للہ الحمد ہر امام آمد  
 سرور ہر گروہ کامل گزید  
 حمد للہ کہ آمد اعدا را  
 حمد گو مرا الہ را کاو کرد  
 مہر او محو کردہ مردم را  
 ہمہ را امر احمد فرست (س)  
 حاکم او آمدہ دو عالم را  
 در روہ آل (س) او ملک گردد  
 ہمہ آل (س) رسول را اسعد  
 اکمل آمد مدام در اسلام  
 صند ہما را در آوزد در دام  
 گہر رسد در کمال او اوہام  
 راج روح آمدہ ہمہ الام  
 مہر و مہ حال کاسہ حنّام  
 ہر کہ آمد کلام او الہام  
 آمدہ در علو مہر اعلام  
 دادہ در دہر اہل دل را کام  
 مہر اولاد او دہد آرام  
 ضعوہ گردد ہما و سار، حنّام  
 در روہ آل (س) ہر کہ دارد گام  
 ہر امام ہمام را احکام  
 آمدہ مہر و ماء در احرام  
 اہل اسلام را مُمد دوام  
 در ہمہ دہر، ہر امام ہمام  
 حکم اولاد ہر کدام حسام  
 ملک آل (س) رسول دار سلام  
 حلیم او رام کردہ ہر ذد و دام  
 مُطلع کردہ در حلال و حرام  
 ما سوا اللہ حکم او را رام  
 در حصول کمال ہر ذد و دام  
 حمد للہ کہ مدح کردہ مدام

### [۳۷ الف] حمدِ اکرامِ واحدِ اکرم

او داد مرا کلامِ مُلهم	صد حمد اله را که هر دم
در عالمِ علم کرد عامل	در اهلِ کمال کرد کامل
در مُلکِ کلام کرده مسعود	او داد مرا کلامِ محمود
او کرده مُدَرِّسِ دوامم	او کرده مُعَلِّمِ مدامم
در اهلِ کمال کرد امام	او داد همه دُرِ کلامم
در سرّ همه اُمور محرم	در کُلّ عُلوم کرد اعلم
سالارِ ممالکِ ولا کرد	سردارِ عساکرِ مُدا کرد
در اهلِ سلوک واصلم کرد	در سلکِ مُلُوکِ عادلَم کرد
محرّم همه در وصالِ احمد (س)	در ضلحِ کُل آمد سرآمد
مُلکِ عُلمااء مرا مُنلّم	کرده کرم اله اکرم
در مهر و ودادِ آلِ احمد (س)	اسمم در دهر کرد اسعد

### مدحِ آلِ محمد (س)

محرّم آمده در حالِ محمد اسعد	دارد مددِ آلِ محمد اسعد
مدحِ همه احوالِ محمد اسعد	وردِ دلِ آگاه دمسادم دارد

### حمدِ دادارِ هر همه عالم

محرّم کرد او دلِ مرا در اسرار	الله مرا کرد مدد در همه کار
در صدرِ گه کُلّ گروهِ احرار	صد حمد که اکرامِ کمالم کرده

## حمدِ الله داورِ دادار

کاو اہلِ و داد را عطا کرد کمال	[۳۷ ب] حمدِ الله گو دلا در همه حال
کسارام ده و مدار محروم وصال	در ذرگہ او مدام والہ وار

## حمدِ رحمِ الہِ ارحمِ گُو

کاو دادہ مدام اہلِ دل را همه کام	اللہ دہد دلا! مرا کُلّ مرام
او کردہ دلا ہر ہمہ را حلّ مہام	در حلّ مہام رُو در او آوردم

قصیده‌ها

گفت بخت کرد زار آفرین جهان آفرین  
خداوند کار که از کاف و نون  
بیاوم زهر عسل و ادا گهر  
بیمار خود کرد و پیش افصح بیان  
بنا و عیش و طعنه و طعنه  
فکرت کرد و میران و زل و جور  
بقطع عیش و معشر و افسوس  
بمهر کرد از بدایع و تقاریر و شعاع  
شوخ و عین و خند و مزگان بیت المطلاع قصیده بر زبیر حسد و کبر  
و صفی و نماز و ریا و کفر و عیش و شرب و عیش و عیش و عیش و عیش  
موزون و قافیه در شک و افزای و سوال و عیش و عیش و عیش و عیش  
بنواد ابیات طویل البیض و مشک و رقم و زبر و قدرت و ادب و کانت و عیش  
بخواه و عیش و عیش و عیش و عیش و عیش و عیش و عیش و عیش  
سپید و عیش و عیش و عیش و عیش و عیش و عیش و عیش و عیش



[۱۱]

[۳۷ب] این قصیده مسمی به: "عُرْوَةُ الْوُثْقَى"

در توحید و مناجات باری تعالی - عزّ اسمہ،

ای مُکَرِّرِ نَسَمَتِ تو<sup>(۱)</sup> برون از حسابها  
جَزْ و حَدِّتِ وُجُودِ تو حرفی نیافتیم  
جَزْ نَفْطَةُ مَحَبَّتِ تو دلنشین نشد  
این ما و تو، میانه ما و تو شد حجاب  
گردد به بادِ فیضِ تو در دشتِ احتیاج  
ای در مُحِیطِ قُدْرَتِ بسی مُنتَهایِ تو  
لَقَبِتِ صَفَتِ به خُجَلَةِ صُنْعِ تو جلوه گر  
از صَنَعَتِ بَدِیعِ تو استاده بر هوا  
گردد به پُشتِ گرمیِ دستِ حمایت  
حکمت به گاهِ رَدِّ ثَوَابِ و قُبُولِ جُرم  
هنگامِ فُهر و مهرِ تو بسی موجب و سَبَب  
[۳۸الف] در لَمَحَةِ الْبَصَرِ به گه فیضِ بخشی ات  
پس پس زود به راهِ تو تا رفته عَنایِ کُل  
پیشِ گشاده اند کفِ دستِ احتیاج  
پیشِ جنابِ قُدسِ تو ای مالکِ الملُوک  
درمانده ایم ما به جوابِ سَوَالِ خود  
مگر عَفْوِ جُرمِ خواهِ تو قاضی است رُوزِ حشر  
ز اوّلِ چو دستِ پرورِ لطفِ تو آمدیم  
از کرده و نکرده ما بگذر و مَسْپُرس

ذاتِ مَنَزَّه از آثارِ انبیا  
خواندیم از جمیعِ مذاهبِ کتب  
کردیم از تمامِ کُتُبِ استجاب  
تا کی میانِ ما و تو باشد حجاب  
سیرابِ کائناتِ به موجِ سرازیر  
افلاکِ گشته چرخِ زَن اندر حساب  
چون این جهان، هزار جهان در نقاب  
نه خیمه کبودِ فلکِ بسی طنباب  
گنجشکِ طَعْمِ خوارِ ز مسعرِ عُقاب  
مَسْحُومِ مُسَنکراتِ کُشد احناب  
از آب، شعله خیزد و ز آتش سحاب  
ذراتِ بسی ثباتِ شسوند آفتاب  
هر چند می کُند به دویدنِ ثناب  
همچون زکوة خواهانِ مالکِ نصاب  
بر خاکِ سُوده چهره والا حساب  
لُطْفَتِ دهد مگر به سُرُتِ جورِها  
جُرم و گناه ما همه گردد شواها  
بر ما روا مدار در آخرِ عذاب  
ما را چو نیست تابِ عتاب و حطاب

ما بخت خفتگان همه در خواب غفلتیم  
 دلہای ما خرابتر از خانہ گدا است  
 مویها سفید گشته و دلہا سیاه ماند  
 در بند تار و پود تعلق چو عنکبوت  
 از بسکہ در رو تو بہ فریاد و نالہ ایم  
 دلہای ما ز دست ہوسہای خام سوز  
 ما را خود اجتناب ز عصیان نشد مگر  
 یارب چو نشہ جوی می وحدت تویم  
 بر زوری ما تو از ہمہ سُو فتح باب کن  
 از کاروبار پُسر خم و پیچ جهان سعید  
 بیدار کن تو بخت و دل ما ز خواب  
 آباد کن بہ گنج غنا این خراب  
 و از دل سیاہی ایم بہ بند خضای  
 بالائی ہم تنیدہ دل ما حجاب  
 رگہای ما شدہ است چو تار ریاح  
 در آتش اند گر بہ کُنان چون کباب  
 عصیان ز ما بہ ننگ کند اجتناب  
 مشکن خمار خواہش ما ز این شراب  
 ما را از این زیادہ مگردان بہ بای  
 دارد چو طیر دام گیل اضطراب

## [۲]

قصیدہ "خُلاصۃُ العقائد" متضمّن بہ نعتِ سید المرسلین علیہ النحیۃ والسلام و اہل بیت  
 [۳۸ب] الطّیّبین و الطّاہرین و خُلَفای راشدین<sup>(۱)</sup> و آیۃ معصومین رضوان اللہ تعالیٰ اجمعین  
 ای بہ قَدّت نارسا جامہ مہر و وفا  
 خوی تو کرم آشنا گشتہ بہ جور و جفا

طور نشد چون سپہر با ہمہ کس سرد مہر  
 طرز تو چون اہل بسحر دام نہ استلا  
 بُردہ ز لعلت بسرّات چشمہ آب حیات  
 خط تو خط نجات دادہ بہ مر مہر  
 چشم تو در ساحری عزل کن سامری  
 بُردہ بہ افرونگری از بند بسفا

ببرده گه نوشخند<sup>(۱)</sup> لعل تو در پسته قند

بهر دل دردمند ساختہ حلوا دوا

از رخ پیر آب و تاب برفگنی چون نقاب

در ضو او آفتاب محو شود چون شها

لعل تو کان نمک بلکه جهان نمک

باج ستان نمک گشته به شیرین ادا

خط تو سبز است و تر سبزه صفت در نظر

دیده هر دیده ور یافته ز او انجلا

لعل تو جانی است پاک در جند آب و خاک<sup>(۲)</sup>

داده به هر دردناک از دم عیسی شفا

چشم تو عالم فریب، برده ز مردم شکیب

غمزه او در نهیب آمده ترک خطا

مثل تو شیرین پر، کبست سراپا شکر؟

پیش قسدت نیشکر همچو نی بوریا

چشم تو خونریز مست، دشمنه گرفته به دست

توبه عالم شکست، داده به مستی صلا

در غم عشقت رفیق، گم شده بر ما شفیق

اشک بود چون عقیق بر رخ چون گهر با

زان لب یاقوت رنگ، خون شده دلهای تنگ

لعل زده سر به سنگ، رفته ز گهر بها

هیچ ندارم خبر از کیمر او مگر

هست چو نثار نظر هستی او در جفا

نرگس فتان او است، یا دو فسونخوان او است

نرکش مرگان او است یا صنب خیل بلا

ابروی او در مستیز، هست چو شمشیر تیز

معرکه رستخیز ساخته گرم از وغا

از دهنش دم زدن نیست چو یارای من

خورد مگر از یک سخن واگند این عفته را

[۳۹ الف] طُورَ طرار بین، هندوی عیار بین

از خیم هر نثار بین بافته دام بلا

با دگران انسباط از ره عیش و نشاط

کرده به ما اختلاط بهر فریب و دغا

لعل تو حلوا فروش گشته به صدگونه نوش

از دل و جان، عقل و هوش خواسته حلوابها

با که فرین بوده‌ای، کاین همه افزوده‌ای

چهره مگر سوده‌ای بر قدم مصطفی اسرا

نور نخت اخذ، شاه ازل تا ابد

ضامن هر نیک و بد، سرور ملک بسا

نخنگش خاک بُد، منبرش افلاک شد

حطبة لولاک خسود خوانند به نامش خدا

حُرو دنیا و دین، طائر عین البقیع

حامی خیل المکین، فاید راه مُدا

برکزِ دورِ فسلک، مسالکِ مُسلک و مَلک  
 شاهِ سما تا سمک، خواجهٔ هر دو سرا  
 مخزنِ گنجینه‌اش، سینهٔ بسی کینه‌اش  
 رویِ چون آبینه‌اش، منظرِ نورِ خدا  
 است شفیعِ الأَمَم<sup>(۱)</sup>، او است ولیّ النِّعَم  
 او است ملائکِ خَشم، او است به حق رهنما  
 بی بسیت الحرام، صاحبِ دارالسلام  
 مرجعِ هر خاص و عام، مفرّجِ شاه و گدا  
 بی افسحِ بیان شد بر او درسِ خوان  
 جسمهٔ کون و مکان طفلِ صفتِ بسا و نا  
 برورِ خیلِ رُسل، واقفِ هر جُز و کُل  
 راهِ سنمایِ سُبُلِ بسراثرِ "مَما طَفا"<sup>(۲)</sup>  
 چونداه خدایش چو دوست، دوستی‌اش بس نکر است  
 اوّلِ مَسرِ خلقت او است، ختمِ همهٔ انبیا  
 گهرِ بسحرِ قِدم، بحرِ وُجُود و غَدَم  
 منظرِ لُطف و کَرَم، مجمعِ فسّر و غنا  
 حلاله<sup>(۳)</sup> دو عقیلِ کُل، چار فبش چار قُل  
 و از عَرَفش رُسنهٔ گُل در جَسَمِ اجنبا  
 گردِ نو بسی کسیر و لاف کردهٔ ملائکِ طواف  
 دودهٔ عِبْد المَناف<sup>(۴)</sup> شد ز تر کُهنف الورا

۱- ش: امم.

۲- ۵۳/۱۷ از مفصل تجاوز نمود.

۳- ب: حامه.

۴- عبدالمناف

ببر در او سوده سر، هم ملک و هم پسر  
 ساخته اهل نظر خاکِ دَژش نوتیا  
 [۳۹ب] تیغ تو ضرب المثل، ناصرِ دین و دُول  
 و از پی رفیعِ علل، گوی تو دارالشفاء  
 مَهرِ نبوت به پشت، نقدِ دو عالم به مُشت  
 آتشِ زردشت گشت از دَمِ معجزانما  
 قَبله ما بابِ او است، یا در احبابِ او است  
 هر یک از اصحابِ او است مفتدی و مُقتدا  
 هر همه در ماند و بُود، بوده به هم یک وجود  
 از حسدِ خود حسود گفته کذا و کذا  
 جُمله ز نیکو نهاد، یک شیعه در اتحاد  
 قَومِ بلبید اعتقاد گشته مخالفِ نوا  
 زُمَره بی دین و داد، بیخبرانِ چون جماد  
 مدعیِ اجتنهاد گشته به رایِ خطا  
 مُفتریان از عناد گشته مرادِ فساد  
 در دَمَنش خاکِ باد! هر که گُند افترا  
 هر همه بی اختلاف، بوده به هم سینه صاف  
 چبست ز اهلِ گزاف این همه چون و چرا  
 اوّل صدّیقِ مرا دان، صاحبِ تحقیق دان  
 فِئانی ز صدیق دان از ره صدق و صفا  
 مَمدِ او شد به غار، یافته صد اعتبار  
 افضل از این هر چهاره او است به عز و علا



صَفِ خَیْرَ الْأَسْمَاءِ بِصَافَةِ عَسْرِ تَمَامِ  
 خُصَّوَانِ بِهَ الْهَى کَلَامِ مُنْقَبَشِ "إِذْهُمَا" (۱)  
 بر در آن پاک خُو، داشته بر خاک رُو  
 چنگ به فتراکی او بر زده بسم از وفا  
 سَاحِبِ وَالْأَكْثَرِ، مَحْرَمِ خَیْرِ الْبَشَرِ  
 اَعْدَلِ عَالَمِ عُمَرَاءِ، رَهْبَرِ أَصْفَا  
 ثَانِیِ مُوسَى کَلِیمِ، ضَابِطِ دِیَوِ رَجِیمِ  
 دشمن او شد سقیم از مَرَضِ لادوا  
 کرده به اعدا جهاد، جزیه بر آنها نهاد  
 فَاتَحِ اکْثَرِ بِلَادِ او است به چندین غزا  
 جَرَّخَ به فرمانبری، می گندش چاکری  
 خَاکِ درش افسری کرده به فرقِ سَما  
 حَمَامِ فَرَقَانِ او، هست چو عِثْمَانِ (۲) او  
 گشته دل و جانِ او منبعِ حِلْمِ و حیا  
 مَظْهَرِ آزَمِ شَد، خِصَمِ بر او شرم شد  
 از گَرَمِش گرم شد مجلسِ جُود و سخا  
 کَاتِبِ وَحِیِ الْهَ، خَامَةِ او دین پناه  
 کرده سپید و سیاه، تابعِ حُکْمِش قضا  
 [۴۰ الف] خَامَةِ او در رَقَمِ، نَابِ لَوْحِ وَقَلَمِ  
 شَسَدِ به هدایت عَلَمِ چون الفِ "إِهْدِنَا" (۳)

۱ - اشاره به آیه کریمه: "ثَانِیِ اثْنِیْنِ إِذْ هُمَا فِی الْغَارِ": ۹/۴۰؛ دومین از دو کس، وقتی که آن دو نفر در غار بودند

۲ - اشاره به آیه مبارکه: "إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِیمَ": ۱/۵؛ ما را راه راست بنما.

حسیدر مشکِ گل گشایم، صفدرِ روز و غا

ابنِ عمِّ مصطفیٰ، شاهِ صفِ اولیا

خوانده گه کارزار، جمله صفار و کبار

مُحَمَّدِ ذوالفقار، منقبتِ "لافتا" (۱)

فوجِ مَلِک لشکرش، قبله حاجت درش

باجِ ده قنبرش والیِ چین و خطا

یک تنه لشکر زُند، خود درِ خیر گُند

هر که از او سر زُند، سر بُودش زیرِ پا

او است چو شیرِ خدا، پیشِ سگش شیرها

گشته تملُّقِ نما، ماسِکِ او را فدا

آن که اُممِ پرور است، مشتقه چون مادر است

فاطمه ام است بنتِ شفیع الوداد

اطهر و اظہر چو جان، بود نھان و عیان

در همه انس و جان، او شده خیرالناس

عفت از او فیضِ بر، عصمت از او بهره ور

پاکتر از پاکتر، پاکِ او چون حیا

وردِ زبانِ گنِ مدام، منقبتِ هر امام

یافته ز ایشان نظامِ سلسله امندا

روحِ مَصوِّر به نین، جسمِ منور بدن

احسنِ عسالمِ خُشینِ مر، قبله گه آنبا

مسیّد برحقِ حُسینِ مر، طوبِ درش فرضِ عین

گشته از او گُحلی عینِ خاکِ ره کریلا

فطیر پاک اعتقاد، جمله مرام و مراد  
 یافت ز زین العباد (مر)، کاوشده جاحت روا  
 باقر (مر)، دریای جود، گوهر بحر شهود  
 بهر مین هر وجود، شد نظرش کیمیا  
 عفر (مر)، صادق نفس، قاطع بیخ هوس  
 محو خدا بود و بس، در خرم کبریا  
 آنچه به ما لازم است، دوستی کاظم (مر) است  
 دشمن او نادم است، خاصه به روز جزا  
 لوحه باغ رسول (مر)، مسیوه نخل بتول (مر)  
 اصل قزوع و اصول، شاه خراسان، رضا (مر)  
 هر مرتقی، هست امام تقی (مر)  
 و از گرمش هر شقی گشته سعادت ربا  
 مغربی و مشرقی هست غلام تقی (مر)  
 دشمنش از احمق گشته جهنم گرا  
 [۴۰ب] هادی ما عسکری (مر) است، سرور هر سروری است  
 در ره دین پروری است، پیشرو و پیشوا  
 امر هر دو جهان، صاحب کون و مکان  
 مهدی (مر)، آخر زمان، نیر ظلمت زدا  
 باد به هر صبح و شام، با شرف و احترام  
 از سوی ایزد سلام، بر همه آل علی  
 از دل و جان شد سعید این همه را چون عبید  
 یافت ز رب المجید دولت داریمن را

هر چه ز دنیا و دین، خواست ز حق این حزم

شد به اجابت قرین، پیش مُجیب الدعا

تا ابد آن ذوالمنه! با دل پر شوق من

خواهش ایمن انجمن روز فزون کن عطا

### [۳]

این قصیده: منتهی به: "سرآرد" الصفا در اشتیاق مرزا نورالله صورت ارقام یافت

دِهْدَنِ رُویِ تو زنگ از دل زُدود آینه را	[الف] دل از حرمانِ رُویت زنگ بود آینه را
صُورتِ دولت به خوبی رُو نمود آینه را	تا ز روشن بختی خود شد به خُوبانِ روشناس
با چنین اوصاف می باید شُود آینه را	با بد و نیک از صفای سینه یکسان سرگند
زُشترو از تنگ چشمی شد خُود آینه را	تیره خاطر، دشمنِ روشنِ دلان باشد بلی
وصفها ز اهل نظر باید شُود آینه را	ساده رُویان را به چشمِ گور باطن قدر نیست
دور گردون سرب به مهر و ماه شُود آینه را	گشته منظورِ نگویان، دور دورِ حُسنِ او است
می توان بر دیده خود جا نمود آینه را	می نماید چون به ما این خودنمایانهای ما
هست ارشادِ جبلی در وجود آینه را	بی تکلف می کند آگاهی از هر نیک و بد
ورن از رُویِ سکندر خود چه شُود آینه را	ره یاب از هستی خود شد ز رُویِ مَهِوشان
رُویِ خوبش آینه‌ای گویا نمود آینه را	سینه صافان چون به سمد: اثرِ مُقابل می شوند
کسی سبه گردد دل روشن ز دُود آینه را	... ف، شرب را ز خُبِ تیره: اطن ای نیست
در همین دم می توانی آزمود آینه را	بیش روشن طبع بی جا دم زدن ازین <sup>(۱)</sup> است
مهرِ مهرِویان سراها شُود بود آینه را	سویده مهر و ماه پیشانی: پیش از رُوی مهر
باکسی جوهر نبودی در وجود آینه را	کی شدی: ... شاه و گناه: شک اگر

۱ - در معنی از قصیده: از سر الدعای: ... است

از صفای مشرب خود می شود هم رنگ او    رُو به رُو گر می شود سُرخ و کبود آینه را  
صاف دل در کسوت فقر ایمن است از زنگ غم    ز اطلس و خزه در قند پوشی است شود آینه را  
عکس نورالله در اوتا جلوه گر شد، می سزد    گر بگویم مظهر نور شهود آینه را

### مطلع دوم

عکس خطش صفحه مُصحف نمود آینه را  
حمدالله سرنوشت خوب بود آینه را  
[۴۲ب] نا رُخش<sup>(۱)</sup> را دیده هر روزش صفای دیگر است  
دیدن اهل صفا بهبود بود آینه را  
عکس ابروی تو کردش قسبه اهل نظر  
فرض عین پاک بینان شد سُجود آینه را  
تا نه آخر همچو ما مفتونِ حُسن خود شوی  
اوّل از دست تو می باید رُود آینه را  
از چه رُو مستانه از دستانی به دستانی می رُود  
نشئه چشمت نه گر سرخوش نمود آینه را  
می تواند کرد، اگر منظور دارد غیرتش  
عکس او هم چهره بسا خورشید رُود آینه را  
جلوه گر شد تا در او خورشید رُویت، خورپرست  
از پرستش می کند چون خور سجود آینه را  
به که نگدازد ز تاب آتشین رُخسار تو  
دور کُسن از پیش رُویش گرم و رُود آینه را

از چه رو غریبان شد و مالید خاکستر به روی

گر نه عشقِ آن پری<sup>(۱)</sup> از خود زبود آینه

خوش نونگر گشته از عکسِ رخِ آن سیمین

دستگیرهاش دستِ جُود بود آینه

از دلش دریافتی کز مهرِ رویت بسته نقش

غیر از این نقشِ دگر در دل نَبود آینه

گر نمی بودش حجابِ شرمِ چشم از روی تو

عکسِ مُرگانت مُشَبَّک می نمود آینه را

مُصحفِ خط و رُخت را دید چون از بهر فال

بُورهُ نُور<sup>(۲)</sup> و دُخان<sup>(۳)</sup> در فال بود آینه را

گشته شیدایِ رخِ سعید تو چون چشمِ سعید

خوش به شیدایی سعادت زو نمود آینه را

#### [۴]

قصیده موسوم به: "شمس المعانی" تِمْناً به نعتِ سرورِ کائنات علیه التَّحیَّه والصلوة  
افتتاح یافته و به دُعایِ صاحبِ دولت<sup>(۵)</sup>، سکندرِ صولت، رستمِ رخش سلطان مُراد بخش  
اختتام پذیرفته.

ای همجو نو ندیده دگر دلبر آفتاب هر چند گشته گردِ جهان بکسر آفتاب  
پیشِ رخِ نو سجده گنان شوده بر زمین مسانند آفتاب پرستان سر آفتاب

۱ - شرم

۲ - سورة ۲۲

۳ - سورة ۲۲

۴ - شرمش از قصیده‌ای به نام "مراآت الصفا" به سده است که در معنی "آینه" است

۵ - دولت صاحب



خَط نیست گردِ زوی تو بل کاتبِ قضا  
 صُبحی است چهره تو میانِ دو شامِ زلف  
 شب پر غبارِ کویِ ترا گر کشد به چشم  
 افتد اگر زِ زوی تو در چشمه سارِ عکس  
 پیوسته ابروانِ تو بر جسته مَطْلَعی است  
 بر خود گرفته خدمتِ آبینه داری ات  
 باشد به دفعِ چشمِ بد از زوی چون مهت  
 مُشکل بُود کشیدنِ تصویرِ دلکشت  
 بی اختیار دیده شود تر ز دیدنش  
 [۴۱ الف] زاین آرزو بسوخت که پروانه سان شبی  
 تنها همین نه من که به وصفِ عذارِ تو  
 گفتمی مزارِ مَطْلَعِ رنگین به صد زبان  
 در شرق و غرب و مُلک و مُلک، آفتابِ دین  
 بمعنی محمدی، عربی کز غلامی اش  
 گورد به اَمَنانِ ز نسیمِ شفاعتش  
 از حُکمِ نافذِ تو عَجَب نیست گر به شب  
 گر مُهر دارِ تو نبود صُبح، از چه زو  
 از بیمِ احتسابِ تو گر نیست مُضطرب  
 از چشمه سارِ فیضِ تو نبود عجب اگر  
 یارب! به حسنی آن مه گردونِ اِصطفا  
 کاین نونِ هالِ گلشنِ شاهی تو نازه دار  
 شاهنشیه کسرم که از ذره پروری  
 مُسلطان مراد بخش که از بهرِ خطبه اش

از مشکِ تررقم زده رمزی بر آفتاب  
 شامی است طُورِ ات که کشد در بر آفتاب  
 رمزد به هر فشاندنِ بال و پر آفتاب  
 زوید دگر ز آبِ چو نیلوفر آفتاب  
 کز وی علی الدوام برآرد سر آفتاب  
 آبینه وار ز آن شده در پیکر آفتاب  
 اختر سپندِ سوخته و مَجمر آفتاب  
 گر خود شود چو مانی صورتگر آفتاب  
 کز مهرِ رویِ توست به چشمِ تر آفتاب  
 گردد به شمعِ بزمِ تو گردِ سر آفتاب  
 ای در عَرَضِ ندیده چو تو جوهر آفتاب  
 گرداشنی ضمیرِ سُخنِ پرور آفتاب  
 پیغمبرِ است و ذَرّه پیغمبرِ آفتاب  
 سُلطانِ انجُم است به کر و فر آفتاب  
 صحرائِ حشر، باغ و گلِ احمر آفتاب  
 باشد چو ماهتاب ضیا گستر آفتاب  
 جَبایِ نگین نشانده در انگشتر آفتاب  
 هر شب چرا کشیده به سرِ معجر آفتاب  
 با نشنگانِ حشر دهد کوثر آفتاب  
 یارب به نورِ پاکِ چنان انور آفتاب  
 تا در ریاضِ چرخ بُود عَهر آفتاب  
 افکنده سایه کرمِ خود بر آفتاب  
 عیسی خطیب می شزد و منیر آفتاب

خصم افگنی که از پی خونریز دشمنش  
 روی زهـمین مُسَخَّرِ نَفْسِ نَگینِ نُسْت  
 بر چارم آسمان ز چه رو شاه انجم است  
 با دست زرفشان تو گر نستیش کنند  
 [۴۱ب] هر روز بر رخ افکند از بهر روشنی  
 بر دَخل و خَرَجَت ارنه دبیر و مُحاسب است  
 هر صبح از خطوط شماعی به لوح چرخ  
 عالم شود خمیده قد از بار پرتوش  
 دیگر سپوز لشکر انجم نیافکند  
 از نورِ شمع بزم تو گر نیست مُتَعَبِل  
 معدوم شد سپاهِ عَدُو پیش خنجر  
 چون گسَرد بساطِ زر اندود هرگاه<sup>۱۱</sup>  
 بی شک تو سروری به سر سروران بلی  
 از ابروی هلال سَرد نعلِ مَرُکَبْت  
 بر درگهت سعید قریشی ز روی ذوق  
 از ذره هم حفرِ نَرم از هوایِ نو  
 نو همجو آفتابی و من گوهرم بلی  
 از سروران به بنده تو همسری که را است؟  
 این ذره ز آفتاب تو گردیده فیضیاب  
 نسا هست در زمانه به شمیرِ ابدار  
 تیغ جهان ستانِ نو بادا به شرق و غرب  
 با لشکرِ فزون ز کواکب به نَحَبِ جم  
 هر صبح از غلاف کشد خنجر آفتاب  
 تسخیرِ مُلک ختم شد آری بر آفتاب  
 گر نیست چاکرانِ ترا چاکر آفتاب  
 دیگر به جایِ نور فشاند زر آفتاب  
 از مَطَبَخَتِ چو آینه خاکستر آفتاب  
 هر شام چون سیاه گُند دفتر آفتاب  
 وصفِ کُفَتِ نوشته به آب زر آفتاب  
 سازد اگر وفارِ ترا افسر آفتاب  
 بر سر کشد ز حفظِ تو گر مغر آفتاب  
 از شام چون کشیده به رخ چادر آفتاب  
 آری ستاره نور ندارد در آفتاب  
 قَرائش در گه نو نباشد گر آفتاب  
 بر مُشتری و ماه بُود سرور آفتاب  
 شاید به صیولجانِ تو گوی زر آفتاب  
 باشد چو ذره‌ای به درِ انور آفتاب  
 فرض است ذره پروری آخر بر آفتاب  
 دایم بُود به تربیتِ گوهر آفتاب  
 کی می شود به ذره نو همسر آفتاب  
 از ذره نو چون بُود کمنر آفتاب  
 گیتی ستانِ یک ننه بی لشکر آفتاب  
 طالع بر آفتابِ فلک دیگر آفتاب  
 باشی نو پادشاه، چو در خاور آفتاب

## [۵]

این قصیده که موسوم به: "مَصْدَاقُ الصَّدَق" [است]،

در اشتیاقِ جوانِ بخت، خردپیر میرزا میر منظوم شده.

گاه از آهَم در آتش گاه از اشکم در آب

خوش در آب و آتشم از دستِ هجران چون کباب

بِرُویِ من فزود از آبِ اشک و تابِ دل

می فزاید قِیمَتِ لعل و گُهر از آب و تاب

تا به دریایِ سرشکم آشنا گردیده چشم

عینِ آتش می توانم گفت چون چشمِ حُباب

کسی اُمیدِ زندگانی، نِی ز مرگم مُژده‌ای

همجو مُرغِ نیمِ پَسَمَل مانده‌ام در اضطراب

از شبِ پلدایِ هجران شد جهان بر من سیاه

کُومِه عَالَمِ فروز و خود کُجا شد آفتاب؟

[۴۳ الف] دارد اندر هر بُنِ مُو شعله دوزخ وطن

همجو مُو از تابِ آتش می خورم صد پیچ و تاب

شُد ز بَخْتِ واژگونم باعثِ غمِ زعفران

می دهد دردِ سَرَمِ گر صندل است و گر گلاب

خشک شد در دیده من سیلِ اشک از سُوزِ دل

من نَیمِ چون ماهی بی آب در دشت و سراب

از دماغِ آشفنگیها خوش ندارم هیچ شغل

می کُتم با چنگِ جنگ و چشمِ پُوشم از کباب

کسی مرا یارِ شفیقی، نِی رفیقِ همدمی

کاین دلِ سرگشته یک دم ز او شُود آرام باب

تا به کی این ماجرا گویم به رسمِ تعمیه  
 از جمالِ شاهدِ مقصود بردارم نقاب  
 مَطْلَعِ گویم دیگر ز آن گونه کز هر حرفِ او  
 سر زُند خورشیدِ معنی با هزاران آب و تاب

### مَطْلَعِ دُوم

دل که از طوفانِ خونِ کردی جهانی را خراب  
 خود ز جوشِ گریه اکنون نیست جز نقشی بر آب  
 جان و عُمرم رفته و من زنده‌ام، بس حیرت است  
 این به بیداری است یارب یا که می بینم به خواب  
 گر به بیداری است این، صد ننگم آیند از حیات  
 الحذر ز این جانِ سخت الاجتناب، الاجتناب!  
 ورهمی بینم به خواب این حالتِ دور از شمار  
 باد خواب از چشمِ من بیگانه نا یَوْمُ الحساب  
 گودلا آن غمزه فتنانِ ز چشمِ مبینِ بار  
 خود کجا آن عارضِ گلگون به چندین آب و تاب  
 آن حکایت‌های شیرین از لبِ شکر فشان  
 و آن تَکَلُّم‌های نوشین ز آن دهان چون شهدِ ناب  
 غُسنجه طَبَعِم زدی صد خنده بر باغِ ارم  
 از نسیمِ النِّفاسِ میرزای کامیاب  
 میرزا میر جوان بخت، اخترِ بُرجِ شرف  
 آنکه پیشِ رویِ او چون ذره باشد آفتاب

شهبوارِ عرصهٔ همت که نعلِ مرگیش

می سزد گردونِ گردان را چو مه مالکِ رقاب

شاطرش را مهره مهر و پرمزد بالِ هُمای

ابلقش را از هلالِ عبد می زبید رکاب

مهر کف، درینا دلی کاز شرمِ دستِ جودِ او

خویِ خجلت می چکد پیوسته از رُویِ سحاب

[۴۳ب] صورتش دیباچهٔ دیوانِ حُسنِ لایزال

ذاتِ او صد نسخهٔ عِز و شرف را انتخاب

ای صبا! با طُرهٔ او اختلاطی سر مکن

رشتهٔ جانم ز رشکِ شانه دارد پیچ و تاب

آسمان در جنبِ قدش چون زمین در جنبِ او

پیش دریایِ کفشِ دریا چو در دریا حباب

جامِ می چون بر لبِ لعلِ نمکریزش رسد

می شود بیشک حلال از عکسِ لعلِ او شراب

گوهرِ کانِ نبوت، دُرِ دریایِ رسولِ مرا

مبوهٔ نخلِ بتولِ مرا و سروِ باغِ بوترابِ مرا

نیست خطِ سبزِ گردِ عارضِ گلگونِ او

جلوهٔ حُسنش ز چشمِ بوالهوس شد در حجاب

هم به لعلتِ مُعجزِ عیسی و هم آبِ خضر

ای به دورِ حُسنِ تو مفتون و شیدا شیخ و شاب

ز آن دمی کز وصفِ خطت کرده ام حرفی رَقَم

ریزد از کِلکم چو نافِ آمویِ چینِ مُشکِ ناب

رُویت آن گلدسته کاز خاصیتِ یک دیدنش

می چکد جایِ سرشک از شیشه چشمِ گلاب

یک رُقم ننوشته باشد ز ابجدِ اوصافِ تو

در مدیحتِ کلکِ من املا کنند گر صد کتاب

پس همان بهتر که پیش ذوالجلال از صدقِ دل

برگنم دستِ دُعا، باشد که گردد مُسْتَجَاب

تا که باشد در جهان بهر نشاط و عبسِ خلق

نصفه چنگ و نوایِ برِبط و بانگِ رباب

دُشَمْنَت چون چنگ باد از گوشمالِ چنگِ دهر

زار و نالان، سرفکنده، هر رگش در پیچ و تاب

دلستانا، مهربانا، روح بخشا، دلبرها

کاز قسوغِ عارضت شد دیده من نورباب

خود چه گویم از پریشان حالیِ مسکین سعید

کاین چنین هرگز مبادا هیچ کس زار و خراب

### [۶]

آغاز این قصیده که موسوم به: "صفاتُ العشق" متضمن بیانِ حالتِ استغراقِ دل در بحرِ فراقِ میرزا محمد بیگ حقیقی است و انجامش در نجات خواستنِ ازان و رطه هلاک به وسیله سفینه منقبتِ شاهِ ولایت.

در فراقِ بار، سیرِ گلشنم در کار نیست

رنگِ زرد و اشکِ گلگون هم کم از گلزار نیست

در غمِ شامِ جدایی عاشقِ مهجور را

حرفِ بسبار است اما طاقِ گفتار نیست



[۴۲ الف] نیست هیچ آشفته سرگشته کز سودای عشق

هیچ و تابی در دلش زان طُره طرار نیست

شانه از گستاخی باد صبا شد دلفگار

این سراپا چاک دل هم بی سبب افگار نیست

می گنم زنجیر در پای صبا از دود آه

این هوایی را دگر با طُره او کار نیست

ای دل! ار مستی، مَترس از مُحسب، خُم خُم بنوش

هیچکس در دور چشم مست او هشیار نیست

در میان جان و جانان هست روحانی پیام

بهر عرض شوق، اینجا حاجت طومار نیست

بستگان زلف جانان فارغ اند، از کفر و دین

کار این دیوانگان با سُبحه و زُهار نیست

از خط این مومنان موبه مو اسرارِ قدس

گشته بر ما ظاهر اما رخصت اظهار نیست

حُسنِ معنی می بَرَد دل، آب و رنگی گُو مَباش

ورنه رنگ آمیزی ای در صورتِ دیوار نیست؟

عشقباز از چنین معشوق ار نباشد، گُو مَباش

از برای دوستی چنسی درکار نیست<sup>(۱)</sup>

از سر و تن، زاهد، در عاشقی باید گذشت

عاشقان را هیچ فکرِ جُبّه و دستار نیست

در بیابان محبت کس مجو بُودن خطا است

خارزار محنت است این گوشه گلزار نیست

مَرِدِ اِبنِ رَہ را قَدمِ بایَد، نَہ دَم، اِی مُدَعی  
 عَشقِ بازِی خُود بَگو مَوقُوفِ بَرِگَفتارِ نِیست  
 پَرتوِ دِیدارِ جَاناتانِ بَینِ عِیانِ درِ خَویشتن  
 گَریزِ ما و مَن بَہ مَراتِ دَلتِ زَنگارِ نِیست  
 بَی مَی گِلگون، زِ مَوجِ شِیشِہ اِینجا سَرخوشِ اند  
 بَزمِ عَشقِ است اِی حَریفان، خَانۂ خَمّارِ نِیست  
 چِیست گَردِ کَعبِہ گُشتن؟ گَردِ دِلها گَرد، مان!  
 مِیچِ فَتَحُ البابِ مَعنی از در و دِیوارِ نِیست  
 سَربلندی نِیست لایقِ پَایمالِ عَشقِ را  
 عِاشقانِ را سَرفرازی جُز فِرازِ دارِ نِیست  
 دِیدنِ آن مَہ نَہ در بیداری اِست و نَی بَہ خَواب  
 بَختِ خَوابِ آلودۂ ما مِیچَگَہ بیدارِ نِیست  
 دادِ اِبنِ مَطَلعِ تَواند دادِ از اِنصافِ خَویش  
 ہر کَہ طِبعش قاصر از فہمِ دِنِ اشعارِ نِیست<sup>(۱)</sup>

### [۲۴ب] مَطَلَعِ دُوم

ہر کَہ ہا در گِل زِ عَشقِ سَروِ گِل رَفتارِ نِیست    از نِہالِ زَندگی حَقّا کَہ سَرخوردارِ نِیست  
 دِل نِسمی بَیادِ نِسلِی از وصالِ اِبن و آن    در جَہانِ چَون مِیرزایِ ما دَگر دِلدارِ نِیست  
 جُز دَمِ شَمشیرِ عَشقِ کِی گِلوترِ مِی گُند    آبِ حَیوان، تَشَنّۂ نِیچِ نُرا در کارِ نِیست  
 چَون تُویی در جان، از ان رُو بارِ جانِ ہَم مِی گُشم    ورنہ جانا! تَرَکِ جانِ گُفتنِ بَہ ما دِشوارِ نِیست  
 گرچہ شِیرین از مَلاحِثِ شورِ درِ عَالَمِ فِگند    اِی فدایتِ جانِ شِیرین، چَون تو شِیرِ نِگارِ نِیست  
 مانَدہ ام در لَجّۂ حَیرت و زابنِ گِردابِ غَم    دِستگیرِ مَن کِسی جُز حَیدرِ کَرارِ مَی نِیست

خُسرو دُنیا و دین، مُشکلگشایِ کاینات  
گشته لطفِ بیدریغش فیض بخشِ جنّ و انس  
هر که از اقبالِ رُوز افزونِ او شد مُنْهَزِم  
دوستدارِ حیدرم «رضا» با هر سه یارِ دیگرش  
چون رُجودِ واحداند این هر چهار از اتحاد  
بیاد چون گُفّارِ دایم در جهنّم چار میخ  
خاکِ پایِ مرتضی «رضا» شد تُوتیایِ چشمِ ما  
یا علی «رضا» دستِ من و دامانِ تو تا رُوزِ حشر  
مهربان گردان به حالِ من دلِ دلدارِ من  
اسعدِ دُنیا و دین گردان سعیدِ خویش را  
آن که بی مهرش در این دیر گُهن دَبار نیست  
کیست در عالم که بروی فیضِ او سرشار نیست  
تا ابد، دیگر نصیبِ او به جُز ادبار نیست  
از ازل اقرار کردم، حاجتِ تکرار نیست  
بوالفضولان را در آن چون و چرا درکار نیست  
هر که در جان و دلِ او مهرِ این هر چار نیست  
بی نصیب از تُوتبایش هیچ اولوالابصار نیست  
ای که جُز مِهْرَت مرا چیزی دگر درکار نیست  
آن که یک ساعت به جُز مَدَحش مرا گفتار نیست  
زان که جُز لطفِ تو او را هیچ کس غمخوار نیست

## [۷]

در هنگامی که داعی از مالوه به امرِ سُلطان مراد بخش به صیفه حجاب پیشِ سُلطان  
شاه شجاع روانه بنگاله بود، و در راه شرفِ ملازمت دریافت. به استرضایِ ایشان این  
قصیده‌ای که [۲۵الف] موسوم است به: "خُلاصَةُ الْهَدایَا" به خدمتِ حقایق آگاه شاه  
نعمت الله ارسال داشت.

چو پیشِ اهلِ نظر، ابرویِ تو قبله نما است  
سَرْد که حُسنِ بنازد به عهدِ بالایت  
شنیده‌ام زِ دهانت حکایتِ جانبخش  
که کرد نسبتِ زلفت به مشکِ چین و خُتن  
نَرانِه سبزه خطّ است گردِ آن لبِ لعل  
فگبنده خون به دلِ نافه خُتن زلفت  
بسانِ شانه دلم شاخ شاخ از رشک است  
به ابرویِ تو اگر سجده می کنند روا است  
که کارِ حُسنِ زِ بالایِ تو بسی بالا است  
ولی چو چشمه حیوان زِ چشم ناپیدا است  
همه حدیثِ پریشان، تمام فکرِ خطا است  
خضر به چشمه آبِ حیات راهنما است  
غزالِ چشمِ تو صیّادِ آهوانِ خطا است  
به زلفِ پُر شگفت ناگذارِ بادِ صبا است

بہ برگرفته تُرا تا قبا، مرا از رشک  
 کسی که نسبت چشم تو کرد با نرگس  
 بہ ناوکِ مژہ از خاطرِ گرہ بکشای  
 خدا ز چشمِ بدِ مردمان نگہدارد  
 بہ قامتش چه زنی لافِ راستی آئی سروا  
 ندیدم از دهنِ تنگِ او سرِ مُوی  
 ز آبِ دیدہ ما فاش شد چو رازِ نہان  
 مرا کہ دست بہ مُوی میانِ او نرسید  
 بہ یادِ زلفِ تو چندان گریستیم ز شوق  
 چو گشت رُوی تو منظورِ شاہِ عالمِ فقر  
 کدام شاہ؟ شہِ کُشورِ خدادانی  
 [۴۵ب] مدارِ هفت فلک شاہِ نعمتِ اللہ است

گرہ بہ رشتہ جانِ حُزین چو بندِ قبا است  
 بہ پیشِ دیدہ بینا یقین کہ نابینا است  
 کہ ناوکت ز دلِ غم کشیدہ عُقدہ کُشا است  
 قدِ تُرا کہ سہی سرِ جُویِ دیدہ ما است  
 کہ دعویِ تو بہ بالای او نیاید راست  
 اگرچہ ہر سرِ مُویم بہ وصفِ او گویا است  
 شکایت از کہ نماییم؟ ہر چہ هست از ما است  
 بہ وصفِ آن دهنِ تنگ، مُوشکافیہا است  
 کہ موجِ اشک بہ دیوانگی سلاسلِ ما است  
 ز فیضِ آن، رُختِ آبینہِ خدای نما است  
 کہ نورِ معرفت از چہرہ اش چو خورِ پیدا است  
 کہ این سرایِ سہنج از طفیلِ او برہا است

### مطلعِ دُوم

ازان بہ دیدنِ رُویِ تو عالمی شیدا است  
 چنان بہ درگہتِ اہلِ صفا جبین سایند  
 ز نعمتِ تو بہ ہر ذرہ می رسد فیضی  
 ز بس تصورِ حق، نورِ حق بُود بہ رُخت  
 ز فیضِ آبینہِ رُوبتِ آن صفا دارد  
 بہ یک اشارہِ ابرو ہزار دل روشن  
 شہا ز گفتمہ سلمان ساوجی، این بیت  
 دلت بہ چشمِ یقین از دریچہ امروز  
 ملکِ صفاتِ شہا، سرورِا، جہان بخشا

کہ در جبینِ مُبِیَّتِ ظہورِ نورِ خدا است  
 کہ خستہایِ ذَرّتِ مُنجلی چو آبینہ ہا است  
 کہ نورِ فیضِ تو خورشیدوار در ہمہ جا است  
 بسی تصورِ ہاکِ تُرا اثرِ پیدا است  
 کہ دیدنش ز دلِ زنگ بستہ، زنگ زدا است  
 ہمی شود ز نورِ ابروتِ مصفلِ دلہا است  
 کُنم بہ مدحِ تو تضمین کہ سُنّتِ قدما است  
 ہمان مشاہدِ احوالِ عالمِ فردا است  
 کہ شکرِ نعمتِ جُودِ تو فرضِ شاہ و گدا است

ز عرض حال خود آگاهی آن دهم هر چند      بر تو موی به مو حال هر کسی پیدا است  
 مَنَم نُصیری درگاهِ خسروی که دَرَش      ملاذ و ملجاءِ اسلام و عدل را ماوا است

### مَطْلَعِ یَوْمِ

کسی که در همه جا شاه کشورِ دلها است

به هفت کشورِ عالمِ شهنشهی او را است

شهنشهی که ز بس پاک طینتی، لَقَبش

امیرِ کشورِ پاکان و شاهِ مُلکِ صفا است

مراد بخش جهان و جهانِ فیض و <sup>(۱)</sup> کرم

که نامِ نامی او اسمِ اعظمِ اسما است

به شرق و غرب، چو خورشید، پرتوِ ذاتش

همیشه ظلمت کاه و مدام نور فزا است

شهنشهی که ز یَوْمِ السَّعَادَةِ میلاد

به نُصرتِ اَزلی فتح باب بر اعدا است

[۴۶ الف] به حُسنِ خُلقش نازم که همچو مَناطیس

به لُطفِ عام، سُویِ خویش جاذبِ دلها است

چو ذاتِ فیضِ رسانش ز وصفِ مُستغنی است

ز چون منی، سخن از وصفِ او بسی زیبا است

خِلاصَةُ سُخْنَمِ آنکه این نُصیری را

شهی که ذکرِ جمیلش در این مدیح و ثنا است

رسول و حاجبِ خود کرده با تحایفِ شوق

که بهترین هدایایِ اهلِ صدق و صفا است

به سوي درگه شاهنشهی فرستاده است

که گریه کعبه گنم نسبت دَرش، برجا است

خدیو مُلکِ سخن، پادشاه کشورِ فضل

که بر جمیع دقایقِ چو عقلِ گل دانا است

علی ولی که به علم لدُنئی از ایزد

چو بوالبشر شده مصداقِ "عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ" است

جهانِ عدل و کرم، دین پناه شاه شجاع

که صد هزار چو کسرای و خاتمش مولا است

رسودنِ دلِ عالم به گرمیِ نگهش

همان معامله کاه و جذب کاه رُبا است

### مَطْلَعِ چَهَارُم

هزار شکر که آمد به قامتِ او راست

ز بهر خلعتِ شاهی خدا قدی می خواست

بین تفاوتِ ره کز<sup>(۱)</sup> گجا و نا به گجا است

کجا رسد سُخْتَم بر مَقَارِجِ مَذْخَش

چه درگهی که به تعظیمش آسمان برها است

شدم به سجده درگاهِ او جبینِ افروز

تبارک الله از آن لطفِ او که لایحضا است

بدیدم آنچه بدیدم زبنده پروری اش

به عنبه بُوسی درگاهِ تو که سدره نما است

پس از ملازمتِ حضرتش بُدم مأمور

چه نامه هر نقطش داستانِ شوق فزا است

حسره کرده به نامِ تو، صاحبم، نامه

به دانشی که ز الهامِ ایزدیش عطا است

چنین هدایتِ من کرده از ره ارشاد

که خاکِ روشنی افزای دیده جانها است

که چون به دیده کشم تُوئیایِ خاکِ دَرَت

گنم ادایِ پیامی که واجبِ الاصفاء است

ز بعدِ نامه گذاری و آستانِ بُوسی

چه اعتقاد که از محضِ شوق و فرطِ وفا است

[۲۶ب] نَخْتِ آنکه دهم شرحِ اعتقادِ دلش



پس آن گاهی گشمت التماس فاتحه‌ای  
که هست دست به خیرش کفیل رزق جهان  
ببین که فاتحات از مُفْتَحِ الابواب  
علی الخُصوص دُعا خواهم از پی خَلْفش  
نهال گلشن شاهنشاهی است ایزد بخش  
و بهر آن خَلَف از تو تَبَرُکی خواهم  
غرض که خواستی از تو هر چه خواستی  
ولی چو از اثر گردش فلک به درت  
اگر مُسَاعَدَتِ بخت باشدم یاور  
مُسلَخِ کلماتم همین که نامه شاه  
چو فیض باب شود از نگاهِ فیاضت  
همیشه تا که فقیران مُمَدِّ شاهان اند  
ارادت همه شاهان دهر سویی تو باد  
ترا همیشه سعید قریشی از دل و جان  
ز فرط شوق تو ز این گونه حرف زد و رنه

پی گشایش کارش که بس به حق دعا است  
کفیل رزق جهان را دُعایِ خیر بجا است  
کلید قفل مُراد و مرام هر دوسرا است  
که با سعادتِ سرمد به عُمرِ خضر سزا است  
که حُرّ جان و تن او همیشه حفظِ خدا است  
که فتح بابِ شهان از عنایتِ قُرا است  
که لطفِ حضرتِ تو کام بخش و کامروا است  
نیافتم ره و زاین ره دودیده خون پالا است  
سَرَمِ هُنوز سُجُودِ در تُرا جویا است  
به این کلام که نامش قصیده غُرا است  
بسی اُمیدِ توجّه ز لطفِ خاصّ شما است  
مُدام تا که شهان را ارادتِ قُرا است  
چو همتت به سویی این دو خُسر و والا است  
مُربد و مُعتقد و مُخلصی به صدق و صفا است  
زبانِ خامه او فارغ از مدیح و ثنا است

[۸]

این قصیده که موسوم است به: "إِعْتِذَارُ الْقَصَّاحَا"، در معذرتِ مضمونِ قصیده  
"خلاصة الهدایا" به عرضِ سلطان شاه شجاع رسانیده.

همیشه تا که فرار و مدارِ ارض و سما است  
[۴۷ الف] سپهرِ رفعت و مه طَلَعَت، آفتابِ ضمیر  
فلک اگر چه مُطاعِ جهانیان شده است  
به فیضِ بخششِ ات آی سایه خدا لازم

زمانه ببنده سلطان شجاع قُتُخِ لوا است  
فضا توان و قَدَرِ قُدْر و مشتری سیما است  
مُطیعِ حضرتِ آن پادشاه کامروا است  
که سایه پرورِ فیضِ تو صد هزار مُما است

تویی که پادشهان را به تست روی امید  
تویی که تاجوران را دَرت بهین ماوا است  
به نسبتی که ترا سایه خدا گویند  
جهان ز سایه تو نورباب چون بیضا است  
به مَطْلَعِ دگر این صفحه را دهم زینت  
که همچو مَطْلَعِ خورشید و مه، جهان پیرا است

### مَطْلَعِ دُوم

سَرِ شِهَانِ جِهَانِ سَايَه تَرَا جُویَا است  
تُرا به سَايَه بَالِ هُمَا کُجَا پِروَا است  
چه مستی است نَدَائِم به بَادَه مِدَحَت  
که نَاشِیدَه ز بُویش، سَرَم پُر از غَوَا است  
ز نَشَه بَخْشِ بُوِی چَنِین شَرَاب، سَرَم  
سِیَاه مَسْت شُد و مُو به مُوِی مَن شِیدَا است  
ز مَسْتی اَر شُخْنی سَر زَنَد، گِرَفْتی نِیَسْت  
گِرَفْت و گِیر به هوش است، اَهْلِ هوش کُجَا است  
شِهَنشَا! مَن کَر مَرْزَبَان ز دَعْوِی شَمَر  
چِه دَم زَنَم که چَنِین شِیوَه، شِیوَه قُضَا است  
چو در نَرَاد و نَسَب هَم فَقِیر و درویشَم  
نَا و مَدَح نَه آئِین و مَذْهَب قُفْرَا است  
فَقِیر گُوهَر و درویش زاده را شَناها  
نَا طِرَازِی و مِدَحَت گِری بَسی بی جا است  
به مَدَح اگر همه سَحْبَانِ وَقْتِ خُود باشَم  
ز بَهر گُوهَر و زَر آبِرو نَریزَم از آن  
ز بَسی تَعَبُّنی و بَسی تَفْئِدی جُویَم  
کَناره ای ز جِهَان، کَانَ طَرِیقِ اَهْلِ فَنَا است  
ز بَهر گُوهَر و زَر آبِرو نَریزَم از آن  
ز فِیضِ بَزمِ تَوَای خُشرو شُخْنِ پَرور  
که چَهره ام زَر و اشکَم چو لُؤلُؤی لَا است  
[۴۷ب] و گِرَنه مَن ز کُجَا، کُفْت و گُوی نَظَم کُجَا  
فَصِیدَه گو شَدَه ام، عَالِمُ الْخَفِی دَانَا است  
چو نِیَسَم مَن بی چاره شَاعِر و مَادِح  
ز یَمَنِ بَندگی ات طَبِیعِ مَن شُخْنِ پِیرَا است  
مُسَفَّر است به عَالَمِ که سَادَه لُوحَان را  
به شَمَرَم اَر غَلَطی رَفْت، غَمُّو نو بَر جَا است  
اگر چه سَهو نَدَارَم، به فَرَض، اگر باشَد  
ز اَهْلِ دَانَش اُمِید غَمُّو سَهو و خَطَا است  
ز سَهو کُردَه و نَا کُردَه پَر دَه بَر دَارَم  
به پِیش غَمُّو نو زینگونه سَهو نَپِیدَا است  
جُز اِین نَدَارَم جُرمی که در فَصِیدَه پِیش  
به پِیش لُطْفِ تَو کُو جُرم بَخْشِ شَاه و گَدَا است  
شَرِیکِ مَدَحِ ذَاتِ تَو مَدَحِ دِیگَرها است

ولی به دیده تحقیق چون همی نگرم  
به دیگرانند که از اتحاد عین نتوانند  
چو آفتاب که هم شمس و مهر و خورشید است  
خواتشان چو به ذات وجود واحد شد  
چو در میان سُخْنِ وَخَدَتِ وَجُود آمد  
چه گونه مشترک آن مدح تو به مدح کسی است  
همان مدایح شان مدح تُست بی شک آزانکه  
بغین که مدحِ پیر است مدحِ ذاتِ مُرید  
اگر پیر آنکه ز هر نعمت نصیبی داد  
که پیر آنکه بُود حاضر تو در همه حال  
که پیر آن که مُمدو معاون است به تو  
که پیر آن که شهنشاهِ مُسند فقر است  
بیان صریح گنم، شاه نعمت الله است  
[۴۸ الف] چه نام گر به زبان بگذرد زیبا باری بخت  
وجود شان به وجود تو واحد و یکتا است  
به صدقِ این سخنِ نازکم، دل تو گوا است  
یکی است او، به مسمی تعدد اسما است  
ظهور کرد یکی، از میان دویی برخاست  
چه جای دم زدن مایی و تویی آنجا است  
که نیست جز تو کسی و رُئود، نه از تو جدا است  
یکی است پیر شما و دگر مُرید شما است  
چنانکه مدح مُریدان ز پیر پیر، ثنا است  
مُرید آنکه برایت مُراد جُورِ خدا است  
مُرید آنکه به جان خیرخواه تو همه جا است  
مُرید آن که به مهرت دلش به صدق و صفا است  
مُرید کیست؟ برادر، که شاه اهل ولا است  
زبان به کام، ز نامش همیشه کامروا است  
به شکرِ نعمتِ آن صد هزار شکر سزا است

### مطلعِ سیوم

همیشه در نظرش جلوه گر چو نور خدا است  
ز حالِ باطنِ پاکش کسی چه شرح دهد  
به سجده گاهش بالای خسروان شده است  
پس از مناقبِ پیرت بگویمت ز مُرید  
و گر بخواهی، از این هم صریح تر گویم  
ندیده دیده او جز خدا، خدا دانا است  
که نورِ باطنش از رویِ ظاهرش پیدا است  
از آن به منزلت و قدر، کارِ شان بالا است  
که گر مُرادش خوانی و گر مُرید بجا است  
مُرادبخش بُود گو خدیوِ مَهر لقا است

## مطلع چهارم

چو خاکِ درگه او توتیای نور فزا است ز نور بخشی او دیده جهان بینا است  
 جهان به مهرِ رخش گرمِ مهر گشته چنانکه به هر زمین که خرامید، رسته مهر گیا است  
 به نسبتی که بُسود او برادرِ خردت بُزرگی اش به بُزرگانِ روزگار سزا است  
 به چشمِ همتِ او هر دو عالم است دو جو دو جو چه؟ نیم جوی هم بَرش نه قدر و بها است  
 همیشه تا کفِ اهلِ نیاز بهر دعا به سویی حضرتِ فیاض خالقِ الانبیا است  
 به هر مُرلا، دُعای تو مستجاب شود به حقّ قادرِ مطلق که او مُجیبِ دُعا است

[۹] (۱)

قصیده مسمی به: "حُصولُ المقاصد"، در منقبتِ فیض مرتبت، قُدوة السالکین، مُرشد  
 العارفین، حضرت شیخ البیوخ شهاب الدین عَمَر شَهروردی قدس سره.

وَه که ابروی بار در نظر است پیش رُو طاقِ قبله جلوه گر است  
 شد نظر باعثِ خرابیِ دل دل بیچاره خسته نظر است  
 سَبَبِ اعْتِبارِ دل، داغ است سَجَل، آری، به مهرِ معنبر است  
 [۴۸ب] عشق از باغِ خاطرِ عُبّاق سر زده نونهای تازه تر است  
 اشکِ خونین و لُختِ لُختِ جگر نو بر این نهالِ پُر نمر است  
 گُشته تیغِ عشق، خنده زنان شمع سان زنده و فگنده سر است  
 شاهی خشک و تر نمی خواهد هر که از مهرِ دوست دبدبه تر است  
 با خَبرِ بُودن از جهان، چه بلا است! فارغ است آن کسی که بیخبر است  
 تا کنند ضَیْدِ مُرغِ دلها را حُسن چون شاهباز نیز پُر است  
 در بَرَم، دل چو بونه سیماب مضطرب بهر یارِ سیمبر است  
 لبِ شکرینِ شُورِ انگیزش هم نمک، هم شراب و هم شکر است

گُلِ رخسار و لعلِ شیرینش  
هر که دید آن دو نرگس جادو  
بسکه بی اعتدال و خونریز است  
زد رقم بسکه وصفِ نوش لبان  
طبعم از نشئه می معنی

بهر رنجورِ عشق گُلشکر است  
همه تن چشم و سر به سر نظر است  
آجل از دست او به "الحذر" است  
قَلَمِ راست همچو نیشکر است  
باز در فکرِ مَطْلَعِ دگر است

### مَطْلَعِ دَوُم

باز شرفم به دوست راهبر است  
هر طَرَفِ سَبیل خیز خون ناب است  
دل به بالِ وفا است در پرواز  
عاشقان را به طئی وادیِ هجر  
پیشِ معشوق از سویی عاشق  
[۴۹ الف] می بَرَد آبرویِ طوفان را  
عقلِ وقتی ز عشق کرد سوال  
حالی بیچاره ای بگو که مدام  
گفت از حالِ او چه می پُرسی  
گرمِ نظاره را ز آه و سرشک  
بی هُتَر دان کسی که بیدرد است  
فاش کرد اشک را ز من، آری  
مَثَلِ عشق و عقل چیست به هم  
حالی دلخسنگان چنین مُضطَر

گرچه این ره تمام پُرخطر است  
هر قدمِ خار زارِ بیشتر است  
جان به پایِ وداد ره سپر است  
هر قدمِ سَبیلِ اشک تا کمر است  
به جُز از شوق خود که نامه بر است؟  
دیده ای کاز فراقِ بار تر است  
کای به هر خسته دل تُرا گذر است  
پیشِ تیرِ تو سینه‌اش سپر است  
هر که را مَویِ شیر در جگر است  
سینه پُر شعله، دیده پُر شرر است  
گرچه هر مَویِ او پُر از هُتَر است  
برده در شد هر آن که بد گُهر است  
سنگریز و دکانِ شبیه گر است  
همه از دورِ چرخِ فتنه گر است

## مطلع سوّم

چرخ یا ازدهای هفت سر است  
فلکاء کجروا، سستمکارا  
هیچ نفع تو نیست بی ضرری  
این اداها که می کنی با من  
لیکن از کاسه بازی تو دلم  
نه ترا هیچ از خدا نر می  
چند این جور پیشگی آخر  
تابع امر و نهی عدلش باش  
فدوة شهروردیان کرام  
[۴۹ب] لقب او است چون شهاب الدین

آسمان یا پلنگ کینه ور است  
هیچت از کار خویش هم خبر است  
بلکه بی نفع، سر به سر ضرر است  
گرچه پیش تو سهل و مختصر است  
بی تکلف چو شبیه بر خنجر است  
نه ترا هرگز از کسی حذر است  
بازگشت تو هم به دادگر است  
آن که همنام حضرت عمر است  
که به "شیخ الشیوخ" مشهور است  
دیو را زان همیشه ز او حذر است

## مطلع چهارم

ذات او بحر معرفت گهر است  
فیض بخش و ذره پروری اش  
گر خلافش قضا کند بالفرض  
غالبانه به قوت غوثش  
شاه و درویش از در فیضش  
دم گبرای او گه ارشاد  
بر بنات و بنین مادر دهر  
به سموم حرارت غضبش  
و از نسیم عنایت و کرمش  
ار طیفیل زمان معدلش

گوهرش آبروی بحر و بر است  
بیشک از آفتاب بیشتر است  
در همه شرع، خون او هذر است  
باد با کوه، دست در کمر است  
چون مه از آفتاب گدیده گر است  
در دل سنگ خاره، با اثر است  
گرمش مهربانتر از پدر است  
بحر ذخایر خشک تر از بر است  
رشد فردوس، گلخن سفر است  
پشه در جنگ فیل سر به سر است



فیض بسخشا دلم ز روزِ ازل  
حیف کاز پیچ و تابِ غصه و غم  
سالها شد که از غم و دردم  
لیک قلبم میں زر اندود است  
از نگاہ تو چشم آن دارم  
کسے میں من گنی زرِ خالص  
من ز مافی الضمیر خود، پیشت  
[۵۰الف] آگه از جمله سرّ غیب و شهود  
عرّضم خود تمام معلوم است  
مشکلم خود تو حل کن از سرِ لطف  
زود دریاب خاطرِ مرا زود  
رفع غمها تو می توانی کرد  
ملتمس گر بُود زیاده ز حد  
تابه قولِ نبی علیه سلام  
نا تسوِّجہ دلِ غریبان را  
من آواره را که در غربت  
کارویارم ز درد و غم، شب و روز  
به مُرادِ دل از تسوِّجہ خود  
سالم و غانم رسان به وطن  
نو در فیض بر رُخس بکشای  
بسنده را کن سعید جاویدان

ز اعتقادات مدام بسهره ور است  
از دو زلفِ بستان شکسته تر است  
اشک چون لعل و چهره همجوَر است  
کاز برون دیگر و درون دگر است  
ای که خاکِ تو شرمه بصر است  
زان که چشمِ تو کیمیا نظر است  
چه بگویم که بر تو جلوه گر است  
هر چه در عالم است، با خبر است  
که به نزد عطّات مختصر است  
که به لطفِ توأم بسی نظر است  
کاز هجومِ غم به دل حشر است  
که مطیّعت قضا و هم قدر است  
فیض بخشی ات ازان زیاده تر است  
"السفر قطعة من السفر" است  
روز و شب از سفر سویی حضر است  
سالها حالتِ ز بسد، بستر است  
گریه شام و ناله سحر است  
کان به هر نامراد بیشتر است  
که به جز تو مرا که راهبر است؟  
که فلک خود همیشه بسته در است  
ای که خاکِ درِ تو ناجِ سر است

[۱۰]

قصیده مسئى به: "دستورُ البلاغه" در منقبت

حضرت خواجه بهاء الدین نقشبند قدس سره

چون عطر بیز شد ز سر زلفِ یار دست  
 چون، همچو حُسنِ مارِ سیاه است زلفِ او  
 از سحرِ چشمِ تو که کشم زلفِ سرکشت  
 گردیده زیبِ مُصحفِ رُویت خطِ غبار  
 [۵۰ب] دستم نمی دهد که کشم دامنِ ترا  
 گلِ بساخته است رنگِ رخ از رنگِ دستِ او  
 خورشیدِ پشتِ دست نهاد پیشِ دستِ تو  
 از دوری، تو آى گلِ خود رُویِ باغِ حُسن  
 بر تَقْضِ عهدِ بر زده ای آستینِ ازان  
 گر وصفِ خنجرِ مژه او رقم گُند  
 بُوس و کنارِ یار چو دستم نمی دهد  
 برجایِ سبزه، پنجهٔ مرجان دَمَد ز آب  
 هبجت نداد دل که دلی آوری به دست  
 راهی به دوست بی سر و پایان بَرُند و بس  
 تا بُوس که بر دو زلفِ تو آش دسترس بُود  
 تا دامنَت ز دست نمی داد هیچگاه  
 دستنِرا شوم به زبردست مظلُمی

گردیده رشکِ نَافهٔ مُشکِ نثار دست  
 آى دل! به شوی مارِ مَبَرِ زینهار دست  
 آری، به جز فسون نکند کس به مار دست  
 ای خوش به هم رسانده به خطِ غبار دست  
 می لرزدم ز دستِ تو خود رِعه دار دست  
 رنگین چرا گُند به نگار آن نگار دست  
 کاز پنجه اش ترا است بسی زوردار دست  
 چشمم به گریه بُرده ز ابرِ بهار دست  
 هرگز به دامنَت نشد اُمیدوار دست  
 از تیزی اش عجب که نگردد نگار دست  
 دارم به ناامیدی ازان در کنار دست  
 یک بار اگر بزی به لبِ چشمه سار دست  
 داری پی شکستنِ دلها به کار دست  
 از دست و پا زدن ندهد و ضلِ یار دست  
 چون شانه کرده صورتِ خویش آشکار دست  
 می داشت کاش دلشده ات صد هزار دست  
 طبع مرا چو هست به نظم استوار دست

## مطلع دؤم

تا کرده ای نغاب رخ آى گلعذار دست  
 اى صید پيشه! دست مکن پُر نگار و نقش  
 بر هر زمين که بگذرى، از شوقِ دامن  
 از دستِ فرقتِ تو بلرزد دلم چنانکه  
 کى باشد آن که دست به دست رسد مرا  
 [۵۱الف].....<sup>(۱)</sup>

بگرفت .....<sup>(۲)</sup> چومار  
 دایم به وعده .....<sup>(۳)</sup> دهی ولى  
 دارد همیشه مردم چشم به راه تو  
 دامن کشان بکى گذرى کن که شد ز دست  
 یکدست مُلکِ حُسن به دستِ تو داده‌اند  
 اى وعده ناوفاکن در فنِ نَقْضِ عَهْد  
 عشقت که غالب آمده بر عقلِ ذوفنون  
 عالم ز پا درآمده از دستِ جورِ تو  
 هیچ امتحانِ تیغِ زبانم مکن که کس  
 در وصفِ سبز فام بُنان، شعرِ پُر نمک  
 شد مُنتظم چو سَلکِ دُر این مطلعِ دگر

خورشید را چو ابر شده پرده دار دست  
 رنگین تُرا بس است به خونِ شکار دست  
 زوید چناروار ازان رهگذار دست  
 مسخّمور را ز محنت و رنجِ خمار دست  
 گردد به دستياريِ نو کامگار دست  
 ریزد به جايِ نقطه سراپا شرار دست  
 تا مسعّجِ کلیم کند آشکار دست  
 هرگز به وعده تو نشد سازگار دست  
 بهر نثار، پُر ز دُرِ شاهوار دست  
 در آرزويِ دامنِ انت از انتظار دست  
 کس را چو تو نداده چنین افتدار دست  
 پیشت به نَقْضِ خویش نهاد روزگار دست  
 مسنی بُود که یافته بر هوشیار دست  
 جانا، ز خُونِ خَلْقِ بکى باز دار دست  
 نهد به امتحان به دمِ ذوالفقار دست  
 در هند بیشتر دهد از سبزوآر دست  
 از طبعِ دُرُفشان که بزد از بحار دست

## مطلع سؤم

تا دور شد مرا ز سر زلفِ بار دست  
 آید به دستِ گسر سسر زلفِ دراز او  
 زنجیرها گسیخته دیوانه وار دست  
 کوتاه باد گوز همه کاروبار دست

بر دستِ خویش دست زده، پشت پا زَنم  
 تیغی که رانیده دستِ تو، ناید به قرنهای  
 نقدِ دَلَم که بود به داوِ نخست بُرد  
 از خُونِ خویش دست پشُوید کسی که زد  
 [۱۱ب] فرمانروای مملکتِ دلبری تویی  
 چشمِ مرا به فرقی خیالت علی الدوام  
 مستانِ بارگشته چو سرگرمِ پایکوب  
 از کونتهی اگرچه به جایی نمی رسد  
 بر اختیارِ سُوی لبش دست می بَرَم  
 از یک نگاهِ مستِ تو از دست می رَوَم  
 آورده‌ای چو رُو به سویی شاهِ نقشبندرج  
 پیشک به دستباری عَوْنِ عنایتش  
 هر کس که بافته شَرَفِ دستبوی او  
 در زد هر آن که دستِ ارادت به دامنش  
 بالفرض اگر نشانده دستت بُود چنار  
 چون بافت از مصافحه‌ات دستگاهِ زور  
 از بسکه دست پیش تو دارند جمله خَلق  
 چون آفتاب دستِ تصرف به گنجها است  
 در دورِ احسانِ تو دستش زود ز کار  
 گر مُشت بر درفش رُشد بهر امتحان  
 زینتِ دهم به مَطْلَعِ چارُم قصیده را  
 چون چار عنصر آمده این چار مَظْلَم

بی زلفِ او مرا چو نیاید به کار دست  
 این کارِ دست بسته ز چندین هزار دست  
 دارد حریفِ چشمِ تو اندر قمار دست  
 یک بار در رکابِ تو آئی شهسوار دست  
 گلشن طراز .....<sup>(۱)</sup> دار دست  
 از گوهرِ سرشک .....<sup>(۲)</sup> نثار دست  
 مُطرب ....<sup>(۳)</sup> می زنی اکنون به بار دست  
 لیکن بَرَم به زلفِ تو بی اختیار دست  
 زان سان که سُوی ساغرِ می، میگسار دست  
 دارم به باده نوشی اگر صد هزار دست  
 جانا! دگر ز دامنِ او بر مدار دست  
 زالی بَرَد به رُسنم و اسفندبار دست  
 محتاجِ دستِ او است هزاران هزار دست  
 در روزگار می بَرَد از روزگار دست  
 بسابد به کار پنجهِ برگِ چنار دست  
 در کارزار ازان شده صاحبِ مدار دست  
 ز احسانِ توست هر همه را زیرِ بار دست  
 آن را که شد ز جُودِ تو سرمایه دار دست  
 بالفرض اگر به جام بَرَد باده خوار دست  
 در دورِ مستنصفِ تو نگردد فگار دست  
 از کلکِ نکته پرور و معنی نگار دست  
 بل این چهار بُرده ازان هر چهار دست

## مَطْلَعِ چَهَارُم

[۵۲الف] شد فیضیابِ دستِ تو در هر دیار دست

سرسبز گشته از تو جهانِ آی بهار دست

آن را که بود برگِ گل اندر کفشِ تُهی

پُر زر به عهدِ جُودِ تو شد غنچه وار دست

امروز در زمانه زبردست دستها

داری تو از عنایتِ پروردگار دست

یابد به یادِ حفظِ تو چون خوابِ مخملش

گر فی المثل بغلطد بر نوکِ خار دست

گر سلکِ گوهرِ گزمت بشمرد، شود

پُر آبله چو شبحه به گاهِ شمار دست

گر بر غبارِ راهِ تو آتشِ دسترس بُود

بینا به سانِ چشمِ شنود زان غبار دست

دوران ز بسکه گشته پشیمان ز جرمِ خویش

در دامنِ تو می زُند از اعتذار دست

هستند دستِ پرورِ جُودِ تو اهلِ جُود

پروردگار داده تُسرا فیضبار دست

آن بحرِ بخششی که ندید است چون تو کسی

دریا دل و محیطِ کف و جویبار دست

پیشِ تو بهر عذرِ خطایِ گذشته، چرخ

بسر داشته چو اهلِ گُنه شرمسار دست

کوه از به طئی ارض شود شهره، دُور نیست

حُکمت اگر فشانند بر کوهسار دست

از سرکشی کسی که به کین تو پا فشرد

در لَمَحَةُ البَصَرِ گُشَدش سنگسار دست

هر طفلِ ساینه پرورِ ظلِ حمایتش

تنها ز لشکری ببرد وقتِ کار دست

هر ناتوان که دست قوی شد به همتش

بی دسترنج بافته شد بر حصار دست

گردون به پشت گرمی دستِ تو بهرِ خلق

دارد به کار سازی بر رویِ کار دست

بر تافته است پنجه هفت آسمان به زور

آن را که شد ز بخت به دست دُچار دست

از دستبردِ حادثه بی دست و پا شدم

شاهها! ز دستگیری من بر مدار دست

خود از رو کرم من از پا افتاده را

یکره ز رویِ لطف بگیر استوار دست

بگرفته دستِ غم جو گریبانِ خاطر

زان می زَنَم به دامنَت از اضطراب دست

[۵۲ب] نا بر رخ نگار بُود چشم مبتلا

نا بهر زلف بنار بُود بیقرار دست

نا می بَرَنَد پیشِ گفتِ بهر احتیاج

هر خاکسار دامن و هر شهر بار دست

از یمنِ فیض بخشی ات ای شاهِ دین پناه!

کاورده خلق پیشِ تو از افتقار دست



باشد به روی شاهد دین چشم روشنم  
 بسا دایم به دلیر آملم در کنار دست  
 کنون سعید بهر مناجات خوشتر است  
 بسای بسی مشیت تو تجتبد ز جای پا  
 وی بسی ارادت نگند هیچ کار دست  
 ما ذوالجلال، قادر مطلق که پیش تو  
 دارند از نیاز، صغار و کبار دست  
 تا دور دارد از همه آرایش گناه  
 اهل صلاح دامن و پرهیزگار دست  
 دامن من ز لوث منامی تو پاک دار  
 و از جمله منکرات مرا دور دار دست  
 پیوسته در حصول سعادت جاودان  
 از لطف خویش بخش مرا کامگار دست

[۱۱]

قصیده مسمی به: "فتح مبین" در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه

ز رُلف و خَطَّت مُشک و عنبر بلرزد	ز روی تو خورشید انور بلرزد
کز این مار بس جان مضطر بلرزد	نه تنها دلم گشته لرزان ز رُلفت
ز عشق تو ای سیم پیکر بلرزد	چو سیماب در دست مفلوج، جانم
که از سوز این شعله آذر بلرزد	ز آذر بود شور خشم تو افزون
ازان لاله روی سیمیر بلرزد	دل غنچه سان هر نفس در بر من

کُجا می توان داد آرام و تسکین  
 دلم بی حجابانه پیچد به زلفت  
 نه گر مَطْلَع تازه تر بر نگارم  
 دلی را کز آن دست و خنجر بلرزد  
 ز مارِ سیه گسی فسونگر بلرزد  
 که اندر جوابش سُخنور بلرزد

## [۵۳الف] مَطْلَع دُوم

ز مُرگانِ تیز تو نشتر بلرزد  
 تو چون بر نشینی به پُشتِ نگاور  
 به تاب و تبِ رُوزِ خشمِ تو خورشید  
 دل از غمزه او چنان گشته لرزان  
 پس از مرگ هم می کند اضطرابی  
 ز دریای عشقت دلِ من هراسد  
 تو چون سَویِ بتخانه آبی، ز بیمت  
 دلم لرزد از صحبتِ سردِ مهران  
 من از زردیِ رنگِ خود می هراسم  
 چو زاین گونه بر تن مرا هر سیه مُو  
 شوم پیش شاهنشهی، مُستغاثی  
 زهی دین پناهی، زهی کُفر کاهی  
 علی ولی (م)، غالبِ کُلِّ غالب  
 عجب گر تواند رفم کرد حرفی  
 ز هر بنده جَسینی و رُومی او  
 ز بس دهنِ صدمه شَم اسبش  
 به دورانش از تُکند بادِ حوادث  
 ز فهرش رفم گر به دفتر نویسد  
 چه نشتر که روئین و خنجر بلرزد  
 کران تا کران صحنِ اغبر بلرزد  
 چو طفلی است کاز سوزِ اخگر بلرزد  
 که در چنگِ شاهین، کبوتر بلرزد  
 هر آن دل کاز آن شوخ دلبر بلرزد  
 که از بحرِ بی سر شناور بلرزد  
 بجنبِ بُت از جای و بُنگر بلرزد  
 که از دیدنِ یخِ سَمندر بلرزد  
 چو از فنِ خود کبیا گر بلرزد  
 ازان شوخِ شنگِ سمنگر بلرزد  
 که از عدلِ او آب و آذر بلرزد  
 که کافر به عَهْدش ز کبیر بلرزد  
 که از هِیئتِش چرخِ اخضر بلرزد  
 قلم بسکه از و صب حیدر (م) بلرزد  
 دل و جانِ خاقان و قیصر بلرزد  
 به فَرْقِ شهبانِ ناج و افسر بلرزد  
 رگِ خصم چون شاخِ غرغر بلرزد  
 چو برگی خزان دیده دفتر بلرزد

[۵۳ب] عدوی تو لرزد ز شَمَّ سَمْنَدَت  
 ز گسَر ز گرانِ تو در روزِ هیچا  
 عدویند شاهی که در روزِ میدان  
 ز سَهْمِ تو در لرزه افتاده گردون  
 ز بیمِ تو لرزد عدو همجو عربان  
 زهی شاهِ مردان، زهی شیرِ یزدان  
 به یَمَنِ غلامیش در روزِ هیچا  
 تصور کند گر ز شَمَّ سَمْنَدَت  
 ز رخسائی جوهر تیغِ تیزت  
 چو آبِ زلال است این مَطْلَعِ خوش

چو بیدی که از بادِ ضررِ بلرزد  
 تنِ چرخِ گردنده یکسر بلرزد  
 ز کسوتر غلامِ تو لشکر بلرزد  
 چو از نَہیِ مُنْکَرِ قلندر بلرزد  
 ز سرمایِ دِیسماءِ آذر بلرزد  
 که از رُو بَہِ او غضنفر بلرزد  
 صفِ خصم از نامِ قنبر (م) بلرزد  
 عدوی ترا مغز در سر بلرزد  
 به کان، لعل و در بحر، گوهر بلرزد  
 که از صافی اش آبِ کوثر بلرزد

### مَطْلَعِ سِوَم

ز شاهِ نجف (م) چرخ و اختر بلرزد  
 زمانه به حالِ مُحَبِّش همیشه  
 به رُوزِ مَصافِ تو جَبِش مخالف  
 به فدِ عدوی تو جوشن بسجند  
 به پیشِ ثباتِ ظفرِ آفرینت  
 ز دستِ کسبهین بنده درگه تو  
 ز لمعانِ شمشیرِ عالمِ سستانت  
 خطیبان چو نامِ تو در خطبه خوانند  
 [۵۴الف] چو مهرِ علی (م) هم میسر نیاید  
 ز حُکَمِ قضا تو اَمَت، زالی گینی  
 ز پرواز گاهِ نو رُوحِ الامین (ع) را

بلی، از خداوند، نوکر بلرزد  
 ز مهرِ پسرِ همجو مادر بلرزد  
 ز بیمِ تو چون اهلِ محشر بلرزد  
 به فرقِ خُشودِ نو میفر بلرزد  
 چه دشمن! که سدّ سکندر بلرزد  
 دُرِ چَرخِ چون جِصَنِ خیر بلرزد  
 چو برقِ جهانِ مهرِ خاور بلرزد  
 ز دهشتِ عَجَبِ نیست منبر بلرزد  
 برادرِ زِ مسهرِ برادر بلرزد  
 چو نرسانِ عروسی ز شوهر بلرزد  
 بریزد ز هم بال و شهر بلرزد

ز قهرت به فولاد، جوهر بلرزد  
 چو مسجرم ز خونریز داور بلرزد  
 چو مرد ضعیف از تناور بلرزد  
 به سان رهی پیش داور بلرزد  
 خود از نکست مشک اذفر بلرزد  
 زبان در دهان ثناگر بلرزد

به حفظ تو، از باد، برگى نچنبد  
 ز تسبیح تو مریخ باشد هراسان  
 ز دست کهن بندگان تو گردون  
 ز سین و زمان و مه و مهر پیش  
 به بوی خوشست هر دماغی که نخو کرد  
 چه گویم ثنائیت که از دهشت آن

## [۱۲]

قصیده مسمی به: "عدو سوز"، متضمن مدح سلطان مراد بخش و نالش اعدای او

مدح سنج خدایگان باشد  
 که شهنشاه انس و جان باشد  
 در رکابش، به سر، دوان باشد  
 هر ظفر کز جهان عیان باشد  
 آفتابی بر آسمان باشد  
 حکم تو اندر او روان باشد  
 "دل و دستت چو بحر و کان باشد"  
 کمترین بذل بحر و کان باشد  
 باج تو ناج خسروان باشد  
 سرخرویی چو ارغوان باشد  
 از نهیت چو زعفران باشد  
 قلکت همجو نوکران باشد  
 فیض بخش جهانیان باشد

تا مرا در دهان زبان باشد  
 شاه شاهان، مراد بخش جهان  
 صد هزاران چو قیصر و خاقان  
 هست از طالع جهانگیرش  
 چتر زرین او روان بر فیل  
 هست چون جسم این جهان کهن  
 انوری گرچه گفت سنج را  
 لیک پیش کف جهان بخش  
 می ستانی ز هفت کشور باج  
 [۵۲ب] خیرخواه ترا به بزم و به رزم  
 چهره دشمنیت به روز مصاف  
 ربع مشکون مسخر نو شود  
 گفته ام مطلق دیگر که چو مهر

## مطلع دوم

ناکه این دور آسمان باشد  
 شهریارا بَرَت کُنَم عرضی  
 مَدَح سَنج توأم، نَم شاعر  
 کاز پی اَخَذِ درهم و دینار  
 مَن ز جان و دلم نُصیرِ تو  
 سُخَن مَن چو معجزِ موسی  
 نَم مَی گُند مسیحایی  
 بوالعجب آن که با چنین سخنم  
 بوالفضولی که بُردنِ نامش  
 در دهانش زبان به گاهِ سُخَن  
 کسره باشد ز راهِ بیخردی  
 خاطرَم ز استماعِ آن حرفش  
 لیک خواهم به امتحانِ سُخَن  
 امتحانم کنند به هر طرزی  
 [۵۵الف] پنجه با پنجه‌ام گُند هر کاو  
 کس به مدحت نمی رسد با من  
 شاعران را چه نسبِ با من  
 بر زبانم نثارِ نامت را  
 هیچ کس در سُخَن به من نرسد  
 لیکن از لطفِ خاصِ تو با من  
 هر نگاهِ تَلُطُفِ تو، به من

دور دور شـه زمان باشد  
 که مـرا ناگزیر ازان باشد  
 ننگم از شعر و شاعران باشد  
 نکته سنجی به طبعشان باشد<sup>(۱)</sup>  
 شعر مَن نـی چو دیگران باشد  
 ناسخِ سحرِ ساحران باشد  
 نـی چو اصواتِ ابنِ خـران باشد  
 در حَقَم، خَصَم، بدگمان باشد  
 حیف و صد حیف بر زبان باشد  
 بی سخن موجبِ زبان باشد  
 گفت و گویی کز ابلهان باشد  
 نیست آزرده، گو چنان باشد  
 غزلی تازه در میان باشد  
 هر که را مَیلِ امتحان باشد  
 در فـنِ شـعـر پهلوان باشد  
 گـر ز شیراز و اصفهان باشد  
 سَخَن مَن غـذایِ جان باشد  
 هر زمان گنجِ شایگان باشد  
 گرچه سَحبانِ این زمان باشد  
 خَسَد و حَقْدِ این و آن باشد  
 تیر در چشمِ دشمنان باشد

گر خداوند مهربان باشد  
 کاخر این تیر بر نشان باشد  
 شوکت و اعتبار و شان باشد  
 در جهان رایج و روان باشد  
 خود مسیحات خطبه خوان باشد

نیست از بندگان مرا باکی  
 بر دعایت خوش است ختم سخن  
 تا شهان را ز خطبه و سگه  
 نقد خورشید و مه به سگه تو  
 بر چهارم فلک به منبر مهر

## [۱۳]

قصیده "رُسوخُ الاعتقاد"، وقتِ روانه شدنِ بنگاله در مدح [شاه] دین و داد سلطان  
 مراد بخش صورتِ انتظام پذیرفته.

نا دیده از قُروجِ رُخت نوریاب شد  
 عالم سیاه مست شد از چشمِ مستِ تو  
 یک حرف از لبِ تو برآمد در انجمن  
 در دور چشمِ مستِ تو دلهای عاشقان  
 سلطانِ شُرق و غُرب که با تیغِ زرنگار  
 [۵۵ب] سلطان مراد بخش که از لطفِ کردگار  
 حکمت به امر و نهی ز احکامِ دیگران  
 در رُوزِ رزم، مُسدَعی سرکشِ تُرا  
 تا بُرسه‌ها زنند به پایِ مُبارکت  
 هر گاو ز صدقِ دل شده سرگرمِ مهرِ تو  
 نا دیده فر دولتِ دیدارِ تو دگر  
 خُصمت ز برقیِ کوکبِ بخت گداز یافت  
 مرگش به کامِ دل قُدحِ بساده مُراد  
 مُحْتَاج نیست خُصمِ تو باریمانِ دار  
 از شوقِ دیدت نتواند به خواب شد  
 خوش تهمنی است این که به نامِ شراب شد  
 و از گفتگویِ اهلِ سُخن صد کتاب شد  
 چون خانه خُرد شهنشه خراب شد  
 گبینی ستانِ یک تنه چون آفتاب شد  
 بر مُنتهایِ همتِ خود کامیاب شد  
 فُرقانِ صفت ز چار کتاب انتخاب شد  
 شمشیرِ آبدارِ نو مالکِ رقباب شد  
 پیوسته ابروانِ شهان چون رکاب شد  
 گر ذره بود از کُزمتِ آفتاب شد  
 چون بختِ خود عدویِ تو دایم به خواب شد  
 آری ز آفتابِ بسا موم آب شد  
 خصمِ سه درونِ تو از غمِ کباب شد  
 هر رگ به گردنش چو کمند و طناب شد



در آرزوی جِاهِ تو بد خواجه سنگ دل  
روز جُلوسِ تو که بُود عیدِ عالمی  
گر باطن است پیش تو، در ظاهر ار معید  
هرگز ز درگهت نشدی یک نفس جدا  
کردم بسی دُعا که شوی پادشاهِ عصر  
نقشی که بسته بود به دل، نقشِ آب شد  
بر حاسدانِ جِاهِ تو یومُ الحساب شد  
محروم از رکابِ ظفر انتساب شد  
لیکن به حکمِ خسروِ عالبجناب شد  
شکرِ خدا گُفتم که دُعا مُستجاب شد

[۱۴]

در اشتیاقِ میرزا نورالله

ز چشمِ او فُسون خوانی ببینید  
به قتل<sup>(۱)</sup> بی دلان از غمزه او  
ز فیضِ سُورِ خورشیدِ جمالش  
نهالِ گلشنِ جان است قدش  
[۵۶الف] چو مُصحف بر بیاضِ عارضِ او  
ز حسنِ او چو یوسف صد هزاران  
جهان از بی خودی چون نقشِ تصویر  
ز زلفش زاهدان زُئار بستند  
به آن جِاهِ زُخُدانِ اوفستاده  
هلالِ آسازِ مهرش لاغر و زرد  
ز مشرق تا به مغربِ جُمله آفاق  
به چندین فیض، خورشیدِ سُخن را  
ربودنِ دل به آسانی ببینید  
اشکِ پنهانی ببینید  
به رنگِ صُبحِ پیشانی ببینید  
خجل ز او برو بُستانی ببینید  
مُعنبرِ خُسطِ ریحانی ببینید  
به قیدِ عشقِ زندانی ببینید  
به رُویش مَحْوَ حیرانی ببینید  
مُلمنانان! مَسْلَمانی ببینید  
دلِ صمدِ یوسفِ ثانی ببینید  
هزاران مساهِ کنعانی ببینید  
ز نورالله نورانی ببینید  
ظهور از مَطْلَعِ ثانی ببینید<sup>(۲)</sup>

۱- ب: شوی.

۲- ب: این بیت را ندارد.

## مطلع دؤم

به لعلش راحتِ جانی ببینید  
 به حُسنِ دلبربایی کعاینانش  
 مرا از روزِ اولِ حرفِ مینهرش  
 ز سودایِ دو زلفِ او دَلَم را  
 ز مادرِ پاسِ عهدش سختِ گوشی  
 ز مُرگانش مُشَبَّک شد دلِ من  
 به یسارِ آن گُلِ گلزارِ خوبی  
 ز من در شوقِ آن چشمِ غزالی  
 ز هجرانِ لبِ یاقوتِ رنگش  
 به یسارِ آن دُرِ بحرِ لطافت  
 [۵۶ب] به او نسبت نباشد هیچ کس را  
 به وصفِ او ز طبعِ نکتہ سنجم  
 که از تُسطَنی سعیدِ سحرگفتار

خواصِ آبِ حیوانی ببینید  
 کمالِ نوعِ انسانی ببینید  
 ز قلمِ بر لوحِ پیشانی ببینید  
 هزاران فکرِ طولانی ببینید  
 و از او این سستِ پیمانی ببینید  
 ز تیرش تیرِ پیکانی ببینید  
 ز اشکِ ماگل افشانی ببینید  
 بیه مستی، غزلِ خوانی ببینید  
 سرشکم لعلِ رُمّانی ببینید  
 دو چشمِ "ابرِ نیانی" ببینید  
 چه ایرانی چه نورانی ببینید  
 چو دریا گهر افشانی ببینید  
 فصاحتِ نای سحجانی ببینید

[۱۵]

## قصیده "تهنیت العید" در مدح سلطان شاه شجاع

مُزده ای دل<sup>(۱)</sup> که هلالِ مهِ سُوال رسید  
 عالمی بهر نماشای رُخشِ منتظر است  
 گشته انگشتِ نمایی همه آفاق به خُش  
 صورتِ جامِ نمودار شد از دورِ ملک  
 عسره ناصیه دولت و اقبال رسید  
 که بگو مُزده ده عیدِ بگو فال رسید  
 از روی دلِ هر طفل و کهن سال رسید  
 معنی آیتِ آزادی اطفال رسید

شد گریزان که شبِ عید ز دُنبال رسید  
دور دور دُهل و دایره الحال رسید  
نوبت زمزمه مُطرب و قوال رسید<sup>(۱)</sup>  
فیض حق، با همه کس، در خور احوال رسید  
که سَوی شاه توانم به چه منوال رسید  
از درِ شاه به صد لطف در این حال رسید  
جذبه لطف شهنشاه پرو بال رسید  
که به صد مہمت و برکت و اقبال رسید  
ایں غزل از کَرَم ایزد متعال رسید

لشکرِ صوم به شبگیر بُلند از بیمش  
غُلغل و بانگِ تراویح بزد طبلِ رحیل  
روزه چون حاکم معزول، شبشب بگریخت  
کرده هر شاه و گدا فرضِ خداوند ادا  
من در این حال، سرِ فکر فرو بُرده به جیب  
ناگهان مُزده دمی بهر طلبگاری من  
هم در این حال که در شوقِ زمین بوس مرا  
از پی تهنیتِ شاه در این عید سعید  
فی البدیہه به زبانم ز سُخن سنجی طبع

### مَطْلَعِ دُوم

قَرۃ العینِ شبِ عیدِ نکوفال رسید  
که به خوش دبدبه‌ها عید ز دُنبال رسید  
که جو اقبالِ تو این عید به اِجلال رسید  
کیش ز حق فتح و ظفر در همه احوال رسید  
بی طلب ز آن به دَرش جُملة اَمال رسید  
به سزایی که بُدش لایقِ اعمال رسید  
بهرِ خل کردنِ او تیرِ تو حلال رسید  
پادشاهی به تو با این همه ادلال رسید  
گرچه در لاف به زورِ بسر زال رسید  
دُشمنِ جزب زبانِ شانه صفت لال رسید  
باری از دولتِ تیرت به پرو بال رسید

[۵۷الف] در نظرِ نورِ هلالِ مہِ شوال رسید  
خوش اشارات به دُنباله ابرو دارد  
مُزده آورد به درگاهِ شهنشاهِ جهان  
شاهِ والا، خَلَفِ شاهِ جهان، شاهِ شجاع  
می دهد بی طلبِ اَمالِ دلِ اهلِ اَمَل  
دُشمنش در همه احوال به پاداشِ عَمَل  
دلِ خَصَمِ تو بسی عَقده مُشکل دارد  
عَفو و عَدل و کَرَم و خُلُق و شجاعت داری  
بیرِ زالانسه عِدویِ تو گریزد در رزم  
مُو به مُو گشته خجلِ پیشِ تو از دَعویِ مُلک  
بهرِ پروازِ فنا خَصَمِ پرو بال نداشت

جیبِ هر سایلِ تو رشک به دامن دارد      بسکه گوهر ز سخای تو به اذیال رسید  
 باد هر سال فزون تر ز فزون در همه عمر      هر نشاطی که نصیب تو در امسال رسید  
 تا به بازار زه رشم خرید است و فروخت      تا که سودای محبت نه به دلال رسید  
 دشمنت کرده به شمشیر تو سودای سرش      عاشق آسا به مصاف تو جبین بال رسید

## [۱۶]

در سفر بنگاله، حسب حال خود به درگاه سلطان مُراد بخش معروض داشته.

دل نام تو جانِ جان نویسد      جان وصف تو بیش از آن نویسد  
 وصف مُرّه تو دهرِ خونریز      بسر خنجر و بر سنان نویسد  
 وصف دهنّت ز خُرده بینی      غلّ آیت بی نشان نویسد  
 [۵۷ب] بهر چه به دور غمزهات کس      افسانه هفت خوان نویسد<sup>(۱)</sup>  
 تعریف خطِ نو کاتبِ صنّع      شایسته حرّز جان نویسد  
 آن نازه خطی که سر خطِ حُسن      بهر همه نو خطان نویسد  
 خوش خط و سواد کرده پیدا      تا مدحِ خدا یگان نویسد  
 سلطانِ جهان مُراد بخش است      کس لوح و قلم چنان نویسد  
 گردون به کُمینهِ نوکر او      از وامه "الامان" نویسد  
 طُغرای نشانش کِلکِ تقدیر      فرماندهِ انس و جان نویسد  
 صد نفیس بدیعِ کِلکِ حُکمش      بسر آب روان، روان نویسد  
 وصفِ دل و دستِ او قلمزور      بخشنده بحر و کان نویسد  
 راقِسم رَقِسمِ رُخِ غدویش      در نامه به زعفران نویسد  
 هر خامه مُطیعِ درگهت را      در فرقه مُقبلان نویسد  
 گردون، لُقبِ غدویِ جاهت      آواره خاندانِ مان نویسد

وَضَّافِ کَفِّ او کَفِیلِ ارْزاقِ  
هر شاه و گدا بر تو خود را  
از دُوری حَضْرَتِ شهنشاه  
یک شمع نمی رسد به تحریر  
فَیاضِ جهانیان نوبسَد  
در زُمُورِ سابلان نوبسَد  
تا چند سعید خان نوبسَد  
گر عرصِ جهان جهان نوبسَد

[۱۷]

در سفر بنگاله، حسبِ حالِ خود به درگاهِ سلطان مُراد بخش معروض نموده.

عریضه ای است، بیا! بادِ صُبْحگاهِ پیر  
[۵۸ الف] به آفتابِ جهانِ تاب، حالِ دُرّه بگو  
به پای مُرد تو در نقدِ جانِ مضایقه نیست  
ز بُعدِ راهِ میندیش و از فراز و نشیب  
به آسنانِ جلال از ادبِ عراضِ من  
من ار چه دُورم، تسلیم و گُرنشم باری  
ز شه نشانِ عنایت، ز بنده عرضِ نیاز  
مُراد بخش پناهِ جهانیان است دلا  
هزار جانِ گرامی فدایِ یک نگهش  
دو جویِ خون شده از قُرقش دودیده من  
جو خور گرفته جبینم به سجده در او  
دُعایِ خیلِ فقیران، سپاهِ شاهان است  
به گُلشنی که خرامد ز فِطْرَةِ اشکم  
عَدُوی او، تو خدایا به قعرِ چاه انداز  
به پادشاهی او هر که استیاء کند  
مُنور از رُخ او چشمِ خیر خواهش کن  
نیازِ بنده به درگاهِ پادشاه پیر  
ز خسته شبِ یلدا خبر به ماه پیر  
رُتست، خواه به من واسپار، خواه پیر  
پیاده گر نرُوی، بادِ پای آه پیر  
مدام اگر نتوان بُرد، گاه گاه پیر  
به بارگاهِ رفیعش به هر پگاه پیر  
بُرید بادِ صبا! گه بیار و گاه سر  
ز دستِ هجر به درگاهِ او پناه پیر  
صبا! تو جانِ مرا بهر آن نگه پیر  
قبول اگر نکنند، هر دو را گواه پیر  
مرا اگر نه، جبینم به سجده گاه پیر  
ز من به سوکبِ او فوجِ اسب پیر  
سودا بر بهاری به هر کس پیر  
مُطیعِ حَضْرَتِ او را به اوجِ جا پیر  
به یعنش از دل او زنگِ اسب پیر  
ز چشمِ حاسد او قُوتِ نگاه پیر

بیا بیا و به سر منزل مراد سعید      به رهنموی اقبال شاهراه ببر

## [۱۸]

افتتاح این قصیده تیمناً در نعت و اختتامش در اشتیاقِ میرزا میر

دل، جمع نگشتی، ز نو ابتر نشدی گر  
لعل و گهر اندر نظرم خوار نگشتی  
[۵۸ب] طبعم که چو آینه بود، زنگ نبستی  
داغی به دل خون شده ما که نهادی  
مجنون صفت آمو ندویدی به در و دشت  
ابتر نشدی طره سنبیل چو دل ما  
خونریز جهانی نشدی غمزه شوخت  
از چمنه حیوان که نشان یافتی آخر  
آتش که برافروختی از شعله رخسار  
شیدای جمال تو جهانی ز چه بودی  
سلطانی آفاق سلیمان، بگریفتی  
فهرست خلایق نوشتی فلم صنع  
موسی، به امید قبی از چه دودی  
در مصر نکویی به عزیزی برسدی  
از چشم سعید این همه حوای برمی  
در بحر بلا کشی عیشم ز چه بودی  
هر روز در این قافیه گشتی عسل سو

سرخوش نشدی، شور تو در سر نشدی گر  
لحّت جگرم بر مژه تر نشدی گر  
اعمی صفت این چرخ، ستمگر نشدی گر  
رخساره تو لاله احمر نشدی گر  
دیوانه آن چشم ستمگر نشدی گر  
اشفته آن زلف مغبر نشدی گر  
با او ز خط و حال تو لشکر نشدی گر  
خضر خط خضرای تو رهبر نشدی گر  
همدو بچه خال تو اذر نشدی گر  
اضلاب تو راجع به پیمبر نشدی گر  
خاکی ز در احمدش بر افسر نشدی گر  
نامش به آزل ثبت به دفتر نشدی گر  
شمعی ز جمال تو منور نشدی گر  
یوسف، ز علامان تو احقر نشدی گر  
سربض دلش بحر تو بحر نشدی گر  
کوه عم محران تو لنگر نشدی گر  
ایس بده رهبر تو مکدر نشدی گر



[۱۹]

### در اشتیاقِ قوی بخت روشن ضمیر میرزا میر

نه قدرتِ رقم است و نه قوتِ نمریر

جگوه سرخ دهم ز اشتیاقِ میرزا "میر

دلَم ز سینه چو دیوانگانِ برو جسی

گر در اُمید وصالش نکرده‌می رجبر

گلی ریاضِ سیادت مه سپهرِ شرف

در محیطِ کرم، کانِ فضل، سپهرِ صدیر

[۵۹الف] کشیده خطِ رُخش خط به صفحه خورشید

— نهاد، داغِ علامی به رویِ باذرِ مُسیر

چو جان به جسم، سعادت به طینتشِ مضمیر

حبا به فطرتِ او گشته ضم چو شکر و شیر

فسرّو غِ فسرِّ نجابت ز چهره‌اش لامع

چو ز افتابِ جهان تاب نورِ عالم گیر

ز حُسنِ خلقتِ او حُسنِ خُلو دلیرتر

چو نکبت از گل و سرین و بُویِ مشک و عبیر

نگو نهاد و نگو سیرت و نگو طلعت

که در نگویی و خوبی است بی همال و صبر

عزیزِ جمله نگویان به مضرِ حُسنِ نوی

سزد که بیش نو بُوشف بودِ علامِ حنیر

چنین که دیدنِ رویِ تو خرمی بسخت است

در عَفْرانِ است مگر طینتِ ترا حمر

نزد که خنده زُند از نسیمِ خلقِ خوشت

به سانِ غنچه گلزار، غنچه تصویر

ز فیض گلشنِ طبعِ تو بزم رنگین است

چو لاله داغِ حسد مانده بر دلِ کشمیر

به خجلت است نهان کیمیا ز گردِ زهت

به خاکِ پایِ تو سوگند می خورَد اَکبر

اگر به غمزه شوخِ تو تو امان آجال است

به لعلِ روحِ فزایِ تو جان بُود همای

به پیشِ نطقِ تو سبحان که اَفْصحِ عَرَب است

بُود چو هندوی کز مژبان، گه نغیر

دهانت ارچه ندیدیم، لبیک رُو خضرا است

بلی به چشمه حیوان چمن بُود نائیر

عَجَب که دستِ مَصورِ چو شاخِ گل نَکند

به بادِ رُویِ تو گری فی القتل کشد تصویر

حکایتی است ز بزمِ سوادِ خلد برین

روایتی است ز کُویِ نو گلشنِ کشمیر

کسی که دید جمالِ ترا به چشمِ حسد

نگه به دیده او کرده کارِ خنجر و نیر

مسیح و حضر دُعایِ تو می کنند علی

دُعایِ جانِ تو فرض است بر صغیر و کبیر

هر آنکه یک سرِ مُو با نو کعب بُود ز جهان

فسقش مویِ کشان می کند چو مُو ز حمیر

اگرچه لقل لبث چون مسبح جان بخش است  
 به قتل<sup>(۱)</sup> نیز نگاهت نمی‌کند تنصیر  
 [۵۹ب] سخن پناها! گر قاصرم به مدح و ثنات  
 بر آن نظر نکن، این عذر بنده را بپذیر  
 چه جای من که ز مدح تو می‌شدی عاجز  
 چه عنصری و چه طوسی، چه انوری، چه ظهیر  
 دگر چه مدح تو گویم همین نه بس باشد؟  
 که هبت جد تو خیر البشر، بشیر و نذیر  
 مدام تا بود از نغمه بهجت خاطر  
 همیشه تا می‌ناب است ذوق بخش ضمیر  
 به جام آب بقا خضر باد ساقی تو  
 به بزم عیش تو ناهید باد در بزم و زیر

## [ ۲۰ ]

قصیده موسوم به "مَسَلُکُ الْعَشَق" در نعت سید المرسلین، خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

ز مفلسی چو نباشد به دست یک دینار	چه شود اگر بفروشد بخت در بازار
هزار جنس و متاع نفیس بازار است	خریدنش نتواند کسی به جز زردار
دهند عمر آبد فی المثل به دانگی اگر	بود به بی در مان اشیاء آن دشوار
مُرَادِ خاطرِ مُفلس به دل شود تاجیز	چو آن شگوفه که نشگفته رسد از گمزار
گسلِ مُرَادِ نونگر ز آبباری بخت	نگفته بر بود از گلشن همیشه بهار
به چشم ظاهر بینان همین بود طالع	که بر مراد دل خود شود کار گرار
و لیک قارین همت به صد جلوریزی	دواسپه کرده، تکاپو گذشته زاین مصمار

من و نظر به متاعِ جهان، زهی همت!  
 نعوذ بالله از این گُفت و گویِ بی معنی  
 به نزدِ اهلِ حقیقت کسی است طالع مند  
 بُود به جای زرِ جعفریش چهره زرد  
 نمانده بسا سرِ او مُوش را سروکاری  
 شگفته تر بُود از گُل ز عشقِ گلروبان  
 [۶۰ الف] به یک فریبِ غزالی نگاه چشم بُنان  
 دلش چو نرگسِ دلدار، ناتوانی دوست  
 به سنگِ طفلانِ خو کرده از گران سنگی  
 به خاکساریِ گویِ بُنان به صد تمکین  
 دلش ز شوقِ هم آغوشی خیم زلفی  
 نصیب هر که شد این دولت، او است دولت مند  
 به زلف و چهره دلدار با هزار نشاط  
 کسی که داغِ محبت به از دِرم داند  
 ز گنجِ درهم و دینارِ داغِ مهرِ بُنان  
 هزار شکرِ کازین دولتِ ابد پیوند  
 مرا است مخزنِ گنجینه، سینه پُرشوق  
 ز دستمالی بی مُسنهای پسنجه عشق  
 تو بگر است دلِ من ز گنجِ معنی سنج  
 چه گنج؟ گنجِ محبت، چه نقد؟ نقدِ وفا  
 به بُمن عشق، مرا دولتی است روزافزون  
 کدام دولت از این به که با سهی سروی  
 بدان ز روشنی و بحث و طالع از کی

من و سخن ز زر و سیم او، زهی گفتار!  
 و از این تکبرِ بساطل هزار استغفار  
 که هست در دل او جذبه محبت بار  
 سرشکِ دیننده او بس لالی شهوار  
 قرار را نبود با دلش قرار و مدار  
 خلیده در جگرِ خسته اش هزاران حار  
 سری به دامنِ صحرا کشیده مجنون وار  
 گرفته خور به سراسیمگی چو طره یار  
 ز گوهر و دُر و لعلِ سُبک سران بیزار  
 خسته فارغ از آمد شد ضعار و کبار  
 ز چینِ ابروی اهلِ دُول گرفته کنار  
 غلام او است سپهر و زمانه خدمتگار  
 به کام دل گذراند همیشه لیل و نهار  
 به گنجِ زر زند او پشت پای اسبِ کار  
 تسوگر است دلش بی درهم و دینار  
 دلم به چرخِ برین شوده فرفِ عَز و وفار  
 مرا است لعلِ گران مابه، این دل افکار  
 شده است نقدِ دلِ من، طلایِ دست انار  
 که نقد او است برون از حدِ حساب و شمار  
 چه سیم؟ سیمِ سرشک و چه زر؟ زرِ حُसार  
 که حمله دولتها را به او است انتظار  
 مُبَر است گُل و مُل به گونه مُدار  
 که دانشین بُودش نفیس دوست ابره وار

نور وصف یار دلارا سعادتى است عظم      سعید می شود از نخل وصل - رحورد در  
به وصف یار بگویم به نازگی، غزلی      که ساگر بر بُنود وصف یار لاله عدار

### [ع.ب] مطلع دُوم

خط، نه آینه زُوی او گرفته غبار      به عرض جوهر حُسن خود است آینه وار  
چو روز بر همه کس روشن است این معی      که باشد آینه بی غبار، جوهر دار  
گرچه آینه را زنگ می کند بی قدر      گه مشاهده در دیده اولوالبصار  
ولی ز معجز حُسنَت صفای دیگر داد      خط که گشته بر آینه زُخت، زنگار  
بی مُخافَت، آینه زُخ او را      خطش هم آینه دان گشته و هم آینه دار  
بسکه فطره زن و گرم رواست طفل سرشک      به راه شوق تو گردیده باش آبله دار  
نه ساحری، نه فسونگر، به حیرتم که چرا      چنین ز دیدن زُوی تو گشته ام باچار  
دلَم به سینه چو سیماب ببقرار بُود      ز شور عشق تو آی شوخ سنگ عریده کار  
به خشم و کینه و پر خاش از چه هم عهدی؟      چرا ز مهر و وفا گشته ای چنین بپرار؟  
چه مظهری که به یک دیدت شدم شبدا      دگر نمانده به هوش و خرد مرا سروکار  
سرون نمی روی از دیده و دلم هرگز      هزار اگر بگریزی شوی بمین و بسار  
به عشق زُوی تو هر دم بُود سروکارم      ز اشک سُرخ و زُخ زرد و با حزان و بهار  
چو وصف حُسنش گفتم، کنون ز جور و جناس      به درد نالیها شمه ای کنم اظہار

### مطلع سوّم

چه یار؟ غمزه او چون اجل بُود خو بخوار

چه یار؟ عشوه او با قضا کند بیکار

چه یار؟ بیخ کن گلبن شکیب و سکون

چه یار؟ نازگی افزای گلشن ارار

چه یار؟ سینه آمال را همه گُل داغ

چه یار؟ دیده اُمید را سراپا خار

چه یار؟ خانه براندازِ صبر و آرام

چه یار؟ دُود برانگیزِ دودمانِ قرار

[۶۱الف] چه یار؟ داغِ نِه سینه وفا و وفای

چه یار؟ سُرمه کشِ دیده خلاف و نفاق

چه یار؟ غازه کشِ چهره ستیز مُدام

چه یار؟ و سمه نِه ابروی رُخِ بیکار

چه یار؟ آینه دارِ رُخِ ستم همه عمر

چه یار؟ شانه زنِ طُره جفا هموان

چه یار؟ اشتهام آموزِ چرخِ جور سرشت

چه یار؟ هادی ظلمِ زمانه غدار

چه یار؟ بانی بُنیانِ ستِ پیمانی

چه یار؟ بادی انواعِ کاهش و آزار

چه یار؟ کشورِ پرِ خاش را امیرِ غضب

چه یار؟ لشکرِ بیداد را سپه سالار

ولی به این همه جور و جفا دمی هرگز

بیرون نمی شود از خاطرِ من آن عیار

نصوّرش منِ آواره را است تمکین بخش

خیالِ او است دل از دستِ رفقه را دلداز

ز فکرِ لعلِ لبش یک نفسِ نیم غافل

ز بادِ منی چشمش دمی نیم مُنیار



همیشه ورد زبانت مبدیح او باشد  
 دُعای دولت او هر زمان گم نکرار  
 بر این مقوله صدق آشنا خورم سوگند  
 نبوده هیچگهم گرچه با قسم<sup>(۱)</sup> سروکار  
 به وحدتی که بُود جمله اهل کثرت را  
 به اتفاق، به اثبات هستی اش اقرار  
 به کثرتی که طفیل وجود احمدی یافت  
 ز وحدت ابدی جمله صورت اظهار  
 به پاک گوهری آل اطهرش که دلم  
 ز مدحشان شده دریای پُر دُر شهرار  
 علی الخُصوص به عقد دوازده گوهر  
 که هست و ابسطه العقد سلک هشت و چهار<sup>(۲)</sup>  
 به فضل چار کتاب و به چار مذهب راست  
 به هر چهار ملایک، به چار یار کباد  
 به نردماغی آب و به خشک مغزی خاک  
 به سردمهری باد و به گرم خویِ نار  
 به کارهای خدا ساز مردم بی فکر  
 به سعی بیهوده فکرهای دور از کبر  
 به دلشکسته تنها نشین گوشه غم  
 که از جدایی یار است روی در دیوار

[۶۱ب] به دیده‌ای که شود خواب دشمن از غم هجر

بود همیشه ز مُرگان خود به بستر خوار

به عاشقی که ز بیماری غم حیران

بود به ناله و زاری تمام شب بیدار

به سوز تفته درونی کز آتش هجران

به شعله ساخته جان و دلش سمنذر وار

به اشک جاری سرگشته‌ای که چون دولاب

ز دور چرخ ستمگر، به گریه دارد کار

به آزمند قناعت عدو که از ره حرص

دلش به طولِ امل شده همیشه در آزار

به آو شعله فروز و به سینه پُرسوز

به سیلخیز سرشک و به دیده سرشار

به دُر فشانی شبنم، به فرق لاله و گل

به فطره عرقِ روی بارِ باده نگار

به ثقلِ چاشنی آمیز لعلِ سُور انگیز

به باده نگه چشم مبت عریده کار

به جان گزایی الماس ریزه‌های سرشک

به زو حبشی خب ثبات لعلِ نگار

به جنگِ مصلحت آمیز پخته کاری دوست

به اسی که پس از جنگ می شود سا بار

به اشک دیده بلیل، به خنده لب گل

به حسن خلق نسیم و به زشتخوی حار

به خنده قرح افزا و گریه شادی  
 به شام سرگ رفیب و به زور وصل نگر  
 به خط عارض زیب و به زلف چهره پرسب  
 به حرص ورزی مسور و به گنج داری مار  
 به زیب فشفه هندو بُتانِ ماءِ جیب  
 به زلف عالیه مُویانِ بر کمر زُتار  
 به دلفریبی افرونگرانِ جاذو جنم  
 به گرم مهری سُرخانِ آتشین رُخسار  
 به جنگجویی بدمذهبان<sup>(۱)</sup> هر مذهب  
 به ضلح ورزی خوش مشربانِ سی ازار  
 به صوفیانِ ریاکارِ سر به سر تلبیس  
 به عارفانِ نورع سرشتِ رند شمع  
 به کم زبانی دانشورانِ بی شر و نور  
 به خودستایی بی دانشانِ دعوی دار  
 به پاک باطنی سادگانِ صاف درون  
 به تیره خاطری کز پزانِ پر ز نثار  
 [۶۲ الف] به عاشقانِ نفور از لباسِ رعنائی  
 به زاهدانِ گرفتارِ جُبه و دستار  
 به بی تعینی اهلِ جذبِ بی سرو پا  
 به خود پرستی زهادِ سر به سر سدا  
 به راست کیشی تیر و به کج نهادی قوس  
 به بُردباری امواج و حله سوره

بے اعنذارِ مناجاتیانِ زہسد پرست

بے انتعاشِ خرابانیانِ بادہ گس

بے انتظارِ دلِ عاشقان، بے وعدہ وصل

بے اضطرابِ لبِ صابمانِ بی افط

بے حقّ اشہدان، لا الہ الا اللہ

کہ دوستدارِ نایمِ غیرِ دوستداری با

طریقِ اہلِ صفا این بُود کہ من گفتم

سلوکِ مردِ وفا این است در ہمہ ادوا

کہ غیرِ دوست نیندد بہ هیچ خاطرِ خود

بے فرضِ کامروا گردد از سلیمان و

جُز او نداند و جُز عشقِ هیچ شناسد

کہ این شناخت بہ از ہر شناخت شد صد بار

غرض ز ہستی ما چون محبتِ آمد و بس

بہ جُز محبتِ فکرِ دگر بہ دل مگذا

مَبَاشِ ہمچو دِرمِ بندگانِ از پرست

نیندہ گسردِ ہوسہا بہ رُوی گنجِ جرم

بہ جِہاِ داغِ محبت، نہادہ داغِ ہوس

ز مہرِ درہم و دینارِ بر دلِ افگا

ز مہرِ زر شدہ ای چہرہ زرد چون عُنّاق

ز دیندہ بہرِ دُر و لعلِ گشتہ ای دُرِ با

### مطلع چهارم

بسکه از غم دینار و درهمی بیمار  
ببند دل به دِرم، عبرتی ز ماهی گیر  
مانه، خونِ تو مستانه، کاسه کاسه خورَد  
برای دانه کنجد ز چشم بندی حرص  
سیرِ دار و . . . کُن گذر به دارِ بنا  
[۶۲ب] زر است جیفه و تو شاهبازِ اوج کمال  
موی دانه و دام از نمی زدی راهش  
دلک - آینه - زنگ بسته از نم از  
حمدِ عربی، بض بخش ملک و ملک  
کسی چه نعمت . . . گوید که در کلام مجید  
ز آفتابِ الوهیتی نورِ نورِ نُخست  
تویی که باعث ایجادِ جمله موجودی  
ز بعدِ ذاتِ خدا، کد خدایِ جمله تویی  
خدا ز خوابِ غَدَم از طفیلِ هستی نور  
اگر بُود ملک و گِر فلک ز بندگی ات  
تویی که دست به ذیلِ تو می زنیم ز عجز  
به بُز تو نیست چوکس دسنگیرِ من شاها!  
حوادثِ فلکی هُست طافتم بشکست  
تمامِ عُمرِ عزیزم جو صُرفِ عصیان شد  
مهیمن! مستعلا! مستدرا! ملکا!  
به حقّ آلِ رسولِ مرا و به مرتضیِ مرا و بتولِ مرا  
ز رویِ لطف و کَرَم، در پذیرِ توبه می

علاج نیست ترا غیرِ "شریت دینار"  
که از برویشِ دِرم باشد و درون همه خار  
چو باده چند گنی جا در آبگینه حصار  
هزار چرخ زنی روز و شب چو گاوِ عصار  
که سیرِ دارِ فنا عاقبت شود سرِ دار  
چه چشم دُوخته‌ای چون رَغَن بر این مُردار  
اسیرِ بهر چه می شد کبوترِ طیار  
زدا به صیقلِ نعتِ رسولِ مرا از او زنگار  
تشنه قُرشی، مالکِ صفار و کبار  
هزار نعتِ تو گفته است ایزدِ دادار  
بُود ز پرتوِ نورِ تو این همه انوار  
طُغیلت آمده مهر و سپهر و لیل و بهار  
بر این مقوله ازل تا ابد کنند اقرار  
نموده هر همه این هست و نیست را بیدار  
به اوجِ جاه رسانیده فرقِ عزّ و وفار  
تویی که پیشِ تو هر درد می کنیم اظهار  
بگیر دست و ز خاکِ مذلّتم بردار  
به متکایِ جنابِ تو دارم استظهار  
کنون همی گنم از رویِ توبه استعذار  
که هست تمامِ رفیعِ تو واهبِ غنّار  
به اهلِ بیتِ مرا و به جمیعِ مُهاجر و أنصارِ مرا  
به ننگنایِ ضلالتِ دگر مرا مگذار

به شاهراه هدایت تو باش هادی من  
 [۶۳الف] مرا به عز آبد با عشایر و اولاد  
 گشایش گره کار بسته من کن  
 مرا مگیر به دنیا و آخرت هرگز  
 ز روی لطف، خط غموز بزرگناهم کن  
 ز جرم خویش چو پیشت به عجز می سالم  
 به دستگیری لطف غمیم خود، دستم

که رهنمای همه گمراهان نویی هم  
 همیشه دار جو دین محمد، مخت  
 به پیچ و تاب دل من مدار چون زن  
 به شامت گنه نفس سرکش مکن  
 ز اهل عصیان ره ده، به زمره احرار  
 به فضل از سر نصیر بگذر ای ستار  
 مدار دور ز ذیل شفیع روز شمار

## [۲۱]

در منقبت امیرالمؤمنین، امام المتقین حضرت عمر فاروق

شد جهان خاک رهگذارِ عمر،  
 فرق فاروق کرد در بد و نیک  
 گشته ممدوح جمله ملک و ملک  
 آنش کفر را به خاک نشاند  
 خاک بسادش چو گرداد به سر  
 بُود همدست بشا قضا و قدر  
 اکثر احکام احمد در مختار  
 مؤمنان را است غرور و الوستی  
 عساکر کشور قسیمی است  
 در جهان را افسان مسالمت  
 گمیر و دار جهان پی دنیا است  
 به رضای خدای باری بُود  
 [۶۳ب] منهرم گشته صد صد اعدا

می گشت جان و دل نثارِ عمر،  
 به جز این خود بُود کارِ عمر،  
 هر که شد منقبت نگارِ عمر،  
 آب شمشیر آبشارِ عمر،  
 هر که دارد به دل غبارِ عمر،  
 قُدرت دست افشارِ عمر،  
 بُود در دست اخبارِ عمر،  
 همه افسوال اُسوارِ عمر،  
 ذرّه عدل نامدارِ عمر،  
 هست افسر و تر اشکبارِ عمر،  
 بهر دین بُود گمیر و دارِ عمر،  
 همه کردار و کاروبارِ عمر،  
 زور هیچجا ز یک سوارِ عمر



خَلَقَ رَا كَار زَار بَا حَضَمِ اسْت  
 اِفْتَخَارِ مُلُوكِ كَر ز عَنَا اسْت  
 بِيَكِه در خَوَانِ دَعْوَتِ اسْلَام  
 كُشْتِه مُلْك و مَلِك بِه شُكْرِ نَعْم  
 قَفَاف نَا قَفَاف رَا سَبْك بَابِ  
 مِى كُنْد در دِلِ جِهَنَّم جَا  
 نَا سَخِ رُوزِ گَارِ كَسْرِى شَد  
 خَرَمِنِ اَهْلِ كُفْرِ دَاد بِه بَاد  
 هَسْت ز اَهْلِ شُعُورِه اَن كِه بُزْد  
 فَادِرِ ذَوَالْجَلَالِ، دِيوَرِ جِمِ  
 چُون زِرِ كَانِ بُزْد تَمَامِ عِبَارِ  
 پِشِ بَوْبَكِرِه و حَبِدرِه و عَشْمَانِ  
 مِى نَمُودِى دُو نِيمِ اَز يَكِ تَبِغِ  
 مِى گُفَرْتِى كَنَارِه اَز دُنْيَا  
 در شَمَار و غَدْد نَمِ آيَد  
 رِبَخْتِ در كَامِ نَفْسِ خَوِيشِ شَرَنْگِ  
 ضَبْطِ حُكْمِش بُزْد حَصَارِ حَصِينِ  
 بَا هَمِه قُرب، پِشِ دَرِگِه حَقِ  
 [۶۴ الف] يَكِ و جُودِ آمَدِه بِه هِمِ هَمِه عَمِرِ  
 بُوْدِه صَدِيقِ رِه و حَبِدرِه اَر دِلِ و حَاكِ  
 بُرَالْفَضُولَانِ چِرَا كُنْد اَز حَبِطِ  
 شَد مَسْعِيدَا زِ فَبْضِ بَحْرِ كَمِشِ

بُود بَا نَفْسِ كَسَارِ زَارِ عَمِرِ  
 بُود اَز فُغْرِ افْتَحَارِ عَمِرِ  
 شَد جِهَانِى وَظِيفَه خَوَارِ عَمِرِ  
 دَم بِه دَمِ اَفَرِينِگَزَارِ عَمِرِ  
 گَر بَسَنجِى تُو بَا وَفَارِ عَمِرِ  
 در دِلِ هَر كِه شَد نَقَارِ عَمِرِ  
 خَبْدَا غَدْلِ رُوزِ گَارِ عَمِرِ  
 آتِشِ نَسِيفِ آبِدارِ عَمِرِ  
 حَالِ او مُشْعَرِ اَز شَعَارِ عَمِرِ  
 بُوْد كَامِلِ هَمِه عِبَارِ عَمِرِ  
 كُرد مَغْلُوبِ افْتِنْدَارِ عَمِرِ  
 بَس قُوى بُوْد اَعْتِبَارِ عَمِرِ  
 صَدِ عَدُوْگَرِ شَدِى ذُجَارِ عَمِرِ  
 زَانِ كِه دِيشِ بُود در كَنَارِ عَمِرِ  
 بَخْشِشِ جُودِ بِيَشْمَارِ عَمِرِ  
 بُود زَانِ رُو نِزَارِ و زَارِ عَمِرِ  
 دِيوَبِنْدِ آمَدِه حَصَارِ عَمِرِ  
 بُود پَسِيوَسْتِه اَعْتِنْدَارِ عَمِرِ  
 عَمِرِ و اَن دِگَرِ سِه بَارِ عَمِرِ  
 يَسَارِ عَشْمَانِ و غَمِگَسَارِ عَمِرِ  
 تَشْرُكِ عَشْمَانِ و اَنكَسَارِ عَمِرِ  
 اَبَرِ دُرِ پَاشِ شَرْمَسَارِ عَمِرِ

[۲۲]

این قصیده‌ای است مُسمّی به: "طریقُ الّهْدی" در منقبت

تمام موهبت، امام هر دو سرا، علی موسی الرضا علیه السلام

ز هشت جَنّت اگر نیی دِلّای مایوس

به این سرای سپنجی چه گشته ای مأیوس

جهانِ گُنه بُود پیر زالِ شوهر گُش

که و نمود به چشم تو چون خجسته عروس

به سی ثباتی دنیا گُرت شکی باشد

بخوان حکایتِ اصحابِ کُهِف و دُقیانوس

چه بهر سیم و زر افسوس می خوری هیبت

چرا نو پند نگیری ز نقلِ شهرِ فوس

قبایسِ خویش ز حالِ گذشتگان می کن

که هر یکی به جهان داشت دولتِ ناموس

به زبرِ گویشِ نگویند فلک به صد غُفل

سواختند ز دعوی به نوبتِ حرد گوس

چو دود گرم گذشتند ز این رواقِ کُهن

ز بُودِ شان آتری هم نمی شود محسوس

گُجا سلیمان و آن خانمِ هُمایونش

که برد، از کُفِ او صخره جُئی منحوس

به تحتِ مائد و نه ناحی ر املاب زمان

کشید آن که کشید از جنایِ جرخِ کوس

ز ضلّی ماهیتِ خویش بود یک جدی

میان مامی گبران ز سلطنتِ مایوس

دوباره باز چو دور سپهر گشت به کام

زمانه رام شد و بخت و دولتش مأیوس

کنون ز سلطنت و دولتش نمانده به جای

به غیر قصه و افسانه های پُر افسوس

[۶۴ب] کجا برفت کیومرث شاه جمله کیان

چو کینباد و چو کیخسرو و چو کیکاووس

نمانده هیچ نشانی ز بهمن و جمشید

چه شد سکندر و دارا، کجا است فیلافس

کجا شدند حکیمانِ فیلسوفِ جهان

چو هُرمش و چو لقوماچش و چو بطلیموس

به جز فسانه نمانده ز بُوعلی اثری

به غیر نام نیایی نشان ز جالینوس

چه رفت بر سر گردان ز گردشِ گردون

که بوده‌اند همه صاحبِ سنان و دیوس

کجا است رُسَنم و اسفندیار رُوبینِ تن

کجا است سام و نریمان و بیژن و الکوس

کجا است گنج فریدون و مارِ ضحاکِ

کجا است کسری و پرویز و هُرمز و مینوس

کجا است خسرو و آن گنج هشتگانه او

چو گنج سُرخته و گنج گاو و گنج عروس

همه گذشته و رفتند و کس نخواهد ماند

به غیر ذاتِ خداوندِ قادر و قدّوس

اجل جو عاقبتش بیضہ بشکند به گُلاه  
 ز تاجِ شاه چه فرق است تا به تاجِ خُرو  
 هزار ننگ ز اورنگِ خُشروی دارد  
 به بوربایِ فقیری کسی که کرده جلوه  
 کسی که عُمرِ عزیزش به خوابِ غفلت رفت  
 به زندگانیِ آن مُرده دل هزار افسوس  
 چراغِ عُمرِ تو آی تیره روزِ نامه سیاه  
 ز تُند بادِ اجل تا به کی بُود محروم  
 به چنگِ بازِ اجل عاقبتِ چو دُرّاجی  
 چو کبک چند خرامی به جلوه طاروی  
 ز پوستِ دوستی ای مرزهِ نال بی معنی  
 میان تُهی و پُر آواز گشته ای چو کوس  
 نمی دهمی چو گُهن جامه ای به عُریانی  
 چه سُود از این که تُرا زرنگار شد ملبوس  
 به سابی ندهی جُبه و چو زوی دزم  
 همیشه چین به جبینت بود عبث ز عبوس  
 زر است آتشِ سُوزان، مساز قبله خود  
 که قبله ساختنِ آتش است کارِ مَجوس  
 به غیرِ جود و سخاگر نو نساء بحر و دری  
 تساوتی سود از نو ناه ماهی و سوس  
 [۶۵ الف] چه آدمی که به گردن نمی رسد شیطان  
 به رزق و شبد و به مکر و به حبله و سالوس

ہر آنکہ یک نفس از یادِ دوست غافل شد

بہ نزدِ زندہ دلان نیست در شمارِ نفوس

بُود ز حالِ ہم آگاہ عاشق و معشوق

کہ ہر دم اند برِ حالِ ہمدگر جاسوس

بہ جذبِ عشق بہ بازارِ بندگی آورد

پسر زِ خانانہ یعقوب، دخترِ طنبوس

گزتِ ہوا است کہ خاکِ دَرتِ ملک بُوسد

بہ یادِ خاکِ درِ مشہدِ مُقدس بُوس

چہ مشہدی کہ شد از مرقدِ امامِ دو کون

بہ چشمِ اہل یقین رشکِ محفلِ قدوس

امامِ مُلک و مُلک، جز و انس را سرور

امیرِ مُلکِ خراسان و شاہِ خطۂ طوس

علی موسیٰ (را) کہ آمد چو مہر و مہ بی شک

کسمینہ بندہ او شاہِ زنگ و والیِ روس

زہی کریم نہادی کہ طبعِ فیاضی

ز بہرِ حلِ لغاتِ امل بود فاموس

بہ زیرِ رابضِ اویش ہمیشہ رام بود

حنرونِ ابلقِ ایسام و رخسِ جرجِ سموس

ز فیضِ طوفِ درِ او است چشمِ اعمی را

بہ خستِ درگہش، اسرارِ کن فکان محسوس

بہ درہمِ مہ و خورشیدِ روشنی بخشد

کُند مُزینِ اگر سکہ تو رویِ قدوس

چو زر به کیسه مُمسک به قید و ضبطِ تمام  
 منافقِ تو به بندِ ابد بُود محب  
 دلِ مُحبِ تو بیدار باشد و بسادا  
 به بختِ خفتهِ خصمِ تو تیرگی کاو  
 کجا است بی سروپایِ ترا سرِ دستار  
 که پشتِ پا زده او است افسرِ کاو  
 ز واژگونیِ بخت آن که حاسدِ تو بُود  
 قُتد در آینه چون آب، عکسِ او معکوس  
 غَدویِ جاهِ تو بادا زها ز قیدِ حیات  
 به خبیبِ جسمِ چرا جانِ او بُود محب  
 نحوستی است به خُصمتِ که بعدِ مُچردنِ او  
 گر استخوانش همایی خورد، شود منحوس  
 دلِ غَدویِ تو در سینه، دمبدم نالان  
 چنان بُود که درونِ کلبیا ناخوش  
 [۶۵ب] به گردِ مشهدِ پاک تو گردم از سرِ شوق  
 که جنّ و انس به رامش نهاده اند رو  
 ز استنباقیِ قنادیلِ روضهِ تو بُود  
 دلم به سینه سوزان چو شعله فانی  
 سعیدِ هر دو جهان گشته ام ز بندگی ات  
 غلامیِ تو مرا کرده صاحبِ نام  
 به نامرادی ام از یک نگاه اُطف کسی  
 گشتم به دنیا و دین بر سرِ برِ جاه "جلو



## [۲۳]

در منقبتِ امیرالمؤمنین، امام المتقین علی (ابن) ابی طالب کرم الله وجهه

چشم بر چشم دلبر اندازد	هر که خواهد که دل بر اندازد
قُرعه بر دیده تر اندازد	عشق را بین که بهر دیدنِ حُسن
عشق را با خرد در اندازد	حُسن هر جا که محفل آراید
هیچ صبر و سکون بر اندازد	عشق در هر دلی که ریشه دواند
عقل، سرچون کبوتر اندازد	پیش شاهینِ عشق از سرِ عجز
مُریغِ اندیشه شهر اندازد	گاه پروازِ اوجِ عالمِ عشق
خامه، آتش به دفتر اندازد	ز قلمِ عشق می کُند چون سر
شعله در خشک و در تر اندازد	عشق هر جا که آتش افروزد
طرحِ پر خاش چون در اندازد	عشق بازورِ پهلوانی خود
پیر زالانه معجز اندازد	بر سرِ پُورِ زالِ دستانش
خاک از دیر کافر اندازد	بس مسلمان ز دستِ عشق، به سر
خانمانِ خرد بر اندازد	عشق هر جا که می نهد بُنیاد
رخنه‌ها همچو مجمر اندازد	آو عاشق به منقلِ گردون
کام در کامِ اُذر اندازد	هر که سودایِ زلفِ خوبان پُخت
در دلِ بحرِ آذر اندازد	[۶۶الف] فطره اشکِ سینه سوختگان
چشمش از اشک، اخگر اندازد	هر که سرگرمِ عشقِ شعله رُخی است
همه باقوتِ احمر اندازد	جگر افکارِ لعلِ یار ز چشم
یارم از سایه بر سر اندازد	سایه پروردِ من هُما گردد
در رهش تساج و افسر اندازد	آن که خورشید و مه ز غایتِ عجز
چشم تر، سیلِ گوهر اندازد	آن که بی لعلِ آبدار لبش

بسر رُخِ زرد، چشمِ خونبارم  
 پیشِ مرگانِ تیزش از گندی  
 از مدیحتش که گنجِ گوهر و دُر  
 مطلعِ ثانی ام چو صُبحِ دُوم

بی رُخش، لعلِ بر زر اندازد  
 عَرَقِ شرم، خنجرِ اندازد  
 در دهانِ ثناگر اندازد  
 نُورِ معنی به دفترِ اندازد

### مطلعِ دُوم

هر که زان لب سخن در اندازد  
 غمزه زن چشمِ ناوک اندازش  
 چشمِ عبهر ز تُرکِ چشمِ بُنان  
 سُوی خورشیدِ رُوی او نظری  
 همچنان باشد آن که بر خورشید  
 کی بُود درخورِ نثارش اگر  
 هر که از عَوْنِ بَخْتِ خود نظری  
 چشم و رُویش چو بنگرد از چشم  
 [۶۶ب] هر که آن رُوی با صفا ببند  
 بسکه بی مهر شد به جانبِ ما  
 مهر بُرد، بارِ کینه پرورِ من  
 ذره سان از سرِ هوا داری  
 درخورِ آن مه است کاز مه و خور  
 گاهِ تحریرِ وَضفِ زلف و حطش  
 عالمِ آشفته می شود، چور او  
 بگه ناز مستش از سُوحی  
 لب او از نَمکِ فُشاییها

شور در میغِ شگر اندازد  
 نگهی گربه عبهر اندازد  
 ناوکِ غمزه بهتر اندازد  
 خواهد از مهرِ خاور اندازد  
 چشمِ ما دیدِ شبیر اندازد  
 بر سرش، چرخ، اختر اندازد  
 بر چنان خوب منظر اندازد  
 گُلِ نسرین و عبهر اندازد  
 آینه بر سکندر اندازد  
 نظری لطفِ کمتر اندازد  
 نظری سُوی من گر اندازد  
 آفتابم به پاشا اندازد  
 مشندِ خسویش برتر اندازد  
 فلسم مشک و عنبر اندازد  
 نساب در زلفِ ابتر اندازد  
 فتنه را می به ساغر اندازد  
 شور در هفت کشور اندازد

سِر گُنتم مَطْلَمی دگر که بر او

دُر تحسین سُخنور اندازد

### مَطْلَعِ سِوَم

زبان دو تا ترک صُندر اندازد	سِر شکستی به لشکر اندازد
چون به هَیجا نگاور اندازد	سِر دُشمن چو عهدِ خود شکند
فستنه در دهر بی سر اندازد	سِر مزه اش گاهِ عالم آشوبی
هر که بر پای او سر اندازد	سِر نهد آفتاب بر پایش
خنجر برق جوهر اندازد	سِر فروزد چو شعله غَضَبش
در دلِ مِهر انور اندازد	سِر آن گرم کینه، شعله رشک
صد جهان دل ز پا بر اندازد	سِر مزه اش سر گُند چو تیغ زنی
لرزه در مشکِ اذفر اندازد	سِر خطِ مشکین او ز غایتِ رشک
خواهد از جان که لنگر اندازد	[۶۷ الف] هر که کشتی به بحرِ عشقش راند
تیغ از ریشه جوهر اندازد	سِر بندار ابروی گُشنده او
لرزه بر صحنِ اَغْبَر اندازد	سِر رخسِ نیزش چو می کند جولان
رخنه در کار بکتر اندازد	سِر مُرگانش از سِر تیزی
همچو فِضاد نشتر اندازد	سِر مزه اش دَم به دَم به نبضِ دلم
ببند بر پای صرصر اندازد	سِر سویی زنجیرِ زلفِ پُرشکنش
لرزه در جان چو غرغر اندازد	سِر خویی که صرصرِ غَضَبش
به دو زلفِ معنبر اندازد	چین ابرو، گسهی ز غایتِ ناز
بهر دلهای مضطر اندازد	گروه زلف، گاه در ابرو
چار دریا که گوهر اندازد	این قصیده ز چار مَطْلَع شد

## مطلع چهارم

به تن مُرده جان گر اندازد  
 چشم او گاه باده پیمایی  
 نشه اش در سببِ مستیها  
 بسکه خود بین شد آن به خود مغرور  
 نتواند ز شوقِ خود بینی  
 رقمِ مَدَحِ غایبانه او  
 به که طبعِ سخنورم پس از این  
 تشنه تیر شوق از وصلت  
 [۶۷ب] گرمِ نظاره تو در آتش  
 عهدِ سُنتِ بنای هستی خود  
 چون نمی گویمش که بُنیادی  
 خُوبیت از غایتِ جناجویی  
 خُوی کج باز تو اگر بالفرض  
 خطِ خود، مظهر از دو زلفِ کج  
 دلِ عاشق همیشه منتظر است  
 از برای حیاتِ جاویدش  
 ورنه خواهد که از سرِ نخوت  
 صید او نیز از سرِ حلت  
 در مَدِحتِ مسعید از درِ ستم  
 طبعِ مستغنی از چراغِ شمع  
 بسببِ گر قابلِ قبول دت  
 از کسوم می توان فواید کرد

زان لبِ روح پرور اندازد  
 چون شرابی به ساغر اندازد  
 عقل را تا به محشر اندازد  
 چشم برآینه گر اندازد  
 که نظر سُوی دیگر اندازد  
 چند کلکم به دفتر اندازد  
 به خطابش سخن در اندازد  
 خویشتن را به کوثر اندازد  
 خویش را چون سمنذر اندازد  
 چون حسابِ شناور اندازد  
 همچو سبِ سکندر اندازد  
 چند خاتم به بستر اندازد  
 نگهی سُوی مظهر اندازد  
 به رخِ صفحه کج تر اندازد  
 که بر او ناوکی گر اندازد  
 ناوکِ زهر پرور اندازد  
 تیر بر صیدِ لاغر اندازد  
 پیشِ صیادِ خود سر اندازد  
 گر نثارِ محشر اندازد  
 باز بر روی او سر اندازد  
 طبعش از لؤلؤی تر اندازد  
 کارِ قبولت کله بر اندازد

از سرِ عیش گُل برافشانند  
 که سلیمان را به هدیه موری  
 در قبولش نمی کنی، او هم  
 پخته و خام خسامه برفکنند  
 معنی و لفظ را به باد دهد  
 [۶۸ الف] چه کند؟ درد دل که را گوید  
 که به این فضل تا کی از نظرش  
 دیده ای گو که بیخطا نظری  
 قُدردانی گجا که از انصاف  
 بلکه در راه مهر همچو کسی  
 چرخ با این کجی به نظم ترش  
 کلکِ گوهر نثار او به سراب  
 موجه آن چو بحرِ گوهر خیز  
 استماعِ کلام جان بخشش  
 لیک گوشِ سُخنِ نسیوش بر او  
 نیست پیش نو نیم جو قُدرش  
 بسکه تنگ آمده است از دست  
 بی حجابانه پسرده آرم  
 لب بسبندد ز حرفِ ساختگی  
 که دلت طمّرح دوسنی هرگز  
 بلکه از چشمِ خود چو اهلِ گناه  
 لیک بر حرفِ هرزه گویی چند  
 هر کجا کوردنی بُود، بر وی

مَیِ عشرت به ساغر اندازد  
 نَظَرِ مهر گستر اندازد  
 دیگر این رسم را بر اندازد  
 گر قبولش نظر بر اندازد  
 حرف را خاک بر سر اندازد  
 با که این شکوه را در اندازد  
 چشمت ای بارِ خود سر اندازد  
 بر چنین فیض یاور اندازد  
 بر سرش گنجِ گوهر اندازد  
 جان و دل باز دوسر اندازد  
 گوهرِ نثرِ اختر اندازد  
 فی المَثَلِ فطره‌ای گر اندازد  
 دُرِ سیراب در بر اندازد  
 شوق در مسمع کر اندازد  
 طبعِ شوخ تو کمتر اندازد  
 خرمی دُرِ بَستِ گر اندازد  
 خواست تا شور در سر اندازد  
 از رُخِ گفتگو بر اندازد  
 بی خوشامد سخن در اندازد  
 نه به جَمعِ سُخنور اندازد  
 اهلِ معنی سراسر اندازد  
 گوشِ رغبت مکرر اندازد  
 نَظَرِ لُطفِ اکثر اندازد

بسا وجودِ مسیح و موسیٰ کس

[۶۸ب] گو به انصاف خود که در کارت

کار انصافِ خود کنند دانا

شوده شد خامه از رقم ریزی

په که تیر دُعا به زه بندم

تا ز دل، بانگی نی، چو طبلِ رحیل

تا بسم و زیر مُطرب از خاطر

تا که طرح نشاط و عیش به بزم

نغمه سنج چو زهره در گوشت

تا مه و خور به شاهدِ شب و روز

شاهدِ بخت بهرِ همدمی ات

چشم بر گاو یا خر اندازد

نظرِ خویش بهتر اندازد

نه به بار و برادر اندازد

تا به گی حرف پی سر اندازد

که دل این تیر خوشتر اندازد

بارِ اندوه پرور اندازد

آئیرِ حُزن و غم بر اندازد

چنگ و قانون و مزمز اندازد

دم به دم نغمه تر اندازد

از زر و نقره زیور اندازد

کرده هر هفت، بستر اندازد

### مطلع پنجم

عشق چون شور در سر اندازد

عشق مجموعه پریشانی است

هر گجا بارِ شوق بکشد

جا به کامِ نهنگ می گیرد

جایِ سنجاب و قاقم و اطلس

هر گدایش ز بی نیازها

نسروانش کنند اگر نظری

تفته جانش به بحر اگر شوری

[۶۹الف] ماهی از گرمی اش به آتش گرم

عشق هر جا کند فروکش، غفل

هوش از سر، سراسر اندازد

جزو جمعیتِ اینر اندازد

زخمتِ خود صبر بر در اندازد

فروش آسایشی گر اندازد

تبیخ و زوین و خنجر اندازد

گسنگ را خاک بر سر اندازد

شوی بهر مُعمر اندازد

از دل شعله پرور اندازد

خویش را چون سمنذر اندازد

خویش را جایِ دیگر اندازد



رختِ نکبت به پشتِ گاونهد      بسارِ ادبِار بر خر اندازد  
سازِ دعوی به بحرِ درفگند      بـرگِ پـندار در براندازد  
مَطْلَعِ نانی از صلابتِ عشق      لرزه در کـسلک و دفتـر اندازد

## مَطْلَعِ ششم

عشق چون می به ساغر اندازد      عـقل را باد در سر اندازد  
رهروش، بیشتر، قَدَم از شوق      از قَدَمهای رهبر اندازد  
عاشق از دستِ کعبتینِ دوچشم      مُهره دل به شندر اندازد  
اشکِ سیمایی اش به چهره زرد      سیمِ حل کرده بر زر اندازد  
شاه و درویش در رهش از سر      گُلّه و تاج و افسر اندازد  
عشق می خواهد این که در هر حرف      حـرفِ یـار سـتمگر اندازد  
آن کس که تیرش به سینه پُرسوز      رخنه ها همجو مجمر اندازد  
آن که از خود سری به تیغ جفا      سـرکشان را ز پا در اندازد  
آن که چون غمزه اش کشد شمشیر      لـشکـر صـبر را بر اندازد  
گُشته تیغِ نـازِ آن شـوخم      که به یک ضرب، صد سر اندازد  
مار زلفش هزار عقده سخت      در زبـانِ فـسـونگر اندازد  
ناظرِ آن فـسـدِ رسا، نظری      گـی به سـرو و صنوبر اندازد  
نامه پردازِ هجر او از شوق      دل به به بـالِ کـبوتر اندازد  
[۶۹ب] ناتوانش به یادِ مُرگانش      بـسـترِ خـسود ز نشتر اندازد  
خاک مالش ز شوقِ خاکِ درش      خـلعتِ شـاهی از بر اندازد  
شوخ طفلی که خونِ ما، در جام      چـون مـی شـسیر مـادر اندازد  
هر که برکینِ خود کمر بندد      طـرحِ مـهری به او در اندازد  
بس که با کام شد، به ناکامان      نـظر از عُجب کـمتر اندازد

آهوی شیرافکن چشمش  
 خوبش را دل به نور شمع رُخس  
 تُرکِ بدمست چشم او به پیگه  
 غمزه کافرِ جفاکیش  
 جنگجویی که از پی پرخاش  
 چاشنی باب زهرخند لبش  
 سخوتِ حُسنِ او کجا نظری  
 خواست طبعم که باز در گوشش  
 رُویسه آسا غضنفر اندازد  
 همجو پروانه مضطر اندازد  
 دشنه و تیر و خنجر اندازد  
 بیخ ایمان ز دل بر اندازد  
 هر زمان طرح دیگر اندازد  
 از دمان شهد و شکر اندازد  
 سُوی خورشید انور اندازد  
 مطلع تاز و تر اندازد

## مطلع هفتم

غمزات بسکه خنجر اندازد  
 به لبّت خال، خبّ افیون را  
 خامه‌ای کو به وُضَب خطّ لبّت  
 سایه فیضمایه خود را  
 بحرِ تصویر، بر کرانِ جو متحیط  
 [۷۰ الف] زهرِ چشمت کسی که دیده به خواب  
 وصل جُوی تو چند در طَلَب  
 چشم در راهِ نامة ات ناکی؟  
 چنند از انتظارِ تو عاشق  
 بی تو شها، برشته شرفت  
 نابیه کی بیدلِ تو از دست  
 ظلم کم کن و گرنه مظلومت  
 آن که دستش به دوالفتار دوسر  
 صد جهان دل به خون بر اندازد  
 در مَیِ ناپِ احمر اندازد  
 زُفَمِ عسیرِ نر اندازد  
 گریبه بحرِ مُصوّر اندازد  
 موجزن گشینه عسیر اندازد  
 کی نظر سُوی شکر اندازد  
 آبِ رو را به هر در اندازد  
 چشم بر هر کبوتر اندازد  
 چشم بر بامِ با در اندازد  
 نیازِ بکالش را حُکمر اندازد  
 در به در خاک بر سر اندازد  
 ناله در گویِ داور اندازد  
 سرِ کُفّار بی سر اندازد

شاء مردان، علی ابن ابی طالب،  
 اسید الله که زهره از سگ او  
 ساقی دین که روز حشر به کام  
 مرد راهش به باد قوت او  
 پنهان از پشت گرمی خویش  
 به شکستِ عدو چو روز مصاف  
 پای او از صدای صدمه شوم  
 سهمگین پیگری است شمشیرش  
 گریز او از تزلزل انگیزی  
 چون نهد در رکاب پادشاهان  
 از سر و تن ز بیم او خصم  
 [۷۰ب] از نهیِ عدو برای گریز  
 ناسمجتر گریزد از پیشش  
 آب تیغش به جانِ خصم چو خس  
 پیشش از عجز، الامان گویان  
 هر که از سختِ نامساعد خود  
 بی تکلف به زورِ بازوی خود  
 خاک می بارد از رخِ خصم  
 هر که از پایمردی طالع  
 ز استعاض و نشاط و عیش، گمراه  
 وصفِ خلقش رقم کند چون کلک  
 طبعِ فیاض او اگر نظری  
 بعد از این خاک گوهَر انجم

که اش فلک زیر پا سر اندازد  
 شیر و ببر و غضنفر اندازد  
 تشنه را آبِ کسوف اندازد  
 کوه از جایِ خود بر اندازد  
 چاه عجب پیل را گر اندازد  
 دلدلِ کوهِ پیکر اندازد  
 خضم را مغز از سر اندازد  
 کوه عذو را دو پیکر اندازد  
 قصر هستیِ قیصر اندازد  
 از سرِ خوبش افسر اندازد  
 مضطرب درع و مغفر اندازد  
 جنگ نادیده، بکتر اندازد  
 دست در ذیلِ صرصر اندازد  
 به دمِ راندن آذر اندازد  
 خصم شمشیر و خنجر اندازد  
 طرحِ خصمی به حیدر، اندازد  
 بیخ و بنیادِ خود بر اندازد  
 گریه رخِ آبِ گوهَر اندازد  
 به سرِ پای او سر اندازد  
 بر سپهرِ مژدور اندازد  
 همه حرفِ مسطر اندازد  
 به شوی خاکِ اغیر اندازد  
 به شوی بحرِ اخصر اندازد

گـر دِ راهش ز بـهر کسبِ شـرف      شاهِ انجم به افسر اندازد  
چرخ خواهد که چون عبیر، به جیب      گـر دِ نعلینِ قـنبر، اندازد  
هر که با یادِ قدرِ او خود را      زیرِ چاهِ مستقر اندازد  
از بُنِ چاه، خویش را بی سعی      برتر از پیامِ اختر اندازد  
مـهرِ لطفِ تو پرتو فیضی      گر به حالِ ثناگر اندازد  
در مدیحِ تو مَطْلَعِ دیگر      خوشتر از مَطْلَعِ خور اندازد

مَطْلَعِ هَشْتُم<sup>(۱)</sup>[۲۴]<sup>(۲)</sup>

در جوابِ شعرِ شاهِ غازی نوشته شد و منضمّین

نعتِ پیامبرِ اکرم (ص) و وصفِ معراج است.<sup>(۳)</sup>

[۷۲ الف] همه گرم کینه بیشک، همه سرد مهر و بیحک

به جحیم خفت هر یک شده مالکِ زمان

ز سر خَسَد به پیچش همه همچو موتی زنگی

همه تاب خَسَد خورده<sup>(۴)</sup> چو سروبِ ترکمان

۱ - بر اثر حدیث شدن برگها، نامعاد است برگ ۱۱۱ افتاده است

۲ - در نسخهات وجود ندارد

۳ - در نسخهات موجود است و در شش برگ بر حدیث حدیث برگها مافصل الاول است و پیش از قصید رَدیف گ آمده است

حدیث این ابیات بر می آید که در جوابِ دوست عرب سروده شده عربی گفته شده است

۴ - پس حواحه

من و بسا چنین خفیفان سروکارِ ہم وثاقی  
 کہ بہ صعوہ، شاہبازی نکند ہم آشیانی  
 ز چنین خُتان کناری چو صبا اگر گزینم  
 گُلِ مدعا بہ چہ بچینم ز حدیقہ امانی  
 گُلِ مدعا چہ باشد؟ بُتِ شوخ و شنگ و دلکش  
 کہ کُند بہ چشم و جسمِ ہمہ مردمی و جانی  
 بُود اینچنین نگارم، ہمہ وقت غمگسارم  
 بہ کمالِ دلفریبی، بہ تمامِ دلستانی  
 نگہش بہ سحر سازی، دل و دین بُرد بہ بازی  
 سُخّش بہ دلنوازی ہمہ راحتِ روانی  
 لبِ او بہ یک تبسم، شدہ قوتِ بخشِ مردم  
 گہی از شکر نثاری، گہی از نمک فشانی  
 بُتِ چار ابروی من بہ تو گر دُچار گردد  
 بہ خدا کہ ہمچو ابرو بہ دو دیدہ اش نشانی  
 بہ خطابِ آن دلارا، بہ جوابِ آن مواسا  
 غزلی بہ نازہ انشا بنویسم ارمغاسی

### مَطْلَعِ دُوم

نگہی کہ بی تو بینم، بہ بصر کُند گرانسی  
 نفسی کہ بی تو رانم بہ جگر کُند سنانی  
 چوئی از غمِ تو نالم، نہ کسی آگہ از ملالم  
 نفسی بسپرسِ حالِ کہ چگونہ ای فُلاسی

کُند اشکِ من شرابی، جگرِ کند کبابی

رگِ جان کُند ربابی به گہ نشید خوانی

چو مَحَبَّتِ گزیدم، زِ همه جهان بُریدم

زِ غمت به جان رسیدم، تو بدانی از ندانی

به رَهتِ من آئی پری و ش، شده واله و مشوش

به حقِ من جفاکش تو هنوز بدگمانی

تو به خوابِ نازِ شاهی، من و شبِ زِ نیکخواهی

کُشمت به دبدۂ خود یزکی و پاسبانی

شده ساغرِ دو چشمِ زِ غمت به خونِ لبالب

تو به بزمِ عیش خورده می نابِ ارغوانی

پی هر بُتی دویدم، زِ غمش چها کشیدم

چو تو هیچیک ندیدم به فتنِ کهرشمه دانی

[۷۲ب] چو به حُسنِ خوبیِ خود تو به هیچکس نمائی

صنما! کجا است مانا به تو نقیضِ خوبِ مانی

چو فدِ کشیده تو بُودم عصایِ پیری

به هزار سالگی هم یکنم زِ سرِ جوانی

دهد این مُرادِ دسَنم، صنما! که جامِ صہبا

گاهی از لَبَّتِ سَنانم، گاهی از کُشَمِ سَنانی

اگر ای نگار! دسَتم سرسد به دامنِ تو

دگر از سرِ دو عالم کُشَمِ اسننِ مَنانی

چو ردم زِ باری ات دم، چه کُشَمِ زِ جانِ حدیثی

که کُشَمِ نثارِ صدجان به سرِ تو بارِ جامی



به جز اين دگر ندارم موسى كه تا قيامت  
 به دلسم غم تو مائند، تو زياده زان بهمانى  
 تو چنين كه ترزبانى به فصاحت و بلاغت  
 نه كه شاه غازى ما به تو كرده همزمانى  
 به زبان چو نامش آمد، سخنم گهر برآمد  
 سخنى است بسى خوشامد، نه گزاف و بادخوانى  
 چو ز نام شاه گشته سخنم گهر، همان به  
 كه به نام او نمايم به سخن گهر فشانى  
 به سرپر سرفرازى، چو شدى تو شاه غازى  
 سزود ار مرا نوازي، به نگاه مهربانى  
 شده ملك نكته سنجى به تو يك قلم مسلم  
 كه تو شاه كامرانى به قلمرو معانى  
 نشود ز نكته سنجان به در هيچكس مقابل  
 كه به عرصه سخن شد به تو حتم پهلوانى  
 چو قصيده تو ديدم، به چمن مگر رسيدم  
 گل آرزو بسچيدم ز ناله زندگانى  
 سخت بود سراسر همه همچو لعل و گوهر  
 ز قيد بستان رساند به بلندى معانى  
 ز بر تو گر بسيدم، به صورت سعيدهم  
 دم وصل تست عيديم ز نشاط و شادمانى  
 چه سعادتىم از اين به كه ز غايب نوازش  
 غزلى به من نوشتى به لطايفى كه دلى

عزالت ز قند خوشتر، سُخت ز شہد و شگر

ہمہ دلپسند و دلبر بہ قبول جاودانی

بہ نتیج تو من ہم غزلی نویسم اکنون

کہ نتیج سُخن شد رہ و رسم باستانی

### مطلعِ سوّم

شدہ تنگ جان ہم از تن ز و بالِ زندگانی	[۷۳ الف] دلِ دردمند خون شد، ز فراقِ یار جانی
چہ گئی مرا ملامت تو بہ ننگِ سخت جانی	چو بہ سختیِ فراقِ منِ سخت جانِ نمرود
بہ سرت قسم کہ تالِب نرسد ز ناتوانی	شدہ بسکہ جانِ ضعیفم، ز غم تو ای جفا جو
چو بہ دشنہ ہای مُرگان نگہت کند فانی	دلِ عالمی بہ یک دم گئی از سستیزہ بسمل
کہ رسولِ مُصطفیٰ مرا را ہمہ وقت نعت خوانی	نو چرا چنین نباشی، ہمہ جا عزیزِ دلہا
بہ محمدِ قریشی مرا، شہِ احرارِ زمانی	من و تو و ہر کہ باشد ہمہ دم درود گوید
کہ خدائش نعت گفتہ بہ زبانِ بیزبانی	من و تو و دیگری ہم چہ ز نیم دم ز نعتش
ز شرف گُند مکانش بہ سپہر سایہ بانی	چو بہ آستانِ قُدُرش گُند آسمانِ زمینی
بہ زمینِ غبارِ گُوشِ نکند جز آسمانی	بہ زمانہ، ذرّہ او بنمودہ افتابی
آذیش بہ ہمراہی، خردش بہ ہمعنای	ز سرِ وفا بسجی شدہ گرم رو بہ سالا
شدہ چون بہ سیرِ بالا ز سرایِ اُمّ ہانی	ز خدا کلامِ "اسری" <sup>(۱)</sup> بہ حُش نزول کردہ

## مطلع چهارم

چو رسید ذاتِ پاکش به مکان لامکانی

شده مُتَّصِف وُجُودش به نشانِ بی‌نشانی

بگشوده درگاهِ او در فیضِ بر خلاب

بنموده آستانش به مالایک آشیانی

قدِ او ز راست کیشی، شده تیرِ ترکشِ حق

گنَد از پیِ سجودش، قدِ عالمی کمانی

به چراگاهِ شفاعت، رَمهٔ جنایان را

ز نهیبِ گرگِ عصبان، گرمش گنَد شبانی

پیِ بندوبستِ عالم به کمالِ عدل کرده

همه حُکَمش از روانی، به نی جهانِ روانی

ز ازل به لوحِ هستی ز نگار بندِ قدرت

ز پیِ نو شد مُضَوَّر همه نقشِ کُن فکانی

ز شرفِ گدایِ گویت سرِ خود به چرخِ سایب

ز گداییِ تو دارد به جهانِ جهانستانی

[۷۳ب] به خدا که خانِ خانان نرسد به شوکتِ من

گرم از ره نوازشِ سبکِ گوئیِ حویشِ خوانی

ز نو تا کجا بگویم منِ لال، شکرِ احسان

که به دولتِ تو حُسان رسیده‌ام ز نعمتِ خوانی

منِ چهره زردِ خسجلت، ز دُزت اُمیدوارم

که رُخِ ضریبری من شود از نو ارغوانی

ز غمِ نهانیِ خود چه کنم بیان به بیشت

چو بر تو آشکارا بود این غمِ نهی

همه خرمی نصیبم شود از بر آستان

ز سر نیاز سایم رخ زرد زعفرانی

به حمایت خودم ده تو ره ای شفیع عالم

من زار نیوان را ز حوادث زمانی

### [۲۵]

قصیده در نعت سید المرسلین و خانم النبیین، احمد مجتبی

محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

منم آفتاب تابان به سپهر نکته دانی

نمسم ز فیض باری، چو نسیم نوبهاری

سخنم ز بس علم شد به فتوح ملک معنی

ز نکات گوهر آگین صفحات نظم و نثرم

سخنم جهان گرفته چو فروغ صبح صادق

دم روح پرور من به دل سخن شناسان

به حرد، محیط، دورم چو ظهور عجل اول

همه شعر تازه من<sup>(۱)</sup> به ضمیر نکته سخنان

منم آن بزمین دولت که ز بزم فیض باشد

رسد از شکفته طبعم که بود بهشت فطرت

رخم دوات هرگه که به جبرعه بوشی ابد

[۷۲ الف] چکد از زبان کلکم همه نسیبه حلاوت

به ممالک بشر ملکی است ملک کلکم

شده روشن از ظهورم همه عالم معانی

سخنم ز استواری چو حیات جاودانی

نکنند یاد پیش از درفش کساویانی

شده از خرد ملقب به محیطی و به کانی

که مسلم است بروی صفت جهانسانی

بود از حیات بخشی دم آب رندگانی

به ذکا، جهان فروزم چو طلوع صبح ثانی

بود از نشاط بخشی چو اوان نوجوانی

همه نقطه های کلکم چو ستاره بمانی

به دماغ اهل معنی همه نکته جانی

فسلم سیاه معنی بود از می معانی

چو زخم گم سخن را به گه نکر بیانی

به زمین نظم بر من شده ختم مرزبانی

به چنین کلام رنگین، به چنین نکات شیرین  
 سخنی است پوست کنده، برسان به حاسد من  
 دم من چو نوبهاران همه دم به عطریاشی  
 چو دم مسیح نبود عجبی که مرده تن را  
 سختم چرا نباشد همه همچو شهد شیرین  
 ز چه روحبخش نبود سختم چو آبجوان  
 چو ز بار حرف سرشد، چه گنم حدیث دیگر  
 غزلی سرایم اکنون بر او ز دلفگاری  
 که چو اشک جاری من بزد آبروی دریا  
 ز چو من کسی عدو را شده تلخ زندگانی  
 که گنند به مغز معنی قلم من استخوانی  
 لب من چو ابر نیسان همه وقف دُرشنانی  
 سخن حیات بخشم به ذمی گنند روانی  
 که ز بار شکرین لب بگنم حدیث رانی  
 که لبم ز وصف لعش شده وقف تربیانی  
 که به گاه درین قرآن نه روا است ژند خوانی  
 ز سر نیازپاشی، به خیال جانشناسی  
 ز وُفُورِ تربیانی، ز نهایت روانی

## مطلع دوم

منم آن که بی تو جاتم به تنم گنند گرانی

تویی آن که کرده بی من به تن رفیب جانی

منم این به دوستان هم ز محبت تو دشمن

تو به دشمنان به رگم زده جام دوستگانی

به تو اعتماد باری نگنم ز بیم داری

به وفا چه هست کاری، به جفا چه پهلوانی

تو و ساغر پگاهی، من و او صبحگاهی

تو و عجب و خودنمایی، من و عجز و ناتوانی

شده من ز بیکسیها همه دم به خویش همدم

تو همیشه با حریفان شده گرم همزمانی

چو پی تو ای جفا جو، شده ام ز جمله یکسو

تو چرا به حرف بدگو ز در خودم سرانسی

بہ نہان و آشکارا نبود کسی که پیشش

کند آشکار یکدم دلم این غم نہانی

[۷۴ب] از تو دور جان محزون ز غم و الم چنان شد

که تنی جدا ز جانی بُود ای مراد جانی

بہ رضایت ارجہانی بہ دودیدہ ام نشیند

نکنند چو نور دیدہ بہ دو دیدہ ام گرانسی

بہ دَرّت جهان جبین ساء شدہ زان زہ آی دلارا

که تو درگہ نبی مرا را شدہ خاک آستانی

سر سرورانِ امجد، شہِ انبیاء محمدا

کہ خدای کردہ بیحد بہ حفش مدیح خوانسی

چو مہ شربعتِ تو بہ جہان فگند پرتو

ہمہ دینِ اہل بطلان شدہ جامۂ کثانی

ز قصیدۂ رسالت درِ او است شاہ بینی

ہمہ اہل بیتِ پاکش چو نکات فیض رانی

### مطلع سوم

کہ بہ خوانِ خویش خواندہ دوجہان بہ مبہمانی

بہ طفیلِ نعمتِ پاکت سختم چنین روانی

شدہ فیض بخش لطفت بہ رمبسی و زمانی

بہ طریقہ ای کہ دارد، بہ ہدایتی کہ دانی

کہ شدہ است پیرو تو بہ رہ خدای دانی

کہ بنایِ راستی را دل و طبع او است بانی

بہ حقیقتِ نور افہم ز سر رموز دانی

بہ سماطِ دعوتِ حق لبِ او است میزبانی

بہ چنین زبانِ کزمرہ ہمہ دم چو بحر دارد

چو صمان نویی برحق، چہ رمیں و چہ زمان را

شدہ شاہِ نعمتِ اللہ بہ شوی سر ہادی من

چہ بیان کنم بہ ہیئت صفتش از این فیوض

شدہ بسکہ راستی جو بہ خدا کہ می توان گمت

بہ شربعتِ تو محکم، بہ طریقتِ تو اعلم



نبوت تو دارد شرف و کمال انسان  
چه اینچنین نباشد خَلَفِ خَلیفه حو  
بر جمله اهلِ عالم بُود این چو مهر پیدا  
چو ز نامِ پاکِ ایزد دلش آگه است ز انسان  
مفتش چنان که شاید، چو سعید از تو باید  
به کمالِ عجزِ پکره به دعا برار دستی  
[۷۵ الف] ملکا و کردگارا! تو چنین شهنشهی را  
که گو سوال "آرنی" نشنیده "لن ترانی" (۱)  
که خلافِ جدّ و آبا ننهد خلفِ ماسی  
که سراسر آگه است او ز سراسر نهانی  
که سَزَد به طُورِ عرفان لُتُبش کلیم (۲)، ثانی  
به سخن نه گوتهی به ز دراز داسنانی  
که دُعایِ خیر باشد به از این مدیحِ خوانی  
پی رُشدِ جمله عالم به جهان همیشه مانى

### [۲۶]

قصیده: "حدیثُ العشق" در اشتیاقِ یارِ غمگسار میرزا  
محمّد بیگ حقیقی در ایامِ اقامتِ قندهار منظوم شد.

شب آمد و ز کواکب سپهر شد چو پلنگ  
ضیایِ روزِ نِهان گشت در شبِ بلدا  
ز عکسِ نِبره رویِ سیاهِ زنگی شب  
قَفایِ خسروِ انجم چو برگِ نیلوفر  
سیاهیِ سپه شب فرو گرفت جهان  
سناره گشت درخشان به چرخِ مینایی  
همی نمود تُریّا به زیرِ کاهکشان  
چو شاطرانِ فلک نیز گرد می زد چرخ  
پرندِ سبزِ سپهر از نقوشِ انجم گشت  
غروبِ مهر و طلوعِ کواکب از شبِ تار  
گریخت آهوی خور زین پلنگ صد فرسنگ  
چو ماهی ای که فرو می رود به کامِ نهنگ  
نهان شد آینه آفتاب در نه زنگ  
ز سیلی شبِ دیجور گشت نیلی رنگ  
چنانکه گسیرد اقلیمِ روم لشکرِ زنگ  
چو مُهرهایِ بلورین میانِ سبزِ نینگ  
به سانِ خوشه انگور بسته با آونگ (۱)  
ز جرمِ ثابت و سیّاره بسته مُهره ورنگ  
نگارخانه چینی و بیکرِ ارزنگ  
چنان مشاهده می شد به دیده فرهنگ

۱ - آیه کریمه ۱۷/۱۴۳ مرا بنما... مرا بخواهی دید

۲ - ش. اورنگ

کے در زمین سبہ یا بہ ساحۂ حضرا  
و از او بہ ہر طرفی قطرہ سیماب  
نجوم بودہ جو اخوان و مہر چون یوسف  
ز جرم ثابت و ستارہ بستہ صنایع دہر  
محیط روشنی روز شد سنباهی شب  
[۷۵ب] نمود موی سفید از خضاب چون پر زاغ  
بہ سُوکِ نیر اعظم لبایں خاکستر  
در اینچنین شبِ ہجری کہ چرخِ انجم را  
من شکستہ محزون بہ یادِ دلبرِ خویش  
چہ دلبری کہ بہ ہر چین زلف مشکبش  
چہ دلبری کہ بہ دُنبالِ او چتر سایہ زود  
چہ دلبری کہ بہ میزانِ حُسنِ او بی شک  
چہ دلبری کہ ز سودایِ چشمِ مخمورش  
چہ دلبری کہ بہ تصویرِ او اگر بالفرض  
حبالِ صورتِ شیرین بہ تیشہ از دلِ خویش  
بر آن سرم کہ کنم فکرِ مطلعِ دیگر

گفتند بوقتِ سیماب ریزہ ریزہ بہ سنگ  
بہ رُویِ سبزہ بُود وقتِ صُبح<sup>(۱)</sup> شبنم رنگ  
ز مکرشان شدہ آخر بہ چاہ تیرہ و تنگ  
نسفوشِ عاج بر این آبِ نوس گون اورنگ  
جو بر بیاضِ رُخِ مہوشان خطِ شب رنگ  
بہ چشمِ اہل نظر زالی دہر پُر نیرنگ  
زمانہ کردہ بہ بر چون فلندرانِ ملنگ  
ز بہر سینہ من کردہ مہرہ ہای تنگ  
بُدم بہ کلبہ احزان نشستہ با دلِ تنگ  
اسیر گشتہ ہزاران بُتانِ چین و فرنگ  
اگر ببیندش از دور صورتِ ارزنگ  
بہ گاہِ وزن، مہ و مہر می سزد ہاسنگ  
بہ کوهار، غزالان زنند سرِ برسنگ  
نگاہِ کوهکن افنادی از بی فرسنگ  
جو نفیِ سہو تراشیدی از ندامت و تنگ  
بہ وصفِ آن بُتِ عالمِ فریبِ جابک و شنگ<sup>(۲)</sup>

### مطلع دوم

سُود باللہ ازان غمزدہ سترِ اہنگ  
گر از دہانش سخن سر گنم بر اہل سخن  
بغیرِ فکرِ کند نظمِ ممی رنگین  
کہ گشتہ از سرِ پرحاش با فضا ممجک  
جو چشمِ مورہ، جہانِ فراخ گردد رنگ  
بہ خاطری کہ بود فکرِ آن رُخ گل رنگ

ز خجلتِ سبکی جمله تن جگر خون است  
عجب مدان که چو سیماب بی قرار شود  
گه از خیالِ لبش کامِ خاطرِ شیرین  
گهی ز فکرِ دو ابروش قامتم چو کمان  
[۷۶ الف] گهی ز خالِ رُخش چون سپند بر آتش  
گهی به دیده خونبار جیب و دامنِ من  
گهی به تابِ جگر سوزِ شعله هجرش  
گهی ز بادِ نفسهایِ سرد افتادی  
گهی به سجده آن آستانه راست بسیج  
گهی به بختِ زیون گرم کینه و پر خاش  
به بخت داشتم این ماجرا که هاتفِ غیب  
که ای ز هجر چوئی گشته دل پُر از سوراخ  
بشارنی دهمت از وصالِ دلداری  
گلِ ریاض صفا میرزا محمد بیگ  
پی نجاتِ خود از موج خیز بحرِ فراق  
به صد امید و هزاران نیاز از سرِ صدق  
بفین بدان که به یک جذبه توجه او  
ز فیضِ همّتِ آن آفتابِ عالم تاب  
سعید هر دو جهان می شوی ز دولت و صل  
همیشه چشمِ تو باشد به چهره دلدار  
مُدام از مددِ بخت و طالع اسعد

ز بسکه لعل به دور لبش ندارد سنگ  
ز قطره عشقش دُر ز بس بود بی سنگ  
گهی ز تلخی هجرش کشیده جامِ شرنگ  
گه از تصورِ مژگانش سینه پُر ز حدنگ  
گهی ز حسرتِ لعلش چو آبگینه به سنگ  
ز لخت لخت جگر گشته تنگی از رُودنگ  
دلم ز آبله‌ها داشت صورتِ پاسنگ  
چو رویِ بحر به پیشانیِ دلم آژنگ  
به طوفِ کعبه گویش گهی درست آهنگ  
گهی به طالعِ واژونه مستعد به جنگ  
خطاب کرد سویِ من به جاننرا آهنگ  
که ای ز محنت و غم با قد خمیده چو چنگ  
که شد به ملکِ دل و جانت صاحبِ اورنگ  
که نیست پیشِ رُخ او به رویِ گلشن رنگ  
پی خلاصِ خود از جنگِ آسمانِ دورنگ  
بزن به حبلِ مثنیِ تصوّرِ او چنگ  
ز فندهار به یکدم رسی به ساحلِ گنگ  
از این دیار برآیی برون چو لعل از سنگ  
که هست دولتِ وصلش سعیم رگِ رنگ  
رسد به گوشِ تو پیوسته بانگِ بریط و چنگ  
بُود لبت به لبِ جام و زلفِ بار به چنگ

## [۲۷]

در منقبت پیشوای اهل تحقیق، امیرالمؤمنین حضرت ابوبکر صدیق

شاهِ انجم چو حکیمانه درآید به خمن  
 [۷۶ب] بندد از غنچه نو رسته پی دفع گزند  
 زیر خمرگاهِ فلک نادره فراختر بهار  
 بلبل از ساغر گل گشته چو سرمست کنون  
 گرم نظاره توان شد که ز روشن بختی  
 بس که شد تلخی دوران به حلاوت منجر  
 از پی روشنی چشم عروسان بهار  
 بس که بشگفته نهال گل و سرین به چمن  
 پُر عجب نیست ازین آب و هوای فیاض  
 از روان بخشی این آب و هوا نیست عجب  
 نیست زاین آب و هوا دور که چون آب حیات  
 بسکه این آب و هوا زندگی تازه دهد  
 همچو آن دانه که در خاک کند نشوونما  
 این هوا بس که مسیحا نفس آمد چه عجب  
 بلبل و فاخته و کبک نوا سنج آمد  
 ورد خورد ساخته مانند مسبح دم  
 هر چمن صفحه آیات نباتات بُرد  
 [۷۷الف] در خم چرخ بود غلغل غریدن رعد  
 بسکه سرسبز جهان شد عجیبی نیست اگر  
 درد سر از عمل خویش چنان معزول است  
 گند از طبع سقیمان جهان رفع علیل  
 دایه نامیه اطفال چمن را هیکل  
 گند از سبزه و گل فریش منقش مخمل  
 توبه کردن بود از باده گلگون مُهمَل  
 شده از لاله، در و دشت، سراپا مشعل  
 خجلتِ حجب نبات است کنون از حنظل  
 لاله آورده پُر از سُرمه ز بُسمل مُکمل  
 می نماید چو عروسان مُزین به خلل  
 گر شود لاله سیراب زغال مُنقل  
 گر به جان دادن شمشیر شود ضرب مثل  
 گر دهد آب دم تیغ حیات اکمل  
 نیست اکنون به جهان بیک اجل را مدخل  
 می شود سبز، بر آتش بنهند اَره خردل  
 گر شود از عمل خویش دگر عزّاجل  
 بُر شد از نفقه شان باغ و در و دشت و جبل  
 جبل به ذکر جلی اسمای خدا عزّوجل  
 جوی آب است بر آن صفحه بسان جدول  
 چون به بزم طرب و عیش صدای مندل  
 سبزه مُو بندمد از سر چون طشت کجل  
 که بیاسوده درین دور ز سُودن صدل

باغ و بستان است مگر نسخه مدح آن کس  
 سرور دین و دُول هست ابوبکر (س) که یافت  
 وصف صدیق چه گوئیم که از روز نخست  
 مهر او روز فزون به که ز فیض مهرش  
 آبرو بخش بود پس که غبار ره او  
 گر گند باد یک اندیشی او گاه نگاه  
 گرچه چار آمده اصحاب کبار احمد (س)  
 هر چهار آمده از وحدت ذاتی باهم  
 هر که بوبکر (س) و علی (س) را دو تصور کرده  
 ای که حلال تویی مشکل هر دل شده را  
 ماضی و حال به غم باخته‌ام می‌خواهم  
 در امیران جهان از رو اجلال و جلال  
 از ولای تو سعید اسعد جاوید شده  
 کامیاب ابدی دار مرا از سر لطف  
 نقد عمری که فلک مفت ریود از کف من  
 که بُود سر و گلستان نبی مُرسِل (س)  
 رونق بوالعجب از دولت او دین و دُول  
 هست از جمله اصحاب نبی (س) او افضل  
 هست ناقص، همگی کامل و کامل، اکمل  
 آب و رنگی عجیبی یافته ز او ملک و ملل  
 می رهد تا ابد از عیبِ دوینبی احوال  
 لبیک هر چار یکی دان ز ره علم و عمل  
 همچو مضمون عبارات مُفَضَّل، مجمل  
 گشته چشم خرد او ز دوینبی احوال  
 مُشکلم نیز ز لطف و کرم گردد حل  
 که تلافی گندم لطف تو در مستقبل  
 به خدا جل جلاله که تویی میر اجل  
 گشته در شأن وی آیات سعادت مُنزل  
 ای که فیاض جهان آمدی از روز ازل  
 دارم اُمید که بخشی تو مرا نعم بَدَل

[۲۸]

## در نعت حضرت پیغمبر اکرم و اهل بیت

[۷۷ ب] تا رخت را دید ای رشک گل و گلزار گل  
 با گل رویت نمی بود از مشابه گونه ای  
 خرمین گل می‌توانم گفت یار خویش را  
 هیچ گلین را ندیدم در بهار روزگار  
 گلشن رخسار او از تاب می گل گل شگفت  
 زد گریبان چاک از دست عمت ساجار گل  
 از چه رو می کرد جا بر گوشه دستار گل  
 پس که سر تا پا گل اندام است آن بی خار گل  
 جز نهال قامت او این همه بیار گل  
 همچنان کز تاش خورشید در گلزار گل

جُز رخس کز هر شکنج زلف او پیدا بود دیدهام هرگز ندیده در شکنج مَبار گُل  
 در تبسم آن گُل خندان چو گُل ریزی کند می دهد یک غنچه او صد جهان انبار گُل  
 نکهت او مستی آرد گر خورد جام شراب از نگاهِ نرگس مستانه ات یکبار گُل  
 سخت عیاری است حقاً آن گُل خود روی من شد دلم چون غنچه خون از دست آن عیار گُل  
 بسکه راحت بخش شد تیرت مگر شاخ گُل است غنچه اش پیکان و برگ گُل بر او سوافار گُل  
 گرنه سودایِ رُخت می شد گریبان گیر او برنجیدی دامن از گلشنِ سویی بازار گُل  
 آمد آن گُلرخ به سویی من ز گلگشتِ چمن دسته دسته برزده برگوشه دستار گُل  
 سرزد از طبعم به وصف او شکفته مطلق همچنان کاز گلبن اندر گلشن و گلزار گُل

## مطلع دوم

بس که می ماند ز رنگینی به رویِ بار گُل  
 گشت ز آن رو دلکشایِ عاشقانِ زار گُل  
 بس که گل در خاطرِ شان کرده جا نبود عجب  
 بلبلان را گر شود بال و پر و منفار گُل  
 همچو بدمستان گریبان تا به دامن چاک زد  
 از کفِ نرگس مگر زد ساغر سرشار گُل  
 هست در مجموعه پرکارِ فصلِ نوبهار  
 مطلع روشن ز نظمِ قاسمِ انوار گُل  
 مَنِ عُنَّاق باشد از لبِ جانان بلی  
 هست بهر عندلیبانِ ساعرِ سرشار گُل  
 [۷۸ الف] عشقِ گُلوویان ز خون افشانیِ مُوگانِ من  
 دم به دم در دامنم ریزد ز مُثبِ خار گُل



بسیست دور از شعله آواز بلبل در چمن

گر شود شبم شرار و مرغ آتش خوار گل

بل رُحان را در میان زاهدان مقدار نیست

پیش هر بی شامه، آری، هت بی مقدار گل

چه مردم کرده خو با نکبت جان پرورش

گر نه بشگفته ز خوی احمدی، مخنار گل

بعد از این از نسبت همنامی گل دور نیست

گر شود چون مردفک روشن کن ابصار گل

شبم فیض بر او گر قطره افشانی کند

طعنه زن گردد به درج گوهر شهوار گل

سهره ور گردد اگر از نکبت جان بخش او

می تواند شد مسیح سرگس بیمار گل

نعت پاک او به برگ گل توان کردن رقم

تا شود از یمن فیض مخزن اسرار گل

گر شود از پرتو خورشید رویت فیض باب

می شود چون صبح صادق مطلع انوار گل

گشته از فیض نسیم الثفات خاص او

با قبول جوادانی تحفه اسرار گل

دور نبود گر به دوران بهار فیض او

بالد از بی خرمی چون گنبد دوار گل

در چمن از خلق او گر عطر بیز آید صبا

گردد از بوی خوشش چون طبله عطار گل

دُره‌ای از نورِ مه‌رت گر بتابد در چمن

شعله زن گردد چون نارِ موسی، باز اشجارِ گل

دارد از زخمِ فراقِ شُبّر و شیبیر او

سینه چساک و دل ریش و تنِ افکارِ گل

احسنِ عالمِ حسنِ مراد کز فیضِ او چون آفتاب

گردد افزون تر به نورِ ثابت و ستارِ گل

بس که خون می‌گیرید از بهرِ شهیدِ کربلا، مراد

جامه پُر خون کرده است از دیده خونبارِ گل

غنچه باغِ رسول‌الله حسین، آمد که هست

از گلستانِ بتول، مراد و حیدر کرار، مراد

در زمینِ نظم از نعتِ رسول، مراد و الیه، مراد

هست اشعارِ تر و رنگین چو در گلزارِ گل

قطعه قطعه کرده ام سیرِ گلستانِ سخن

نیست چون شعرِ ترم در هیچ جا بی خارِ گل

[۷۸ ب] چار فصلِ ربعِ مسکونِ سخن دیدم، شد

چون رباعیهای نعت او دُچارم چارِ گل

طبع چون دریای من از معجزِ نعتش چو باغ

می دهد اکنون به جای گوهرِ سپهرِ گل

رنگ می بازد گل از رنگبسیِ شعری سعید

بی تکلف کی تواند شد چو ابی اشعارِ گل

[۲۹]

در منقبت امیرالمؤمنین، امام المسلمین حضرت عثمان ذوالنورین

که بی تو خونِ دل آمد حلال و باده حرام	کجایی ای بُتِ گلگون عذارِ سیم اندام
گره گره شده از غصه بی تو در دلِ حام	بسیا که باده گلگون چو خوشه انگور
تو با رقیب سیه دل سیاه مت مدام	مرا است روزِ سیه از خمارِ باده وصل
ز لعلِ شیرین، پرویز گشته شیرین کام	ز تلخ کامی هجر است جان به لب فرهاد
مرا است دیده و دل در لبالی و ایام	ستاره ریز ز اشک و ز شعله مهر فروز
به ناز آن قد و بالا چو آوری به حرام	هزار سرو سهی می شود بلاگردان
به صد هزار دعا خواهم از تو یک دشنام	دهم به زهرِ عتاب تو جانِ شیرین را
هنوز تیغ نیاورده ای برونِ رِ نیام	ز هیبت تو اجل تیغ در نیام کشید
ز درکِ سرِّ دهانِ تو بی خبر او هام	ز فکرِ موی میانت گره به رشته عقال
دهم به مطلعِ دیگر فروغِ رُوی کلام	به چشم دیده و رانِ سخن شناس کنون

مطلع دوم

زهی نگسایِ تو آرام بخشِ بی آرام

نموده آمویِ چشمت و مسیدگان را رام

ببین که کرده چو محراب پشت بر قبله

ز شوقِ سجده ابروت زمره اسلام

ز شوقِ دیدنِ رُویِ تو ای صم بیکر

صنم پرست گذشت از پرستش اصنام

نخست دین و دل از دست می بُرد غم عشق

فسیاس کن هم از آغاز کار او انحام

[۷۹ الف] به گوش عاشق، هنگام وصل، بانگِ رقیب

کریه تر بُود از بانگِ مرغِ بی هنگام

به تیغِ ابروی نو هر دلی که دمساز است

به خونِ طپیدنِ او می دهد اجل پیغام

چنین که مهرِ صفتِ چهره ات درخشان است

جبینِ خویش مگر سوده‌ای به پایِ امام

امامِ برحقِ عثمان «ر»، جامعِ الفرقان

که بود یاور و یارِ نبی علیه السلام

منیعِ سُدهٔ او مسجعِ شیوخ و ملوک

رفیعِ درگه او ملجاءِ خواص و عوام

به جمع کردنِ قرآن نکرد خامه علم

نگشت نازِ خداوند ملهم الهام

ز جودش آمده بُود و نبودِ ملک و ملک

که بُود جودِ مجسم و جودش از اکرام

نسفاً غنچه، گلِ آن رُخ نیفتند هرگز

رسد ز عطرِ حیایِ نو بُویش از به مشام

به پاسِ راعیِ عدلِ تو نازِ بالشِ خواب

ز پشتِ شیرِ زبان کرده آموان به گنام

به راستی و به آزادگی سرافراز است

چو سرو هر که نموده به خدمتِ نو قیام

نویی به فقر و غنا انتظام بخشِ حسان

امورِ دنیا و دین از نو بسافته است نظام

ترا به گردِ شاه و گدا است حقّ عظیم

که هر دو یافته فیض از تو گاهِ بخششِ عام

چو بود تازه نهال از ریاضِ قدوسی

ز صبغتِ الله ازان گشت رویِ او گلنام

ز چار یارِ رسولِ خدا یکی او بُود

که بُود درگهش از فیضِ عام، کهنِ انام

چو هر چهار به هم یک وجود و یک ذات‌اند

ز اتحاد و کمال و به اتفاقِ تمام

جماعنی که دم از اختلافِ شان زده‌اند

دماغِ شان شده معلولِ علتِ سرسام

چرا برایِ خطا این جماعتِ ابتر

به اختلافِ روایات می‌کنند ابرام

شدند مُدعیِ اجتهادِ بی‌بنیاد

دلیلِ دعویِ شان شد دلیلِ بر الزام

مکن خیال که بویکر (مر) غیر عثمان (مر) است

جدا بدان تو علی (مر) از عمر (مر) چو اهلِ ظلام

[۷۹ب] بُود مدیحِ یکی ز این چهار، مدحِ همه

به نزدِ رمزشناسانِ معنیِ اسلام

هزار شکر که در مدحِ هر کدام مرا

قصیده‌ها است مستین، با هزار استحکام

کمالِ شان چو سعید از وصفِ مُستغنی است

نه اختصارِ سخن به بُود ز طولِ کلام

[۳۰]

این قصیده که موسوم است به: "عین الفصاحت".....<sup>(۱)</sup>

در مدح سلطان مراد بخش.....<sup>(۲)</sup>

ای دیدنِ جمالِ تو حیرت فزای چشم

وی خاکِ درگه تو بُسود توتبای چشم

چون مُدّعی خلقتِ چشم است دیدنت

حاصل ز دیدنِ تو شود مُدّعی چشم

نا دیدنت به چشم چه بسیار مشکل است

ای دیدنِ لقای تو مشکل کشای چشم

بر هر زمین که پای تو بگذشت مردمان

آن خاک را چو سُرْمه بَرند از برای چشم

چون رُوی با صفایِ ترا دیده بامداد

امروز دیگر است ازان رو صفایِ چشم

نا مُبتلایِ رُویِ نو گردیده چشم من

گردیده است جان و دلم مُبتلایِ چشم

گسَتردنی ز جنسِ دگر زیر پایِ تو

شایستگیِ فرش ندارد و رایِ چشم

ز او گشته ایم چون به جمالِ تو روشناس

وردِ زبانِ ما شده زآن رو نَسایِ چشم

چشمِ گهر فشان ز بسرایِ نثار تُست

داسته‌ای که نیست جز این ادّعیِ چشم



تا نور یاب گشت ز سلطان مراد بخش

هر لحظه می کنیم هزاران دُعای چشم

بی شک بدان که ایزد بخش و مراد بخش

مستند هر دو شاه جهان را به جای چشم

از گرد موکب تو جهان چشم روشن است

آری ز سُرمه می شود افزون ضیای چشم

دارند از تو دیده و ران چشم روشنی

ز آن رو به خاک پای تو شد النجای چشم

اهل بَصَر به درگهت از چشم پا کنند

نتوان به چرخ بر شدن الا به پای چشم

ببنا شود به باطن هر کس جو ظاهرش

گر رأی انور تو شود مسندای چشم

[هـ الف] در یک نفس ز فرش به عرش است راهبر

زاین ره که گشته هیبت تو رهنمای چشم

از یک نگه شکست صف دشمنان کند

گر بیک هیبت تو بُود پشوائ چشم

شاهان ز دوری تو رَمَد داشت چشم من

صد شکر کاز لقای تو کردم دوائ چشم

جاری جو چشمه بُود شب و روز چشم من

طوفان به باد می دهدم ماجرای چشم

جز نور دیگری نبُود چشم مردمی

ما را که گشته خاک درت توتبای چشم

گر دیده چون وسیله دیدار دیدنت

یارب فنا پذیر مسیادا بنای چشم

ابروی توست چشم مرا قبله مراد

پیوسته گشت سجده او مفتضای چشم

منظور نیست غیر تو چشم سعید را

ای کام بخش خاطر و حاجت روای چشم

چشم و دلم فریفته یک نگاه توست

از یک نگاه گرم تویی دلربای چشم

تا از رماد آینه هائمنجلی شود

باشد مرا ز خاکِ درت اینجای چشم

گردد ترا جو چشم و دل من به گرد سر

برگرد دل بگردم و <sup>(۱)</sup>گیرم بلای چشم

### [۳۱]

#### در اشتیاق دوستِ دلپذیر میرزا میر

نامید از گوی جانان مانده ام	عندلیم از گلستان مانده ام
آه سردم کز جگر بر جسته ام	فطره ام بر نوکِ مژگان مانده ام
بسر حذر باشید از شوخِ دلم	کز دل و جان شعله افشان مانده ام
سرف و ش از مینه آتش می زنم	ابرمسان با چشم گریان مانده ام
سبیه دارم چون نور از جوش عشق	و از دو چشم تر به طوفان مانده ام
با دل چون شانه از غم شاخ شاح	دور از آن زلف پربشان مانده ام
سوده ام با صد امید و آرزو	نامید اکنون بدان سان مانده ام

[۸۰ ب] کایت<sup>(۱)</sup> لاتقنطوا<sup>(۱)</sup> هم بر زبان  
 بر مرز لخت جگر یاقوت رنگ  
 میرزا میر آنکه با یاد رُخش  
 بی رُخ یوسف<sup>(۲)</sup> ز بخت گور خویش  
 کلبه‌ام چون بخت من تاریک ماند  
 چون نباشم در تب و تاب اینچنین  
 تیر باران دیده‌ام از تُرک چرخ  
 قوت سرپنجه کو؟ یارب! که باز  
 هفت گنبد پُر ز غلغل کرده‌ام  
 دور دور از همدمیهای لبش

از برای شرط ایمان مانده‌ام  
 بهر آن لعل بدخشان مانده‌ام  
 ز اشک گلگون در گلستان مانده‌ام  
 پای بند بیت احزان مانده‌ام  
 بی نصیب از مهر تابان مانده‌ام  
 ماهی ام کز آب حیران مانده‌ام  
 سینه مالامال پیکان مانده‌ام  
 با بلا دست و گریبان مانده‌ام  
 بس که با فریاد و افغان مانده‌ام  
 طوطی‌ام کز شکرستان مانده‌ام

## [۳۲]

قصیده در منقبت سلطان ممالک حق‌الیقین،

غیاث‌الدین والدین حضرت شیخ بهاء‌الدین<sup>(۱)</sup> قدس سره

سخر ز گلشن فردوس خوش وزید نسیم  
 شگفت گل گل از او خاطر فسرده من  
 زهی خجسته نسیمی، بهار پیرایی  
 ز فیض او دل صد ساله مُرده یافت حیات<sup>(۲)</sup>  
 کنون ز صدق و صفا با هزار عجز و نیاز  
 که گرد گلشن فردوس گردم و سازم

که شد ز لایحه او دلم ریاض نسیم  
 چو غنچه دل مفلس ز فیض جود کریم  
 که تازه کرده دماغ جهانیان به شمیم  
 چو زنده از دم عیبی شدی عظام رمیم  
 امید دارم از الطاف کار ساز حکیم  
 ز گریه چشم نر خود چو چشمه تسنیم<sup>(۳)</sup>

مرا ز گلشنِ فردوس، روضہ ای ست مُراد<sup>(۱)</sup>  
 چه روضہ ای که به کون و مکان ز قدر و شرف  
 نه آن کلیم که فرعون را به صدمه قهر  
 [۸۱ الف] ز می کلیم که فرعون از شفاعتِ او  
 شه ممالکِ حق الیقین بهاء الدّین  
 ز روی فخر زُند نوبتِ شهنشاهی  
 شہان بر افس و دیہیم خود چو در یتیم  
 به پیش مرقدِ پاک تو بہرِ تعظیمت  
 به تازہ مطلع دیگر شوم سخن پرداز

کہ ہست خاکِ درش آفتاب را دیہیم  
 چو کوہِ طور عَلم گشتہ از وجودِ کلیم  
 ز آبِ نیل در انداختہ بہ نارِ جحیم  
 شود ز شعلہ دوزخ بہ سلسیلِ مقیم  
 کہ رحمتی است بہ عالم ز کردگارِ رحیم  
 شہی کہ خاکِ درش رازِ فخر جا دادند  
 ز فیضِ مقدم او مولتان بہ ہفت اقلیم  
 بہ ہر صباح و مسا عرش می کند تسلیم  
 کہ بر مطلع خورشید و مہ گُند تقدیم<sup>(۲)</sup>

### مطلع دوم

امیر ساخت خداوند لاشریک علیم  
 نسیم لطف تو یک رہ و زرد بہ دوزخ اگر  
 بہ پیشگاہِ ملایک ز رویِ عزّ و شرف  
 ز قدر و منزلتِ خویشتن سزاوار است  
 بہ اہلِ حشر کفایت گد ز بہرِ نجات  
 بہ در سگاہِ کمالاتِ علیم تحقیقات  
 ترا است مُلک و مَلک ہر دو بندہ فرمان  
 بہ جنبِ فیضِ عمیم تو، کان بود ممسک  
 مسعرز است و مکرم بہ دُنی و عُقب  
 لباسِ مدح بود ننگِ درز بر تنِ او

ترا بہ مملکتِ فربی شریک و سہیم  
 فضایِ خلد شود ہم چو نارِ ابراہیم<sup>(۱)</sup>  
 سگانِ گویِ تو گشتند واجبِ التعظیم  
 بہ کوہِ طور اگر در گہت گُند تقدیم  
 گر از شفاعتِ خود ذرّہ ای گنی نسیم  
 مُعلمانہ گنی جبرئیل<sup>(۲)</sup> را تعلیم  
 ترا است دنیا و دین ہر دو خانہ زادِ قدیم  
 بہ نزدِ ابرِ عطایِ تو، بحر گشتہ لُنبم  
 کسی کہ یافت ز لطفِ تو عزّت و تکریم  
 ز بس کہ شخصِ عطایِ تو بی حد است جسیم

۱ و ۲ - ش این دو مصراع و خود ندارد

۲ - ب این بیت را ندارد

خدا که قاسمِ آرزاقِ جمله خلق بُود  
سبب دلی که چو ابلیس حاسد تو بُود  
[۸۱ب] دهند جلوه حرف جلالَت ار بالفرض  
اگر مدارجِ مجدّت کنند عرض، به فرض  
به عهدِ امن تو ز ابایِ علوی افلاک  
قوی ز صدر نشینانِ محفلِ قدّوس  
کسی که پیرو خلقِ حمیده تو بُود  
گراست دعوی هم چشمی ثنا خوانت  
مرا که کعبه مقصود شد حریمِ درت  
چه کرده ام که ز درگاهِ تو شدم محروم  
بر آستانِ خودم راه ده به وجهِ ختن  
به جز جنابِ تو دارالشفای نمی داند  
ز دولتِ تو غمِ سیم و زر ندارم زانک  
مرا به دنیا و دین دولتی عطا کردی  
معید از کرمِ ذوالجلال می خواهد

به خوانِ نعمتِ عرفان، ترا نموده قسم  
ز پیشِ رحمِ رحیم او بُود همیشه رحیم  
کجا بگنجد در جوفِ چرخ نقطه جیم  
فزون بُود زدو عالم شکوه مرکزِ میم  
ز فتنه زایی گشته اُمّهاتِ ارضِ عقیم  
بُود به پیشِ تو روحُ القدّس همیشه ندیم  
مُنزّه آمده چون روح از صفاتِ ذمیم  
که در زمانه عدلش بُود همیشه عدیم  
خدا نصیب کند طرفِ آن خجسته حریم  
که هست دوری آن آستانِ عذابِ الیم  
مدار دور مرا پیش ازین ز فیضِ عمیم  
دلم که از مرضِ یأس گشته است سفیم  
رُخم بود زِ خالص، بر او است اشک، چوسیم  
که شد ز طنطنه او گشاده گوشِ صمیم  
ز بهر مدحِ تو فکرِ رسا و طبعِ حلیم

[۳۳]

در منقبتِ حضرت معین الملّت والدّین حضرت

خواجه معین الدّین حسن سجزی چشتی (رح)

هزار شکر که گشتم معیدِ دنیا و دین  
مدارِ سلسله خواجگانِ چشنیه  
ز مدحِ منجی آن بحرِ گوهرِ عرفان  
مدایحش نتوان گفت از هزار، یکی  
ز یمنِ منقبتِ فیضِ بخشِ خواجه معین (رح)  
که هر یک آمده صاحبِ مدارِ مُلکِ بقیین  
مرا است نظمِ مسلسلِ چو سلکِ دُرّ ثمین  
سخن طرازِ شوم گر به صد شهر و سنین

من از علو مقامات او چه شرح دهم؟  
 [۸۲ الف] همیشه تابع امرش بود زمین و زمان  
 به صد هزار تمنا مدام دوخته چشم  
 نمی کشد سبکی هرگز آن کسی که نشست  
 منتانی است چو در اعتقاد من ز آن رو  
 دگر ز طبع سخنور ز فیض منتبش  
 که برتر است مکانش ز اوج علیین  
 مدام پیرو حکمش بود مکان و مکین  
 چو حلقه بی سروپا، بر درش سپهر برین  
 بسه عسوی مکرمت او به مسند تمکین  
 به مدح او شختم سرزند همیشه متین  
 دهم به مطلع ثانی قصیده را تزیین

## مطلع دوم

مُعین و یاور هر کس که گشت خواجه مُعین  
 نسیم لطف تو ای فیض بخش ملک و ملک  
 ز دستگیری فیض تو صعو، شهباز است  
 ز بهر کسب سعادت همیشه شاه و گبدا  
 از این که یافته از مرقد تو عز و شرف  
 به صد نیاز شود عرش خاک درگاه او  
 ز هر زمین که بود جلوه گاه زواریت<sup>(۱)</sup>  
 کسی که نام تو یک بهار بر زبان آورد  
 شبک سری است نصیب غدوی تو ز انسان  
 اگر به بت کده شرح هدایت تو دهند  
 دهد به صورت او روح معنی ایمان  
 زیور پشه کند دهشت تو بیل دمان  
 سکندر آسا صاحبقران عالم شد  
 [۸۲ ب] کنند اهل یقین آروزی نلتبش  
 یقین که هست قیرینش همیشه فتح مُبین  
 بود به باغ امل چون بهار فروردین  
 به عون لطف تو گنجشک می شود شاهین  
 بر آستان رفیعت نهاده اند جبین  
 گند به عرش هزاران هزار ناز، زمین  
 به درگاه تو هر آن کس که گشته خاک نشین  
 عجب نباشد اگر بردمد گل و نسربین  
 دهان چو خب نباش همیشه شد شیرین  
 که خس به جنپ سبکساری اش بود سنگین  
 خلیل وار گند هرئش هدایت دین  
 رسد حدیث تو گر در نگارخانه چین  
 مطیع گریه کند هیبت تو شیر عرین  
 کسی که گشته به حال عنایت تو قرین  
 هدایت تو به هر کس که دین کند نلتبین



موافقانِ تُرا از ازل بُود رحمت  
 به صد قبول کلامِ شکسته بسته من  
 ز بس که خامه به مدح تو عنبر افشان شد  
 ز زرگوارا! پامالِ محنت و غم کرد  
 بر تو جمله هویدا است، من چه عرض کنم  
 به سانِ موم که در تابِ آفتابِ بُود  
 ز من رمید دل خسته، نیست دل‌داری  
 ز فیضِ بخشی تو دُور نیست ای فیاض  
 اگر نه کامِ دهنش لطف تو بُود شاما  
 همیشه موردِ عونِ عنایت تو سزا است  
 به هر دُعا که کند کس به روضه پاکت  
 منافقانِ تُرا تا ابد بود نفرین  
 ز یمنِ مدح تو گردیده قابلِ تحسین  
 خجل بُود ز شمشِ نافِ آهوی مشکین  
 مرا، زمانه بی مهر و چرخِ جور آیین  
 ز دردِ خاطر اندوهگین و جانِ حزین  
 گداخت از غمِ غمخوار خاطرِ غمگین  
 که وصلِ او دلِ آواره را دهد تسکین  
 که کامیاب شود دل به خواهشِ دیرین  
 دریغ و درد به بدحالیِ دلِ مسکین  
 دلم که اسمِ مُعین<sup>(۱)</sup> کرده است نفسِ نگین  
 مُبَحانِ ملایک همی کنند آمین

## [۳۴]

قصیده مسَمّی به: "مفتاحُ الفتوح".....<sup>(۱)</sup> در منقبتِ قطبِ ربّانی،

غوثِ صمدانی، محبوبِ سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی

شُد هزاران غم دُچارِ یک دلِ تنهای من

با که گویم دردِ دل، ای وای من! صدوای من

نیت چُون در بیکسیها هیچ کس غمخوارِ ما

من غمِ دل می خورم، دل می خورَد غمهای من

چشمِ من دریایِ لبریز است از دُرهایِ اشک

شکر می گویم که گوهر خیز شد دریایِ من

در جهان قیمت شناس گوهی اشکم کجا است؟

کس نداند غیر من، قدرِ دُرِ یکتای من

[۸۳ الف] کُلبه‌ام شد ظلمت آباد از شبِ هجران، چه شود

گر جهان افروز چون خورشید آمد رای من

در خممار باده عشرت به بزمِ روزگار

ساقی دوران کنند خُرنِ جگر صہبای من

بس که سخت و سُست و نرم و گرم دوران دیده است

گُورۂ آمن گری شد خاطرِ شبِ دای من

هست بالا دست جنینِ خوش قماشِ فکرتم<sup>(۱)</sup>

دست فرسود کساد آمد ولی کالای من

اشتهارِ حُسنِ بار از مباحثِ طبعِ من است

روشنِ افزای گل آمد بُلبلِ گویای من

جای آن دارد که جا بر فرقِ نه گردون کنند

گشت خاکی در گه پیرِ مغان، تا جای من

شیرِ آسا تابِ نورِ او ندارد آفتاب

بس که نورانی است در معنیِ شبِ یلدای من

چون شنیدی مطلعِ اوّل که بی دردی نبُود

گوش دار اکنون به دیگر مطلعِ غرای من

## مطلعِ دَوَم

بى اثر شد در دل آن شوخ بى پرواي من  
 بانگِ یارب یارب و فریادِ واوبلای من  
 کرده ام سوداي عشقش، هر که دارد آگهی  
 شود می بیند سراسر اندر این سوداي من  
 گردد از مهرِ رُخش چون ذره عالم بى قرار  
 پرده از رُخ افکنند تا ماهِ مهر آساي من  
 گشته ام سرگرم رنگین بزم، با یادِ لبش  
 باده اشک و چشم و دل شد ساغر و میناي من  
 گرچه کارِ لعلِ او پیوسته جان بخشی بُود  
 خبرتی دارم که چون گردیده جان فرساي من  
 باوجودِ ضعف، صاحبِ قدرتم بر زورِ چرخ  
 تا مَعین شد شیخ عبدالقادر، مولاي من  
 از طغیانی اعتقادِ آن شهِ مشکل کُشا  
 گشته آسان تر ز آسان جمله مشکلهای من  
 تا سرِ خود نهوده ام برپايِ گردون سیرِ او  
 مهر و مه شاید سرِ خود روز و شب برپايِ من  
 هر<sup>(۱)</sup> کسی را دین و دنیا مقصدِ اقصی بُود  
 طوفِ درگسای تو باشد مقصدِ اقصای من  
 [۸۳ب] طبع من طوطی و مدحتِ شکرستان و در او  
 چون شکرخایی کند طوطی شکرخای من

ز آسمان آید ملایک چون مگها خیل خیل  
 بهره ور گردند تا ز آن شگرین آوای من  
 پیش بالای نو، تا در سجده گشتم پشت خم  
 نه فلک شد پشت خم در سجده بالای من  
 تا شدم محتاجت ای مستغنی از هر دو جهان  
 بر دو عالم پشت پا زد شخص استغنی من  
 از غلامی گشت تا زیب جبینم داغ او  
 آفتاب لم یزل شد طالع از سیمای من  
 شکر گویم هر نفس کاز خوان احسانش مدام  
 نعمت هر دو جهان گردیده دست آوای من  
 جز تو پیر دستگیرم کیست در دنیا و دین؟  
 نیست غیر از درگهت در هیچ جا ملجای من  
 خاک پایم شد جهان را شرمه، تا گردیده است  
 خاکِ راحت توتیای دیده ببنای من  
 جز تو نبود هیچ کس امروز نصرت ده مرا  
 هم تو خواهی بُرد آخر حامی فردای من  
 چشم آن دارم که گردد زود بر وجه حسن  
 آستان کعبه سانت مکن و مأوای من  
 گرچه محی الدین، خطابت شد ز ایزد، لیک یافت  
 از نو احبای ابد، هم دین و هم دنیای من  
 کس ندارد طاقت خصمی به من کآمد غلم  
 نیجِ فہرت از ہی مہوری اعدای من

خون گهر ریزی کند هر قطره اش نیشان شود  
 در ثنائی بحر جودت کلک گهر زای من  
 خاک مالت تا شدم، این نه قباي زرنگار  
 گزوتی دارد به قد همت والای من  
 روضه پاک تو پیش من بود بیت الحرام  
 شد حریم آستانت مسجد اقصای من  
 پی تکلف در مدیح آن شهشه قاصر است  
 گرچه سحباتی کند نطق جهان آرای من  
 در دبستان ثنایت گر بود عاجز، روا است  
 طفل نادان است این جا خاطر دانای من  
 غیرتش در دین و دنیا می کند ایذای او  
 هر سبه بختی که باشد در پی ایذای من  
 تا شدم سرگرم جُست و جُوی خاک درگهش  
 دولت و اقبال روز افزون بود جُویای من  
 [۸۴الف] با جنابش، اعتقاد نیست هرگز سرسری  
 کرده الهام خدا این مُدعا القای من  
 تا قیامت جمله اولادم بود ز او فیض باب  
 تا به آدم ز او بود آموزش آبای من  
 از خدا خواهم که در مدح شه گیلان سعید  
 نکته سنجیها کنند طبع سخن پیرای من  
 حمد لله سرب به سر شد سرفراز جاودان  
 در رهش از خاکساری فری گردون سای من

این قصیده می شود چون زود "مفتاح الفتوح"

گشت موسوم همین نام از دلِ دانای

سالِ تاریخش هم از لطفِ الهی یافته

زود مفتاحُ الفتوح این طبعِ معنی زای

[۳۵]<sup>(۱)</sup>

### در مدح پادشاهزاده جهان و جهانیان سلطان مراد بخش

سوزِ هجرِ او دلِ ما برنتابد بیش از این  
صد هزاران غم دُچارِ جانِ تنهایی من است  
چند سرگرمِ تمنایِ وصالِ او شوم  
هست صد سودایِ زلفش در سویدایِ دلم  
عمرها شد کاز لبش حرفی تقاضا می کنیم  
ننگ دارد حُسنِ بار از عشقِ رُوز افزونِ ما  
می کنم از چشمِ او هر لحظه تکلیف نگاه  
چند با ما، در محاکا لعلِ او باشد به رنج  
بارِ دانا دل ز ما دیوانگان تنگ آمده  
از دلِ شوریده ما سرِ عشقش فاش گشت  
حرفِ حُسنِ یار می گوئیم، هر جا می رسیم  
[۸۴ب] صد بلا بالا شد از یک دیدنِ بالای او  
رازِ زلف و کاکلش ناکی به دل پنهان کنم؟  
بعد از این با ناصحانش بی محابا سرگرم

موم با آتش مدارا برنتابد بیش از این  
آن همه غم جانِ تنها برنتابد بیش از این  
خاطرِ بار این تمنّا برنتابد بیش از این  
این همه سودا، سویدا برنتابد بیش از این  
خاطرِ نازک تقاضا برنتابد بیش از این  
حُسنِ بار این ننگِ مارا برنتابد بیش از این  
چشمش این تکلیف بیجا برنتابد بیش از این  
آن لبِ نازک، محاکا برنتابد بیش از این  
زحمّتِ دیوانه، دانا برنتابد بیش از این  
با سرِ دیوانه، صها برنتابد بیش از این  
گفتنِ این حرف هر جا برنتابد بیش از این  
دیدنِ آن سروبالا برنتابد بیش از این  
پرده، بُویِ مشکا را برنتابد بیش از این  
با بد اندیشان محابا برنتابد بیش از این



با رقیبانش مدارم پسر مُدارا بود لیک      با سگان کردن مدارا برنتابد بیش از این  
چون مسیحا تا به کی ترسم از این ترسائیان      ترس ترسایان، مسیحا برنتابد بیش از این  
مطلعی دیگر کنم سر، تازه و ترکاین غزل      این همه ابیاتِ غرّا برنتابد بیش از این

### مطلع دوم

جان، غم یارِ دلّارا برنتابد بیش از این  
اختلاطِ سنگ، مسینا برنتابد بیش از این  
دل به جان آمد مرا از سردمهریهای یار  
نساتوان بیچاره، سرما برنتابد بیش از این  
گرچه درد و رنج عشقش من و سلوایی است لیک  
سیر را این من و سلوا برنتابد بیش از این  
گفتمش: "جانا! دلت برنتابد این فریادِ من؟"  
خشمگین و تُند گفتا: "برنتابد بیش از این"  
از تماشای رُخش گشتم تماشاگاهِ خلق  
رُوی او کردن تماشا برنتابد بیش از این  
تُرکِ چشمت نا به کی بغما کُند ویران دلم  
کاین خراب‌آباد، بغما برنتابد بیش از این  
در سؤالی وعده وصل، از تو، با ما، در جواب  
گفتنِ امروز و فردا برنتابد بیش از این  
صبر بر هجر تو کردن کی حد و یارایِ ما است  
گاه، بارِ کوه، یارا برنتابد بیش از این  
روزها، شبهای یلدا بی رُخت باشد مرا  
عُمرِ من شبهای یلدا برنتابد بیش از این

از تـغافلہای عـمدایت دلم تـنگ آمـده

دل، تـغافلہای عـمدا بـرنتابد بـیش از این

بیش از این سختی نہ برنتابد دلِ چوَن شیشہام

بلکہ ہرگز سـنگِ خـارا بـرنتابد بـیش از این

اللہ اللہ، بی تو بی جا صرف شد عمرم، بیا

عمر کردن صرف بیجا برنتابد بیش از این

[۸۵ الف] می روم ز اینجا بہ ہرجایی کہ باشد یارِ من

بُودتم بی یار اینجا برنتابد بیش از این

انتظارِ مَطْلَعِ ثالِثِ زِ طَبعِ نِباقدت

گوشِ مُوشِ ما سعیداً برنتابد بیش از این

### مطلع سوّم

شورِ عشقِ او، سرِ ما برنتابد بیش از این

یک سر، این صدگونه سودا برنتابد بیش از این

عشق چون آمد، خرد گو زخمت بر دروازه بر

آب و آتش خود بہ یکجا برنتابد بیش از این

در هجوم اشک، چشم از گریہ کردن عاجز است

فلز می را مشکِ سقا برنتابد بیش از این

چند ای اشک! آشکسارا کردنِ رازِ دلم؟

کردنِ رازِ آشکسارا برنتابد بیش از این

گوہکن بی لعلِ شیرین، تلخکامِ حسرت است

تلخکامیہا همانا برنتابد بیش از این

فا به گئی این سرکشی؟ ای حُسنِ رحمی گُن به عشق

جورِ یوسف را زلیخا برنتابد بیش از این

گشتنِ مجنون ز حدِ بگذشت در صحرا و دشت

گشتنِ او دشت و صحرا برنتابد بیش از این

وقتِ آن آمد که آید بُویِ پیراهنِ زِ مصر

پیرِ کنعان بارِ غمها برنتابد بیش از این

عشقِ خوبان تا به کی اخفا کنیم از اهلِ زهد

کردنِ این حال اخفا برنتابد بیش از این

بادِ نوشبهای زاهد بر مُصلی تا به کی؟

بادِ نوشی بر مُصلّا برنتابد بیش از این

چند نرخ دهدِ خود بالا کُند آن خودفروش؟

کردنِ این نرخ بالا برنتابد بیش از این

هرزه نالیهای تو از حدِ گذشتِ آیِ عندلیب

گوشِ گل این شور و غوغا برنتابد بیش از این

ختم کن این گفتگو، کاین صفحهٔ نظمت سعید

برنتابد بیش از این را برنتابد بیش از این

پیش بار از رمز و ایما بس گُن اندر عرضِ حال

فهمِ عالی رمز و ایما برنتابد بیش از این

[۳۶]

به میان محمد صالح کتبو نوشته شد.

ای به دست قلم سنانِ سُخَن  
 [۸۵ب] هست شمشیرِ آبدارِ زیانت  
 پیشِست اقرارِ پندگی دارد  
 عیسی و خضرِ وقتِ خویشن است  
 نامِ کَلکِ گهرِ نگارِ تو شد  
 شد به وصفِ روانیِ سُخَن  
 هست به لفظِ معنیِ رنگین  
 به یقین دان که هیچکس را نیست  
 در سُخَن، تو پیمبرِ وقتی  
 نبضِ شخصِ سُخَن بُود به گفت  
 اندر این روزگار، کس ندهد  
 غیرِ طبعِ نو کبیت شایسته؟  
 بی تکلفِ ضمیرِ انبورِ تُست  
 نشگفتد چون نتیجه طبع  
 بر سُخَن پرورانِ خداوندی  
 کس به خوانِ سُخَن گرسنه نماند  
 نیست جز طبعِ روشنت دگری  
 کرده برگردنِ سُخَن سنجان  
 سُخَن چون مسبح شد جانبخش  
 هست از چرب و نرمگوییِ نو

خود تُسویی رستم زمانِ سُخَن  
 که شده نیز از فسانِ سُخَن  
 هر که باشد خدایگانِ سُخَن  
 هر که او زنده شد به جانِ سُخَن  
 افعی گنج شایگانِ سُخَن  
 همه کس را روانِ زیانِ سُخَن  
 در دهانِ تو برگِ پانِ سُخَن  
 جز تو، بر دیگری، گمانِ سُخَن  
 دیگران پیشِست اُمتانِ سُخَن  
 ای حکیم مزاجدانِ سُخَن  
 جز به دیوانِ تو نشانِ سُخَن  
 بهر رضوانیِ جنانِ سُخَن  
 آفتابی بر آسمانِ سُخَن  
 گلی از باغ و بُرسانِ سُخَن  
 همه پیشِ تو بسندگانِ سُخَن  
 بسکه دادی تو آب و نانِ سُخَن  
 شمع افروزِ دودمانِ سُخَن  
 طبعِ تو ثابت امتنانِ سُخَن  
 بی تکلفِ تُسم به جانِ سُخَن  
 مفرِ معنی در استخوانِ سُخَن

[۸۶ الف] یک قلم مُلکِ شاهِ غازی<sup>(۱)</sup> شد  
 نَسو شهنشاهِ کشورِ سیحنی  
 یکی از دیگری رسید بهتر  
 شده در نکته پروری شاها  
 از تو دارد بلند پروازی  
 بی تکلف سُخَن چو شهبازی است  
 باد آباد کرده طبع

سُخَن آباد بیکرانِ سُخَن  
 قلمت گشته رازدانِ سُخَن  
 تیرِ فکرِ تو بر نشانِ سُخَن  
 از طفیلت سعید خانِ سُخَن  
 مرغِ معنی بر آسمانِ سُخَن  
 هست دیوانت آشیانِ سُخَن  
 ابدالذهر خان و مانِ سُخَن

## [۳۷]

در آرزوی شرفِ ملازمت حضرت عرفان پناه، حقایق آگاه شاه نعمت‌الله

بناد گلشن نا به گی، آن رُوی زیبا هم ببین  
 یادِ نرگس چند؟ ای نادیده چشمش را به خواب  
 در لبایِ معذرت، انصاف با یعقوب گفت  
 واعظا! افسانه و عظیم تو در میخانه چیست؟  
 جان شیرین دادمش، تا از دو لب، یک بوسه داد  
 زاهد! بس گن ز وصفِ شهد و خرمایِ بهشت  
 پیش آن بالا گنی ای باغبان! از سرو باد  
 دل به زلفش داده و سودا خریدم ای سعید  
 پای در دامن کشیده، مانده ای در شهر بند  
 نا به گی خواهی فشاندن در قفایِ قطره‌ای  
 می دهد شاه و گدا را نعمتِ دنیا و دین  
 [۸۶ ب] نا شوی فیروز، دایم رَوِ سَوِی فیروز پور

سُنبُلِ تر دیده ای، زُلفِ سمن سا هم ببین  
 یک زمان چشمی بمال، آن چشمِ شهنشاه هم ببین  
 حُسنِ یوسف دیده ای عشقِ زلیخا هم ببین  
 تا به گی گفتارِ بی جا؟ اندکی جا هم ببین  
 هَمّتِ او هم ببین و هَمّتِ ما هم ببین  
 یک نظرِ سَوِی لبِ لعلِ شکرِ خا هم ببین  
 بی بلایی نیست چشمت سَوِی بالا هم ببین  
 فکرِ سودی می گنم، این تازه سودا هم ببین  
 سر برآر از جیبِ یکره، فیضِ صحرا هم ببین  
 قطره‌هایِ اشکِ باری رُویِ دریا هم ببین  
 شاهِ برحق نعمت‌الله ولی را هم ببین  
 ای دل آن دارالسرورِ کعبه آسا هم ببین

۱- از این بیت مستفاد می شود که این قصیده در مدح شاه غازی سروده شده است

هر دل آواره كه آنجا رفت هرگز برنگشت      باری آن دارالقرار عیش دلها هم بین  
 می زداید زنگ از دلهای غمگین، دیدنش      یک دم آن آینه صاف مجلاً هم بین  
 ذره پرور آفتاب، فیض بخشا، سرورا      حال زار این غریب بتی سروپا هم بین  
 قبله گاه! مجرم درگاه والای توام      یک نگه در مجرم درگاه والا هم بین  
 بس دل نادیده دولت، دولت دید تو یافت      یک نظر شوی دل نادیده ما هم بین

## [۳۸]

در ایام اقامت قندهار، در اشتیاق میرزا محمد بیگ حقیقی مرقوم شده

خدا کند که برآیم ز قندهار برون      چو لعل ناب که آید ز کوهسار برون  
 خوش آن دمی که برآیم ز پرده ظلمات      به رهنمونی توفیق خضروار برون  
 ز شوقی خنده شیرین لبان هندوستان      ازین دیار برآیم شکرشار برون  
 پی مُعانقه سرو خود روم زاین ملک      هزار دست برآورده چون چنار برون  
 به بزم آینه رویان گنم به صیقل وصل      صفای آینه دیده از غبار برون  
 پی مشاهده گل رُخان غنچه دهن      که می بزنند به جذیم از این دیار برون  
 به جای اشک، دل آید کنون به مُرگانم      چو غنچه‌ای که زُند سر ز مُشب خار برون  
 از این دیار، غزل خوان روم به گلشن هند      چو عندلیب که آید ز خارزار برون  
 نهم به زخم درون مهرمی ز وصل کسی      که نیست هیچ دمی از دل فگار برون  
 نگار مهر جبین میرزا محمد بیگ      که شب او است از این طاق ز رنگار برون  
 ز فوج حُسن به میدان دلبری هرگز      چو او نیامده خونریز شهوار برون  
 [۸۷ الف] عَجَب مَدان که برآید به هر بهار ز خاک      شهید خنجر عشق نو لاله‌وار برون  
 ز بس که داغ تو دارم به دل، همی آید      چو لاله، اشک من از دیده، داغدار برون  
 به گشتگان خود، از بگذری پس از صد سال      ز شوق، سر به در آرند از مرار برون  
 گرم چو شانه به زلف تو دسترس بودی      دل شکسته برآورد می هزار برون



کہ اشکِ خون بود این کز دریچہ چشم      دَوَد به کوچہ و بازار طفل وار برون  
 کہ لخت لخت دلم، دم به دم ز شوقِ رُخت      فتد ز غمکدہ سینہ بی قرار برون  
 ز خدمتِ تو نگشتم به اختیار جُدا      کہ هست گردشِ گردون ز اختیار برون  
 به یادِ قد تو در پایِ هر سہی سروی      روان بسرآیدم از دیدہ جویبار برون  
 دلم ز سوزِ چنان شعلہ خیز شد کز چشم      به جایِ اشکِ همی آیدم شرار برون  
 به یادِ عارضتِ ای گُلِ عذارِ نرگس چشم      شود ز دیدہ خونبارِ من بہار برون  
 چہ گونه محنتِ ہجران بر تو بشمارم -      کہ از حسابِ فزون است و از شمار برون  
 امید و بایں وصالِ تو، کردہ جانم را      ہزار بار درون و ہزار بار برون  
 ہی نثار تو از بحرِ طبعِ ناطقہ ام      بر آورد بہ سخن دُرِ شاہوار برون  
 ہمیشہ ناکہ نگردد بہ عشقِ گُلوویان      ز سینہ و دلِ عُشاقِ خارِ برون  
 بُود ز عشقِ نو خاری خلیدہ در جگرم      کہ چون نہالِ گُلِ آرد بہ ہر بہار برون

[۳۹]

در حینِ روانہ شدن بہ جانبِ بنگالہ، بہ عرضِ سلطان مُراد بخش رسانیدہ.

تبارک اللہ ہر عارضِ تو خط<sup>(۱)</sup> سیاہ

بود بہ صفحہٴ مصحفِ خطِ کلامُ اللہ

ہزار حمد بر آن کاتبی کا از ابرویت

بہ مصحفِ تو رقم زد نخست بسم اللہ

[۸۷ ب] اُترا ز بینی و زلف و دہان بہ صفحہٴ رُو

رقم نمودہ "الف لام میم"<sup>(۲)</sup> را اللہ

۱ - خطِ نو.

۲ - آیتِ کریمہ: الم، ذلک الکتاب لا ریب فیہ: ۲/۱؛ الف، لام، میم، در اس کتا: هیچ شبہ ای نیست

کتابِ حُسنِ تو "لاریب فیہ" (۱) آمده است

بر او رُخِ تو چو والشمس (۲) و والضحی (۳) است گواه

رُخِ تو مظهرِ حقِ گفتم روا است روا

به حقِّ اشهدان لاله الاالله

گره به طُورِ مُشکینِ مِزَنِ ز بهرِ خدا

مساز رشسته عُتمرِ درازِ ماکونا

به دورِ معجزه حُسنِ تو خطِ سیاه است

ز مُو سلاسلِ مُشکینِ نهد به پایِ نگاه

به طاقِ قبله، بلال (رض) از پیِ مناجات است

تیرانه زیرِ خمِ ابرو است خالِ سیاه

خطت به چشمه خضر است رهبرِ دلِ ما

که سر به هم می خضر می شود این راه

حیاتِ بخشنی دُشنام آن لبِ ار دیدی

مسیحِ بهر چه می گفت "قم باذن الله" (۴)

به حیرتم که نداری دهان و چون سرِ مُو

هزار نکتۀ باریک از اوست در افواه

هزار شام در این گفت و گو به صبح رسید

نگفت قصه زلفِ درازِ تو کُونا

چه گونه با تو زیادت کسی که نیتِ رهی

نیم را به سرِ کسویت از هجومِ نگاه

۱ - همان

۲ - سوره ۹۱

۳ - سوره ۹۳

۴ - بر حیرتِ من امرِ خدا

کسی حدیث پسریشانی دلم پشمنو

بر این حدیث پریشان دو زلف تست گواه

بخ تو آیت رحمت ز مصحفِ خوبی است

خطت بر او شده کشف رمزهای اله

چنین که در همه دلهای جان عزیز نری

به چشم لطف مگر در تو دید شاهنشاه

فراد بخش جهان، پادشاه عالمگیر

که بر تمامی آفاق او است ظل اله

شده است در گهت آینه رخ مقصود

ز بس که اهل صفا بر در تو شوده جباه

به ابروی تو هر آن کج نظر که سجده نکرد

بُود ز قبیله مقصود جاودان گمراه

کسی که بر ورقِ دل رقم نکرده دعوات

به هرزه نسامه اعمالِ خویش کرده سیاه

به جاه و حشمت باشد همیشه فخرِ شهان

تو آن شهی که بُود از تو فخرِ حشمت و جاه

[۸۸ الف] گدا و شاه، پناه از در تو می خواهند<sup>(۱)</sup>

که هست شاه و گدا را در تو جای پناه

همیشه در نظرِ خاص و عام مکروه است

ز بندگی تو هر کس که می کند اکراه

ترا چو وهم شتابنده نیزنگ رختی است

که نیست عقل کس از طئی ارض او آگاه

سبک روی که به رفتن ز تیزی گامش  
مقدم است به جنبش قرار منزل گش  
عدوی جاه ترا باد طبل زیر گلیم  
لوائی خصم تو بادا همیشه در بُنِ چاه  
ز درگه تو مرا چرخ سفلہ دور افگند  
که زوی چرخ سیه باد و روزگار نباشد  
ز بی قراری خاطر دگر چه عرض کنم  
ضمیر توست ز مافی الضمیر من آگاه

## [۴۰]

در مدح مراد بخش جهان، پناه هر دو مکان حضرت علی رضی اللہ عنہ

زهی عذارِ تو پهلوی به آفتاب زده	دو هندوی تو ره دینِ شیخ و شاب زده
سواد خوانِ خطِ مُصحفِ رُخت، خطِ نسخ	به کلکِ رد، به خطِ صفحه کتاب زده
ز خطِ سبز به گردِ رخِ تو کاتبِ صنع	به برگی گل رقمِ نر ز مُشکتاب زده
بتا به رشته جانِ حزین بی تابم	نسیم زلف به نابت چه پیچ و ناب زده
چو آفتاب ازان بی نقاب جلوه گری	که رویت آتش بی دود در نقاب زده
چو بی حجاب در آبی به خلوتِ آغوش	شود ز شرم تو جان در بدن حجاب زده
ز ناپ آتش عشقت بُود به سینه، دلم	درون بُسونه چو سیماب، اضطراب زده
به جز رخِ تو که آبی بر آمیش دل زد؟	کسی ندیده که آتش بر آتش آب زده
به زلف او که نسیم صبا ندارد راه	تو چون همی روی ای دل چنین شتاب زده
رسید گرم و شتاب آن بهارِ حُسن و جمال	به زوی همجو گل از خوی خود گلاب زده
به رغمِ واعظ و اربابِ حانقاه کون	به شوی میکده باید شدن رُباب زده
[۸۸ ب] بر آتشِ دلِ من هیچ کس نزد آبی	به غیرِ اشک که بر آتشِ من آب زده

ز بس بـسـرِ شـتـگی و تـسـفـتـگی، دـل و جـگـرم  
نـشـانِ دـولـتِ بـیدار و بـخـتِ بـی خـواب<sup>(۱)</sup> اـسـت  
بـه پـیشِ پـرتـو زُوی جـهـانِ فـرـوزِ تـو شـمـع  
خـوش آن کـه فـصلِ بـهـارِ آن بـه یـارِ نـرگـس چـشم  
چـو مـوجِ هـر کـه شـده آشنـایِ بـحـرِ و جـود  
بُـود ز گـنـجِ خـرد خـاطـرِ کـسی آبـاد  
غـبارِ مـو کـپِ او سـرمـه سـلـیـمـانی اـسـت  
ز شـرمِ مـمـتِ او آبِ گـشـته بـحـرِ مـحـیط  
هـر آن کـه کـام ز غـیرِ تـو جـُـسـت، بـوالـهـوس<sup>(۲)</sup> اـسـت  
سـپـهر، غـاشـیـه خـدـمـتِ کـشـیدـه بـه دوش  
بـه زُورِ بـازوئی دینِ از کـمالِ شـرِیعِ مُبـین  
بـشـر بـه گـویِ تـو جـاروبِ کـرده از مُزگان  
ز زُویِ عـدل، کـمـین بـنـده تـو دُره شـرِیع  
ز یـمـنِ مـدحِ تـو هـر بـیتِ حـافـظِ شـیراز  
کـسی کـه لـافِ جـوابش بـزد، چـه بـی خـرد<sup>(۳)</sup> اـسـت!  
بـی قُـزـونـی مـهـرت<sup>(۴)</sup> سـعـید دسـتِ طـلب  
نـگـشـته خـاکِ دـرت، هـر کـه آبِ کـوثرِ خـواست  
دِ مـدینـه عـلـمی و فـتـحِ بـابِ از تُـسـت  
[۸۹ الف] چـو تیغِ تُـسـت زبـانم بـه آب و تـابِ عَـلَم

ز سـوزِ عـشـقِ بُـتـانِ طـعـنـه بـر کـبابِ زـده  
کـه دـر کـنـارِ مـن آن مـسـتِ نـازِ خـوابِ زـده  
بـه زـیرِ پـرده فـانـوسِ شـد حـجـابِ زـده  
و بـه سـیرِ چـمنِ سـاغـرِ شـرابِ زـده  
بـه سـویِ مـلـکِ عـدم خـیمـه چـون حُـبابِ زـده  
کـه پُـشـتِ پـایِ بـر اـین عـالَمِ خـرابِ زـده  
کـسی کـه دسـت بـه فـتـراکِ بـوتـرابِ زـده  
بـه گـاهِ جـود، کـفـشِ طـعـنـه بـر سـحابِ زـده  
کـه بـهـرِ گـوهر و دُرِ غـوطـه دِ سـرابِ زـده  
هـلال، پـایِ تـرا بـُـوسـه چـون رـکـابِ زـده  
بـه چـشمِ دِیـو لـعـینِ تـبر چـون شـهابِ زـده  
مَـلَک بـه دِیدـه خـود بـر دِ تـو آبِ زـده  
بـه پُـشـتِ پـادشـهـانِ گـاهِ اـحـتـسـابِ رـده  
چـو بـیتِ اَبـروئی خـوبانِ اـسـت اـنـتـخـابِ زـده  
کـه دِ حـسـابِ خـیرِ دِ لـافِ بـی حـسـابِ زـده  
بـه ذیـلِ پـاکِ دِعاها یِ مـسـتـجـابِ زـده  
ز سـاده لـوحـیِ خـود، نـقـشـها بـر آبِ زـده<sup>(۵)</sup>  
دِ تـو هـر کـه زـده بـهـرِ فـتـحِ بـابِ رـده  
ز بس کـه حـرفِ ثـنـایش بـه آب و تـابِ رـده

۱ - ب: دولت جاوید و محبت بیدار

۲ - ب: بی خردی است.

۳ - ش: بی خبر

۴ - ب: مهرش

۵ - ب: این سه بیت آخر، وجود ندارد.

## [۴۱]

## در بیان مشاهدۀ تجلیات نوراللہ نوراللہ وجهہ

به چشم عارف روشن دل خدا آگاه  
 نموده نور جمالش به گوی طُور ظهور  
 گهی کشیده سر از جیبِ نیر اعظم  
 گه از نُزولِ ضیابخشِ ماهِ کنعانی  
 از او است جلوة لیلی به حجله خوبی  
 به جویِ حُسن، روان آب از او است شیرین را  
 جبینِ صبح، درخشان ز فیضِ بخشی او است  
 ز فیضِ شمعشۀ نور او است جلوة برق  
 بدین فروغ قنادیلِ انجمِ رخشان  
 ز نور او است چراغانِ لاله دیده فروز  
 فضایِ چرخ ز شمعِ کواکبِ ثاقب  
 شگفته رویِ گل ز آفتابِ طلعت او است  
 صفایِ آینه رویِ آبِ صافِ برشت  
 بُود ز پرتوِ رویش شپید رویِ روز  
 به چار باغِ عناصر ز پرتوش آتش  
 فگنده آتشِ سودا به جانِ نیلوفر  
 چو ذره در صوِ خورشید گشته چشمِ سعید  
 مَنور است جهان از ظهورِ نوراللہ  
 که خیره گشت از او دیدۀ کلیم اللہ  
 گه از گدایی او ماه کج نهاده کلاه  
 چو بُرجِ دلو، لبالب ز نور ساخته چاه  
 که قیس گشته ز عشقش به وحشیان همراه  
 که کرده کوهکن از وی به خونِ خویش شناه  
 فروغِ عارضِ خورشید از او است ظلمتگاه  
 چو شاهدانِ ختن در نقابِ ابر سیاه  
 بُود فروخته فیض او به نه خرگاه  
 که کوه و دشت شد از پرتوش تماشاگاه  
 چو لاله زار از او گشته فیض بخش نگاه  
 که عندلیب بُود ز او به ناله جانگاه  
 چو رویِ آینه رویان از او است خاطر خواه  
 کز او به شپره پیش شپید است روز سیاه  
 شگفته چون گل حمرا است در گه و بیگاه  
 ز پرتوش شده روشن چو مهر والا جاه  
 همیشه محوِ فروغِ جمالِ نوراللہ



[۴۲]

[۸۹ب] در اشتیاقِ یارِ بی همتا رُستمِ رای دگنی

دل و دین شد فدایِ رُستمِ رای	گشته ام مُبتلایِ رُستمِ رای
از رُخِ بیا صفایِ رُستمِ رای	بختِ روشن دُچارِ آینه شد
خنده دلکشایِ رُستمِ رای	غنچه دل چو گل گُند خندان
سُرمه از خاکپایِ رُستمِ رای	می گُند چشمِ نرگین شهلا
گُشته یک ادایِ رُستمِ رای	می شود زنده اُبد چُون خضر
رُویِ خود رُونمایِ رُستمِ رای	می دهد آینه به یک دِبدن
آفتاب از ضیایِ رُستمِ رای	شهر آسا بُود به گنبد چرخ
حُسنِ بی مُنتهایِ رُستمِ رای	بشاید از حدّ وعدّ وصف برون
نمکین <sup>(۱)</sup> خنده‌هایِ رُستمِ رای	شور افکن بُود به دورِ قمر
تَنگ دارد قُبایِ رُستمِ رای	ماه و خورشید را ز غایتِ رشک
گرمِ مهرِ لقایِ رُستمِ رای	مهر گردیده همجو مهر پرست
کاکلِ مشکایِ رُستمِ رای	گشته سرمایه پُریشانی
لعلِ راحتِ فزایِ رُستمِ رای	می دهد جان و می زیاید دل
طُره دلربایِ رُستمِ رای	سخت پیچیده بهرِ دل برون
از دعا و ثسنایِ رُستمِ رای	گشته رطب اللسان نی کلکم
دل و جان گن فدایِ رُستمِ رای	مرحبا، مرحبا، بیا، ای عشق!
هر که دارد هوایِ رُستمِ رای	می دهد سر به باد همجو حباب
راضی ام در رضایِ رُستمِ رای	[۹۰الف] گر براند مرا و گر خواند
بِه کلامِ رسایِ رُستمِ رای	بی تکلف نمی رسد سبحان
گسیرد از جان بلایِ رُستمِ رای	هر کجا هست سرو بالایی

روشن است این که در همه رایان  
در دلِ ماکه جای آن دارد  
خوش حیایی است این که شخص حیا  
خوش ندارم من از دلآرایان  
بـرفرازد لَوایِ سُلطانی  
گشته چون ما سعید دیوانه  
هست خورشید رایِ رُسنم رای  
که نشیند به جایِ رُسنم رای؟  
شد خجل از حیایِ رُسنم رای  
هیچکس را و رایِ رُسنم رای  
هر که دارد ولایِ رُسنم رای  
عالمی از برایِ رُسنم رای

## [۴۳]

به آقا لطف الله مازندرانی واحدالعین داروغه سلطان مرادبخش

سلام ماکه رساند به گویش آقایی  
ز مشق شعر طرازی به کارگاه سخن  
به حق حضرت دانای آشکار و نهان  
ولی به حیرتم از گفتگوی دیشبهات  
عجب هزار عجب کز زبان همچو تویی  
مرانه فخر ز شعر است و شاعری هرگز  
کسی چه فخر کند، خود بگو، به گفتن شعر  
به حکم شاه، گهی مصرعی همی گویم  
به هفت کشور عالم سکندر ثانی است  
[۹۰ ب] کنون به رغم حسودان، بران سرم که اگر  
به بحر نظم هزاران سفینه برادر  
ز نظم و نثر نثر خویش مجمع البحرين  
ز آبداری اشعار نرسزوار است  
شکر لبان ز شکر خنده، خود شوند خجل  
که داشتیم به چشم تو چشم بنباهی  
بصارت تو شناسد قماش مرجایی  
که بر تو بود مرا بس گمان دانایی  
که داشتی به یکی از هنود سودایی  
به حق همچو منی این رکبک گویایی  
اگر به فرض، کلامم کند مسیحایی  
که نیست گفتن آن غیر باد پیمایی  
که او است نسیر اعظم به گیتی آرای  
به ریح مکنون خنم وی است دارایی  
اجازتی ز سر النفات فرمایی  
روان گشتم بزت ای گنج نکه پیرایی  
گشتم سفینه کساغذ به معجز آرای  
سفینه سُختم را خطاب دریایی  
گهی که طوطی نطقم کند شکر حایی

جو نیشکر، قلم از نکته های شیرینم  
سخوان که گفته‌ام اینک قصیده غرا  
زان شکایت یارانه می گنم پیش  
منوز نیستم آزاده زاین ادای خوشت  
ترا است دوستی معنوی به هر که بود  
جهان گنند ز حلاوت دکان حلوایی  
به حب حال خود و دوستان عو غایی  
که داشتی تو، به من لافهای یکتایی  
که نیست دوستی من به زرق و شیدایی  
چسب احتیاج به لفظ و عبارت آرای  
جمله

[ ۴۴ ]

در منقبت امیرالمومنین، امام المتقین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

زمی به لطف تو پنهان هزار خونخواری  
نفوذ بالله اگر سرگونی ستمکاری  
شکستن دلم ای سنگدل چه می ارزد؟  
که شیشه‌ای است پُر از خون، نه زلف پنداری  
ز خار خار غمت دلفگار مفتون<sup>(۱)</sup> را  
بُود به چهره کاهی، سرشک گلناری  
ز چشم ما شده جاری سرشک شنگرفی  
جو بر دمیده به روی تو خط زنگاری  
مجزدان رو عشق بسبکران ترا  
بسه دوش، بار بود سر، کلاه سر، باری  
تو خود بگو که ز بهشت چگونه دور شوم  
مرا نو جانی و از جان که کرده بیزاری؟

اسیرِ سلسلہ طُورۃ<sup>(۱)</sup> تو آزاد است

ز قیدِ رشته تسبیح و بندِ زنجاری

خراب کرده چشمانِ منِ فُتانت

زَمَد چو آموی وحشی ز قیدِ منباری

به هر جفا که تو با من گئی، سزاوارم

به هر وفا که گُتم من به تو، سزاواری

[۹۱ الف] همیشه سعی تو صرفِ شکستِ دلها شد

دلت نخواست<sup>(۲)</sup> که یکدم دلی به دست آری

بگو به غمزه که در دورِ عدلِ شاهنشاه

چنین دلبر مکن خلق را دلازاری

شهِ زمین و زمان، مرتضیٰ علی که بُود<sup>(۳)</sup>

به عهدِ معدلتش ظلم را نگونساری

شهنشهی که به گاهِ سؤال، می بخشد

کَمینه بَنده او، منصبِ جهانداری

چه فطره آب بُود تیغِ تو که روزِ مصاف

هزار جوی ز خونِ عدو گُند جاری<sup>(۴)</sup>

مریض گشته حنفِ نَرا، حکیمِ قدیر

گُند ز مرگِ مفاجا علاجِ بیماری

گذر گُند ز ازل تا ابد به نیم نفس

چو دلدلِ نو درآید به گرم رفتاری

۱ - طُورۃ سلسله

۲ - شِش مداد

۳ - ب مداد

شکِ محبّه کاتبِ مدایحِ تو

فستاده خون به دلِ نافه‌های تساتاری

مِرِ نافعِ دینِ تو بر همین در دیر

گنسته رشته جان ز اشنابه زُناری

سیدم از کسرمِ عامِ تو یکی این است

که وارهایی‌ام از چنگِ خفت و خواری

سرازِ مسندِ عزّ ابد دمی جایم

به صد هزار وقار و به بس گرانباری

که پیش از این نتوانم کشید از دوران

چنین مخالفت و ذلت و سبکباری

چنان به دولتِ جاوید سرفرازم گن

که مهر و ماه گنند پیش من پرستاری

و گرنه با دلِ پُر آرزو همی گویم

که تا به کی به هوا و هوس گرفتاری

فلا به گوشه نشین و بکش جفا و ستم

به درگاهِ ملکان از سگانِ درباری

به استخوانِ فناعت، هما صفت خو گن

ز بهرِ طعمِ شکر چون مگس مکش خواری

به قطعِ راهِ عَدَمِ بادپایِ عُمر بس است

سسمندِ گسرمِ عسنان را چرا خربداری؟

و اختلاطِ عزیزانِ گرگِ خو بگذر

غلامِ یوسفِ رویی شو از وفاداری

یقین کہ بندگی مہ و شان بُود خوشتر

ہزار مرتبہ از منصبِ جہانداری

[۹۱ب] علی الخصوص چنین مہ وشی کہ من دارم

ندیدہ است بہ این دیدہ چرخِ پُرکاری<sup>(۱)</sup>

کُنم بہ مطلعِ دیگر بیانِ خوبیِ او

کہ مطلعِ مہ و خورشید از او کشد خواری<sup>(۲)</sup>

### مطلع دوم<sup>(۳)</sup>

بہ دوستی ہمہ خصمی، بہ دشمنی باری

مقرر است بہ طورِ تو رسمِ عیاری

اجل، بہ غمزہ شوخت سپاہ سالاری

کہ ذرہای است از او مهرِ چرخِ زنگاری

روا بُود بدبضا اگر برون آری<sup>(۴)</sup>

ز جامِ لعلِ تو مدهوش گشته مشبّاری

شد از خرامِ تو زبندہ کبکِ رفتاری

چنین کہ طرّہات آغاز کردہ طرّاری

ز مهر و کبنہ، گہی نوری و گہی ناری

ز قہر و لطفِ جو آبی بہ سحرِ گفتاری

ہزار بارش اگر ہر نفسِ بیبازاری

نمی توان بہ جفا از تو کرد بیبزاری

چرا بہ این ہمہ باری، ہمیشہ اغباری؟

مُسلم است بہ خویِ تو شوخی و سنگی

چو بود قابلِ آن، زانِ بدادِ رُوزِ نُحُست

رُختِ ز پرتوِ نورِ اللہی است خورشیدی

شد از تو جیبِ قبا مظهرِ تجلّیِ طور

بہ دورِ چشمِ تو در عینِ اوجِ مدهوشی

بہ عہدِ قدّ تو بالا است کارِ بالایی

یقین کہ نقدِ دل و دینِ کس نخواہد ماند

ز خویِ بوالمحبّتِ محوِ حیرتم کہ چرا

بہ طعم و لذّتِ زہر و شکر بُود سُخت

نمی شود ز تو آزرده، خاطرِ مرغز

چو نیست شیوہِ آزدگی بہ مذهبِ عشق

۱ - ب رنگاری

۲ - ش کہ ہب مطلع خورشید پیش او ناری

۳ - ب ناس

۴ - ش ب آنس، بدبضا چرا برون ناری؟



چو راحتِ تو در آزارِ خویش می‌یابم      همی شوم ز تو آزاده، گر نیازی  
 ز صحبت من دیوانه چون نداری عار      که هستم از ره و رسمِ خرد بسی عاری  
 چو نیست پیش توام اختیارِ ردّ و قبول      اگر برائی و گر نخوانی ام، تو مختاری  
 تو چاره من بیچاره نیک می دانی      ولی دچارِ تو نتوان شدن ز باچاری  
 [۹۲ الف] به غیرِ یادِ توام هر نفس که می‌گذرد      چو کوه بر دلِ من می‌کُند گرانباری  
 دلم ز آبله‌ها گشته خوشه انگور      چکد شرابِ محبتِ گرش بیفشاری  
 پی فروختنِ آتشِ دلم، بادی      برای سوختنِ خرمم، همه ناری  
 ز نورِ مهرِ جمالِ تو شد جهان روشن      چرا است کلبه احزانِ من چنین تاری  
 به سویی من گذری کن که راحتِ جانی      به دیده‌ام قدمی نه که نورِ ابزاری  
 به غیرِ مهر و وفایِ تو نیست کارِ سعید      که کارهایِ دگر پیشِ او است بیکاری  
 میانِ دایره غم چو نقطه گشته مقیم      ز دور گردش پرکار چرخ زنگاری

## [۴۵]

در منقبتِ امیرالمومنین، امام المتّقین حضرت علی کرم الله وجهه

دارم به دل هوایِ تو با مرتضیٰ علی  
 گشتم ز جان فدایِ تو با مرتضیٰ علی  
 در مسوج خیز حادّه ها، دستگیرِ من  
 نبود کسی و رایِ تو با مرتضیٰ علی  
 بسی شک بُود به هر دو جهان شاه کامیاب  
 هر کس که شد گدایِ تو با مرتضیٰ علی  
 از شرق تا به غرب سراسر فروگرفت  
 چون مهر و مه، ضیایِ تو با مرتضیٰ علی

از درد و رنج و محنت و غم خاطر مرا

بخشد شفا دوائِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

چشم گهرشان مرا چشم توتیا

باشد ز خاک پایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

گشته مرا چو مجمع بحرین، جان و دل

از گهر ولایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

فیاض عالمی و بُود جمله خلق را

امید بر عطایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

ما حی کفر و حامی دین محمد (ص) است

نصرت قرین لوائِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

گم کرده راه همچو مینی را کجہ رهنما است؟

سوی مُدا، سوائِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

در باب زود خسته دلم را به مرهمی<sup>(۱)</sup>

خون شد دلم برایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

[۹۲ ب] در سابه گستری است<sup>(۲)</sup> فزونتر به چشم عقل

زین تہ ردا، عبايِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

گردی نشسته نور به زوین کلاه مهر

از دامنِ فبايِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

نو مقلدایِ جمله جهان و مصطفیٰ (ص)

گردیده مقلدایِ تو یا مرتضیٰ علی (ع)

بباشد چو ذره‌ای که بُود پیش آفتاب

خورشید، پیش رای تو یا مرتضی علی (ع)

در ابستدا گم است، کجا دارد آگهی؟

عقلم ز انتهای تو یا مرتضی علی (ع)

ما را به سُوی مقصدِ اقصی که می شود

هادی، به جز هدای تو یا مرتضی علی (ع)

شد هر که مهتدی خلاق، هدایتش

بباشد ز اهتدای تو یا مرتضی علی (ع)

دیگر به عمر خویش نبینم رُخِ مالال

گر بنگرم لقای تو یا مرتضی علی (ع)

حبل‌المتین شرع بُود بهر پیروان

هر تازی از ردای تو یا مرتضی علی (ع)

ما را تو رهنمای طریقِ حق آمدی

حق است رهنمای تو یا مرتضی علی (ع)

بکشاده اند ملک و ملک همچو سابلان

دامن، گو سخای تو یا مرتضی علی (ع)

پرگشته چون محیطِ گهر، بحرِ شمعِ من

از لؤلؤی ثنائی تو یا مرتضی علی (ع)

از انسجلائی نورِ شهادت، خدائما است

میرات با صفای تو یا مرتضی علی (ع)

غیر از ظهورِ نورِ خدا نیست جلوه گر

در ظاهر و خفای تو یا مرتضی علی (ع)

دور سپهر و گزردش ایام و ماه و مهر

شد تابع رضای تو یا مرتضیٰ علی (ع)

در آرزوی آنکه سعید ابد شوم

فرق من است و پای تو یا مرتضیٰ علی (ع)

### [۴۶]

#### در خطاب سلطان مراد بخش

شاه! بُود از (تو) فخرِ شاهی

ماهیتِ ذاتِ تو نیابد

[۹۳ الف] از بسکه پناه و زبِ دینی

چون ماهِ نوی ز شرق تا غرب

خاک از یگه تو می شود زر

مختارِ زمانه گشته چون مهر

خورشید و مه آمده شب و روز

خصمت بُود از ازل تبه رای

در بندِ دعایِ دولتِ تو

خورشیدِ جهانی و به عزّت

از لشکرِ همجو انجمِ تو

دارد رشکی به دورِ عفت

چون هست مرادِ بحثِ ایرد

امالی نظر از تو چشم دارند

دلها ز جبینِ روشنِ تو

شاهی است به ذاتِ تو مباحی

اندیشهٔ عقلِ ماکماهی

زیبد به تو وصفِ دینِ پناهی

انگشتِ نما به کجِ کلامی

شد ختمِ تو کیمیا نگاهی

مهرت به سپیدی و سباهی

در پیشِ تو منخر به داهی

کارش همه گشته زان ناهی

ملک و ملّک است و مرغ و ماهی

انوارِ رُخت دهد گرامی

خورشیدِ شکوه، هر سپاهی

بر حالِ گناه، بیگماهی

در خواه از او، هر آنچه حرامی

از دور، نگاهِ گناه گماهی

دریافته فیضِ صفا می

شد چهره دشمن تو گلشن	از لاله اشک و رنگ گساهی
در هر کسارت چو میر سامان	بخت و دولت به سربراهى
باشد به شکوفه‌های امید	لطف چو نسیم صبحگاهی
اشعار سعید از مدیحتش	گردیده علم به خصم گاهی
داری به بقای جاودانى	ظُلّ الهی را الهی

## [۴۷]

## در اشتیاق دوست دلخواه میرزا نورالله

[۹۲ب] ز می به روی تو پیدا فروغ یزدانی	جهان چو صبح شد از پرتو تو نورانی
برای دعوی نوراللهی، گواهِ تو بس	چو آفتاب جهانتاب، ثور پیشانی
جبینت آمده سرلوح نسخه خوبی	خط تو کرده به منشور حسن عنوانی
بیاض روی تو روشن کن سوادِ بصر	سوادِ خط تو سردفتر پریشانی
به خاتم دهن تا غبار خط جا کرد	به مُور داده خدا دولت سلیمانی
به نسخه خط خوبان کشیده‌ای خط نسخ	چو بردمید به روی تو خط ریحانی
شکست عهد، به زلف تو بسته عهد درست	مُربد سلسله‌ات گشته، سُست پیمانی
کمان دست قضا ابروی خمیده تُست	خندنگ سُست قدر <sup>(۱)</sup> غیمزه‌های پنهانی
تمام چشم شد آینه ز اشتیاق رخت	چو دید روی تو، گردید محو حیرانی
<sup>(۲)</sup> به مصر حسن، چو ناز تو بار بکشايد	به نسیم جو تُخرد کس متاع کنعانی
چو غمزه تو، به یغمای دین کمر بندد	بُود به کشور اسلام بیم و برانی
تمام عمر در این آرزو دهم جان را	که یک نفس به تن جان من کنی جانی
گنی تو سلسله کاینات را برهم	چو طره از سر آشفنگی برافشانی

چو کاکلی تو گُند فتنه سر، که بتواند  
 هر آن نگه که ز روی تو نیست فیض اندوز  
 به جز مشاهدۀ طلعت تو اهلِ بصر  
 ز درکِ سرِّ دهانت که امرِ موهوم است  
 چو تو نیامده، ناید به عرصهٔ جانانی  
 چو آفرید جهان آفرین بدین حُسن  
 [۹۴ الف] جهان فروز به انوارِ معنی روشن  
 که نظمِ سلکِ جهان را گُند نگهبانی  
 به چشمِ اهلِ نظر بیشک است ناوانی  
 درونِ دیده نگه می کنند زندانی  
 ز عجز، گشته خرد، معترف به نادانی  
 که ختم گشته به ذاتِ صفاتِ جانانی  
 به آفرینشِ خود کرد آفرین خوانی  
 بسانِ صبحِ دوم گشته مطلعِ ثانی

مطلع دوم<sup>(۱)</sup>

اگر ز اطلیس چرخم لباسِ پوشانی  
 هزار غوطه خورد کشتیِ هلالِ ز موج  
 به یمنِ عشقِ ز فیضِ سحابِ دیدهٔ تر  
 دلِ حزینِ مرا چون زرهِ مُشَبَّک کرد  
 حدیثِ زلفِ درازت نمی شود گُوته  
 سخن به وصفِ دهانت نمی توانم گفت  
 چو چرخ، طورِ تو طرحِ فساد را استاد  
 چو نیست حقِ نمک با منش، چه حاصل از آنک  
 جفا و جور به خویِ تو از ازل هم عهد  
 سیاهِ خیالِ تو شد مردمک به دیدهٔ کُفر  
 به غیرِ غمزهٔ ساحرِ که می تواند شد  
 ز خاکِ پایِ تو<sup>(۲)</sup> شد چشمِ مهر و مه روشن  
 چو آفتاب کشم سر ز جیبِ غریبانی  
 به گاهِ گریه سر شکم گُند چو طوفانی  
 رسیده اشکِ من از فسطرگی به عمانی  
 خدنگِ تُندِ نگاهت ز نیزِ پیکانی  
 اگر هزار گُتم گفتگویِ طولانی  
 تو خود بگو که چه گویم ز سرِ پنهانی  
 چو دور، خویِ تو بنیادِ فتنه را بانی  
 به خوانِ حسن، لب می گُند نمکدانی  
 وفایِ عهدِ تو شد توامِ پشیمانی  
 گسسته زلفِ تو سر رشتهٔ مسلمانی  
 به چشمِ شوخِ تو همدرس در فونِ خوانی  
 که چشمِ آینه گشت از رمادِ نورانی



ز شوقِ رویِ تو آینه شد بعینه چشم  
که عکسِ خطِ تو گردش نموده<sup>(۱)</sup> مزگانی  
به عهدِ وسعتِ خلقِ تو نیست هیچ عجب  
به چشمِ مُور، جهانی اگر بگنجانی  
فروغِ بخشِ ضمیرِ سخنورانِ گردم  
به مطلعِ دگر از دولتِ سخندانِ

### مطلعِ سوّم

[ ۹۴ ب ] از بسکه می‌کند از اشکِ گوهر افشانی  
روا است چشمِ تَرَم را خطابِ نیسانی  
صبا به لطفِ بگو با جوانِ صاحبِ مصر  
که بی تو سخت حزین است پیرِ کنعانی  
به لایِ پایِ خُم، امروز، تا گریبان است  
کسی که لافِ زدی، دی، ز پا کدامانی  
ز دردِ روزِ فزون شد علاجِ دردِ دلش  
کسی که یافته از دردِ عشقِ درمسانی  
صد آفرین شنود از لبِ سخنِ سنجان  
سعید خان که به مدحتِ نموده سحجانی  
هزار شکر که دیوانِ او در اهلِ سخن  
ز یمنِ مدحِ تو موسوم شد به دیوانی

کتابخانه مجلس شورای ملی

فرموده است که این کتاب را به کتابخانه مجلس شورای ملی  
 بستاند و به این جهت که این کتاب از  
 بار و اجاره و غیره این کتاب را بایماند



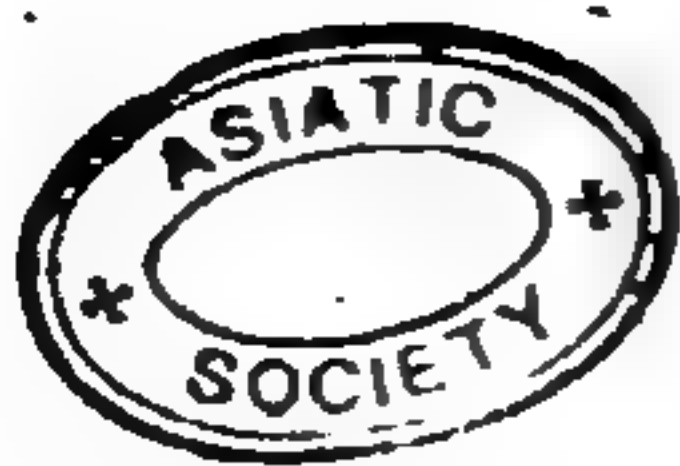
خط معنی سکیم  
 خط خالی را در کتاب  
 در کتاب  
 در کتاب



کتابخانه



غزلها



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

صد بشه خداوند که در یوان سعید      انچه خداوند یافته عند الی سعید

در صبح اوز قیصر الباقی خدا  
چون آیت رحمت پرشاید

و پیچیدہ و نیران بلوغت بنیان زبان اور ان مستمع حکام و موزن غنہ

و سرسخه در زبان فصاحت بیان سخن و انان صاحب الهمام امجد فرست

اگرین آفرید کار بخیزد اگر نرساید و سنایش آموزگار میفرستد که بهر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کثرت آورد و باریک است بعد از فطرت و الا نهت جامع القلم آدم

بائسرا کر کوہ پر آیت غلام ہدایت و علم الانس و عالم بعلم و ارادت

وفاقت قبل خلعت و بختش به شریف شریف مظلوم کریمت مشهور

کرمیہ الیہ جاعل فی الارض خلیفہ پرستہ معلم و ستار ملکوت و خلقیتہ



[۱]

حمدِ خدا است جوهرِ تیغِ زبانِ ما	زان کرده فتحِ مُلکِ معانی، بیادِ م
آی بی نشانِ چو نام و نشان از تو یافتیم <sup>(۱)</sup>	بر تُست پائین عزّتِ نام و نشانِ ما
رطبُ اللسانِ حمدِ تو هستیم یا حمید	شیرین بود ز شکرِ شُکرتِ دهانِ م
ما امتحانِ حوصلهٔ خویش کرده‌ایم	هیچیم هیچ، هیچ مکن امتحانِ ما
از بهرِ دستبردِ نبردِ مَصابِ عشق	گُردانسه زورِ ده به دلِ ناتوانِ ما
بهرِ جهادِ اکبرِ مُردِ آزما، بکن	توفیقِ هم‌رکاب و ظُفرِ هم‌عدنِ م
دائمِ یقین که از تو گمانم یقین شود	ای آنکه آگه‌ای ز یقین و گمانِ م
داریم دلِ لب‌الِ لبِ لبابِ شکر	لبریزِ حمدِ گشته لبِ حمدِ خوانِ م
[۱۰۰ب] از بحرِ فیضِ نامتناهی عطا بکن	دُرِ سخن به خامهٔ گوهرِ فشانِ م
در کثرتِ به پُوستِ پرستی گذشتِ عمر	پُر کُن ز مغزِ وحدتِ خود، اُستخوانِ م
از لطفِ تو به هر دو جهان شد سعید خان	لطفِ مراد بخشِ تو شاهِ جهانِ م

[۲]

ای غرقهٔ دریای صفاتِ تو بیانها	سیراب ز سرچشمهٔ نعمتِ تو زبانها
از جُودِ تو، هستی، به جهان نام و نشان یافت	پیدا به وجودِ تو شد این نام و نشانها
بنشسته به کویِ تو زمین است زمین <sup>(۲)</sup> وار	در چرخِ چو <sup>(۳)</sup> چرخند برایِ تو زمینها
خورشیدِ جهانتابِ ظهورِ تو بدل کرد	با نورِ یقین، ظلمتِ اوهم و گمانها

در سجده ابروی تو پیوسته خلالتو  
چون آب حیات است حدیث تو روان بخش  
در کیش تو چون تیر هر آنکس که بُود راست  
آنها که نشودند جبین بر سر گویت  
شد طبع من از فیض عمیق تو سخنور  
در نعمت تو گُند است زبان بدگهران را  
[۱۰۱ الف] آنها که ترا همچو سعید اند ثناخوان  
هر گوشه بُود پشت دوتا، همچو کمان  
در جانِ خُود تو گُند کارِ ستان  
آید همه جا تیر مُرادش به نشان  
آواره سوداند و<sup>(۱)</sup> گرفتارِ زبانها  
کز تابش خورشید بود لعل به کانه  
بُران<sup>(۲)</sup> نشود خنجر چوبین به فسانها  
شد نزد خرد فرض ثناخوانی آنها

## [۳]

گردیده کامیاب زبان دردمانِ ما  
در نعمت او ز بس که سراپا زبان شدیم  
شد فرقی ما جو فریش در عرش پرورش  
چون داستان نعمت تو شد وردِ ما، شود  
داغ غلامی نو که صد عز و شان در او است  
ما را همیشه مَنقبتِ چار بارِ نو  
کی باشد آن که سجده گُند بر دَرّت سعید  
تا نعمتِ مُصطفی شده وردِ زبانِ ما  
سوسن ز خاک بر دَمَد از استخوانِ ما  
جریح است فریش در گه و عرش آستانِ ما  
وردِ زبانِ مُلک و مَلک داستانِ ما  
از رحمت آینی شده نازل به شأنِ ما  
باشد جو چار عُنصر و نعمت تو جانبِ ما  
از پیش خوانی اش که "بیا نعمت خوانِ ما"

۱- ش. واو ندارد.

۲- ب. مُرا.



[۴]

ای دو چشمم را ز دیدار تو فتح آب  
از نگاه چشم پر خوابت<sup>۱۱</sup> شدم بیدار بخت  
خط مشکین تو شد شیرازه اجزای حسن  
شد شگون دولت ما، با تو همصحبیت شدن  
[۱۰۱ ب] ابروانت پاک بینان قبله خود کرده اند  
از وجودت یافت گلزار نجابت رنگ و بو  
هیچ ارباب دول را نیست با تو نسبتی  
کم نشد از گریه سرشار ما سوز درو  
چشم تر، گردیده از تار سر شکم پرده ساز  
تا گرفتار محبت شد دل شیدای من  
شکرالله یارهم بر گریه ما، گریه کرد  
یار شد گر غمگسار ما چه جای حیرت است  
زود زود از گردش این چرخ دو لابی شود  
حمدلله دیده ما در روشن از نورانی است  
آب و تاب دیگر است امروز کارت را سمب

دوئت بیدار باشد دیدت در حراب  
خسته بختی را بینم بعد ریس در حواب  
از بسی جمعیت ما، جمع شد صد  
خدمت کس سعادت شد بر حداب  
سجده کردن و روض عین آمد به بی محراب  
گسوه هر عرو و شریف را داد دنت آب  
بندگنت گنسنه رب النوع بی ریاب  
آتش سوادتی دل را روعس است بی آب  
هست مسرگانه به تار سار و مضراب  
می خورم از دست این دل دم به دم حراب  
گسوه هر مهر و وف را داد آحراب  
میل دل ز بهر حداب دل شود فلآب  
خشم ما گریه و سرگردش در دولا  
نیست غم، گرفت از شک روی سبلا  
گرچه بودی پیش ازین سر دلترا سیلاب

## [۵]

ای ز نونستی به هم بیدل و دلربای را  
 باز نما به چشم ما آن بُتِ خودنمای را  
 هر که به یمنِ عشق نیست گشته خنجر بُتان  
 طعمه استخوانِ او، چفد کند همای را  
 [۱۰۲ الف] چون رُخِ بار در نظر آئنه خدا نماست  
 بر سرِ جسمِ توان شکست جامِ جهانِ نمای را  
 صحبتِ عقل بوالفضول، عشق نمی کند قبول  
 بر زده پُشتِ پا است این خودِ سرِ خودستای را  
 ابرویِ تُستِ قبله‌ام، زو شده‌ام خداشناس  
 سجده شکر می‌کنم هر نفسی<sup>(۱)</sup> خدای را  
 مطلب اگر شکستِ ما است، ما همه دل شکنه‌ایم  
 بهر چه بر شکنه‌ای طُره مشکای را  
 چند به ضبطِ اشک چند خونِ جگرِ خوری معبد  
 ضبط نمی توان نمود طفلِ گریز پای را

## [۶]

در آ به می‌کده، در بابِ ذوقِ مستی را	رهینِ ساغرِ می کُنِ مناعِ هستی را
اگر خدا طَلَبی، محو می توان کردن	ز لوحِ خاطرِ خود، نقشِ خود پرستی را
کسی که خازنِ گنجِ فناست، می‌داد	کلیدِ دولتِ لازالِ ننگدستی را

فلک همیشه بُود سرنگون به سجده خاک	چه کبریا ست خداوند زبردستی را
به نزد صیرفی عشق ره نخواهی یافت	ز دست تا ندهی نقدِ قلبِ هستی را
هر آنقدر که توانی پرستش آر به جای	خداپرستی اگر نیست بُت پرستی را
به خاکساری گوی فنا سعید مدام	پسند قدری خود دیده است پستی را

[۷]

[۱۰۲ ب] تا کرده دلم با تو سودایِ مَحَبَّت را	شُد نرخی فزون از جان کالایِ مَحَبَّت را
آغازِ تَعَمُّق را اِنجام نمی باشد	پیدا نبود ساحل دریایِ مَحَبَّت را
دارند به هم صحبت دلها زره معنی	هرگز نتوان بستن درهایِ مَحَبَّت را
من او شده ام، او من، از غایتِ یکتایی	مایه و تویی نبود بکُنایِ مَحَبَّت را
اشکی است عیان بر رُخ، داغی است نهان در دل	بشگفته به باغم بین گلهایِ مَحَبَّت را
خوش نازکی بی دارد جانا دلکِ عاشق	ز آسبب نگهداری مبنایِ مَحَبَّت را
بیچاره سعید تو دیوانه شد از عشقت	وقت است که دریا بی شیدایِ مَحَبَّت را

[۸]

می کنند ز آلودگیها پاک دامانِ مرا	هست همچشمی به دریا چشمِ گریبانِ مرا
چشم آن دارم که بهشت آبرو پیدا کنم	گر به چشمِ خویش بینی چشمِ گریبانِ مرا
ساغرِ چشمت به هر گردش ز هوشم می بُرد	می کند چون باده پیدا <sup>(۱)</sup> زارِ بسببِ مرا
یارِ گفت از سُبْحه و زُنار جمعیتِ مجوی	هان به دست آور سر زلفِ پریشانِ مرا
گفت لیلی جامه بر مجنون گرانی می کند	جامه خاکستری کافی است غریبانِ مرا

چشم دینداری مدار از من که یغما کرده است      ترک کافر کیش چشمش دین و ایمان مرا  
 [۱۰۳ الف] صد سفینه می کند پُر دُر ز شعرِ آبدار      هر که غواصی نماید بحرِ دیوان مرا  
 می کنم مردم دعایِ دولتِ سلطانِ عهد      کای خدا شاه جهان گردان تو سلطان مرا  
 رهبری کردم ترا در بزم شاهِ دین پناه      تا کجا گوئی سعیدا شکرِ احسان مرا

## [۹]

هست به جذبِ قلوب همچو که و کهرِ با      بر لبِ باقوت رنگ، خط زَمَرْد نما  
 کرده بسی مشقِ خط، خامه کثیرِ لوح "کن"      تا خطِ مشکین نوشت گرد لبِ بیخطا  
 حُسنِ رُخت، خطِ فزود، بیشتر از بیشتر      زبیب دگر می دهد سبزه، گل و لاله را  
 آبِ دمِ تبخیرِ او آبِ محباتِ آمه      گشته این تبخیرِ یافتِ عمرِ ابدِ خونبها  
 غمزه خونی‌ریز او وارثِ تبخیرِ اجل      نازکِ مُرگانِ او نایبِ تبرِ فضا  
 از آثارِ بختِ او، رنگ دهد نیلگون      گر به کفِ دست و پا خصمِ نو بندد حنا  
 بهر چه گیرد به دست آئینه کز لطفِ تن      هست کفِ دستِ او بهتر از آن در صفا  
 گشته لباسش سرشکِ صانعِ هستی‌اش مگر      بافته از تارِ اشکِ پرده چشمِ مرا  
 ناظرات از دیدنت سیر نخواهد شدن      گرسنه چشمِ ترا دیده بود ناشنا  
 دیدنِ دیدارِ او آئینه را می سزد      کز پی یک دیدنش دیده دهد رونما  
 [۱۰۳ ب] کی ز سرِ دوستی بار شود با سعید      آنکه ز بیگانگی نیست به خود آشنا

## [۱۰]

ای از حدیثِ لعلِ نو شیرینِ ریاک ما      شیرین به هر زبان شده زان داستانِ ما  
 هرگز به وصفِ آن لب و رخسار سر نبرد      بی طعمِ گلشکر سخنی از دهانِ ما

از بس که وصف آن لب شیرین نگاشتیم      گردیده نیشکر قلم اندر زبان ما  
 سودا مسزاج زلف تو شد، دارد آرزو      قوت از لبت مفرح باقوت جان ما  
 فرقی نکرد یار ز ما تا به بوالهوس      کردیم امتحان که نکرد امتحان ما  
 چون تو شدیم ز آتش هجرش به پیچ و تاب      تا رفت یار موی میان از میان ما  
 باشد که ترک چشم تو ترک جفا کند      بگذشت از سپهر برین عز و شأن ما  
 می خواستم ز شاه سوی کعبه رخصتی      گفتا که هست کعبه تو آستان ما  
 از وصف آب تیغ جهانگیرش ای سعید      شد تیغ آبدار زبان در دهان ما

[۱۱۱]

کرده تا دامان درویشی گریبانی مرا  
 جیب شاهی می کند پیوسته دامانی مرا  
 [۱۰۴ الف] گر تنم غریبان بود از زینت کسوت خوش است  
 مهر چرخ همتم زیبا است غریانی مرا  
 در نه خاکسازم اسکنند آینه دل  
 ننگ باشد کسوت دارایی و خانی مرا  
 زلف او حالم پریشان کرده از روز ازل  
 تا ابد بسادا ملل این پریشانی مرا  
 هر شب از سودای زلفت سود و سودا کرده ام  
 سود این سودای زلفت بسا در زانی مرا  
 قصه زلف درازش را چه سان گوته کنم  
 کز خیالاتش عباراتی است طولانی مرا

در دبستانِ ازل مشقِ محبت کرده ام

ظاهر است آن سر به سر از خطِ پیشانی مرا

ای مسلمانان! بُود چون بُت پرستی مذهبم

چیت این بیهوده تکلیفِ مسلمانی مرا

هیچ طرفی بر نیتم از خیالِ آن میان

هیچتر از هیچ گشتم هیچ می دانی مرا

آن غزالِ چشم گویا کرده با صد جادویی

حکمِ سحرِ نظم و تکلیفِ غزلخوانی مرا

گوئی دستم سعید از گوهر و <sup>(۱)</sup> باقوت و لعل

بس بُود لختِ جگر لعلِ بدخشانِ مرا

### [۱۲]

از خطِ سبزه رسید آیاتِ قرآنی مرا

مُور به مُو ظاهر شد اسرارِ خدادانی مرا

بهر صدقِ دعویِ حُسنِ رُخت در دینِ <sup>(۲)</sup> عشق

آبِ مُصحف بُود آن خطِ ربّانی مرا

[۱۰۴ ب] خود بگو از بهر هستی دهانِ خود سخن

نسبتِ بسارای سخن از سرُ بزدانی مرا

از نظرِ پنهانی و دردِ نو در دل اشکار

اشکارا می کشد این دردِ پنهانی مرا



من گدایِ یک شکرخندم ازان نوشین لبت  
 این گدایی هست شیرینتر ز سلطانِ مرا  
 دمبدم این دیده‌تر گوهر افشانِ سرشک  
 هست بهر میرزا چون ابرِ نیسانی مرا  
 گر به ظاهر پیکرم دور است از خاکِ درش  
 لیک در باطن بُسود پیوندِ روحانی مرا  
 شد سفید از گریه چشمِ همچو یعقوب، ای صبا  
 بویِ پیراهنِ رسانِ زانِ ماهِ کنعانی مرا  
 از فراقش غنچه‌ خون بستم در باغِ دهر  
 ای نسیمِ وصلِ کی باشد که خدائی مرا  
 از امید و بیم وصل و هجر او چون برق و ابر  
 گاه خندانی سپهر، گاه گریانی مرا  
 شوکتِ دنیا سزد بر اهلِ دنیا ای معبد  
 در ره او خاکساری باد ارزانی مرا

[۱۳]

[حاشیه ۱۰۴ ب] کُند پیوسته حُسنش زه کمانِ تند ابرو را

کسه تا صرفِ کمانداری کُند هر زور بازو را

چو چشمِ هیچ خوش چشمی به چشمِ او نشد همچشم

به چشمِ وحشیِ خودگی بُود این چشمِ آهو را

به بادِ می کشی می کش که با می گون لبِ مستی  
 بود جامِ لبالب برکف<sup>(۱)</sup> و گیرد لبِ جو  
 تُهی از بسترِ سنجاب و قاقم می کند پهلوی  
 کسی کاسایش از پیکان و خنجر دیده پهلوی  
 کجا سنجیدگی معنوی محتاجِ اسباب است  
 که شاعر در سخن سنجی نمی گیرد ترازو را  
 چو آب چشم خود بر خاک ریزد سُرمه مردم  
 کسی کز توتیا افزون شناسد خاکِ آن گور را  
 سعید اگاهِ فکرِ مصرعِ پیچیده<sup>(۲)</sup> زلفش  
 پریشانی مسلسل رُو دهد جمعِ سخن گور را

## [۱۴]

چه شد، گر نیست ظاهر گفتگو با من، لبِ او را  
 نهانی همزبانیها است آن چشمِ سخن گور را  
 ندانی معنی دیوانِ ایما و اشارت را  
 نخوانی تا تو مضمونِ بلندِ بیتِ ابرو را  
 [حاشیه ۱۰۴ ب] از چشم افکنده هر چشم سینه را از سینه چشمی  
 کسی آرد در نظر، از شسوخ چشمی، چشمِ آهو  
 به دیوانِ جمالش مصرعِ پیچیده زلفش  
 کنند آشفته و سرگشته فکرِ هر سخن گور را

آن از چشمه چشم تر ما جوی خون جاری است  
 که نتوان یافت با این <sup>(۱)</sup> جستجو آن سرو دلجو را  
 سعید است چون آن سرو جویای لب جویی  
 ازان سر داده ام از چشم گریان هر طرف جو را

[۱۵]

چه خود بین گشته ای زاهد: بین آن چشم و ابرو را  
 که در محراب قبله رو بُود پیوسته هندو را  
 به عالم تُرک جادوگر ندیده چشم کس هرگز  
 بنام تُرک چشمش را که گوید درین جادو را  
 گره از رشته جان پریشان خاطران وا شد  
 کشادی چون نوای طرار زلف عنبرین بو را  
 ازان جا کرده در محراب ابرو هندوی چشمش  
 که تا بر مؤمنان، کافر نخواند سحر و جادو را  
 سعادت‌های روز افزون سعیدا رو به ما آورد  
 ز روی مهر تا آن ماهرو داده به ما رو را

[۱۶]

[۱۰۲ ب] بهر خود بینی چو گیرد آن نگار آینه را  
 شاهد مقصود ببیند در کنار آینه را

مى کشد آینه چون عکس بُتان را درکنار

دولتى باشد کشیدن درکنار آینه را

مطلع خورشید و ماه است و نگارستان چين

تا مُزین کرده عکس رُوي بار آینه را

تا ز روي مردمی ها خانه اش روشن کنی

در رخت باز است چشم انتظار آینه را

[۱۰۵ الف] چون ز عکس رُوي پُر خوابش <sup>(۱)</sup> شود گوهر نگار

جوهر جان مى توان کردن نثار آینه را

تا شود روشن بر او بی اختیاربهاي ما

ساعتی بهر خدا پیشش بدار آینه را

بعد ازین از دولت عکس لب لعلش سعید

معدن لعل بدخشان مى شمار آینه را

### [۱۷]

کرد افزون روشنی <sup>(۲)</sup> دیدار بار آینه را عکس رُويش بخت روشن شد دُچار آینه را

کرده از فیض فروغ عکس رُوي روشنّت مشرق خورشید دور روزگار آینه را

کرده خاکستر فشان بر چهره از دیوانگی آرزوي دیدنش بی اختیار آینه را <sup>(۳)</sup>

از کمال معجز زلف و رخس بکجا نمود رو به دور حُسن او لیل و نهار آینه را

از چه زو خود را گند در زیر خاکستر نهان گر صفای او نکرده شرمسار آینه را

۱- ش: تر حوبت.

۲- ش: این بیت مکرر نوشته شده است.

۳- ش: روشن.

بی جمالِ عالم آرایِ تو نبود بس عجب      چشم جاری گر شود چون چشمه سار آینه را  
 زویِ خویست با صفاتر باشد<sup>(۱)</sup> از هر آینه      گر گنی با او مقابل صد هزار آینه را  
 خاطر از زنگِ هوسها پاک دار، ای ساده لوح      مردِ بینا کی پسندد در غبار آینه را  
 خاطرِ محزون مُنور کن ز نورِ الله، سعید      بیش ازین زیرِ غبارِ غم مدار آینه را

[۱۸]

[۱۰۵ ب] ساقی! بیا که دور لبِ توست جامِ ما      دورِ فلک چو دورِ لبت شد به کامِ ما  
 منیم ما ز جامِ لبِ روحِ پروزت      دارد به جامِ خضر بسی خنده، جامِ ما  
 ما را می دوانشه لعلت بُود مدام      گو محاسب بسوز، ز شربِ مدامِ ما  
 ما، جام و خاتمِ جم ازان لعل یافتیم      گردیده ختمِ دولتِ مستی به نامِ ما  
 می با لبت حلال بُود، بی لبت حرام      در<sup>(۲)</sup> شرعِ عشق اینست حلال و حرامِ ما  
 ما از لبِ تو جامِ لبالب کشیده ایم      در بزمِ روزگار، سَرَدِ جمِ غلامِ ما  
 از فیضِ روحِ حافظِ شیراز، ای سعید      شبِ برین بُود به شیره معنی کلامِ ما

[۱۹]

به فتنه، چشمِ تو شد اوستاد، مستان را      چه شیوه ها که نداد او به یادِ مستان را  
 گشوده ابروی شوخت به چشمِ شد دمساز      برایِ فتنه، به کف تیغ دادِ مستان را  
 هزار عفته ز دل، ساقی کشاده جبین      به سر کشادنِ مینا، کشادِ مستان را  
 خدا ز چشمِ بدِ محاسب نگهدارد      ز چشمِ زخمِ گزندِ مبادِ مستان را  
 دلا ز ناله فزودی ستیزه چشمش      سرود، بهر چه دادی به یادِ مستان را

نظر به لطفِ خدا کرده، قصدِ توبه کنند  
 به دینِ باده پرستی که دینِ همان دین است  
 ببین که کرده سیه مستِ باده حیرت  
 ز احتساب و عدالت، به دور سلطنتش  
 سری به پایِ خمی هم بگش سعید و بین

فساد نیست در این اعتقادِ مستان را  
 به خصم نیز نباشد عنادِ مستان را  
 خمارِ نرگسِ سلطانِ مرادِ مستان را  
 به دل نکرده خطورِ فسادِ مستان را  
 چه دست داده به هم اتحادِ مستان را

## [۲۰]

که داده درسِ محبت به یادِ مستان را  
 ز تیغِ بازیِ چشمِ تو، دلِ هراسان است  
 به یک نگاهِ جفا جویِ تُند خویِ بُنان  
 [۱۰۶ الف] کنید داغِ سرِ مُحَنَسب که داغ به دل  
 نصیبِ وعظِ فروشان چو بادِ پیمایی است  
 همیشه مستیِ چشمِ زیادِ بادِ کز او  
 ادایِ شیخ به آن حُزن و گریه عملی  
 غمِ زمانه نگرده به گردِ خاطرِ شان  
 محبت از دو سه ساغر به بزمِ بکرنگی  
 به رغمِ نفسِ پرستانِ هوشیاریِ دوست  
 ببین سعید، به صد شوقِ گردِ گردیدن

ز فیضِ می شده روشنِ سوادِ مستان را  
 کسی چگونه گُندِ اعتمادِ مستان را  
 رُود ز واهمه مستی ز یادِ مستان را  
 نهاد<sup>(۱)</sup> شَبُوه آن بد نهادِ مستان را  
 نوایِ قلقلِ می نغمه بادِ مستان را  
 مدامِ مستی ها [کذا] شد زیادِ مستان را  
 به خنده هایِ عجب کرده شادِ مستان را  
 خدا چه خاطرِ پُرشاد دادِ مستان را  
 به همدگر شده در ازیادِ مستان را  
 همیشه بسیخبری شد مُرادِ مستان را  
 به خاکِ میکده چون گردبادِ مستان را



[۲۱]

رواي چشم تو در سر فتاد مستان را  
 از اين هوا برود سر به باد مستان را  
 چشم عريده جوي ترا است عقل مطيع  
 كه هوشيار گزند انقياد مستان را  
 باده، وسوسه بكسو نهادن است غرض  
 جز اين دگر نبرد دل نهاد مستان را  
 به رخم خشك دماغ سرخوشي دشمن  
 چو گل، دماغ تر از باده باد مستان را  
 دل ضعيف مرا چشم او ز چشم انداخت  
 چو شبنمهاي كه به سنگ اوفتاد مستان را  
 [۱۰۶ ب] دو چشم مست، دو ترك برهنه شمشيراند  
 دلا! ز دور بگو خبر باد مستان را  
 كه پيش چشم تو فرياد ما ندارد شود  
 چه غم ز ناله و فرياد و داد مستان را  
 شراب با لب ساقى حلال مى دانند  
 غلط نرفته درين اجتهاد مستان را  
 هي چشميده ساقى چه لذتى دارد!  
 كه بمرده لذت ديگر ز باد مستان را  
 به جاي نشسته سرشار گناه رنج خمار  
 بس است ديدن سلطان مسرود مستان را  
 سعيد، جام جهان بين ز دست يار بنوش  
 به جام باش جم و كينباد مستان را

## [۲۲]

خمارِ چشم تو کرد است باده نوش مرا  
 حدیثِ عشق، برون کرد پنبه از گوشم  
 من از دو چشم سخنگوی او سخن گویم  
 نیمِ چو قطره تنک ظرف، زان که طبع سلیم  
 فسرده بود دل من سعید لیک<sup>(۱)</sup> رسید

چه احتیاج به خمار و می فروش مرا  
 جز این حدیث نیاید دگر به گوش مرا  
 به خواب نیز نبینی دگر خموش مرا  
 چو بحر گشته گهر بخش گاه جوش مرا  
 ز سوزِ شعر تو این جوش و این خروش مرا

## [۲۳]

شکرِ خدا که دیر مُغان شد مقامِ ما  
 ما چون مقیم درگاهِ پیرِ مغان شدیم  
 مسکنِ مَحَبَّتیم که چون جامِ ماه و مهر  
 آن دامِ جسته آهوی مردمِ شکارین  
 چون دام ز انتظار همه چشم گشته ایم  
 یارب، چوما، اسیرِ غمِ چوَن خودی شوی  
 بیشک، سخن چو آبِ حیات است ای سعید

دیرِ مغان مگوی که دارالسلام ما  
 بالاتر از سپهرِ برین شد مقامِ ما  
 تا دورِ روزگار بُود دورِ جامِ ما  
 کارامِ دل رسود و نگردد رامِ ما  
 کافتند مگر رمیده غزالی به دامِ ما  
 کان جرد پشه از نو کشد انتقامِ ما  
 کز وی بُود به صفتِ هستی دوامِ ما

## [۲۴]

ما که بدنامِ جهانیم ز خودکامی ها      کام و ناکام بسازیم به بدنامی ها  
 [الف ۱۰۷] پخته بودیم، اسیرِ تو چو خامان گشتیم      پختگان خورده نگیرند بر این خامی ها

تى از بهر خدا، شیشه توان خالی کرد      که دلِ ما است پُر از دستِ تهي جامی ها  
 که سرخوش بُود از مرحمتِ شاهِ مراد      احتیاجش بُود سويِ میِ آشامی ها  
 بدن شاخِ گِلَت را چو در آغوش کشد      می تراود ز قبايِ تو گِل اندامی ها  
 بد از صیدگرِ ساده دلان نیست، چرا      می کند و سبحة صد دانه او دامی ها  
 حاجتِ ساغرِ می نیست که امشب، ما را      هست با یادِ لبِ دوستِ میِ آشامی ها  
 بد مُما، ممتِ ما صید نمودی لیکن      صعوهای هم نگرفتیم ز بیِ دامی ها  
 چون شبِ هجر، چرا تیره نباشد روزم      می کند زلفِ تو بر صبحِ رخت، شامی ها  
 سامران گر نشد از وصلِ تو بیچاره سعید      ساخت ناچار ز هجرِ تو به ناکامی ها

[۲۵]

ای کرده لبت خُسروی کشورِ جانها      شمیرین بُود از قصه لعلِ تو زبانها  
 پیش قد چون تیرِ تو هر گوشه به تعظیم      خم گشته قدِ سروقدانِ همجوَرِ کمانها  
 آرام به تحقیقِ دهان و کمرِ تو      در فکرِ مُسحال اند و گرفتارِ گمانها  
 [۱۰۷ ب] گمنامِ ترا هیچ غمِ نام و نشان نیست      بی نام و نشانی است <sup>(۱)</sup> به از نام و نشانها  
 لعلِ لبِ جان بخش تو شد کانِ ملاحهت      خورشید، چنین لعل ندیده است به کانها  
 تعلیمِ سخنِ گو <sup>(۲)</sup> نکند سنگدلان را      شمیرِ زبانِ تیز نگردد به فسانها  
 پایانِ نپذیرفتِ حدیثِ غمِ عشقت      هر چند در این قصه به سر رفتِ زمانها  
 صدگونه کساد است به بازارِ محبت      نا عشقِ فروشان بکشودند دکانها  
 آن کس که شود گشته مرگانِ درازت      نا حشرِ گندِ آرزویِ زخمِ سنانها  
 یک روزه غمِ عشقِ به از شادیِ جاوید      اینجا است که بهتر بُود از مُسود، زبانها  
 آنها که مرادِ دلشان شاهِ مراد است      دریاب سعیدا که سعیداند همانها

## [۲۶]

چون صبح و شام ماست صراحی و جام ما  
 ما صبح و شام خویش به مستی به سر بریم  
 پیدا است <sup>(۱)</sup> این قدر ز خطِ جام ما که دور  
 از بسکه نام ما شده چون باده <sup>(۲)</sup> نشه بخش  
 ما از لبش دماغ دویالا رسانده ایم  
 معذور دارا گریه سوی دیر می رویم  
 ما و سعید مقتدی طرزِ حافظیم  
 روشن به نورِ باده بُود صبح و <sup>(۳)</sup> شام ما  
 صبح است صبح ما و بُود شام، شام ما  
 از خاکِ کاسه <sup>(۴)</sup> سرجم ساخت جام ما  
 وردِ زبانِ باده کشان گشته نام ما  
 با شیخ بی دماغ رسان این پیام ما  
 کز دستِ ما برون شده اکنون زمام ما  
 وان مقتدای اهلِ سخن شد امام ما

## [۲۷]

دل، جام جهان نماست ما را  
 بی کینه دلی <sup>(۵)</sup> به جیبِ سینه  
 ما با همه کس یگانه خویم  
 دانسته ز مُدعا گذشتن  
 دیوانه ز هر بلاست فارغ  
 [۱۰۸ الف] دارد در بندِ بندو پیوند  
 گردیده جو آب دیده غماز  
 از قطره اشک <sup>(۶)</sup> جیب و دامن  
 آینه با صفاست ما را  
 نقدِ سره و فاست ما را  
 بیگانه چو آشناست ما را  
 دانی که چه مُدعاست ما را  
 این عقل عجب بلاست ما را  
 گریزنده و گریز فاست ما را  
 فریاد ز دست ماست ما را  
 پیر گهر بی بهاست ما را

۱- ش: خواندیم.

۲- ش: باد.

۳- ش: اشک و.

۴- ش: ندارد.

۵- ش: کاسه خود.

۶- ش: دل.

بى بار، سعيد، زنده بودن  
محراب سعيد ابرويت باد  
اين حوصله از كجاست مارا  
پيوسته همين دعاست مارا

[۲۸]

با زلف تو ماجراست مارا  
با ما سر زلف مى كند سر  
طولاني قصه هاست مارا  
آشفته دل از صباست مارا  
دارد به كف دُرست نقشى  
بالاي تو كرد جلوه در پيش  
بر پاي تو سر جو <sup>(۱)</sup> زلف بودن  
نبرى بگشا كه دل گشايد  
ابروي تو ناخنى به دل زد  
پيچيده به سر <sup>(۲)</sup> هزار سودا  
محراب سعيد ابرويت باد  
اين زخم چه خوشنماست مارا  
زان طُره شكاست مارا  
پيوسته همين دعاست مارا

[۲۹]

[۱۰۸ ب] چشم كرم از خداست مارا  
از ديدن روي سرفرازان  
منظور نه ماسواست مارا  
مانع شده پشت پاست مارا  
سرمانده به خاك چون سپهرىم  
هر عقده بسته خود كشايد  
بنگر كه چه كبرهاست مارا  
چون صبر گره كشايد مارا  
ناخواسته هر چه خواست مارا  
درخواستنى اى خدا چو خود داد

ما خواست نمی کنیم هرگز	درخواست خدا نخواست ما را
پیریم و سبق به مکتب عشق	چون طفلان "با" (۱) و "تا" ست ما را
نومید نمی شویم هرگز	امید چو بر خداست ما را
هم صحبت ما سعید گردد	خاصیت کیمیاست ما را

## [۳۰] (۳)

بر زبان، از بسکه حرف آن دهن باشد مرا  
 از نبات و قند شیرین تر سخن باشد مرا  
 شب، چو از روی دل افروزت شوم گرم سخن  
 از زبان و از دهان، شمع و لگن باشد مرا  
 در بهار عشقت ای گلدسته گلزار حسن  
 جیب و دامن ز اشک گلگون چون چمن باشد مرا  
 می نگنجم از ره شادی چو گل در پیرهن  
 گر ز خاک رهگذارت پیرهن باشد مرا  
 بسکه مشک آگین ز حرف زلف چین در چین اوست  
 این زمین نظم هم چین، هم ختن باشد مرا  
 تلخ کامی های زهر چشم او شد کام دل  
 ذوق لعل او به جان چون جان به تن باشد مرا  
 من ز خود هم گشته غایب، خلوتی دارم به او  
 کی سرو برگ حضور انجمن باشد مرا



از رگِ جان گشته در عشقِ بُتان زُتار بند  
 در درونِ سینه، دلِ چون برهمنی باشد مرا  
 در صفاتِ زلفِ او هر مصرع<sup>(۱)</sup> برجسته‌ام  
 آهویِ مشکینِ صحرائِ خُشن باشد مرا  
 بر نیتابد همتِ من منتِ گردونِ دُون  
 شکر کاین منتِ زِ فضلِ ذوالمنن باشد مرا  
 جانِ شیرین می‌دهد در آرزویِ آن سعید  
 کز لبِ لعش خطابِ کوهکن باشد مرا  
 سایه سان شاید سرخود بر زمین، پیشم، سپهر  
 سایه افکن تا به سرفخرِ زمن باشد مرا  
 آن بهاءِ مَلّت<sup>(۲)</sup> و دینِ کز غبارِ موکبش  
 این تنِ خاکی به جانِ چون پیرهن باشد مرا  
 گرچه من دُروم به صورتِ از بساطِ قربِ او  
 لبیک او در معنیِ اقربِ تر زِ من باشد مرا

[۳۱]

دعوائِ سری سزااست ما را	در راهِ تو <sup>(۳)</sup> سرچو پاست ما را
تا هست سر، این به جاست ما را	در سرِ هوسِ تو سوسری نیست
بسالایِ بلا، بلاست ما را	بر نخلِ قدِ تو زلفِ چون مار
ز و هرچه رسد به جاست ما را	از جا نرویم با جفایش

۲- متن: المَلّت.

۱- در اصل: مصرعی.

۳- ش: چو.

[۱۰۹ الف] ابروی تو تیغِ آبدار است

با قامتِ او شدن هم آغوش

بہتر کہ دل از سعید بُردی

زین تیغِ چه زخمہاست ما را

اندیشہ نارساست ما را

دل بہر تو دلریاست ما را

## [۳۲]

عشق، خالی از خرد کرد این دلِ دیوانہ را

آرزوی ہم زبانی‌های زلفِ آن نگار

گشته دل از آشنایی‌های من بیگانه خو

ہر سُبُکِ روحی کہ احرامِ حریمِ عشق بست

دور، دورِ آن کس است امروز کز بختِ سعید

میہمان از خانہ بیرون کرد صاحب خانہ را

ز آبِ حسرت می کند تر ہر زبانِ شانہ را

آشنا تا کردہ با خود آن بُتِ بیگانہ را

سنگِ راہِ خویش داند کعبہ و بتخانہ را

گہ لبِ دلدار بوسد، گہ لبِ ہیمنہ را

## [۳۳]

آشکارا می کند اشکمِ غمِ جانانہ را

ناصر! افسونِ چشمِ او مرا دیوانہ کرد

بسکہ از سودایِ زلفش با خموشی ساختم<sup>(۱)</sup>

خبر مقدمِ گفتہ، مردم، چشمِ در راہِ تو اند

[۱۰۹ ب] باش ای دل! حلقہٗ زلفِ بُتان را مُعتمد

منظرت چون خانہٗ چشمِ است، مردم می زنند

گاہ سرگوشی و گاہی ہم‌زبانی می کند

دلریا خالی است بر رُویِ تو با سرسبز کرد

با پینہ در خانہٗ چشمِ سعید از مردمی

فاش می سازند طفلانِ رازهای خانہ

تا بہ کی در گویشِ من خوانی ز وعظ، افسانہ

در دہانِ مائدِ زبانِ من<sup>(۲)</sup> زبانِ شانہ

در درونِ دیدہ شو، روشن کن این کاشانہ

حلقہٗ دامِ ریا دان حلقہٗ شبخانہ

آب و جارویی بہ مزگان و سرشکِ این خانہ

شانہ با زلفت، نمی دانم زبانِ شانہ

خسنت از اعجازِ خود، در شعلہ، مشکین داند

می توان آباد کرد این کلبہ ویرانہ

[۳۴]

مُشکل بُود به کُویِ تو دیگر نَشَبِ ما      پیچیده است زلفِ تو بهر شکستِ ما  
چُون سبزه، در ره تو به جُز پا فتادگی      ای سروِ من! بگو، که چه خیزد زِ دستِ <sup>(۱)</sup> ما  
دردم که با رقیبِ تو خاطر نشان گُند      چُون تیرِ بی خطا که برآمد <sup>(۲)</sup> زِ شستِ ما  
دل بسته در خیالِ میان، جان به بندِ زلف      سَدِ سکنَدری شده این بند و بستِ ما  
فارغ زِ دین و کُفر شده بعد ازین سعید      ما و سرِ نیاز و بُتِ خود پرستِ ما

[۳۵]

نا نهدای بر دلِ دیوانه داغِ خویش را  
فارغ از صرعِ خرد دِدم دماغِ خویش را  
اتحادی شد نصیم با تو کاندراهِ عشق  
خود ترا یابم چو گیرم <sup>(۳)</sup> من سراغِ خویش را  
[۱۱۰ الف] شد چراغِ دیده روشن از سرشکم، گرچه ز آب  
کس نکرده هیچگه روشن چراغِ خویش را  
تا خیالِ قامتش در چشمِ گریان جا گرفت  
نازه ز آبِ اشک خواهم نخلِ باغِ خویش را  
نیستش پروایِ جامِ جم به صدرِ بزمِ عشق  
هر که بُرد دارد زِ خونِ دل ایباغِ خویش را  
تا گرفتارش نگشتم، گسی شدم فارغ زِ غم  
ببافتم در بندِ زلفِ او فسراغِ خویش را  
در ره او، خویش را در خویشتن گم کرده‌ام  
از کسه پُرسم ای سعید <sup>(۴)</sup> اکنون سراغِ خویش را

۲- ش: برآید.

۱- ش: درست.

۴- ش: می پُرسم سعید.

۳- ب: جُویم.

## [۳۶]

دیده شمع از سوزِ خود سودایِ سرِ پروانه را  
 گرم در بر می کشد زان پیکرِ پروانه را  
 می گدازد شمع زین غم، گرچه نتوانست دوخت<sup>(۱)</sup>  
 بر تنِ فانوسِ پیراهنِ پرِ پروانه و  
 اختلاطِ گرمِ حسن و عشقِ بین، کز بعدِ مرگ  
 شمع دارد بر سرِ زانو، سرِ پروانه  
 گل به بلبل زهرخندی کرده، می گوید به شمع  
 توتبایِ چشمِ گن خاکسترِ پروانه  
 نیست مضمونِ دگر جز وصفِ گرمیِ هفتِ شمع  
 گر بخوانی پای تا سیرِ دفترِ پروانه  
 بعدِ سالی می شود همدستان، بلبل به گل  
 شمع هر شب گرم دارد بسترِ پروانه  
 کی ترا آن شمع ره دادی به بزمِ خود سعید  
 گر ندیدی در تو روشنِ جوهرِ پروانه

## [۳۷]

[۱۱۰ ب] گرنگشنی شوق رهبرِ بلبل و پروانه را      راهِ مقصدِ کی شدی سرِ بلبل و پروانه  
 شمع و گل را پالیشِ پرِ می گذارد زیرِ سر      روئید، از صدره، به تن، پرِ بلبل و پروانه  
 از کجا این آب و تاب آورده رویِ شمع و گل      گریه و سوزی نبود، از بلبل و پروانه

لب خندان غنچه و ز زبان تیز شمع  
توان بی سوز و سازی بود یکدم ای سعید  
هست، درین عشق از بر بلبل و پروانه را<sup>(۱)</sup>  
گر نه ای افسرده، بنگر بلبل و پروانه را  
توان بی سوز و سازی بود یکدم ای سعید  
گر نه افسرده بنگر بلبل و پروانه را

### [ ۳۸ ]

هست سوز و ساز در سر بلبل و پروانه را  
بهر شمع و گل زند بر آب و آتش خویش را  
زان گل و شمع است در بر بلبل و پروانه را  
از گل شمع و گل افسر بلبل و پروانه را  
بس بُود نسبت به هم هر بلبل و پروانه را  
کز گل و شمع است بستر بلبل و پروانه را

### [ ۳۹ ]

ای به زلفت راز پنهانی زبانِ شانه را  
از طفیلِ وصفِ زلفت چون زبانِ خامه ام  
وصفِ او هم باد ارزانی زبانِ شانه را  
می شناسم بی سخن رانی زبانِ شانه را  
هم زبان شد شانه با زلفت، نمی دانم چه گفت  
مویه موگفتی ز پیچ و تابِ زلفش، لیک نیست  
خود بفرما هیچ می دانی زبانِ شانه را  
تابِ تفریرِ پریشانی زبانِ شانه را  
لال می یابم ز حیرانی زبانِ شانه را  
داند از راهِ زبانِ دانی زبانِ شانه را  
شاید امشب با سرِ زلفِ تو سرگوشی نمود  
رازِ زلفش، شانه، گر با صد زبان گوید سعید

[۴۰]

دل طلبگار است خال و طُورِ جانانه را

صیدِ ما، دانسته، جویان است دام و دانه

قصهٔ حُسنِ جهانسوزت چه گوید هر زبان

خود زبانِ شعله می باید چنین افشانه

محسوب گر محرمِ پیمانهِ پیمانان شود<sup>(۱)</sup>

بشکند پیمانِ شرع و نشکند پیمانهِ

نابود دایم زیارتگاهِ اهل سوز و ساز

گنبدِ فانوس باید مرقدِ پروانه

مُربه مُراسرِ زلفت آشکِ را می‌گند

از قفا باید برون کردن زبانِ شانه

گر بُود شورِ جُئون، خود رنجِ راحت می‌شود

سنگِ طفلان چون گل و نسرین بُود دیوانه

عالمی از دستِ بیهوشی نداند سر ز پا

نرگش چون سرگند یک شبِ بهار

در رُموزِ محرمیت می توان اُستاد گشت

بسیار تعلیمِ خموشی هر زبانِ نشان

[۱۱۱ ب] نا شکستم خود طلسمِ هستی خود را سعید

آفرینِ ما می کنم این همبِ مردانه



## [۴۱]

باهم آن عہدی کہ از روزِ ازل بستیم ما      شکرِ اللہ برہمانیم و همان ہستیم ما  
 سادہ کز جامِ وفا خوردیم باہم در ازل      تا ابد از نشئہٗ آن ہمچنان مستیم ما  
 سجده گاہِ آسمانیم از رو افتادگی      چون زمین ہر چند زیرِ دست و پا بستیم ما  
 خاک و آب و آتش آسا، خودنما، چون نیستیم      ہمچو باد آخرِ زِ دستِ مردمانِ رستیم ما  
 ضعفِ ما غالب ہُودِ برقوتِ گردون سعید      باوجودِ زیردستیِ ہا زیردستیم ما

## [۴۲]

چہ دریں سحرِ دہی باد چشمِ شہلا را      لبتِ معلّم اعجاز شد مسیحا را  
 ز تابِ زلف<sup>(۱)</sup> و خطِ مشکبارتِ اہلِ نظر      نظیرِ دور و تسلسلِ نمودہ دانا را  
 ز گریہِ مردمِ چشمِ چو مردمِ آبی      گزیدہ اند وطنِ عینِ قمرِ دریا را  
 دلا ز سُبْحہ چہ حاصل، بیا بہ میکدہ بین      بہ دستِ ساقیِ گلچہرہ جامِ صہبا را  
 سعید چون روِ وصلی تو سرِ تواند کرد      کہ دل بہ شوی تو ترسیدہ می نہد بارا

## [۴۳]

کم از بہارِ مَدانِ حُسنِ آن دلا را را<sup>(۲)</sup>      رُخِ چو یاسمین و طرّہٗ سمنِ سار  
 بہارِ آمد و سرسبز شد چمنِ بنگر      هجومِ بر سرِ گلِ سلبلانِ نسیدا را  
 مدارِ چشمِ صلاحی چو بادِ پیمایان      ز من کہ دیدہ ام ان چشمِ سادہ پیمار

به کام<sup>(۱)</sup> ذایقه اش تلخ و نوش یکسان است  
 میان عاشق و معشوق هیچ کلفت نیست  
 ز سُوزِ فرقتِ فرزند داغ شد یعقوب  
 چه جای زاهد و عابد که می گُند به نگه  
 پی بریدن کف تیغ ساخت غیرتِ عشق  
 سعید از لب او جو<sup>(۲)</sup> مفرح باقوت  
 کسی که فرق نکرده است زهر و حلوا را  
 که تا ابد ز ازل الفت است دلها را  
 چه گرمی است بین جذبه زلیخا را  
 غزال چشم تو صید آهوان صحرا را  
 زبان تیز ملامتگر زلیخا را  
 که این علاج بُود سودمند سودا را

## [۴۴]

[۱۲ الف] چون هست باده باعثِ رفعِ حجابها  
 ای صوفیان که صرفه بَرَدِ منتهای کار  
 از جلوه قد تو شدند آستینِ فشان  
 از دیدنت به رقص درآیند اهلِ درس  
 با دلتِ هفت رنگ سعید امرا چه کار  
 بردار، ساقی! از رُخِ خوبان نغابها  
 ما و گناه و جرمِ شما و ثوابها  
 اربابِ خاتگاه به بانگی رسابها  
 بر کف گرفته هر همه چون دف، کتابها  
 ما و بتانِ ساده و رنگین شرابها

## [۴۵]

ای در صفاتِ خطِ نو چندین کتابها  
 خوش دلریاست آن خطِ باقوتی لبنت  
 چون آفتاب، پرتوِ رویِ نو ظاهر است  
 مسنی دگر فزود ز لعلِ نو بساده را  
 هم صحبتِ سعید شدن کارِ مشکل است  
 دلها در او اسیر، برون از حسابها  
 کردیم در خطوطِ بُستانِ انتخابها  
 حاصلِ چه از کشیدنِ چندین نغابها  
 مسنی ریاستِ گرچه نمک از شرابها  
 کاو می کند ز صحبتِ خود احناها

## [۴۶]

کرده آباد، چو عشقت، دل ویرانی را  
 نسبتی نیست به او هیچ گلستانی را  
 هم در راه تو هر آهوی وحشی دارد  
 کرده مفتون نگه چشم تو حیوانی را  
 ۱۱ ب[سُخْت می کند اثباتِ دهان، لیکن از او  
 جز گمان نیست یقین هیچ سُخندانسی را  
 خالی از سُوزِ غمت زمره عشاق نیند  
 آتشی در زده عشق تو نستانسی را  
 چشم و ابروی تو در علم اشارات و بیان  
 می کند مسئله دانِ طفلِ دبستانی را  
 وقتِ پسته خندان و ندیده است کسی  
 شکر آمیزِ سُخن پسته خندانسی را  
 آهوی چشمِ فسون سازِ تو، ای لیلی خوی  
 پُر زِ مجنون صفنان کرده بیابانی را  
 دین ما مهر بُنان است، خدایا، مپسند  
 خالی از مهر بُنان هیچ مسلمانی را  
 در لنا خوانی آن اعجازِ بیان گشت سعید  
 می توان گُفت ثنا همچو لناخوانی را

[۴۷]

ای وفا آواره خُوی جنادانِ شما

بیوفایی تو امانِ عهد و پیمانِ شما

یک جهان بیدل گریبان چاک می گردد ز عشق

لیک دست هیچکس نگرفت دامنِ شما

خاطر مینایِ نازک بود ای سنگین دلان

شد دجارِ سنگ، این مینا، به دورانِ شما

هرگز از حرفِ موس تا <sup>(۱)</sup> عاشقی فرقی نکرد

در کتابِ امتحان، طبعِ غلطِ حوانِ شما

از پی فتوایِ قبتلِ عالمی تحریر کرد

کاتبِ کَلکِ قضا خطِ پریشانِ شما

از پریشانِ اختلاطی زلفِ مشکین می کند

روزِ ما را تیره چون رویِ رفیقانِ شما

[۱۱۳ الف] العطشِ گویان چو جانِ دادم، چه حاصل، گر بُود

پُر ز آبِ زندگی چاهِ زَنخدانِ شما

ای کمانِ ابـرویتان افشاده در هر گوشه‌ای

عالمی چون صیدِ بسمَل کرده، فرمانِ شما

به که از جادو نگاهان دل نگهدارد سعید

کبر تراشد بُردِ جان از دستِ دندانِ شما

[۴۸]

رسایی سایه سرو خرامان شما  
 دلربایی حلقه زلف پریشان شما  
 بیچکس امروز با حسن تونگر در جهان  
 نیست از سیمین تنان هرگز به ساءان شما  
 خوش نمکدانی است لعل شکرین برخوان حسن  
 شورها افکنده این شیرین نمکدان شما  
 خط مشکین نیست، فرمانی است بهر قتل عام  
 سر نمی تابد کسی از خط فرمان شما  
 نیست جان بر هر که شد مجروح زخم یک نگاه  
 کز اجل پیکان بود با تیر مُزگان شما  
 ما جهانی از سیه چشمی کند مفتون خود  
 فتنه‌ای سر داده هر شو چشم فتان شما  
 از ازل با هم به نسبت چون محیط و عنبر است  
 طبع ما در وصف خط عنبر افشان شما  
 گلشن آرای لطافت آب و رنگ روی نان  
 نرگین باغ حبا چشم فسونخوان شما  
 خط بُود گردِ ذقن با سبزه با خضر آمده  
 کباب حیوان نوشد از چاه زندان شما  
 بی طلوع صبح، وصلِ خور جبینان تا به کی  
 ما و گنج بیکی و شامِ هجران سب  
 [۱۱۳ ب] تا سعید خسته مهمان شد به خوانِ حسنِ نان  
 ما خضر خونِ جگر شد قوتِ مهمان شما

## [۴۹]

ای سبّه سالار شوخی چشمِ فتّانِ شما  
 گشته از جولانِ بالایی بلا انگیزِ تان  
 عیدِ مردم بعدِ سالی می شود، لیکن بُود  
 گر حلاوت چاشنی بابِ شکر خندِ شماست  
 می شدی قالبِ تھی از سهمِ تیرِ غمزات  
 در خمِ آن طَرّه از حالی به حالی می رُود  
 از (۱) دمش کی هر سحرگلهها بخندد، نیست گر  
 دبدۀ غمدیده ما، جویِ خون گردیده است  
 حرّزِ بازوی فصاحت می شود نظمِ سعید

وی سلحدارِ آجلِ خونریزِ مژگانِ شما  
 کربلایِ کشتگانِ عشق، میدانِ شما  
 مردم از تیغِ نگاهی عیدِ قربانِ شما  
 شد ملاححت هم نمک پرورده آن شما  
 بیدلان را گر نه دل می داد پیکانِ شما  
 هرکرا افتاد گویِ دل به چوگانِ شما  
 صبح صادق خنده ای از لعل خندانِ شما  
 تا شد از پیشِ نظرِ سرورِ خرامانِ شما  
 گر پسندد مصرعی طبعِ سُخندانِ شما

## [۵۰]

ای عیان نورُالله از سیمای تابانِ شما  
 الله الله عالم از نورِ جمالت روشن است  
 [۱۱۲ الف] و صفِ تیرِ جانفزا باور نمی کردم نُخست  
 شد (۲) هزاران آستین از گریه تر، تا در نظر  
 خوش به گرد لب دمید آن خطِ سبزِ عنبرین  
 گر سبّه مسنی بسیند سرگیس مستانهات  
 نشکنم پیمانَت، از خود پُر کنی پیمانهام

نورِ چشمِ روشنی از روی رخشانِ شما  
 آیتِ نورالسموات است در شانِ شما  
 دل نشانم کرد آخر تیرِ مژگانِ شما  
 مَطْلَعِ خورشیدِ حُسن آمد گریبانِ شما  
 طوطی می خواست گویا شکرستانِ شما  
 مسنی از یادش زود در پیشِ مکنانِ شما  
 نیست پیمانِ وفادارانِ جو پیمانِ شما

۱- ش: ای.

۲- ب: صد.



متم اندر آستین از دستِ حرمان شد ز دست      گمی دهد دست اینکه گیرد (" باز دامانِ شما  
 پاسخ درسا و کان گردد غزلهای سعید      گر شود مرقوم کسلکِ گوهر افتابِ شما

## [۵۱]

اَزَل، دلها چو باهم آشنا داریم ما

تا ابد از خود همان چشم وفا داریم ما

سأهراؤ آشنایی خود به خود سر می شود

چون صداقت پشیشوا و رهنما داریم ما

این دوتایی های وهمی را چو یکتایی است اصل

وحدتی باهم چو آواز و صدا داریم ما

ذاتِ ما چون موجهای بحر، در معنی یکی است

نیستیم از هم جدا، رُو هر کجا داریم ما

اتحادِ ماست باهم چون نگاهِ هر دو چشم

در نظر هر چند صورتها جدا داریم ما

ما به هم چون بالِ طاووس، هر دو در معنی یک ایم

گرچه صورت پیش صورت بین دو تا داریم ما

[۱۱۴] اب[فی الحقیقة ما به هم چون معنی یک آیتیم

در بیان هر زبان یک مدعا داریم ما

قصه گزیده، ما به هم چون نور و خورشید در اتحاد

حال یکسان ز ابتدا تا انتها داریم ما

مانه خود سرکرده ایم این راهِ یکتایی سعید

غازی ای چون عشق شاه مفتدا داریم ما

## [۵۲]

آی ضمیرت آگه از دردِ جداییهایِ ما  
 ما ز بهر آشنا از خویش هم بیگانه ایم<sup>(۱)</sup>  
 ما خود از برگ و نوا با بینوایی ساختیم  
 از لبّ گاهی چو دشنامی گدایی می‌کنیم  
 هیچکس جز آشنایی، گو بُود روشن ضمیر  
 بر تو، چون خورشید روشن آشناییهایِ ما  
 می‌شناسند آشنایان آشناییهایِ ما  
 هست چندین مصلحت در بینواییهایِ ما  
 هست تمیزبتر ز شاهی این گداییهایِ ما  
 بر نمی‌تابد سعید این خود نمایهایِ ما

## [۵۳]

آی که خُست شد زیاد از آشناییهایِ ما  
 چون ترا دیدیم در خود، خودنمایی می‌کنیم  
 ما چو او گشتیم، زان رو خودستایی می‌کنیم  
 ما، به دورِ لعلِ او، از ساغرِ می فارغیم  
 [۱۱۵ الف] بینواییهایِ ما پُر کبسه از نقدِ غناست  
 آن بُتِ شیرین آدا، از بی ادباییهایِ ما  
 نیست از نقدِ وصالِ آن رسا قامت سعید  
 می‌توان گردید شاد از غمزداییهایِ ما  
 خاطرِ ما گشته شاد از خود نمایهایِ ما  
 او همی آید به باد از خودستاییهایِ ما  
 محاسب را مژده باد از پارساییهایِ ما  
 هیچکس خالی مباد از بینواییهایِ ما  
 تلخگو گردید، داد از بی ادباییهایِ ما  
 در کتبِ ما غیرِ باد از نارساییهایِ ما

## [۵۴]

نه غم ز هجر و نه شادی است از وصالِ مرا  
 به دلِ سهاَلِ محبّت نشاندَم از فذلّش  
 یکی شده است کونِ فرحت و مالاَلِ مرا  
 چه غمّال که نشکند آحر از این سهاَلِ مرا

به کاوش جگر خسته می زند ناخن      به یاد ابروی او، صورتِ هلال مرا  
 چو بی تو زندگی ام سخت منفعل دارد      بیا بیا و برآور ز انفعال مرا  
 نه بُت پرست شدم، نه خداپرست سعید      نه دین ناقص و نه کفر بر کمال مرا

## [۵۵]

سخن می باید <sup>(۱)</sup> از نام تو فیض لایزالى <sup>(۲)</sup> را

نگاه از دیدت چید گل فرخنده فالى را

شخندانى که از سیرابى لعل سخن گوید

کند آب از خجالت، حرف او، شعر زلالى را

نه هر کج طبع درک معنی او می تواند کرد

که دارد بیتِ ابروی تو مضمونهایِ عالى را

ترا با گلرخان تشبیه کردن، از ادب دور است

چه نسبت با گل خورشید، گلهای نهالى را

[۱۱۵ ب] نکلف برطرف، در بیمثالى شد مثلِ حُسن

بگیر آینه و بنگر مثالیِ بیمثالى را

بنازم نشه چشمِ تراکز غایتِ معنی

نگاهش منفعل دارد شرابِ پرنگالى را

سعید از بس که هموار و مسلسل نکته می سنجد

چه نسبت با کلام او بود عهدِ لالى را

[۵۶]

سُخنگو یافت از وصفِ لَبت <sup>(۱)</sup> شیرین مقالی را

کُند، زان، خامه او دعوی طوطی خصالی

ز دهشت، رویِ مهرویان چو مه در سلخ می کاهد

اگر پرچین کند از خشم ابروی هلالی

به نزد خلعتِ شاهی ندارد قیمت و قدری

به راحت کرده ام تا اختیار خاک مالی

به اهلِ دولت از جامِ مُرّصع می دهی ساقی

به رنید بینوا هم می رسان جامِ سفالی

به زلف و کاکلی <sup>(۲)</sup> خوبان چو داری نسبی معنی

غنیمت دان، دلا، این دولت آشفته حالی

یکی در پیش صوفی، باده صافی دو بالا ده

که تا مستانه با او سرکنم بی اعتدالی

تو چون در بزم می آئی ز اوصافِ خرام خود

سخنگو می کنی لب بستگانِ نفیرِ فالی

خیالِ آن دهمانِ تنگ و فکرِ آن میان دارد

ز دقت، محو حیرت، صاحبِ نازِ خیالی

بیا سرکن ز چشم نر سعیدا قصه طوفان

عروقِ ریزِ خحالت کُنِ سحابِ رشکال

۱- ش: لب.

۲- ش: کاکل و.

[۵۷]

الف [ ز بالایی تو بالایی بُود نازک نهالی را  
 کمالی حاصل از حسنِ نو شد صاحبِ کمالی را  
 غزلها در زبانِ بیزبانی می کند اثنا  
 به ایما، نکته سنجی بنگر آن چشم غزالی را  
 وقف چیست در دورِ قدح؟ ساقی! بده جامی  
 به رغمِ دورِ گردون، تازه گنِ عشرت سگالی را  
 صبرم وصلِ دلدار است، بگذر از فغانِ ای دل  
 که طبعِ نازکی او برنتابد هرزه نالی را  
 لبِ سگ صفت گرگ آشتی از روبهی دارد<sup>(۱)</sup>  
 گذشت از دعویِ شیری و سرکرده شغالی را  
 لا از تنگ چشمان چشم احسان داشتن حیف است  
 برای تر دماغی، کس نخواهد جامِ خالی را  
 معبد، آلابش دنیا و بالِ من نمی گردد  
 که ایزد کرده فارغبال رندِ لایبالی را

[۵۸]

واعظا! امروز نبود خواهش ما با شراب      از ازل آمیخت ایزد با خمیرِ ما شراب  
 ما سیه مستانِ چشمِ مستِ ساقی را کجا      می تواند چون تُنکِ ظرفان، ربود از جا شراب  
 ساقی سرمستِ ما مستانه می گوید به خضر      آبِ حیوان را چه باید خورد، باشد، تا شراب

۱- ب: رفیب سگ ز سالوسی خیالی روبهی دارد.

ز اهدا! بنگر کرامتہای پیر می فروش  
 تشنه عشقت تھی می کردی چون جام حباب  
 چشمِ مخمور تو دیدم، مست لایعتل شدم  
 [۱۱۶ ب] ساقی آب حیات و ساقی کوثر، ترا  
 شد جهان از باده عدل تو سرمست آنچنان  
 ساغر می کش به بادِ بزم شاهنشہ، سعید  
 می کند خالی دل پُر غم به یک <sup>(۱)</sup> مینا شراب  
 فی المثل، گرمی شدی در بزم او دریا شراب  
 هست ما را دیدن آن نرگس شہلا، شراب  
 مُزدگانی می دهند، اینجا شراب، اینجا شراب  
 کاهوان با شیر می نوشند در صحرا، شراب  
 زان کہ چون صیقل زُدايد زنگ از دلها شراب

## [۵۹]

گر نهان شد معجز عیبی، بُود پیدا شراب  
 بی تکلف، جوهر جان نزد مخموران عشق  
 از نمک ریز لب ساقی به قول می فروش  
 می گدازد صوفی بارد چو برف از آفتاب  
 نا سخر، گردش، دل ما می پزد، پزوانه وار  
 خاطرش در عینِ مستی، سرخوش هُشیاری است  
 نیبِ او چون ذوالفقار ساقی کوثر، به رزم  
 قابلِ هم بزمی او نیست از شاهان کسی  
 نا شدم مُستعنی از عالم، سعید، سرخوشم  
 می کند دل را چو آب زندگی احبا شراب  
 هست گفتار بُنان با لعل ساقی یا شراب  
 شد حلال <sup>(۲)</sup> می کشان در ساغر، از مینا، شراب  
 باعث سرگرمی محفل بُود هر جا شراب  
 هست روشن شمع بزم افروز ما گویا شراب  
 خورده، از جام جهان بین، پادشاه ما، شراب  
 کاسه کاسه خورده از خونِ شر <sup>(۳)</sup> اعدا، شراب  
 همچو خور، در بزمِ عالم می خورد تنها شراب  
 کز برای تر دماغها است، اسعنا، شراب



[۶۰]

[۱۱۷ الف] تا به کوی می فروشان می شود پیدا شراب

می فروشم هر چه دارم، تا خرم<sup>(۱)</sup> یکجا شراب

شسته می گرتهی شد، می گنم قالب تهی

جان دمد درمن، گنند پُر هر که در مینا شراب

گردش چشم تو همچون گردش جام من است

ساقیا! مدهوشی ما نیست از تنها شراب

مُکرا! کز سرشار جام لطف شاهنشاه خود

سرخوشم، دیگر ندارم احتیاجی با شراب

مسب جام وحدت و کثرت<sup>(۲)</sup> بُود سلطان مُراد

آنکه با ما کرد چشمش کار صد دریا شراب

آن سکندر هیبتی کز برقِ آبِ تیغ او

سوده الماس شد، در ساغرِ دارا، شراب

دشمن از ناکامی خود می خورد خونِ جگر

توبه کام دل بگش در بزم بی پروا شراب

چون لبِ لعلِ بُتان<sup>(۳)</sup> سرفار او رنگین بُود

بسکه نیرت خورده از خونِ دلِ اعدا شراب

خصم تو با آبِ تیغ از سرجان شسته دست

عشرنی برپا کن و شو گرم صحبت با شراب

۲- ب: کثرت و وحدت.

۱- ش: خورم.

۳- ش: بیان.

می خورد در بزم و <sup>(۱)</sup> تیغش خون دشمن، رُوزِ رزم

نوش جانِ هر دو باد، اینجا شراب، آنجا شراب

مستِ هشیاری است چشمِ او که در مستی و هوش

گی رسد با او، شود گر بُوعلی سینه شراب

با چنین رنگین سُخنِها، نیست قدری <sup>(۲)</sup> باده را

گشته بس <sup>(۳)</sup> بی آبرو در دورِ شعرِ ما شراب

ما دماغِ خوردنِ هر باده گی داریم گی؟

می دهد ساقی به ما از لعلِ شکرِخا شراب

تا کنند دفعِ خمارِ جُمره نوشانِ سخن

بیتِ بیتِ این غزل گردیده سر تا پا شراب

[۱۱۷ ب] نیست ما را احتیاجِ باده خوردنِها سعید

گشته از گفتارِ مستی بخشِ ما پیدا شراب

### [۶۱]

چشم ز چشمِ مستِ تو شد چشمه سارِ آب	آی بُرده از صفا و لطافتِ قرارِ آب
برخود گرفته چشمِ نزم کاروبارِ آب	تا آرد آبِ رفته طوفانِ دگر به جوش
از گریه های شام و سحر چون نگارِ آب	صورتِ پذیرِ نیست خیالت به چشمِ ما
زان رُو است این دو دیده پُر خوبارِ آب	بُرد آبِ اشک، آبِ رُخِ روزگارِ ما
مانند آن سنا که بُود در گذارِ آب	از سبیلِ حیرِ غم شود آخرِ دلمِ حیرِ آب
فرخنده رُوزِ وصل و خوشا روزگارِ آب	بی تو، کنون جو ماهی بی آب مانده ام

زین ره که آب گشته به گوی تو قطره زن  
مشتاقِ قطره کیست گهرِ بهرِ کنارِ آب  
خضمِ تو غرقه باد به گردابِ حادثات  
خوش درکشی تو کشتی می درکنارِ آب  
در بادِ آب تیغِ تو بیتاب شد سعید  
چون تشنگانِ خشک لب از انتظارِ آب

[۶۲]

ای ز رویت انفعالِ آفتاب  
و ز خَطَّت دارد خجالت مشکناپ  
جان اگر خواهی، ندارم چاره‌یی  
چاره‌یی نبود به حکمِ لاجواب  
[۱۸ الف] چشمِ من روشن ز نورالله باد  
یارب از من این دعا کن مُسْتَجاب  
گر بُود طَبَعَت به شعرم مُلْتَمِت  
می گنم انشاء به مدحت صد کتاب  
جُز خیالت نیست کس یارِ سعید  
گفتمت واللّٰه اعلم بالصواب

[۶۳]

چشمِ مستِ او اگر بینی به خواب  
جایِ اشک، از چشمِ می ریزی شراب  
ناتمک ریز تبسم شد لبش  
این دلِ شوریده ما شد کباب  
بگه بیتِ ابروی آن نازه خط  
از کتابِ دلبری شد انتخاب  
در لباسِ شام کردی صُبحِ ما  
تا ز زلف افکنده‌ای بر رُخِ نقاب  
جُز به خوابِ ای مه نمی بینم رُخت  
هست بیداری بختِ من به خواب  
کارِ من کردی تمام آن غمزه، لبک  
زلفِ او دارد مرا در پیچ و تاب  
گشته بیمارِ عجب نرگس مگر  
چشمِ مخمورِ ترا دید او به خواب  
دل به زلفش می گنَد بی طاقتی  
مرغ را در دام باشد اضطراب  
بسته راهِ خواب بر چشمِ سعید  
از فسون، آن چشمِ مستِ نیمخواب

## [۶۴]

[۱۱۸ ب] بحمد الله! ز نور الله چشم روشن است امشب

ز گلهای جمال او نگاهم گلشن است امشب

تو با ما و رقیبان در گران خواب سیه بختی

به این بیدار بختیها چه وقت خفتن است امشب

اگر صد بار چون شمع بُبری سر، نمی میرم

به بزم چون تو جانانی چه جای مُردن است امشب

تو نگستی ز خود<sup>(۱)</sup> روزی، ازان با او نپیوستی

ز خود یکبار بگسستن، به او پیوستن است امشب

شنابی! ورنه پیش از قتل، شادی مرگ خواهم شد

ترا، گر در حق این بنده فکر گشتن است امشب

به دیدار تو چشمم روشن است از گریه شادی

چراغ دیده را گویا سرشکم روغن است امشب

سعید از وصف نرگس چشم گلرُوی سهی شروی

به صد رنگین بیانی، ده زبان چون سوسن است امشب

## [۶۵]

ترا، از داغ حرمان، سینه رشک گلشن است امشب

ز اشک خون<sup>(۲)</sup> و لختِ دل، پُر از گل دامن است امشب

تو از پیشِ نظر رفتی و من از حوِشِتن رفتم

از این رفتن، مرا این نیم جان در رفتن است امشب

سروش آن روزی که در دل کاشتم تخم محبت را

کزو این دانه های اشک خرمین خرمین است امشب

ترا تا شد ز پیش چشم آن مُرگانِ چون سوزن

به تن هر موز سوزِ هجر سوزان سوزن است امشب

سعید! چند سوزِ سینه از مردم نهان دارم

چو مجمر سینه پُرسوز روزن روزن است امشب

### [۶۶]

[۲۱۰ الف] مجنون به دشتِ عشق بُلَد می توان گرفت

گاهی ز ضَعف نیز مدد می توان گرفت

با دردِ سر ز ناجِ مُرْصَع توان گذشت

بی دردِ سر گُلاه نهد می توان گرفت

چون کُشته نو زنده جاوید می شود

جان با تو داده، عُمر ابد می توان گرفت

تا بادگارِ گل بُود از بهرِ عندلیب

جایِ قفس همیشه سَبَد می توان گرفت

ساقی از جامِ باده رسد گرسه چار دور

یک بوسه زان دلب چه که صد می توان گرفت

چون قول و فعلی ما سَنَدِ دینِ عاشقی<sup>(۱)</sup> است

از ما به دینِ عشق سَنَد می توان گرفت

هر دُرد و صاف کز تو رسد، می کشد سعید

کز دستِ دوست هر چه رسد، می توان گرفت

[۶۷]

[۲۱۰ ب] همدم او ز اختلاطِ این و آن تنها بس است

عاشقان را همدمی با خاطرِ شیدا بس است

ما ز سودایِ سرِ زلفِ تو سودایی شدیم

سودِ جانِ ما در این سودا، همین سودا بس است

من غنی گر نیستم، ز اهلِ غنا مُستغنی ام

کیسه گر خالی است، بر کفِ نقدِ استغنا بس است

شیشهٔ ما، گر تهی شد، چشمت از مستی پُر است

ساغرِ می گر نباشد، نرگسِ شہلا بس است

دستِ من کوتاه باد از دامنِ هر شهریار

آستینِ چون برفِ فشاندم، دامنِ صحرا بس است

پادشاهِ خود نمی دانیم جز سلطانِ کسی

مردمِ بکرنگ و یکدل را یکی مولا بس است

شاهِ ما، در مُلکِ گبری، با خشمِ محتاج نیست

آفتاب از بهرِ تسخیرِ جهان تنها بس است

بیش چشمت دُر و گوهر گر نباشد، گومباش

فطرۃ اشکم به جای لؤلؤیِ لالا بس است

گر سمبدا بیکی و بی مونس و بی یاوریم

یساور بی یاوران، اقبالِ شاهِ ما بس است



## [۶۸]

نه از یار، کردن شکایت خوش است  
خطِ او، به خونم روایت نوشت  
از آن چشم و ابرو، به ایما و رمزی<sup>(۱)</sup>  
وفا گرچه هست از تو بسیار خوب  
به جمع پریشان آشفته حال  
ز اول بدان آخر کار عشق  
غم خویش گفتن به یار ای سعید  
کز او هر چه آید، به غایت خوش است  
مرا گرگشاید بی روایت خوش است  
گاهی جور و گاهی عنایت خوش است  
جفای تو هم بی نهایت خوش است  
ز زلف تو کردن حکایت خوش است  
که دانستنش در بدایت خوش است  
گند در دلش گر سرایت خوش است

## [۶۹]

آن عزیز، از ناز، چون زلف دو تا خواهد شکست  
رونقِ بازارِ صد یوسفِ لقا خواهد شکست  
[۲۱۱ الف] عهد ما بشکستی از حرفِ رقیبِ هرزه گوی  
گردنش، چون عهد تو، صد جا، خدا خواهد شکست  
از شکستِ زلف او، بی هیچ و<sup>(۲)</sup> تابی ظاهر است  
کآخر آن پیمان شکن پیمانها خواهد شکست  
مسانه گسر در زلف او بشکست، نمُود بس عجب  
غیرتِ آشفته گان، پای صبا خواهد شکست

از لبِ عُنَّابِ گون، پَرهیزِ بیمارانِ زهد<sup>(۱)</sup>

آن طیبِ ما به صد شیرین ادا خواهد شکست

بادِ گلرنگ است و کِشتِ سبزه و ابرِ بهار

توبه چون مینایِ نازک زین هوا خواهد شکست

شیشه صبر و شکیبِ ما دل افکاران سعید

از قضا گر نشکند، او بی قضا خواهد شکست

### [۷۰]

چشم در کارِ قُصُونِ کاریهاست

از جفایِ تو که نالد؟ حاشا!

چشمِ مخمورِ تو خوش عریده جَواست

غمزه را منع ز بیدادِ مَکُن

بیدلان را به جگر خوارِ غم

نا نثارِ سرِ پروانه کُند

زُلف در راهِ تو دامی است سعید

غمزه در عینِ ستمکاریهاست

ناله ما ز کم آزاریهاست

چه کُند عالمِ بیماریهاست

دل طلبگارِ جفاکاریهاست

هر دم از نیرِ تو دلدارِ بهاست

شمع سرگرمِ گهرِ بهاریهاست

گفتمت وقتِ خبردارِ بهاست

### [۷۱]

مُزه آماده خونخواریهاست

چاک شد دامنِ تقوی و<sup>(۲)</sup> هنوز

گشته هر گوشه جهانی قربان

زُلف پیچیده به دلدارِ بهاست

عقل در بندِ رفوکاریهاست

ابرِ روی او به کمانداریهاست

دیده لبیریز گهر باریهاست	در تمنای لب لعل بُستان
صندلِ دردِ تو بیکاریهاست	[۲۱۱ ب] سز به سرکارِ جهان دردِ سر است
هر غم و غصه ز هشیاریهاست	باش دیوانه و دلشاد نشین
مایه عیش، سبک باریهاست	منو از هیچ گرانبار سعید

## [۷۲]

عقل در غایتِ خودداریهاست	عشق در بندِ گرفتاریهاست
از سویی ضعیف مددگاریهاست	عاشقان را به صف آرایِ حُسن
فسارغ از دولتِ ناداریهاست	از غم سود و زیان <sup>(۱)</sup> ، خاطرِ ما
دردِ دیگر همه سرباریهاست	بهر دردِ سرِ ما، عشق بس است
شیوه حُسن ستمگاریهاست	پیشه عشق بُود جور کشی
فخرِ این طایفه از خواریهاست	عاشقان را هویِ عزت نیست
مُترِ مرد وفاداریهاست	در محبت، به وفا کُوش سعید

## [۷۳]

نشانِ غالیه بر برگِ یاسمین پیدا است	نه بر عذارِ تو آن خالیِ عنبرین پیدا است
هزار چاشنیِ قند و انگبین پیدا است	ز تلخ گوییِ شکرِ لبانِ شیرینکار
ز گرمیِ نگه و رُویِ آتشین پیدا است	به خان و مانِ جهانِ آتشی زُندِ حُسن
هزار معجزِ موسی ز آستین پیدا است	مَرا که دست به دامنِ آن مسیح زدم
هنوزم آن اثرِ سجده از جبین پیدا است	به سجده تو زمین <sup>(۲)</sup> سوده‌ام ز رُوزِ نُخست
ز حلقه حلقه آن زلفِ چین به چین پیدا است	نهان به هر خمِ زلفِ تو صد هزار دل است
ز تیز چشمیِ خشم <sup>(۳)</sup> و نگاهِ کین پیدا است	ببین سعید که بازارِ فتنه خوش گرم است

## [۷۴]

[۲۱۲ الف] اسلام، بر فتاده چشم سپاه اوست  
 هر چند وعده کرد و مرا ز انتظار گشت  
 ترکی است چشم شوخ تو، و ز بهر قتل عام  
 هر کس که دید روی تو، شد گشته بیگناه  
 در مهر خود گواه چه می خواهی از <sup>(۱)</sup> سعید  
 کفر، انتخاب نسخه سحر نگاه اوست  
 چشم امید فرش هنوزم به راه اوست  
 خوش فوج فوج غمزه خونین سپاه اوست  
 در مذهب تو دیدن رویت گناه اوست  
 گلگون سرشک و چهره کاهی گواه اوست

## [۷۵]

هر عشق دوست را که فنا در وجود نیست  
 در سجده ای که سر نشود نقیض پای دوست  
 آن کس که در روز دنیا و دین گذشت  
 آزاد گشت بسنه زلفت ز قسید چرخ  
 آن مرده دل که گشته شمشیر او نشد  
 دل چیست کان به غمزه شوخ تو نسپریم؟  
 اینجا نبوده ها همه بود است و نیست، هست  
 واعظ! ز گفتگوی تو گشتیم گنگ و کر  
 غمگین مشو ز طعن رقیب ای سعید ما  
 بودش به نزد زنده دلان جز نبود نیست  
 در دین عاشقان به شمار سجود نیست  
 آزردۀ زبان و گرفتار شود نیست  
 عاشق، اسیر جنب چرخ کبود نیست  
 بعد از وفات، لایق حمد و درود نیست  
 در چشم بیدلان تو جان را وجود نیست!  
 در ملک عاشقی عمل هست و بود نیست  
 دیگر ترا به ما ره گفت و شنود نیست  
 هیچ اهل جاء، زیر فلک بی حدود نیست

## [۷۶]

بہ حلقہ دیوانگان کہ جا اینجاست  
 شگفتہ دل بنشین! بزمِ بی ریا اینجاست  
 نوازِ کعبہ چہ حاصل؟ دلی بہ دست آور  
 تو سر بہ سنگ چرا می زنی؟ خدا اینجاست  
 جس وجودِ تو از فیضِ عشق زر گردد  
 مگرد مرزہ کہ اکسیر و <sup>(۱)</sup> کیمیا اینجاست  
 [۲۱۲ ب] بُنایِ دیر و <sup>(۲)</sup> مساجد چہ می کنی مہیات  
 بکن عمارتِ <sup>(۳)</sup> دلہا کہ آشنا اینجاست  
 چنین کہ شد مَدَفِ تیرِ ہر بلا دلِ من  
 بہ حیرتم کہ مگر خانہٗ بلا اینجاست  
 بہ اشکِ دیدہ عُنَاقِ پنجہ گُلگون کُن  
 بہ قولِ مُفتیِ خونینِ دلان حنا اینجاست  
 ببا بہ درگاہِ سُلطانِ مراد بخش، سعید  
 کہ عزّ و دولت و اقبال و مُدعا اینجاست

## [۷۷]

تا دُرِ گویش تو با رخسارِ رخشانِ آشناست      چشمِ گوہرِ بارِ ما با ابرِ نیسانِ آشناست  
 بس کہ از داغِ تمنّایِ بُتانِ <sup>(۲)</sup> گُلِ گُلِ شگفت      سینہٗ پُر داغِ ما گویی بہ بُستانِ آشناست

۱- ش: واو ندارد.

۲- ش: بیان.

۱- ش: واو ندارد.

۳- ب: عمرات.

ز آرزوی نساوکِ دلدوزِ چشمِ مستِ او      دم به دم، لختِ جگر با نوکِ مُرگانِ آشناست  
باعثِ جمعیتش غیر از پریشانیِ مخواه      آن که با آن سُنبلِ زلفِ پریشانِ آشناست  
ای سعید، از یمنِ وصفِ لعلِ آن شیرین دهن      شعرِ روح افزای من با آبِ حیوانِ آشناست

## [۷۸]

دلم به دستِ غمت از حیاتِ غمگین است      اگر اجل برسد، آرزویِ دیرینِ من  
مرا که کوهِ غمت بر دل است چون فرهاد      ز تلخِ کامیِ هجر<sup>(۱)</sup> تو مرگِ شیرینِ من  
به جز مواجهه، در غیبتِ آشنایی نیست      به شهر آینه رویان چه طرفه آئینِ من  
به حالِ من، دلِ هر سنگ آب می شد، آه      دلت به این همه نازک تنی چه سنگینِ من  
چو عهدِ خویش شکستی دلم، نسجی دانم      که این شکست روا در چه مذهب و دینِ من  
نمی دهمی تو جوابی به صد هزار سؤال      ز کوه هم رسد آواز، این چه نمکینِ من  
چنین شکستنِ پیمان نه کارِ هر خامی است      به پخته کاری ات ای شوخ جایِ نحسینِ من  
مهرس حال، دلی را که صیدِ غمزه تُست      فتناده همچو کبوتر به چنگِ شاهینِ من  
[۲۱۳ الف] ترا دو رخ چو ز تابِ عتاب شد رنگین      ز اشکِ شرخِ دو چشمِ سعید رنگینِ من

[۷۹]<sup>(۱)</sup>

بیدلان را، بی دلآرا، زار می باید گریست      دیده را، بی دیدنش، سرشار می باید گریست  
چون نمی گردم دُچارِ او، من بیچاره را      از پی آن چاره گر، ناچار می باید گریست  
سالها از دستِ یک دمِ هجر، باید گریه کرد      هجر اگر کم هم بُود، بسیار می باید گریست  
بینم یک بار اگر با این دو چشمِ اشکبار      از پی یک دیدنت، صد بار می باید گریست



و طومار باشد شسته از سيلِ سرشک      چون قلم بر نامه و طومار مى بايد گريست  
رفت و صحبتِ اغيار پيش آمد سعيد      هم مرا از يار و هم ز اغيار مى بايد گريست

## [۸۰]

بى و از رفتنت ناچار مى بايد گريست  
ما ز خود رفتيم زين رفتار مى بايد گريست  
خون رفت از نظره اى دیده، کم کم گريه چيست؟  
در فراقِ دوستان بسيار مى بايد گريست  
دلدگانی بدتر از مرگ است بى دلدارِ خود  
بر حیاتِ خویش، بى دلدار مى بايد گريست  
بهر نظم و نثر رنگين نيست با افکار کار  
آن که او را با دل افکار مى بايد گريست  
بزم گريبانِ مرا، دولا ب سان، در هجرِ يار  
روز و شب از چرخِ کج رفتار مى بايد گريست  
دل ز بادِ هجرِ باران گريه کردى بارها  
ليکن اين بارش بس از هر بار مى بايد گريست  
روى هجرانت سميدا همچو بلبل در خزان  
در فراقِ گل، ز وصلِ خسار مى بايد گريست

## [۸۱]

ای که می خندی چو گُل، زنهار می باید گریست

بسا هزار آوا چو بُلبل، زار می باید گریست

هرزه خندی چیست ای بیکار، کاری پیش گیر

کز پی آن کار، پیش از کار می باید گریست

[۲۱۳ ب] خنده ها و گریه ها داریم بر هُشیار و مست

خنده بر مست است و بر هُشیار می باید گریست

نقش دیواری است عالم، گریه بهر او مکن

از چه بهر صورت دیوار می باید گریست

مؤمن و کافر، ز خود بینی، چو در بند خود اند

خنده بر تسبیح و بر زُتار می باید گریست

زین سر سودایی خود، من سراپا خنده ام

گرچه روبش از پی دستار می باید گریست

روز و شب در خواب غفلت تا به کی باشی سعید

یک نفس با دیده بیدار می باید گریست

## [۸۲]

جلوه حُسن، دل دیوانه می داند که چیست

قدر شمع انجمن پروانه می داند که چیست

شُنه چشمت چه داند جرعه نوش جام جم

مست عشقت ذوق این پیمانه می داند که چیست

اقل از زنجير زلفِ دلفريش غافل است  
 قدر او را عاشقِ ديوانه مى داند كه چيست  
 بي خويش چه داند دوره گردِ گوي او  
 بي دماغيهاي او همخانه مى داند كه چيست  
 بيكانِ نسيرِ دلنشينِ غمزه اش  
 زخمي اين ناوكِ تركانه مى داند كه چيست  
 بي بيهوشى و مستيهاي قدرِ بيخودى  
 خاكسارِ كوچه ميخانه مى داند كه چيست  
 بي بابِ حرفِ زلفش هر زبان نبود سعيد  
 لذتِ حرفش زبانِ شانه مى داند كه چيست

[۸۳] (۱)

بيش فبض چشم تره دريا، سراپى بيش نيست  
 بسا دلِ آبادِ غم، دنيا، خرابى بيش نيست  
 هر كه از سرچشمه عَيْنُ اليقين سیراب شد  
 بحرِ گوهر خيز در چشمش سراپى بيش نيست  
 نقش بر سنگ است اين معنى كه نقشِ روزگار  
 از كمالِ بى ثباتى، نقشِ آبى بيش نيست  
 از حجابِ خود برون آ، با خدا شو بى حجاب  
 هستى ات با هستى مطلق حجابى بيش نيست

هر تھی مغزی که پُربادِ تکبُر شد سرش

پیش دریا مشربان آن سر، حبابی بیش نیست

[۲۱۴ الف] شاه اگر در گنج دارد گوهر و زر بی حساب

چون حسابی گیری از وی بی حسابی بیش نیست

کاسه زرین، خوان سیمین هم اگر <sup>(۱)</sup> داری چه شد

بهره تو زان تکلف نان و آبی بیش نیست

هر که باشد گشته شیرین و چربِ خوانِ دهر

گر به گردون می پرد کاخر ذبابی بیش نیست

ابر را با طبع دریا را چه نسبت ای سعید

گر دُر افشانی کند، آخر سیحابی بیش نیست

### [۸۴] <sup>(۱)</sup>

زلفِ او، دل را کـمندی بوده است

بستنِ دل بر قـدِ موزونِ او

غمزه او از مشـعبدِ پیشگی

حرفِ تلخی از لبِ شیرینِ او

دردِ بیدرمانِ عشقش را، جنون

گاه بر جان و گاهی بر دل زُند

که به وصل و گه به هجران می کشد

در نگبرد صُحبتم با عقل، گو

عقلِ بُزدل پیشِ عشقِ شیرگیر

خوش کـمندی دلپسندی بوده است

طُرفه اندازِ بُلندی بوده است

عاشقان را چشم بندی بوده است

گوئی ز مری به فـندی بوده است

خوش دواي سُودمندی بوده است

غمزه ات نسبی برندی بوده است

عشق هرگز بی گزندى بوده است

خودستایی، خودپسندی بوده است

همجو گرگ و گوسپندی بوده است

انش و فر هنگ، پیش عاشقى	بر سر آتش، سپندى بوده است
هند بمرتایى بروى زهدرا	عشق و تقوى ریشخندى بوده است
سورت بی بهره از معنی عشق	همچو تصویر پرندى بوده است
ذات دیندار مى داند که چیست	هر که با دلدلدار چندی بوده است
[۲۱۲ ب] گشت ما را خنده هاى او سعيد	نوشخندش زهرخندى بوده است

[۸۵] (۱)

گرفتار بُنان کردن عذابى بیش نیست  
 حاصلی از عشقِ خوبان جز خرابى (۱) بیش نیست

سخن سودايِ وصلِ آتشین رُویان بلاست  
 زین خیالِ خام آخر دل کبابى بیش نیست

دل دیوانه با زنجیرِ زلفِ او مپیچ  
 حاصل از پیچیدنِ آن پیچ و تابى بیش نیست

زلفِ مشکین نو هر جا عنبر افشانى کند  
 زلفِ خوبانِ دگر از مُو طنبابى بیش نیست

سایخِ مهر آفرین او چه نسبت ماه را  
 گر زود بر اوج گردون، ماهتابى بیش نیست

چهره پرتاب را مفروز با چندین عتاب  
 این دل بیتاب را تابِ عتابى بیش نیست

سببِ او از تیرِ او آتشینِ خود ملاف  
 گر گذشت از جوشنِ گردون، شهابى بیش نیست

ہاں سُبکرو حی گن و از بند آب و گیل بر آ

تن پرستی ہم به نزدِ میا خلای بی بیشتر نیست

ز انتظارِ پایویں شہوارِ ما سعید

حلقہ چشم بُتان چشمِ رکابی بیشتر نیست

### [۸۶] (۱)

ہر نفس، آن شوخ را با ما عتابی بیشتر نیست

در خطابِ ما جوابِ ناصوابی بیشتر نیست

بس کہ دارم نالہا از دستِ مضرابِ غمیش

رشتہ جانم به تن، تارِ ربابی بیشتر نیست

دیدہای کز نورِ حق بینی ندارد روشنی

در میانِ جان [و] جانان خود حجابی بیشتر نیست

از شمارِ عمرِ ضایع چیست حاصلِ جُز حساب

در میانِ چون نیست نقدی، پس حسابی بیشتر نیست

عالمی کز کُتبِ معنی را ندید از قشرِ حرف

از ہی جمعِ وزن، جلدِ کتابی بیشتر نیست

چشمِ کز سرچشمہ عین البقین روشن نشد

بیشک او در چشمِ ما، چشمِ حبابی بیشتر نیست

نیست یک بیدار دل کز خوابِ بیدارم کند

گرچہ آن بیداری ما نیز خوابی بیشتر نیست



۱۵۲ الف] در بیابانِ وِفاء، آبِ دمِ تیغِ جفا

تشنهٔ بحرِ بلا را فطرهٔ آبى بیش نیست

با سعیدِ خود توان دادن به عمری یک جواب

کز دهانت آرزومندی، جوابی بیش نیست

### [۸۷]<sup>(۱)</sup>

زه که با من آهنین دل، یارِ سیمین بر چه گُفت

گفت آن حرفی که نتوان گفت کانِ خودسر چه گُفت

گفتگوهایش بر من جانِ شیرین تلخ کرد

قصهٔ کونه به، چه گویم خود که تا دیگر چه گُفت

گفتم ای<sup>(۲)</sup> شیرینِ دهن! این تلخ گویی تا به کی

گشت خندان و<sup>(۳)</sup> زِ نوشین لعلِ چون شکر چه گُفت

گفت می گوید لبِ من چون مسیحا جان دهم

گفتمش جان داد لیک آن چشمِ جادوگر چه گُفت

گفت می گوید جهانی را گُتم مفتونِ خویش

گفتمش دیگر بگسروکان غمزهٔ کافر چه گُفت

گفت می گوید مسلمان گشتن آمد مذهبم

گفتمش خوش مذهب است این، لیک ازین خوشتر چه گُفت

گفت می گوید تو هم کافر شو اندر راهِ ما

گفتمش خوش، باری آن مُرگانِ چون خنجر چه گُفت

گفت گوید بی خطا زحمت زخم بر جان و دل  
 گفتمش اینهم بجا، آن طرّه ایتر چه گفتم  
 گفت می گوید دلت جمع از پسریشانی گفتم  
 گفتمش دل جمع شد، آن خط مشکین تر چه گفتم  
 گفت گوید چشم خود روشن سواد از من گفتم  
 گفتمش اینهم به چشم! آن قد جان پرور چه گفتم  
 گفت می گوید که جای ماست در جان سعید  
 آن که هر دم گویدت دیگر بگو، دیگر چه گفتم  
 بعد از اینم گفت پس کن دیگر از طول کلام  
 چنانگویی "زوّ" چه گفت و چنانگویی "بر" چه گفتم  
 گفتمش یارای گفت و گو کجا دارم ولی  
 هیچ دانی، شاه غازی با من احقر چه گفتم  
 گفت پیش یار صاحب طبع بر خوان این غزل  
 گفت می دانم که آن شاه سخن پرور چه گفتم

## [۸۸]

بسیار مشکل است به دلجو نگار بحث	[۲۱۵ ب] بیدل نمی تواند کردن به یار بحث
هر دم گفتم ز بهر نو بی اختیار بحث	من فارغم ز بحث و جدل، لیک از رفیب
در معجزت کرا بود آی گلفدار بحث	خط، آیه صحیحہ اعجازِ حسنُست
بر مئی میان و دهانت هزار بحث	دارند جمله خُرده پژوہانِ مُوشگاف
ما را به زلف یار برون از شمار بحث	مانند بحث و دور تسلل، مسلسل است
در کار این گروه نیاید به کار بحث	الزام جاهلان نتوان کرد جز سکوت
در ما و دل، سعید، همان برقرار بحث	شد بحثها تمام ولی تا ابد بُود

## [۸۹]

کسى که گشته به آزارِ ما، تُرا باعث  
چو بوى زلفِ نو آورد در مشامِ دلم  
به اختیار نه ما دل به زلفِ او دادیم  
شد است هر شکنِ طَرَّة چو زنجیرش  
سعيد بیکس جز جذبِ شوقِ بيهودِ خود  
همیشه باد بر آزارِ او بلا باعث  
بنین که شد به پریشانیِ ام صبا باعث  
قَدَرِ محرّکِ این رشته شد، قضا باعث  
به بندوبستِ دلِ ما جدا جدا باعث  
ز بهرِ وصلِ تو ای مه گُند کرا باعث

## [۹۰]

ای هستی دهانِ تو شد ترجمانِ هیچ  
صاحبِ سخنِ ز وصفِ دهانت چه دم زُند  
کس غیرِ نام از دهنِ تو نشان نیافت  
نابود و بُودِ آن دهنِ آمد گمان و وهم  
بس گن ز حرفِ آن دهن و آن میان سعيد  
تاکی ز هیچ دم زدن و از بیان هیچ  
بس مُشکل است دم زدن از داستانِ هیچ  
خودگور، کسى چگونه بیابد نشانِ هیچ  
طرفی نیست عقلِ ز وهم و گمانِ هیچ  
تاکی ز هیچ گفتن و از توأمانِ هیچ

## [۹۱]

[۲۱۶ الف] نا به کی گردیدنت، ای چرخِ کج رفتار، کج .

بهرِ نیشِ دلفگاران گشتت چون مار کج

با حریفِ راست رو بسیار کج کج می رود

در ره مهر و وفا آن دلیر رفتار کج

بی تو، از هر گردشی <sup>(۱)</sup> در گریه آید چشم ما  
 باده می ریزد چو گردد ساغر سرشار کج  
 زابرو و مزگان و خط و زلف کارم نیست راست  
 شد دُچارِ کارِ من یکبارگی این چار کج <sup>(۲)</sup>  
 پیرو کج را نشد با راستی نقیض درست  
 سطرِ خطِ مسطرِ کج می شود ناچار کج  
 در وفای عهد، آی <sup>(۳)</sup> پیمان شکن سروسهی  
 چند گردیدن تُرا با راستی هر بار کج  
 بس گن ای گردونِ دُون، از کج زوبها تا به گی  
 در شکست بیدلان گشتن چو زلف بار کج  
 بی سروپا از چه می گردند چون ما، نیست گر  
 خرفه پوشان را سری با آن بُت دستار کج  
 چرخ کج رو در فراقِ دوستان با ما سعید  
 بود کج هر بار لیک این بار شد بسیار کج

[۹۲]

ای چشم جنگجویِ نو نادیده رنگِ صلح	نیغِ برهنه آمده ابرو به جنگِ صلح
حوش گرم کرده چشمِ تو بازارِ جنگ را	بر باد داده، خویِ تو، ناموس و ننگِ صلح
فرهاد را به از گُلِ پرویز، سنگِ بار	شیرین ادا تو از گُلِ جنگی است، سنگِ صلح
چشمِ ز خویِ عربده جوییت گرفته باد	با ما شتاب کاری جنگ و درنگِ صلح

۱- ش: گردش.

۲- ش: این بیت وجود ندارد.

۳- ش: آن.

ازم به شروخی آت که به خونریز عاشقان  
با خاطرت به جنگ بمالیده آستین  
خوش بی دماغ کرده رقیبت سعید را  
هرگز ندیده تیغ سستیز تو زنگ صلح  
نگرفته است دامنش، آی شوخ! جنگ صلح  
دارد همیشه عاجز پرخاش و تنگ صلح

## [۹۳]

مبار لعل نمک ریز او پیام ملیح  
چه جای گوش، سراپای من چو کان نمک  
[۲۱۶ ب] زهی تبسم لعلت که در مشاهده اش  
فکنده شور سکوت و تکلمت هر دم  
دل سعید تر مجروح تیغ ابرو شد  
رساند با من دلریش در کلام ملیح  
شد از شنیدن آن حبّذا سلام ملیح  
تمام محو نمک گشته ام چو لام ملیح  
به دور لعل تو از خرق و التیام ملیح  
جراح نمکین دارد از حسام ملیح

## [۹۴]

شد از عتاب، چو خورشید، روی جانان سُرخ  
شکفته روی تر از گل درآمدی ز دَرَم<sup>(۱)</sup>  
چه شورها است ازان در جهان که ساخت قضا  
مرا به وصف لب او چو کان لعل بود  
ز تاب می شده خوش عارض تو سرخ امروز  
ز حال دیده خونبار گر گنم تحریر  
سعید شعر غریب تو بسکه رنگین است  
سروشک دیده ما شد چو لعل در کان سُرخ  
شد از رُخ تو شبستان من چو بستان سُرخ<sup>(۲)</sup>  
به خوانِ حُسن ز لعل لب نمکدان سُرخ  
ز لفظ و معنی رنگین تمام دیوان سُرخ  
و عارض تو بود لب هزار چندان سُرخ  
قلم شود به بُنانم چو شاحِ مرحان سُرخ  
زبان ز خواندن آن می شود چو از "بان" سُرخ

۱- ب: زرم.

۲- ش: شد از رخت در و دیوار چون گلستان سُرخ.

## [۹۵]

آمد آن رشکِ بهار، از تابِ می، رخسارِ سُرخ  
 آمد و بنشست و از فیضِ بهارِ حُسنِ او  
 خاطرِ گلِ گلِ شگفت از خرمی چون دیدمش  
 باز رنگین کرده او امروز از تابِ عتاب  
 در دلِ خون گشته بگذشتی، نگر کز سیلِ او  
 بسکه رنگ از چهره گل می تراود، دور نیست  
 می نوشتم سرگذشتِ خونفشان مُرگان سعید  
 نرگس مستش جو گل از نشئه سرشار سُرخ  
 چون گلستان شد ز رنگینی در و دیوار سُرخ  
 چهره از می سُرخ و از "پان" لعلِ شکر بار سُرخ  
 تا چه در سردارد آن خونخواره دستار سُرخ  
 شد کفِ پابِت ز رنگِ رویِ گلِ بسیار سُرخ  
 بلبلان را، گر شود بال و پر و متار سُرخ  
 شد قلمِ سرخ و سیاهی سُرخ و این طومار سُرخ

## [۹۶]

[۲۱۷ الف] به مُلکِ دل نگاهش از پیِ تسخیر می آید

چو ترکان تُند و شهر آشوب و عالم گیر می آمد  
 ز عشقِ کیمیا خاصیتِ آن سیمبر<sup>(۱)</sup> دیدم  
 همان فیضی که در کارِ من از اکبر می آید  
 به شیرین کاری تو ای شکر لب کی رسد شیرین؟  
 که از لب های او تا حال بُویِ شیر می آید  
 من از دستِ رقیب کج نهادت می کشم هر دم<sup>(۲)</sup>  
 همان حالی که از سمی کمان بر نیر می آید  
 شود دردِ سیرِ مجنون، اگر آهنگِ داوودی است  
 که او را خوش نوایِ جنبشِ زنجیر می آید



م سُوراخ سُوراخ رقیبا! هیچ می دانی  
 که هرگز تیرِ آه عشق بی تأثیر می آید  
 بید از سر جوانی می کنند در صحبتِ خوبان  
 جوان گردد، به بزم مه و شان گر پیر می آید

## [۹۷]

ترا چو صبح شد، از روشنی عذار سفید  
 ز وعده های تو ای نور دیده مشتاق  
 بود به فصل خزان هم چو دیده یعقوب  
 ز بسکه باخته رنگ از شگفته روئی تو  
 ز نور سرو سهی جلوه می کند، چو بود  
 فروغ بخش دل و دیده شد چو پر تو ماه  
 نمی رسند به یک سبز فام دلبر هند  
 به صد شگفتگی از روی مهر بار به ما  
 ز هجر و وصل تو شد روز و روزگار سعید  
 مرا ز هجر تو شد چشم اشکبار سفید  
 مرا است دیده امید ز انتظار سفید  
 ز هجر یوسف گل، دیده هزار سفید  
 ز خجلت است به پشت رخ بهار سفید  
 لباس قامت آن نازنین نگار سفید  
 نقاب بر رخ آن بار غمگسار سفید  
 ز مپوشان خطا و خشن هزار سفید  
 چو بخت روی نموده است روی بار سفید  
 هزار بار سیاه و هزار بار سفید

## [۹۸]

هر که آزار خود هوس نکند  
 [۲۱۷ ب] اگر کنند امتحان عشق و هوس  
 آنچه عشق نو کرد با دل من  
 بر رقیب اعتماد نتوان کرد  
 نفسی میل همش نکند  
 هوس عشق بسوال هوس نکند  
 شعله آتشی به خس نکند  
 دزد را همچکس عس نکند

کارِ نامرد نیست جانبازی	سعی پروانه را مگس نکند
هر که مجنونِ عشقِ لیلی نیست	ناله و بانگ چون جرس نکند
هیچکس را سعید در عالم	دل گرفتار هیچ کس نکند

## [۹۹]

عشق درین نیاز می گوید	لیک با عشقباز می گوید
پست فطرت بود که در ره عشق	از نشیب و فراز می گوید
به زبانِ خموش، حُسن به عشق	گر نسازم، بسازا می گوید
آرزومندِ او ز هر دو جهان	خویش را بی نیاز می گوید
عاقبت شد سعید محمودش	هر که خود را اَباز می گوید

## [۱۰۰]

شهریار! اضافه میمُون باد	دم به دم منصبِ نو افزُون باد
منصبِ نُسْت پادشاهی دهر	جایگیرِ نو رُبعِ مَکُون باد
از کمال و جمالِ گوناگون	چهرهٔ دولتِ نو گُلگون باد
تا به چرخ است مهر و مه طالع	طالعتِ فرخ و سما یون باد
دشمنت را ز گردنِ دوران	سینه گُلخنِ دو دیده جیحون باد
ابدالدَّهر حاسدانِ ترا	دستِ خالی و دلِ پُر از خون باد
[۲۱۸ الف] لازمِ مجلسِ نو هر شب و روز	نی و چنگ و رُباب و فانون باد
دستگاهم ز یَمَنِ بندگانِ ات	برتر از دستگاهِ گردون باد
بر جمالِ رُخِ نو چشمِ سعید	تا بُود حُسن و عشق، مثنون باد

[۱۰۱]

گنان که دولتِ پايوس با حنا بخشند  
چه خوش بود که چنین دولتی<sup>(۱)</sup> به ما بخشند  
به غیر زخمِ دگر آرزو ندارد اگر  
جهان، به کشته تیغِ تو خون بها بخشند  
بمريضِ عشقِ تو آتش زند ز بیمِ شنا  
به کشوری که در او نسخه دوا بخشند  
طوبِ خلوتِ اربابِ دل توانی یافت  
صفایِ وقت که در مسرود و صفا بخشند  
بمون بضاعتِ چغدِ خرابه عشق است  
متاعِ خاص که در سایه هما بخشند  
گاه ما، چو نگویان، گناه می دانند  
چنین گناه، تو خود گو که تا کجا بخشند  
به بزمِ آئینه رویان، سعيد مُشتاقان  
هزار جان گرامی به رُونما بخشند

[۱۰۲]

بسنم قریبانِ آن تُرکی که بر آبِرو گره دارد  
کمانِ حُسن را پیوسته از تُندی به زه دارد  
بم با آن کمانِ آبِرو سپرداری نمی داند  
که از سُوراخهایِ ناوکش در بر زره دارد  
به نیرِ غمزه اش نازم که در صید افگنی پیهم  
یکی از دیگری آن بی خطا انداز، به دارد  
چه پاک از غارتِ ویران دلها دارد آن تُرکی<sup>(۲)</sup>  
که بغما کرده خود صد هزاران شهر و ده دارد  
به دل کی می زند ناخنِ هلالِ عیدِ گر خود را  
به ابرویش پس از سالی و ماهی مُشتبه دارد

ز صُوفی دعویٰ یکتا دلی باور مکن هرگز

که چندین تیره دل در سینه همچون سب و به

سعیدا نیست لعل و دُر که بینی کان و دریا را

ز رشک طبع من دریا و کان در دل گره

### [۱۰۳]

[۲۱۸ ب] ناآشنای خویشم، تا بار آشنا شد

با او چو عهد بستم، از خویشتن گسستم

جز صورت خیالش هرگز نیست نقشی

جولان قامت او جانبرده از جفائی

گر شانهاش دلم را از رشک چاک دارد

دست تو دستبردی دارد به خونِ خلقی

از بسکه سجده کردم پیشش به هر زمینی

مهر تو بود جانا با ما چو مهر روشن

کاری که بسته گردد از دوستان گشاید

پیوست هر که با او، از خویشتن جدا شد

پیوستن و گسستن بیجا نشد، به جا شد

تا معنی محبت خاطر نشین ما شد

جولان نشد اجل شد، بالا نشد بلا شد

صد چاک در دلش هم از غیرت صبا شد

این کار دست بسته از پُشنی حنا شد

نقش خط جبینم چون نقش بوریا شد

آن مهرگی سرآمد و آن دوستی گجا شد

در کار ما سعیدا مُشکل گنا خدا شد

### [۱۰۴]

آواره دل به زلفش تا رفت، مبتلا شد

بار، ز بیوفایی بیگانه گشت ما می

از ابروی گنج او کارم نمی شود راست

نودش دهن چو چشمه آب حیات پنهان

دیوانه بوده قیدش بیجا نشد، به جا شد

بیگانه تر ز یارم این دل به من جفا شد

هر چند قامت من در سجده اش دو تا شد

ان خط لب به شویش چون حضر راهنما شد

با طاقِ ابروی او داریم ما نیازی  
 از جان و دل جدایی آسان بُود و لیکن  
 غبارِ دوستی را انجام نیست هرگز  
 سهل است اگر نمازی در راه او قضا شد  
 از چون تو دلربایی نتوان دمی جدا شد  
 در راه او سعیدا انجام، ابتدا شد

## [۱۰۵]

تا شب و روز و مهر و ماه بُود  
 [۲۱۹ الف] همه جایش خدا نگه دارد  
 از قضا و قدر نمی ترسد  
 سجده کردن ترا به مذهبِ عشق  
 همه آفاق همچو مهر ترا است  
 هر که را نیست داغِ بندگی ات  
 خیر خواهش همیشه خوشحال است  
 دشمنت گره اگر بود در رزم  
 شهریارا سعیدت از دل و جان  
 دور، دور مراد شاه بُود  
 هر که منظور آن نگاه بُود  
 هر که را لطف او پناه بُود  
 من گنه گارم، ار گناه بُود  
 نورِ پیشانی ات گواه بُود  
 کوکبِ بختِ او سیاه بُود  
 حالِ بدخواه او تباه بُود  
 با ثباتِ نو برگ کاه بُود  
 بنده خاصِ خیره خواه بُود

## [۱۰۶]

نصبِ ما بُتان دشنام کردند  
 میان خود بسته بهر قتل مردم  
 به یک نیرنگ سازی جمله کارم  
 به عمد از انتظارِ وعده وصل  
 به چشمِ دلفریبِ خود بنازند  
 به سویی بیدلان رازِ نهانی  
 چرا از بزمِ وصلِ خود به هجران  
 و از آن دشنام شیرین کام کردند  
 اجل را در میان بدنام کردند  
 به چندین بُختگی ها خام کردند  
 هزاران صبحِ ما را شام کردند  
 که شیران را به آهوارام کردند  
 به چشم و ابروان پیغام کردند  
 سعیدِ خویش را ناکام کردند

[۱۰۷]

ترا چون ساقی گلفام کردند  
دوای تلخ کامی های عاشق  
[۲۱۹ ب] دو چشم مست خوبان، خوابِ توشین  
ز بیم تُند خوبان، تُهمتِ هجر  
خوش اند آن طائران کز دام هستی  
به هم چیدند اول دانه و دام  
مرا روزِ ازل از دولتِ عشق  
مرا خونِ جگر در جام کز  
ز لعلِ شکرین، دشنام کز  
ز بختِ خفته ما وام کز  
همه بر گردش ایام کز  
به شاخِ نبستی آرام کز  
و از آن پس خال و زلفش سام کز  
سعید دین و دنیا سام کز

[۱۰۸] ۱۱

غمزه اش جادو سگالی می کند  
هر که در فکر دهانِ تنگ او است  
طبعِ من در وصفِ طاقِ ابرو اش  
چون به ناز آید خرامان بر بساط  
از کمالِ ناز، فد او به سرو  
سر به صحرا شد چو مجنون هر که او  
حنده، طفلِ غنچه، پیشِ آن دهن  
نی که بر سر کرده هر دم سانه ها  
نامگر بسند جمالِ او سعید  
در مثالِ بیمنالی می کند  
شکوه ها از تنگ حالی می کند  
حوشِ تلاشِ بیتِ عالی می کند  
جان به جسمِ نفیسِ فالی می کند  
در چمنِ صاحبِ کمالی می کند  
بادِ آن چشمِ غزالی می کند  
در چمن از خردِ مالی می کند  
سی سو از غمِ سیهِ حالی می کند  
دگر اسمایِ جمالی می کند



## [۱۰۹]

بغل اشکم خاکمالی می کنند  
 تکه مردم قطره ریزد چشم تر  
 باخنی بر دل زند هر بیت آنک  
 [۲۲۰ الف] شایه هم با صد زبان از زلف بار  
 با کمال اعتدالِ حُسنِ خود  
 دردمندش گشته چون نالی ضعیف  
 مَسنی چشمِ تو با ما هر چه کرد  
 هر که بیند آن جمالِ با کمال  
 طوطی طبع سعید اکنون به هند

خُرد آخر خُرد سالی می کنند  
 دامنم را پُسر لالی می کنند  
 وصفِ ابروی هلالی می کنند  
 شکوه آشفته حالی می کنند  
 با من، او بی اعتدالی می کنند  
 ناله ها از درد نالی می کنند  
 کی شراب پُرنگالی می کنند  
 وصفِ صنّع ذوالجلالی می کنند  
 دعوی شیرین مقالی می کنند

## [۱۱۰]

بیدلی گر درد نالی می کنند  
 سالخورد عقل اندر گوی عشق  
 با زبان غمزه، تعلیم غزل  
 وه که در سودای صهبای و بال  
 بی می جان پرورِ روح آفرین  
 عشرنی کز جامِ خود می کرد جم  
 از روانی و تری، هر حرفِ من  
 دشمنِ جانی نکرده با کسی  
 مردِ صاحب حال را طبع سعید

خاطرِ پُر درد خالی می کنند  
 کارهای خُرد سالی می کنند  
 با من آن چشمِ غزالی می کنند  
 شود، رنید لا ابالی می کنند  
 قالبِ خود، شیشه خالی می کنند  
 رند از ظرفِ سنالی می کنند  
 حرف بر حرفِ زلالی می کنند  
 آنچه باهم فهم عالی می کنند  
 حال خوش از شعر حالی می کنند

## [۱۱۱]

چشم او آهو خضالی می‌کُند  
 گریه سرشار، هر دم دیده را  
 [۲۲۰ ب] قامت او نونهای باغِ حُسن  
 از خیالِ آن میانِ نازکش  
 جامِ عیشم، ساقیِ دورِ زمان  
 خصال در محرابِ ابرویش نگر  
 دستِ ما از دامنِ آن سیمتن  
 هان تماشاکن که از دستانِ عشق  
 بی تو در شبهای مهجوری سعیده

شیر پیش او شغالی می‌کُند  
 رشکِ ابرِ پرشگالی می‌کُند  
 ناز بر نازک نهالی می‌کُند  
 عالمی خود را خیالی می‌کُند  
 گاه پُر می، گاه خالی می‌کُند  
 دعویِ حالِ بلالی می‌کُند  
 کوتاهی از جیبِ خالی می‌کُند  
 گر بُود رستم، که زالی می‌کُند  
 بادِ اتمامِ وصالی می‌کُند

## [۱۱۲]

ایزد که مارِ زلفِ ترا پیچ و تاب داد  
 جز آتشین عذارِ عرقناکِ تو که دید؟  
 سودایِ دامِ زلفِ تو بتواند ای پری!  
 در باغِ حُسن سبزه خطِ ترا مگر  
 گر از صفایِ سیمبران نیست مضطرب  
 اعجازِ گفتگوی لبِ جانفزایِ تو  
 خورشید را چو موم گدازد به گاهِ خشم  
 در یک نفس زدنِ ره صد ساله قطع کرد  
 خانیِ ما سعید خدیوی نداده است

ما را از او چه گنج غمِ بی حساب داد  
 کساندر جهان گلابِ گلِ آفتاب داد  
 بال و پری ز شعله به مرغِ کباب داد  
 حُسن آفرین ز چاهِ زرخدانت آب داد  
 سیماب را همیشه که این اضطراب داد؟  
 حرفِ مسیح را به روانِ بخشی آب داد  
 آتش مزاجیِ تو که دادِ عتاب داد  
 این بادپایِ عمر چه دادِ شتاب داد  
 ما را خدا ز روزِ ازل این خطاب داد

## [۱۱۳]

اگر برود به باد سر، عشق به سر نمی شود

جان شود از زن به در، یار به در نمی شود

[۲۲۱ الف] کیست ز عشق پا به گل، کز لب یار جان گیل

زهر غمش به کام دل شهد و شکر نمی شود

عشق تو خوش کشیده خوان، از نغم غم ای جوان

کیست که قوت او از آن خون جگر نمی شود

چشم تو ترک جنگجو، نیرزند چو زو به زو

کیست که پیش تبر او سینه سپر نمی شود

باش جدا از آن و این، و از همه خلوتی گزین

نا نشود صدف نشین، قطره، گهر نمی شود

کیست بگوز بیدلان کز رخ او لال لب دلیران

نور و دخان نصیب آن شام و سحر نمی شود

بی تو بهشت جاودان، هست سقر به عاشقان

کیست که بی تماشای جنان، همچو سقر نمی شود

خلق جهان است نفع گوش، از ضرر است چشم پوش

مست ترا ز نیش و نوش، نفع و ضرر نمی شود

بی تو سعید مهر کیش، بیخبر است و سینه ریش

بیخبر ترا ز خویش هیچ خبر نمی شود

## [۱۱۴]

به پیری توبه صبا شکستم تا چه پیش آید

به پیر می فروشان عهد بستم تا چه پیش آید

به رخم شیخ و زاهد، زهد [و] تقوی را صلا گفتم

به رندی در صف رندان نشستم تا چه پیش آید

به باد گردش پیمانه چشم سیه مستش

چو نرگس روز و شب ساغر به دستم تا چه پیش آید

مسلمانان! ز دین بیگانه گشتم، سُبْحَه بگسستم

دل اندر کُفر زلف بار بستم تا چه پیش آید

خدا چون کسره ابروی بُنی را قیله دینم

پس از یزدان پرستی، بت پرستم تا چه پیش آید

سعیدا! در من و دلدار، عَقلَم بود دیواری

به زور عشق از این دیوار جستم تا چه پیش آید

## [۱۱۵]

ز چشم ناز مستِ بار مستم تا چه پیش آید

عنانِ هوشیاری شد ز دستم تا چه پیش آید

نخواهم من گذشت از یار، ای ناصح زمن بگذر

که تا باشم چنین باشم که هستم تا چه پیش آید

[۲۲۱ ب] دُچارِ من نمی گردد چو بارِ جاره گر، ناچار

به گنج بیکسی تنها نشستم تا چه پیش آید

به عُمرم چو صرفِ خودپرستی شد، کنون باری  
 به جایِ خودپرستی، بُت پرستم تا چه پیش آید  
 بخودبینی، تمامِ عُمر اندر بندِ خود بُودم  
 پس از عُمری ز بندِ خویش رستم تا چه پیش آید  
 هرگز نمی آمد فرو با این سهی سروان  
 غمِ آن سروبالا کرد پستم تا چه پیش آید  
 بعدا پیش روی یار از بهرِ نواسنجی  
 بر آینه چون طوطی نشستم تا چه پیش آید

[۹۱۶]

دل اندر گلشنِ گویِ تو بستم تا چه پیش آید  
 میانِ بلبلان آمد نشستم تا چه پیش آید  
 شوتِ گردم، چه برخیزم که بر خاکِ سرِ گویت  
 سراپا همچو نقشِ پا نشستم تا چه پیش آید  
 سرِ زلفِ دراز او به دست آوردمی لیکن  
 ز پا افتادگی کوتاه دستم تا چه پیش آید  
 ز عشقِ گلرخی، سیمین بری، سنگین دلی، شوخی  
 به زخمِ ناخنِ غم سینه خستم تا چه پیش آید  
 ز سودایِ سرِ زلفِ تو در صحرا و در خانه  
 نه پایِ سیر و نه رأیِ نشستم تا چه پیش آید  
 پس پس رفتم اندر راهِ دین از سُبْحه گردانی  
 ز تارِ زلفِ او ز تارِ بستم تا چه پیش آید

به رَغْمِ اَيْنِ خَسِيانِ لَثِيمِ زِرِ پَرَسْتی چَند

سعید! شاهد و مَی می پَرَسْتَمِ تا چَه پیش

## [۱۱۷]

عَشَقِ را وَلُولَه و شَوَرِ جَنُونِ می باید	حُسْنِ را غُلْفَلَه سِحَر و فِسونِ می باید
بَارِ چُون تُنَد بُود، صَبَر و سَكُونِ می باید	بیدلان را تَبُودِ کار به جُزِ بی صَبَری
خَوَبی خَلقِ تو هَم رُوزِ فَزُونِ می باید	دولتِ حَسَنِ تو هَر رُوزِ فَزُونِ می بینم
رَحِمِ بَرِ حَالِ مَنِ خِستَه کُتُونِ می باید	پیش از آنی که ز دَستِ غَمَتِ از دَستِ رُومِ
بَهرِ اَینِ کارِ بَسی هَمَتِ دُونِ می باید	دیدنِ بَارِ به اغیارِ ز غَیرتِ دوزِ است
بَارِ اَینِ طایفه پُرمَکر و فِسونِ می باید	[۲۲۲ الف] پیشِ پُرمَکارِ بُتانِ سادَه دلی عیبِ بُود
از رُخِ خَوَبِ تو هَر رُوزِ شَگونِ می باید	تا که هَر رُوزِ به صَدِ پُمنِ بُودِ عَیدِ سَعيد

## [۱۱۸]

خَطَّتِ سَرِ دَفتَرِ حُسنِ است، دَفتَرِ اَینجَنینِ	رُخِ نو مَظهِرِ حَقِ است، مَظهِرِ اَینجَنینِ باید
بَی نَسَخِیرِ مُلَکِ قَلبِ لَشکَرِ اَینجَنینِ	مُسخِرِ کَرَدِ مُلَکِ دَلِ سَراسرِ لَشکَرِ عِشْقَتِ
زبانم را که چُون طوطی است، شَکرِ اَینجَنینِ	شَدَمِ شَیرینِ شُخَنِ تا بَرِ زبانِ نَامِ لَبَتِ بُردم
سَرایِ جَوهرمِ چُون نَبِخ، جَوهرِ اَینجَنینِ	گَرمِ مِثنی جَواهرِ چُون صَدَفِ نَبودِ بِحَمْدِ اللّهِ
جِهانِ افروزِ عَالَمِ نَابِ اخِترِ اَینجَنینِ	مَنوَرِ گِشتِ گِیَی ز اخِترِ هَر نَقطَه کِلَکَمِ
بِه از خورَشید، شاهِ ذَرَه پَرورِ اَینجَنینِ	سَعيدا ذَرَه بَردم، اَفْتابمِ کَرَدِ لَطَفِ او



## [۱۱۹]

چشمِ جادویت که پس فرزانه را دیوانه کرد  
 ای بُتِ بیگانه خُصوا از یک نگاهِ آشنا  
 عقل را چون عشق در دیوانگی افسانه کرد  
 از سرِ مستی به سُوریم دیدی و رفتی ز دست  
 چشمِ مخمورت ز هشیاری مرا بیگانه کرد  
 یک نگاهِ چشمِ مستت کارِ صد خُمخانه کرد  
 در دلِ ما کارِ نشتر هر زبانِ شانه کرد  
 می توان جان را فدایِ گرمیِ پروانه کرد  
 می زُند لافِ محبتِ گرچه بلبل هم ولی  
 خرمینِ اشکم به دامنِ کِشتنِ این دانه کرد  
 تا خیمِ مهرِ خالِ مُشکینِ تو در دل کاشتم  
 بارِ رندان گشت و ترکِ مذهب شَبخانه کرد  
 بسکه ساغر گیر شد در دورِ چشمِ او سعید

## [۱۲۰]

هر که خود را خاکسارِ کوچه جانانه کرد  
 خربش را فارغ ز طوفِ کعبه و بُتنخانه کرد  
 ۲۲۲ ب [صد هزاران جان فدایِ شوخ<sup>(۱)</sup> صیّادی که او  
 بهرِ مُرغِ دل، ز زلف و خال، دام و دانه کرد  
 بت با دیوانگان زنجیرِ زلفش را سری  
 می توان خود را، به قصد، از بهرِ او دیوانه کرد  
 هر تهِی بوده است از معنی، لبالب شد جو خُم  
 هر که خود را پایِ بندِ خدمتِ میخانه کرد  
 ز زبانی بسی زبانی دم به دم رازی شنید  
 هر که گوشِ دل به آوازِ لب پیمانه کرد

می تواند کرد ما را هم وثاقِ یار آنک

بُلبل و پروانه را با شمع و گل همخانه کرد

آن بُتِ ناآشنا رو، خاطرِ ما را سعید

تا به خود کرد آشنا، از عالمی بیگانه کرد

### [۱۲۱]

ای آنکه بر شکست نهادی بنای عهد

قربان شوم به عهد تو و بر وفای عهد

بنیادِ عهد سُست نهادی چو ز ابتدا

بر ابتدا قرار گرفت انتهای عهد

نازم به اتحاد تو کز فرطِ دوستی

داری تو پایش جمله مراتب، سواي عهد

در شرع دوستی است کنون واجب الادا

از گردنِ تغافلِ تو <sup>(۱)</sup> خونبهای عهد

آن بارِ بد معامله را باد ای سعید

افزون ز عمرِ خضر بقای وفای عهد

### [۱۲۲]

مه و خورشید پیش عارضت بی نور می گردد

مسیح از رشکِ بیمارِ غمت رنجور می گردد

تو سرگرم می ای بادبِگران و از آتشِ غیرت

دلم از آبله چون خوشه انگور می گردد

اگر خمخانه ها خالی کند، سرخوش نخواهد شد

کسی کز هجرِ چشمِ مستِ او مخمور می گردد

مظفر شو به جانبازی به دارالحربِ عشق الحق

کسی کُو جانفشانی می کند منصور می گردد

ز بیدادِ پری رویان سعید آبادگن خاطر

که این ویرانه از جورِ بُتان معمور می گردد

## [۱۲۳]

۲ الف [به غم مقرون شود هر دل کز او رنجور می گردد  
 چو او نزدیک می آید غم از دل دور می گردد  
 سالب جام اغیار از شراب گهنه بزم  
 برات ساغر مـطـور<sup>(۱)</sup> بر انگور می گردد  
 بر دستم دهد، دیوانگی خوش عالمی دارد  
 که مجنون از همه تکلیفها معذور می گردد  
 مـرهم هیچ سودی نیست مجروح محبت را  
 که زخم خنجر مُزگان به دل ناسور می گردد  
 بنین کز نغمه او عالمی مدهوش می بینم  
 ز چوب تاک گویا کاسه طنبور می گردد  
 عـالی اللـه شکوه پادشاه عشق را نـازم  
 که پیش کبریا او شلیمان، مُور می گردد  
 سعادت گر همی خواهی فدای خوب رویان شو  
 سعید است آنکه در چشم بتان منظور می گردد

## [۱۲۴]

از دور چون نگاه تو مدهوشی آورد  
 تا روز حشر نیست دگر آشنای هوش  
 جز زلف، با تو کیست که سرگوشی آورد  
 هر دل که از خیال تو بیهوشی آورد  
 یادآور تو نیست دگر آشنای خویش  
 یادت زیاد غیر فراموشی آورد

در عرض شوق هر سر مویم زیاست لیک  
پیشست حجاب وصل تو خاموشی آوزد  
برسنگ زد به بزم وصال سعید جان  
بالعلی تو که یاد ز می نوشی آوزد

## [۱۲۵]

دلم غمیر دَرت گویی ندارد  
به جز سُویت نکاهویی ندارد  
سهی سروا به یاد قامت کیست  
که از اشک روان جُویی ندارد  
چه بد حالی است کز چوگانِ عشقت  
دل آواره چوَن گویی ندارد  
گلِ خورشید هم رنگت که گوید؟  
که از حسن رُخت بُویی ندارد  
عجب رویی عجب رویی عجب رُوز  
که پیش مهر و مه رویی ندارد  
[۲۲۳ ب] گمان من یقین شد کز دهانت  
کس آگاهی سر مویی ندارد  
سعید خسته با یادت شب و روز  
به جز فریادِ باهویی ندارد

## [۱۲۶]

روزِ عبد است، لب خشک می آلود کنید  
چاره کار خود ای خُشک لبان زود کنید  
دیرگاهی است که از دیرِ مغان دورتریم  
زود باشید به کف جام زرانندود کنید  
شریت حَبّ نبات لب جان بخش ابا  
نوشداروی دل خسته محمود کنید  
حرف بی صرغه واعظ نتوان کرد به گوش  
گوش بر زمزمه جنگ و نی وعود کنید  
هست بهبود شما بندگانِ شاهِ مراد  
بهنر آن است که اندیشه بهبود کنید  
در گهش کرده خدا قبله حاجات شما  
روی اخلاص به آن قبله مقصود کنید  
از سر سهرگوش سجده نکردید، کنون  
سجده سهر به آن سایه معبود کنید  
شیوه صدق جو سرمایه هر شود بود  
هست امید کزین شیوه بسی شود کنید  
به درش یافت ره از طالع معبود سعید  
سمی در یافتن طالع معبود کنید

## [۱۲۷]

ز امشب نسیم زلفِ عنبر بار می آید  
 مشامِ خاطرَم را نَکَهِتِ دلدار می آید  
 ای کردنم از جان نباشد هیچ دشواری  
 مرا از وی جدا بودن بسی دشوار می آید  
 تو بلبلِ نغمه پردازم به آهنگِ وفاداری  
 اگر گل می رسد بر من از تو، و رخسار می آید  
 بنانِ خور کرده ام در راهِ او با خاکساریها  
 که عِزِّ قیصر و خاقان به چشمِ خوار می آید  
 تو کردم اختیارِ بندگیِ حضرت سلطان  
 مرا از خواجگیِ هر دو عالم عار می آید  
 پهنشاهِ سلیمان فر، مُرادِ دین و دنیایم  
 که چون خورشید، فیضش بر جهان سرشار می آید  
 [۲۲۲ الف] کسی کو سجده او کرد، سر بر آسمان ساید  
 سرِ اعدای او پیوسته بر دیوار می آید  
 این کز مژگانِ خود گی توانم گفت مدحِ تو  
 به حکمتِ گاه گاهی بر لب این گفتار می آید  
 جو بحر و کان بُود طبعِ سخنِ سعیدِ تو  
 به مدحتِ ز آن به نظم و نثر گوهر بار می آید

[۱۲۸]

دودِ آوِ ما به پسای زلفِ او زنجیر شد  
 داشت با قد تو سرو از راستی دغوی ولی  
 مار، شب در خواب دیدم، بُوکِ زلفش بنگرم  
 راحتِ عاشق بود محنت، بین<sup>(۱)</sup> فرهاد را  
 تُرکِ چشمِ او سراسر عالمِ خوبی گرفت  
 زیبِ تختِ شهریارِ، شاهِ دین، سلطانِ عهد  
 حُسنِ خلعت را بنامِ کز نسیم فیضِ او  
 تهنیت می گویمت از بهر فتح این سفر  
 می گئی ایران و توران را مُسخر، نیست شک  
 گر سخن بی طرز گفتم، خُسرِوا، معذور دارا  
 شهریارا باوجودِ ساده لوحی از سعید  
 رفته رفته آوِ ما هم صاحبِ تأثیر شد  
 راستیهایِ قدِ تو دلنشین چون تیر شد  
 آی دل این خواب پریشان را چنین تعبیر شد  
 در مذاقش جویِ خون، شیرین ز جویِ شیر شد  
 گوئیا منظورِ شاهنشاهِ عالمگیر شد  
 آن که خاکِ درگهش فیاض چون اکسیر شد  
 همچو گل خندان و خوشبو غنچه تصویر شد  
 کاخرش اقبالِ خصمت را گریبان گیر شد  
 ز آن که تدبیرِ تو اکنون توأمِ تقدیر شد  
 نیستم آگاه ز طرزِ تو، از آن تقصیر شد  
 فی البدیهه این غزل از حکمِ تو تحریر شد

[۱۲۹]

چون به بادِ وصفِ زلفت خامه در تحریر شد  
 هر خطش بهر دل دیوانگان زنجیر شد  
 من به هجران پیر<sup>(۲)</sup> گشتم، کامیاب شد رفیب  
 گردش گردون مگر بر کامِ آن بی پیر شد  
 کج روان را کام بخشد چرخ کج رو، کاین غریب  
 دور از آن ابرو کمان از راستی چون تیر شد



۲۲۲ ب [صد بهارِ خُرمی بگذشت و هرگز وانشد

این دلِ خون بسته گویی غنچه تصویر شد

بهر تیر اندازی تُرکانِ چشمِ مستِ او

حلقه چشمِ بُستان چون حلقه زه گیر شد

بخت لختِ دل به نوکِ هر مُزه گلِ گل شگفت

مُشتِ خاری بین که رشکِ گلشنِ کُشمیر شد

سُزه را ناکی گنی سرگرمِ خون ریز و ستیز

گاه گاهی می توان زین شغل هم دلگیر شد

عالمی از بیمِ نیفش می کُند فالب تهی

در غُصَب تا غمزه بیباک شوخت سیر شد

خور کم گن در زمانِ شاهِ ماکزِ عدلی او

می تواند با سلیمان، مُور کُشتی گیر شد

شاهشاهِ صورت و معنی بُود سلطانِ مراد

آنکه آفاقش چو خور در قبضه تسخیر شد

چون خطِ خورشیدِ رویان نسخه شعرم سعید

از طفیلِ مدحِ شاهنشاهِ عالمگیر شد

### [۱۳۰]

چون حرفِ خطِ آن مه باهاله می رود از دیده اشکِ ما چو گل و لاله می رود

جانا چه مظهری که ز یک لحظه دیدنت از خاطرِ حُزین غمِ صد ساله می رود

هر جا که حسن و عشق به هم گرم صحبت است کی حرفِ بوالفیضولی دلاله می رود

صد لخت شد ز هجر تو دل ز آن به جایِ اشک از دیده، خونِ دل همه پرکاله می رود

از گرمی آت رقیبِ خُشکِ رُو، به یک نَفَس      سُویِ عَدَمِ گداخته چُون زاله می رود  
هر دم ز شوقِ درگه سلطان مُراد بخش      از دل به سُویِ عرش برین ناله می رود  
بگریخت گر عدوی تو، جاتیر نمی شود      کش فوج فوج مرگ به دنباله می رود  
آن جاکه معجزِ یَدِ بیضا شود عیان      پیدا است این که رونقِ گوساله می رود  
در باطن است از دل و جان پیش تو سعید      در ظاهر از به جانبِ بنگاله می رود

## [۱۳۱]

[۲۲۵ الف] ز نامت، نامه پُر گُل می توان کرد      بر آن گُل خامه بُلبل می توان کرد  
تو آن لاله رخی کاز<sup>(۱)</sup> داغِ عشقت      جو گُلشن سینه پُر گُل می توان کرد  
ز رُویِ التفات، آیِ شِوِخ گاهی      تِغافل از تِغافل می توان کرد  
به تحریرِ حدیثِ طَبَره او      قلم را شاخِ سُنبل می توان کرد  
چو وصفِ لعل می گونش نگارم      مرکبِ گونه مُل می توان کرد  
نشانِ آن دهنِ حرفش دهد لبیک      به حرفِ او نامل می توان کرد  
برغمِ چار قُل خوانان، دل و دین      فدایِ بسانگِ قُلل می توان کرد  
نبایستی دلا! و دامنِ افناد      چو افتادی، تُحمّل می توان کرد  
ز سحرِ غمزه او محفلِ خود      سعید از شکِ بابل می توان کرد

## [۱۳۲]

هست دشنامِ لبِ جانان لذیذ      کی شود یارب نصیبِ آن لذیذ  
بی تکلف در دلِ هر دردمند      دردِ عشقت شد ز هر درمان لذیذ

انگبین هر چند دارد لذتی  
 بسته با آن پوست خندِ نازکی  
 فند اگر دارد ز لذت چاشنی  
 گفت و گویم در مذاقِ اهلِ عشق  
 خراپِ خوبی را ز علتِ لذتی است  
 شد ز بطنِ وصفِ شیرین لبِ بتان  
 ای سعید از چاشنی درد شد  
 نیست با لعلِ لبش چندان لذیذ  
 نیست پیش آن لب خندان لذیذ  
 هست شکر خنده او زان لذیذ  
 شد چو شکر خنده خوبان لذیذ  
 از نمک باشد بلی هر خوان لذیذ  
 بیت بیت من در این دیوان لذیذ  
 شعر من پیش سُخندانان لذیذ

[۱۳۳]

۲۲۵ ب] سی و زده بادِ بهارِ فیضِ بزدانِ غمِ مخور

غنچه امید خواهد گشت خندان غمِ مخور

کز ز هجرِ بار، چشمت جویِ خون شد، می رسد

بر لبِ جویِ تو آن سرِ خرامان غمِ مخور

گل تلافی می کند پیشِ زبانِ خار را

یارِ چون اهل است از جورِ رقیبان غمِ مخور

هان ز پیچشهای زلفِ او مپیچ ای دلِ ز غم

کز دل و جان است غمخوارِ تو جانان غمِ مخور

گر رقیبِ دیر سیرت شد دلا! سرکش، چه باک

داغِ میهر او است چون میهرِ سلیمان غمِ مخور

صافیت دستِ تو دستِ دوستِ راهست آستین

چند روزی از تو شد گر دامنِ افشان غمِ مخور

سُوخت گر نقدِ دل و جانِ تو در سودایِ عشق

سربه سر سود است این سودا، ز نقصانِ غم مخور

زفته زفته با تو بار از یک گریبان سرکشد

گریبه هجریِ حالیا دست و گریبانِ غم مخور

در رَهتِ شمعِ هدایتِ روشن از نوراللّه است

ای سعید از ظلمتِ تزویرِ شیطانِ غم مخور

### [۱۳۴]

طَرّه دلدار می آید به کف، هان غمِ مخور

می شود جمعیت از حالِ پریشانِ غمِ مخور

گر ترا افتاده، آی دل! کار باسندانِ دلی

از دمِ گزمت شود چون موم، سندانِ غمِ مخور

مُشکلی گر بیست آید از جفایِ روزگار

می کنند مشکلِ کُشایتِ رُود آسانِ غمِ مخور

آنچه در کارِ تو خصمِ هرزه کارت کرده است

می کنند در کارِ او هم چرخ گردانِ غمِ مخور

سویِ مُلنان رفتنت بی بار، دُور از دوستی است

همینانت می رود او هم به مُلنانِ غمِ مخور

بی سرانجامی و بی سامانی ات گریبی حد<sup>(۱)</sup> است

چون ترا باشد توکُل، بهر سامانِ غمِ مخور

سرِ عَدُوّیِ نا درست ای دل بستیز آرد، مَرَنج

حمله خیزانه‌ای دارد ز خیزان غم مخور

سر تُرا رَنجی رسد با هَمّتِ مردانه کُش

رَنجها بُردن بُود چون کارِ مردان غم مخور

ما به دامنِ فیامت نیست کوتاه ای سعید

دستِ ما از دامنِ آن پاک دامن غم مخور

### [۱۳۵]

که شُد هلال هم آغوش با هلالِ دِگَر

فِکَنده فِکَرِ میان، درمیان مُحالِ دِگَر

ز شامِ هجر کشیدیم اِنفعالِ دِگَر

که این جوابِ دِگَر دارد و سَوالِ دِگَر

ز دوریِ تو فُزُون شد بر او ملالِ دِگَر

مَریضِ عشقِ تُرا نیست احتمالِ دِگَر

به جامِ باش چو جَم نا صیام سالِ دِگَر

که هر زمان رَوَد از حالتی به حالِ دِگَر

که کاهَدَت غم این بَدَر تا هلالِ دِگَر

چو زهر تلخ مذاق است از مَنالِ دِگَر

[۲۲۶ الف] جمال یافته ز آن اَبَرَوان کمالِ (۱) دِگَر

دِلا خیالِ دهانش محالِ بُود مرا

چو روزِ وصلِ تَمُرِ دِیم، مُنقَیلِ بُودیم

شَهِیدِ عشقِ تو فارغ ز مُنکَر است و تَکِیر

دِلَم ز هَمِرمیِ مَن مَلُولِ بُود بَسی

بُجز این که سر نهد آخرِ ز غم به بسترِ مرگ

به رُویِ اَبَرُویِ ساقیِ هلالِ عیدِ بَبین

ز رفتنِ تو ندانم به دل چه پیش آمد

بَبین به جام، چه بینی هلالِ ماهِ صیام؟

شُد از حَدِیثِ لَبِ او سَعید شیرین کام

## [۱۳۶]

رُخِ تو مَه بود، اَبَرُو زِ مُو هِلالِ دِگَر  
 کمان کشیده دو اَبَرُو به جنگِ کِشورِ حُسن  
 به دورِ حُسنِ تو طالعِ شُود زِ یکِ مَطَلع  
 به غیرِ اَبَرُو شُوخت ندیده چشمِ کُسی  
 چه حاجت است که ای ماه! ماهِ نو بینی  
 کُشنده اَبَرُو او می زَند به دل ناخُن  
 هِلالِ اَبَرُو او را سعید مُشتاقیم  
 ندیده ایم به این اَبَرُو هِلالِ دِگَر  
 به یکِ هِلالِ شده زُو به زُو هِلالِ دِگَر  
 به ماهِ چارده پیوسته دو هِلالِ دِگَر  
 به مِهر و ماهِ شده دُوبه دُو هِلالِ دِگَر  
 که اَبَرُو این تو هست از دُو شُو هِلالِ دِگَر  
 کُسی ندیده چنین جنگجو هِلالِ دِگَر  
 ندیده ایم به این اَبَرُو هِلالِ دِگَر

## [۱۳۷]

[۲۲۶ ب] بِگُو به یارِ مسیحا دَم، آی ضبا اِمروز  
 خود او مگر زِ سِرِ لطفِ دستگیر شود  
 ز غمِ گِره شده جانِ حَزین به رِشته تن  
 رسیده کار به جایی زِ بی حُضوریِ دل  
 چو مَن اَسیرِ بَلایم زِ هِجرِ بالایت  
 گرفته ای تَن سیمین یارِ ننگِ به بر  
 زِ بی دماغِ هِجر و زِ شادکامیِ وصل  
 مگر به زُلفِ تو شبِ هَمزبان و همدَم بود  
 مگر رسید نسوید فِسرُوعِ نُسورُالله  
 رُخس که مظهرِ نورِ خُدا بُود بی شک  
 نه دل به جا و نه جانم به جا، نه پا بر جا  
 که ناتوانی ما را گُند دوا اِمروز  
 مرا که از غَمش افناده ام زِ پا اِمروز  
 بیا که جُز تو ندارم گِره کُنا اِمروز  
 که گر تو آبی، نیارم نرا به جا اِمروز  
 بیا بیا و خِلاصم کُن از بلا اِمروز  
 چه دولتی است نصیبِ تو ای فبا اِمروز  
 بگویمت چو بیایی، جُدا جُدا اِمروز  
 که شانه چربِ زبان گُشته بر صبا اِمروز  
 که هست چشمِ نَرم چشمة ضبا اِمروز  
 به لطفِ خویش نماید به ما خدا اِمروز  
 سعید نیت فرارم به هیچ جا اِمروز



## [۱۳۸]

نَفَسِ نَفَسِ مَکَنِ اِی بَوَالِهوس، هَوَس به هَوَس      مرو چو مُرغِ اسیر از قفس، قفس به قَفَس  
 به غَیرِ بادِ خدا هر نَفَسِ که می گذرد      ندامتی است مرا زان نَفَس، نَفَس به نَفَس  
 گذشت قِیسِ حَربِین و هنوز می گوید      حدیثِ او زِ زبانِ جَرَس، جَرَس به جَرَس  
 رُمُوزِ بَدَمَنَشان، بَدَمَنَش نَکُو داند      کُند سُخَن به زبانِ مَگَس، مَگَس به مَگَس  
 به هم بسنج سَعیداً سخن که می نازند      به آزمودنِ گامِ قَرَس، قَرَس به قَرَس

## [۱۳۹]

چو چشمِ مَسِّ تُرا دید ناگهان نرگس  
 به یک نَظَرِ شَیدِه همچشمِ عاشقان نرگس  
 [۲۲۷ الف] گذشت از سرِ معشوقی و شد از غمِ عشق  
 به دورِ چشمِ تو بیمار و ناتوان نرگس  
 به انتظارِ قُدومِ تو شد سراپا چشم  
 به باغ و راغ و به گلزار و بوستان نرگس  
 چنین که خنده زُند، می خورد به ساغر زر  
 ز جُویبارِ مَگَرِ آبِ ز عَفرانِ نرگس  
 به کفِ گرفته عصا، با هزار ضَعَفِ بدن  
 بستانده چشم به راحت به نیم جان نرگس  
 به یک نَظَرِ مَخمورِ چشمِ شَهلابیت  
 چو خار از نظر افگنده بساغبان نرگس

چو فیضیاب شود دیده‌اش ز نورالله

بُود به روشنی چشم عارفان نرگس

ز بسکه خاکِ درش می کشد چو سُرمه به چشم

نیموده دیده‌ خود را چو سُرمه دان نرگس

به دستِ دوست ز فیض شکفته رویی او

شکفته تر بُود از شاخ گلستان نرگس

ز رشکِ چشمِ سیاه نوگر نه بیمار است

چرا به گونه زرد است سرگران نرگس

چو بر زدی گلِ نرگس به گوشه دستار

کنون شده است رقیب سعید خان نرگس

[۱۴۰]

مرا فتاده چو بینی بر آستانه خویش  
به خانه من بی خانمان نمی آبی  
مبین در آئینه آن چال و زلف را زنده  
بدین امید ز ضعف، استخوان شدم که مگر  
به ما چگونه سعید او بیگانگی ورزد

نگه نکرده، حیا می کنی بهانه خویش  
نه راه می دهی ای جان مرا به خانه خویش  
اسیر می شدی آخر به دام و دانه خویش  
کند خدنگ کمان ابروی نشانه خویش  
که نیست از ره بیگانگی بیگانه خویش

## [۱۴۱]

مَنم چو طائرِ بی پرو در آشیانه خویش  
 ز بسکه ساخته‌ام با غمِ زمانه، چو خود  
 قدم ز خانه بیرون نانهاده، سِیّارم  
 به عشقِ سیمبرانِ فارغم ز گوهر و زر  
 نوایِ بلبلِ طبعم ز بس که رنگین است  
 سرانِ دور به پیش تو پشتِ دست نهند  
 چو چشمِ یار، جهانِ مستِ خواب می‌گردد  
 به هیچ راه نرفتن بر آستانه کس  
 سعید را چه نصیحت کنی تو ای ناصح  
 ز اشک ساخته با آب <sup>(۱)</sup> خویش و دانه خویش  
 زمانه ساز ندیدم در این زمانه خویش  
 چو چشم سیرِ جهان می‌کنم به خانه خویش  
 نونگرم ز رخ و اشکِ عاشقانه خویش  
 کند بهار خزان را به یک ترانه خویش  
 برون نیایی اگر چون نگین ز خانه خویش  
 ز بخت خفته چو سر می‌کنم فسانه خویش  
 چرا تو یاد نگیری ز آستانه خویش <sup>(۲)</sup>  
 به کارِ خویش کن این پسندِ مشفقانه خویش

## [۱۴۲]

گر نام و نشان خواهی، بی نام و نشان باش  
 چون تیر به بالِ دگران چند پریدن  
 خواهی که ز جان و دلت آیند هوادار  
 پابندِ گل و آب شدنِ سروصفت چند  
 ای دل چو شدی شیفته ابرو و مُرگان  
 خواهی که به عالم شوی آزاد و سرافراز  
 تا در دم پسری گسنی آغازِ جوانی  
 بیهوده چو سوسن نتوان تیز زبان شد  
 چون هست خدا عقده گشای تو سعیدا  
 گم نام شو و نامور هر دو جهان باش  
 در خانه خود گوشه نشین همچو کمان باش  
 از چشم همه خلق نهان چون دل و جان باش  
 آزاد و جهان گرد تر از آب روان باش  
 آماده زخمِ دمِ شمشیر و سنان باش  
 خم گشته قد از بندگیِ سروفدان باش  
 ناظر به خطِ سبزِ رخِ تازه جوان باش  
 چون غنچه فرو بسته لب از نطق و بیان باش  
 فسارغ ز مددگاریِ بهمان و فلان باش

## [۱۴۳]

چه دولتی است که من با قد خمیده خویش  
 [۲۲۸ الف] تو گرسرم پیری، زندگی ز سر گیرم  
 ز فرقت تو چه گویم که قصه طوفان  
 مرا که سوختم از فرقت سهی سروان  
 به آفرینش ایزد جز آفرین نه سزا است  
 بر آن سرم که دگر دل به گلرخان ندهم  
 چه شد که از ره باری نه برگزید کسی  
 رمیده بود چو آهو دل سمید خزین  
 مُراد بخش جهان عقده نو بگناید  
 به برکشیده ام آن سرو سرکشیده خویش  
 که شمع زنده بُود با سر بُریده خویش  
 شنیده ای تو و من دیده ام به دیده خویش  
 بس است سرو سهی او برکشیده خویش  
 خدا است واقف اسرار آفریده خویش  
 مَشوش از چه کنم جان آرمیده خویش  
 مرا که خود شده ام یار برگزیده خویش  
 به دام زلف تو دید آهوی رمیده خویش  
 دل تو ثابت اگر هست بر عقیده خویش

## [۱۴۴]

چو داد پسر مُغانم می مُغانه خویش  
 مُسود مُنور اگر خانه ام ز نور الله  
 نشان دولت بیدار باشد آنکه به خواب  
 نهاده سلسله برپا کشید از به فرق  
 بهانه جو است بی فتل ما سعید جویبار  
 خموش ناصح از این حرف ناصحانه خویش  
 چو کعبه، طوف توان کرد گرد خانه خویش  
 نو گوش داری و من سر گنم فسانه خویش  
 دل شکسته ما را، ز زلف و شانه خویش  
 چگونه جان برم از یار پُر بهانه خویش

## [۱۴۵]

شخن که می کند اثباتِ هستی دهنش  
به گاهِ فکر، چو مستان، هزار جا لغزد  
شکسته بسته به بحرِ طویل گو غزلی  
ز نازکی بدنِ او گزند می باید  
ز بندِ سبحة و ز تارِ فارغ است سعید  
هزار بحث در این مدعا است بر سخنش  
گند تصور اگر دل ز صافی بدنش  
چو سرکنی سخن از وصفِ زلفِ پرشکنش  
اشارنی به نگاهِ ارگنی به سویی تنش  
خدا نکرده گرفتارِ شیخ و برهمنش

## [۱۴۶]

۲۲۸ ب] به رنگِ صبح بُود عارضِ چو باسمنش  
سهارِ جلوه شود حُسنِ عالمِ آرایش  
چرا به نام، قبا را، قبا همی خوانند  
به زلفِ او، ز هوس، عالمی گرفتار است  
سعید جز تو ندید است آتشینِ رویان  
ز فیضِ بخشی او روشن است انجمش  
چو خطِ سبزِ دَمَد بر رُخ چو نسنش  
به معنی ار نه قبا شد ز رشکِ پیرهنش  
ولی اسیرِ غمِ عشق نیست کس چو منش  
بُنی که آب خورد خاطر از چه دقش

## [۱۴۷]

صوفی ما می گند مستانه رقص  
آنکه وی بر مینبری می خواند وعظ  
وَه که پیشِ عشق، عقلِ ذوفنون  
هر کجا یار آید از بس خرمی  
از نگاهِ ساقی سرمستِ ما  
کرده خوش از مشربِ رندانه رقص  
می کند امروز در میخانه رقص  
بی سروپا می گند طفلانه رقص  
می کند با خانه، صاحبخانه رقص  
کرده باهم شیشه و پیمانه رقص

می‌کُند از نامِ دام و دانه رقص	مُریغِ دل از شوقِ زلف و خالِ او
می‌کند دیوانه در ویرانه رقص	دلِ دُرّونِ سینه‌ما می‌تپد
تا کُند هر محرم و بیگانه رقص	ساقیا! در ده صلاّیِ عام را
می‌کند همسایه و همخانه رقص	از اثرهای نشاطِ ما سعید

## [۱۴۸]

در بهاران می‌کُند دیوانه رقص	می‌کُند از وصلِ آن جانانه رقص
خوش بُود با خرقه شیخانه رقص	شیخ هم در گویِ او رقصِ شاد
در کسبِ نشاطِ او، شانه رقص	از نشاطِ وصلِ زلفش می‌کُند
می‌کند از ذوقِ این افسانه رقص	[۲۲۹ الف] قصّه‌ما و نو هر کس بشنود
صد جهان دیوانه و فرزانه رقص	می‌کند از سُوزِ <sup>(۱)</sup> عشقِ آن پری
بت پرست و بُت به هر بتخانه رقص	می‌کند از شوقِ وصلِ آن صنم
می‌کند از شوقِ چون پروانه رقص	پیشِ شمعِ رُویِ او جانِ سعید

## [۱۴۹]

روشن ز نیرینِ تو باشد جهانِ فیض	ای عارضِ نورِ مهر و مه آسمانِ فیض
ما را است سایه‌ی تو، به سر، سایبانِ فیض	مُحتاجِ سببیم به بالِ هما، بلی
کویت ز بهر کسبِ سعادت، مکانِ فیض	بسرِ محرمانِ درگاهِ تو کعبه وار شد
از پرتوش فزوده دگر عرّوشانِ فیض	نورِ حق از جبینِ مُبینِ تو ظاهر است
سروِ سَهی است قدّ تو از بوستانِ فیض	رویت گلی است از چمنِ لطفِ نیکویی

فَسَيَاضِ أَفْسَانِ ضَمِيرٍ مُنِيرٍ نَسْتِ      روشن ز دُودِ قِلْمَتِ دودمانِ فیضِ  
چشمِ چو روشن است ز نوراللهِ آى سعيد      لامع بود چو صُبح، به رويت، نشانِ فیضِ

[۱۵۰]

سَوَاهِمِ كُنْهٍ بَرَتِ زِ دِلِ پُرِ مَلالِ عَرْضِ      لیکن گره شود به زبان ز انفعالِ عرضِ  
سَوِ آن فَصاحتی که زِ حَالِ پُرِ اخْتلالِ      ما پیش او گُنیم به حُسنِ مَفالِ عرضِ  
سَبِیْمَنِ تَبَوْنِگِ حُسنِ است و ما گدا      ز آن رو همی گُنیم بَرَشِ حَسَبِ حَالِ عرضِ  
سَبْذِیرِ عَرْضِ ما که بُودَ مَمکُنُ القَبولِ      هرگز نکرده ایم ز امرِ محالِ عرضِ  
سَايِلِ و نَوِ اَهْلِ کَرَمِ، کِی به لبِ بَرَدِ      سایل، به پیش اهلِ کرم، جُز سوالِ عرضِ  
سِنِگَرِ به چشَمِ لطفِ در او کاین بود جواب      گر نامه‌ام کند به تو بی‌قیل و قالِ عرضِ  
[۲۲۹ ب] کِی باشد آنکه محنتِ شبهای هجر را      بیشت گُندِ سعید به رُوزِ وصالِ عرضِ

[۱۵۱]

از بس که بر شکستِ نهادی مدارِ خطِ      شد زلف در شکستنِ دل شرمسارِ خطِ  
اکنون شکستگی به کمالِ شکستِ عهدِ      از زلف بر شکسته و گردیده بارِ خطِ  
ای زلفِ سرکش! آن همه پیچش به باد رفتِ      گشتنی اسیرِ دائرهٔ اقتدارِ خطِ  
رُویِ تو بُودِ آئینهٔ جوهرِ جمالِ      جوهرِ نمایی آئینه‌ات شد غبارِ خطِ  
موقوف چون کمالِ جمالِ تو بر خطِ استِ      عشاق می کشند کنون انتظارِ خطِ  
رُویِ تو گلشنی است بهارِ آفرینِ حُسنِ      گردش چه خوش نما شده مشکینِ حصارِ خطِ  
خوش رونقی گرفته به دورِ قمرِ سعیدِ      در چشمِ ناظرانِ رُخِ یسار، کارِ خطِ



## [۱۵۲]

آی تازه باغِ حُسنِ تو از نوبهارِ خط  
 دارد نهان ز کج نظری های بوالهوس  
 شورِ عجب فگنده در این دورِ فتنه خیز  
 زین پیش بود کشورِ حُسنِ تو بی حصار  
 رونقِ ز سر گرفته جمالِ تو، تا سَپرد  
 زلفِ تو چون قلمروِ خوبی به خط سَپرد  
 شد منتهی چو سلسله زلف او سعید  
 سرسبز گشته این چمن از سبزه زارِ خط  
 آئینه عذارِ بُستان را غبارِ خط  
 حُسنِ رُخش ز غُلغُلَه اشتهاِ خط  
 گردش کنون چه خوب کشیدی حصارِ خط  
 حُسنِ، عنانِ خود، به کف اختیارِ خط  
 آشفته تر شدیم در این روزگارِ خط  
 در دورِ دلبری است کنون اعتبارِ خط

## [۱۵۳]

بی گلی رویت از بهار چه حظ  
 [۲۳۰ الف] بی سبه خالِ آتشین رُویی  
 بی وصالِ بلند بمالایی  
 از لبِ جامِ باده و لبِ جُور  
 روزگاری که بگذرد بی بار  
 بی لبِ لعلِ ساقی سرمست  
 بی وصالِ تو، عمر رفته ما  
 گمرنه روشن شود ز نورالله  
 از گل و مُل سعید محزون را  
 بی خَطّت از بنفشه زار چه حظ  
 از تماشای لاله زار چه حظ  
 از مهِ سروِ جویبار چه حظ  
 بی لبِ بارِ غمگسار چه حظ  
 از چنین رُوز و روزگار چه حظ  
 از مَیِ نابِ خوشگوار چه حظ  
 گمر ببايد هزار بار، چه حظ  
 از چنین چشمِ اشکبار چه حظ  
 نیت چون یارِ گلعلذار، چه حظ

## [۱۵۴]

دیده را بی رُخ نگار چه حظ  
 نیست پیش نظر چو سبزه خط  
 بی بُت نغمه سنج شیرین لب  
 سبزه‌ای را که از سیه خالی  
 چشمِ مخمور یار می باید  
 با تو غُربت به از وطن باشد  
 چشم زار بسعید مسکین را  
 گوش را بی حدیث یار چه حظ  
 چشم ما را ز چشمه سار چه حظ  
 از نوای خوش هزار چه حظ  
 نیست چون لاله داغدار چه حظ  
 نرگس ار هست پُر خُمار چه حظ  
 بی تو از شهر و شهریار چه حظ  
 بی فروغ جمال یار چه حظ

## [۱۵۵]

یار با ما چو نیست یار چه حظ  
 بگذر از نوخطان که پیر شدی  
 [۲۳۰ ب] چون نه ای خاکسار درگاه عشق  
 چون نگشتی گدایِ کسوفه خُسن  
 تا نگردی عَلم به گمنامی  
 دولت پسایدار گسر یسابی  
 گر سعیدا ز عشقِ گُل رُوپی  
 از چنین یار و از دبار چه حظ  
 پیر را از خط غبار چه حظ  
 گر شدی شاه کامگار چه حظ  
 داری ار گنج بی شمار چه حظ  
 گر شوی شیخ نامدار چه حظ  
 نیست چون عمر پایدار چه حظ  
 در دلت نیست خار خار چه حظ

## [۱۵۶]

زیر پایِ خود چو منی بیند سرِ پروانه شمع  
در محبتِ نسبتِ اصل و نسب منظور نیست  
زنده دل داند کز اعجازِ حرارتِهای عشق  
می تواند کرد روزی همنشینِ مائِ ترا  
می کند گوهرِ نثارِ هر پرِ پروانه شمع  
گو نباشد در نسب هم گوهرِ پروانه شمع  
می توان آفروخت از خاکسترِ پروانه شمع  
آنکه کرد او هر شبی همبسترِ پروانه شمع  
گشته‌ای سرگرمِ بزمِ وصلِ جانانِ ای سعید  
بین که آخر تا چه آرد بر سرِ پروانه شمع

## [۱۵۷]

گرم می بیند به خود چون اخترِ پروانه شمع  
گر ز گل دارد مُعطرِ نازِ بالشِ عندلیب  
گرمی جذبِ محبتِ بین که هر شب تا به صبح  
جذبِ عشق از جانبِ معشوق می باشد سعید  
گرم در بر می کشد ز آن پیکرِ پروانه شمع  
هست با گرمی و نرمی بسترِ پروانه شمع  
در محبتِ گر نبودی همسرِ پروانه شمع  
کرده پیراهنِ چو فانوس از پرِ پروانه شمع  
هست در راهِ محبتِ رهبرِ پروانه شمع

## [۱۵۸]

چون مُخمرِ دید ز آتشِ گوهرِ پروانه شمع  
افزینها می کند بر جوهرِ پروانه شمع  
[۲۳۱ الف] در همه ابوابِ او آتشِ پرستی ثبت یافت  
کرده استیفا سرایا دفنِ پروانه شمع

م دارد هر شبی هنگامه ناز و نیاز

باکمال بی حجابی در بر پروانه شمع

عجب نبود گر افروزد چو کرم شب فروز

بر مزار عاشق از بال و پر پروانه شمع

غم در اضطراب و یار می خندد سعید

خنده‌ها دارد به حال مضطرب پروانه شمع

### [۱۵۹]

بی تکلف رفت غریبان در بر پروانه شمع

می دهد از شعله زرین افسر پروانه شمع

گر در این مذهب نگشتی یاور پروانه شمع

آتش بیداد زد در کشور پروانه شمع

ز آنکه آمد در حقیقت مظهر پروانه شمع

د چون شور محبت در سر پروانه شمع

باهی آتش پرستان چون مسلم شد بر او

می بدین زرد هشتی می شدی بازار گرم

جان و مان عندلب از عشق گل برباد داد

ست و بود عاشق از معشوق می باشد سعید

### [۱۶۰]

هرگز به آبدای او کس ندیده تیغ

بینی به جای سبزه ز آبش دمیده تیغ

از شرم در نیام خجالت خیزیده تیغ

پیوسته ابروی تو دو دستی خمیده تیغ

کز ابروان کج به سر هم کشیده تیغ

ای ابروات به قتل جهانی کشیده تیغ

گر عکس ابروان تو افتد به چشمه سار

تا تیغ ابروی تو علم شد به قتل عام

عالم شود شهید تو ز آنرو که می زند

چشمان او دو ترک سیه مست دان سعید

## [۱۶۱]

اَبَروي مِهوشان که خدا اَفریده تیغ

ز آن تیغها است اَبَروي تو برگزیده تیغ

هر کشته تو زنده جاوید شد مگر

آب بقا ز معجز دست چشیده تیغ

[۲۳۱ ب] ایمن ز زخم تیغ زبان، مرد نرم خو است

هرگز ندیده کس که قزو خز بُریده تیغ

شکر خدا که قفل فتوحات را کلید

در دستم از عنایت حیدر مرا رسیده تیغ

ما را خیال اَبَروي او می کشد سعید

دلدار بهر گشتن ما چون کشیده تیغ

## [۱۶۲]

چه گونه صافی رُوی ترا شوم و صاف

نظر به رُوی تو کردیم و رُوی خود دیدیم

بسی دقایق حُسن از خطِ نو ظاهر شد

گجا بُنی که بُود ثانی تو در خوبی

ز بسکه کرده رفم وصفِ زلفِ مشکینش

که هست ز آینه رُوی تو ز اُبد الاوصاف

ز بسکه رُوی یکتویت بُود چو آینه صاف

چنانکه معنی مُصحف ز نُسخه کُشاف

که حُسنِ تست ز یوسف مضاعف اضعاف

سعید خامه من آهویی است مُشکین ناف

## [۱۶۳]

بتی و در فراقِ تو، ای شه من! زهر طرف  
 بهر دلی شکسته‌ام لشکرِ غم کشیده صنف  
 لب چو دامت ز کف، گریه کنان همی زَنم  
 از سرِ غصه سر به سنگ و ز ره حیف کف به کف  
 بدر نشین بزمِ عشق، گشته به محنت و آلم  
 بی تو منم ز دستِ هجر ناله کنان چو چنگ و دف  
 چشم تو ز آبرو و <sup>(۱)</sup> مژه تیر کشا است سوری دل  
 ناوکِ این سیه کمان هست همیشه بر هدف  
 و خداست جلوه گر در نظرش چو ساختند  
 سُرْمه دیده سعید خاکِ ره شه نجف

## [۱۶۴]

مژده ای دل که دگر با تو سری دارد عشق  
 عقل بس نیز زبان است به اندرز ولی  
 حُسن اگر هست به صد پرده نهان لیکن ازو  
 [۲۳۲ الف] غمزه حُسن زُند تیر ز تندی پیهم  
 عاشقا! هیچ ز بی برگی خود خسته مباش  
 ای جگر خسته چو نخمی ز محبتِ کشتی  
 یاراگر مایل باشد چه عجب کز ره جذب  
 باز مستانه به گویت گذری دارد عشق  
 در نصیحت شنوی گویش گری دارد عشق  
 با همه بیخبرینها خبری دارد عشق  
 پیش تیرش ز تحملِ سپری دارد عشق  
 دانه اشک برایِ توربری دارد عشق  
 نو داغِ جُنوُتِ ثمری دارد عشق  
 در دلی سنگ سعیدا آثری دارد عشق

## [۱۶۵]

قطره های اشک ما دریا شد از طغیانِ عشق      تا چه آرد بر سر ما باز این طوفانِ عشق  
 ما به بَمنِ عشق، آزادیم از دنیا و دین      تا کجا گوئیم شکرِ منت و احسانِ عشق  
 عاشقِ دل خسته را با گلشن و بُستان چه کار      چهره زرد و اشکِ گلگون بس بُود بُستانِ عشق  
 از حقارتِ جانبِ عاشق نظر کردن خطا است      ننگ دارد از لباسِ خسروی عُربانِ عشق  
 حلقه درگوش اندیشم شهریارانِ جهان      تا کمر بستم به خدمتگاریِ سلطانِ عشق  
 کی به قصرِ عشق، قاصر همتان دارند راه      برفرازِ بامِ نه گردون بُود ایوانِ عشق  
 آرزو دارد سعیدِ خسته دل کز لُطفِ حق      مرهمِ زخمِ دلش نبود به جز هیکانِ عشق

## [۱۶۶]

آسمانِ نبلگون نبود به جز دریای خشک  
 ما چو خورشیدیم از او تنفیده در صحرای خشک  
 از چنین دریای پُر گوهر، بصبِ تشنگان  
 قطره ای نبود به جز تبخالِ لبهای خشک  
 دور گردون بر مرادِ کس نمی گردد که هست  
 از میِ عشرتِ نهی این سرنگون مبنای خشک  
 خشک لب گردیده دانا از بومستهای دهر  
 نیست جز دُنوانِ کسی شاداب از این دُنایِ خشک  
 نسفِ نر، شمر نر، گر با دماغِ نر بُود  
 خوش بُود با بارِ آتشِ چهره در سرمایِ خشک



از عشق تو چشم تر که چون طوفانِ نوح:

سبیلِ اشکِ او نماند در زمین یکجایِ خشک

۲۲ ب [دل به زلفش داده و سودا خریدم ای سعید

مایه سوزیها است سودِ من در این سودایِ خشک

### [۱۶۷]

ای خاکِ آستانه تو هفتمین فلک	دریان درگه تو بود بهترین ملک
هم چشم کیست با تو که شد روشنی فزا	خاکِ درت به دیده مردم چو مردمک
در عرصه شجاعت و در درسگاهِ علم	گفت است، لاشریکِ ترا، لاشریکِ لک
ببادا هزار جانِ مقدس ترا فدا	با مرتضیٰ علی ولی صاحبِ فدک
گر نیست فیلِ منتِ فلک، پیش درگهت	بهر چه از هلالِ بُودِ بر سرش کجک؟
در میهر او مرا چه کنند امتحانِ کسی	رزِ خلاص را نبود حاجتِ محک
با جفّ اُو، در آتشِ سوزنده بی گزند	شد آشنایِ شعله سَمندرِ صفتِ سمک
بامال کرده فیلِ دمان را است در دمی	هر پشه ای که یافته از عوینِ او کمک
شعرم ز مدح او است چو لعلِ بُتانِ سعید	شیرین و آبدار و روان بخش و پُر نمک

### [۱۶۸]

نسا گشته نسام زلفِ درازِ تو دَمِ دل

مَرغِ اسیرِ حلقه دَمِ است نامِ دل

ز آن رو که زلفِ حلقه به گوش تو گشته است

دل شد غلامِ زلفِ تو و مرِ غلامِ دل

فرخ بُود چو شامِ برات و چو صَبحِ عید

گر بگذرد به زلف و رُخت صَبح و شام

ر (۱) اعجازِ حسن و عشق به هم جا گرفته اند

دو نیلِ ابروانِ تو در یک پیام

زاهد! بُردۀ تو چو مشامِ دلت ز درد

فرض است بر تو فکرِ علاجِ زُکام

قاصدِ پیام ما نتواند به دوست بُرد

جُز دل که می بُرد به سُویِ دلِ پیام

از گویشِ دل تو پنبه برون کن که بشنوی

در هر نفسِ ز سینه هر کس کلام

[۲۳۳ الف] ای بی خبر ز معنیِ دل نا به گئی چو طفل

تکرار می گئی سَبَقِ دال و لام

دل یک نفس به صبر نمی سازد ای سعید

هر لحظه چون نسوزم از این کارِ خام

[۱۶۹]

خود هم نشین و مدم و هم خانه خودم

من جان نثارِ خویشم و جانانه خودم

خود آشنایِ خویشم و بیگانه خودم

با هیچ کس بیگانه و بیگانه نیستم

خود شمعِ بزمِ خویشم و پروانه خودم

شکرِ خدا که فارغم از حُسن و عشق غیر

خوگر به خوابِ راحت از افسانه خودم

بر من مخوان حکایتِ مجنون و گوهکن

مخمورِ خميرِ مَنّتِ دِيرِ مُفانِ نيم	سرخوش ز دُردِ نوشي <sup>(۱)</sup> مبخانه خودم
دُردِ سر است سر به سر اوضاعِ عاقلان	محظوظِ ساده لوحيِ طفلانه خودم
هرگز نظر به سيم و زرِ کس نمي گنم	خود گنجِ عشق در ذل ويرانه خودم
ای دل! مرا به مستي مَيِ احتياجِ نيست	سرمستِ شعرِ حاليِ مستانه خودم
وارسته ام ز کشمکشِ اين و آن سعيد	فربانِ نسامردايِ زندانه خودم

[ ۱۷۰ ]

تاب به صحرايِ فنا، مُلکِ بقا هم دیده ایم  
 در غبارِ تیره بس نُورِ صفا هم دیده ایم  
 بختِ آرامِ دل ما جُز به گنجِ بی کسی  
 صحبتِ درویش و بزمِ پادشا هم دیده ایم  
 بی عبارتِ صد اشارات است در قانونِ عشق  
 نیست شرحِ حکمتِ آن، ما شفا هم دیده ایم  
 بر نکتابد بسارِ مَنّتِ همتِ آزادگان  
 ورنه بی خواهش، به سر ظلّ هما هم دیده ایم  
 جو فروشی دیده از گندم نمایی های دوست  
 دشمنِ گندم فروشِ جو نما هم دیده ایم  
 نسی ز رشکِ شانه تنها سینه افگاریم و بس  
 غرقه در خونِ چشم از دستِ حنا هم دیده ایم  
 [ ۲۳۳ ب ] خاکِ پاکِ گويِ خُرسندی به از صد کیمیا است  
 کیمیا مَفروشِ بسا ماء کیمیا هم دیده ایم

مردمان گویند کاز بیگانه، بهتر آشنا است

نہیست جای دم زدن، ما آشنا ہم دیدہ ایم

آدمیت جو سعید از آدمی ورنہ بسی

صورتِ بسی معنی از مردم گیا ہم دیدہ ایم

### [۱۷۱]

من کہ سر در پایِ یار افگندہ ام

گر سرافرازم گُند، ارزندہ ام

پیشِ سرو قامتِ دلجوئی دوست

من بہ این آزادگیہا بندہ ام

اللہ اللہ باوجودِ این وفا

پیشِ یارِ بسی وفا شرمندہ ام

نا بہ دل تخمِ محبتِ کاشتم

بیخِ هر غم زاین چمن برگندہ ام

از بُتانِ چشمِ وفا دارد سعید

زاین خیالِ خامِ او درخندہ ام

### [۱۷۲]

من آن سادہ پُرکار را می شناسم

من آن شوخ عیار را می شناسم

جہانی بہ یک حرفِ شیدایِ او شد

من آن سحرِ گفتار را می شناسم

کجا غیرِ وصلِ تو درمانِ پذیرد

من این جانِ بیمار را می شناسم

بہ ہجرش ز اشکم گُند غرقِ خونم<sup>(۱)</sup>

من این چشمِ خونبار را می شناسم

ز غمِ جانِ دہم در شبِ ہجرِ او من

کہ من آن شبِ نار را می شناسم

مرا دور از او عاقبتِ افگندِ چرخ

من آن چرخِ غدار را می شناسم

سعید ا دلت ز آتشِ ہجرِ او سوخت

من این سوزِ اشعار را می شناسم

## [۱۷۳]

یار آمد، گفت "ای روشن نظر! گفتم به چشم  
گفت اگر خواهی که ببینی حُسنِ بی پایانِ ما  
گفت اگر داری به کویِ عشق چشم آبرو  
گفت راهِ چون من سرکش به پا نتوان سزد  
گفت گر خواهی که دامانم به چنگ آری، ز اشک  
گفت چشمت، چشمه ای گردید، کمتر گریه کن  
گفت این شام و سحر نا چند ببینی ای سعید  
بهره ای از نُورِ حُسنِ ما ببر، گفتم به چشم  
یک نظر ما را به چشمِ ما نگر، گفتم به چشم  
رُویِ خود را کن به آبِ اشک تر، گفتم به چشم  
از سرِ مرگانِ تر این ره ببر گفتم به چشم  
جیب و دامن کن پُر از لعل و گُهر گفتم به چشم  
کاز گریستن می رسد آخر ضَرَر گفتم به چشم  
زلف و رُویِ ما بین شام و سحر گفتم به چشم

## [۱۷۴]

آمد و گفتا کجا سازم مفر گفتم به چشم  
باز گفتا بین مرا نُورِ بصر گفتم به چشم  
گفت خُوبانِ جهان را نیست با من نسبتی  
خوب بین کاز مهر و ماه ام خوبتر گفتم به چشم  
گفت خوش دارم که از دُرهایِ غلطانِ سرشک  
گر گُنی تر صَبیعِ آن رُویِ جو زر گفتم به چشم  
گفت هر خونی که دارد دل، به کارِ گریه کن  
از دل و از گریه بنما بحر و بر گفتم به چشم  
گفت در فصلِ غمِ هجرم ز شاخِ هر مُژده  
دانه هایِ اشکِ نویر می شمر گفتم به چشم

گفت اگر باشد اثر در گریهات، پس نرم کن

این دلی کاز سنگ دارم سخت تر گفتم به چشم

[۲۳۴ ب] گفت چند از خوبیِ شمس و قمر گویی سعید

روی خوبم بین به از شمس و قمر گفتم به چشم

### [۱۷۵]

هر که را از بهر خوبان می دهد پیغام غم  
 با وجود طاق ابرویش، به محراب از چه رُو  
 با دهانش حرف وصف پسته نتوان سبز کرد  
 هر که را مُرگان او بز نبض دل زد نهتری  
 با همه وحشی سرشتی، آن بُت بیگانه خور  
 بلبل خوشخوان دل در زلف او خاموش ماند  
 عیش تلخی، کوهکن از زهر غم بسیار دید  
 چشمه چشمی که دارد گریه شام و سحر  
 فاصدی را کاز دیار عشق آید سویی دل  
 در سفالین کاسه ما هم توانی دیدنش  
 جان به لب از تلخکامیهای هجرات بسی  
 گردیش پیمانه چشم تو گر دیدی به بزم  
 از خیال آن دهان تنگ و وصف آن میان  
 بابه نظم سعید از طبع معجز دستگاه

از دلش چون آهوی وحشی کند آرام رم  
 پشت خود را می کنند این زاهدان خام خم  
 پیش چشم مسب او نتوان زد از بادام دم  
 نیست از خون در تن او از برای نام نیم  
 کی تواند کرد از من چون غزال رام دم  
 مرغ گویا کی به خوشخوانی زُند در دام رم  
 و از لب شگر فشان بار شیرین کام کم  
 رفته رفته می شود از گردیش ایام بم  
 نامه، درد است و هدايا، اندوه و پیغام، غم  
 راز دوران را که دیدی در جهان بین جام خم  
 و از لب لعل روان بخیش تو شیرین کام کم  
 از خجالت می شکستی بر سر بر جام خم  
 فکر حیران گشته و عاجز شده او هام هم  
 برگذشت از سحر و افسون بلکه از الهام هم

## [۱۷۶]

ی نو جهانتاب نگویم چه گویم؟

عالم ز تو بیتاب نگویم چه گویم؟

ن را که سراسیمگی عشق تو دارد

گر غرقه گرداب نگویم چه گویم؟

۲۳۵ الف ای روی تو این چشم تر و اشک روان را

گر چشمه سیلاب نگویم چه گویم؟

سر دفت را که ز او هام نهان است

پیدا است که نایاب نگویم چه گویم؟

ای نازه گل! آن سبز خط پشت لبَت را

گر سبزه شاداب نگویم چه گویم؟

بی یار، سعید، آب حیات ار به لب آید

آن را همه زهراب نگویم چه گویم؟

## [۱۷۷]

هجر تو جگر تاب نگویم چه گویم؟

بر شعله هجر تو که سوزنده جان است

گر روی درخشان ترا ای مه بی مهر

هر خار و خیس آن سر کو را به گه سیر

ما پیش تو این طالع پس رفته خود را

بیداری آن را که ز جانان شده غافل

از پیچش آن طره سعیدا (۱) رگ جان را

دل را ز غمت آب نگویم چه گویم؟

گر وصل ترا آب نگویم چه گویم؟

خورشید جهانتاب نگویم چه گویم؟

گر قافم و سنجاب نگویم چه گویم؟

شاگرد رسن تاب نگویم چه گویم؟

گر هیچ ترا از خواب نگویم چه گویم؟

گر رشته پُر تاب نگویم چه گویم؟



## [۱۷۸]

گر عشقِ تو قصابِ نگوییم چه گوئیم؟  
 دل را که به تن مضطرب از سیمبران است  
 جانان! دهنست را که بُود چشمه حیوان  
 بر گردِ رُخت سبز خط مشکفشان را  
 آن چشمِ چو بادامِ تُرا پسته دهانا!  
 آن یارِ سینمگارِ دغا پیشه خود را  
 آن عهد شکن را به سرِ وعده سعیدا  
 ریزنده خونتابِ نگوییم چه گوئیم؟  
 گر چشمه سیمابِ نگوییم چه گوئیم؟  
 خود گوی که نایابِ نگوییم چه گوئیم؟  
 گر هاله مهتابِ نگوییم چه گوئیم؟  
 مدهوشِ شکر خوابِ نگوییم چه گوئیم؟  
 گر ظالم و قلابِ نگوییم چه گوئیم؟  
 گر خودسر و کذابِ نگوییم چه گوئیم؟

## [۱۷۹]

[۲۳۵ ب] چشمِ تو فونسازِ نگوییم چه گوئیم؟  
 آنگاه نگاهِ غضبِ آلوده او را  
 آن طُرفه نگارِ همگی نیاز و ادا را  
 آن غمزه عاشقِ کُشِ شمشیر به کف را  
 مُزگانِ کج و نیز نراهِ ای بُتِ خونخوار  
 موزون قدِ زیبایِ تُرا راست توان گفت  
 آن چشمِ سیه مست و خدنگ افکن او را  
 اشکِ ز دل و دیده بر افتاده خود را  
 این طفلِ سرشک از نظر افتاده خود را  
 بر عارضِ زیبایِ تو آن زلفِ سیه را  
 با جانِ سعید، ای بُتِ بیگانه! عمت را  
 فتنان و دغابازِ نگوییم چه گوئیم؟  
 گر خانه بر اندازِ نگوییم چه گوئیم؟  
 گر لمبتِ طنازِ نگوییم چه گوئیم؟  
 گر تُرکِ سراندازِ نگوییم چه گوئیم؟  
 گر ناخنِ شهبازِ نگوییم چه گوئیم؟  
 گر سروِ سرافرازِ نگوییم چه گوئیم؟  
 گر عریده پردازِ نگوییم چه گوئیم؟  
 نمامک و غمازِ نگوییم چه گوئیم؟  
 گر فاشِ کنِ رازِ نگوییم چه گوئیم؟  
 هندویِ رسن بازِ نگوییم چه گوئیم؟  
 گر ممد و دمازِ نگوییم چه گوئیم؟

## [۱۸۰]

کُور عقل و کُجا هوش که از هوش خود اُفتم  
 [۲۳۴ الف] گر دست دهد بهر سرافرازی جاوید  
 چون نیست به جُز دوست سراپای وجودم  
 چون سبزه خوش است آنکه به سرسبزی طالع  
 بهارم همه افلاک کشیدن نتوانند<sup>(۱)</sup>  
 چون اشک سراسیمه خود از حویش خود اُفتم  
 در پای سہی سرو قباپوش خود اُفتم  
 عیش است که تا حشر هم آغوش خود اُفتم  
 در راو گل اندام قدح نوش خود اُفتم  
 یک باره سعیدا اگر از دوش خود اُفتم

## [۱۸۱]

(۳) شهرستان هنی رَہ برون سر می توان کردن  
 خدایا بازگن شیرازہ اجزای گردون را  
 جهان ز افسردگی با خانہ دیرینه می ماند  
 پروژہ نہای دوران را چو گردون منقلی باید  
 ز دلشوزی نزد در آتش دل هیچ کس آبی  
 نوید ہر فریبم می دهد گردون به وصل او  
 ز فکر باطلی دنیای دون بگذر سعید آخر  
 بہ ملک نیستی سیر مکرر می توان کردن  
 یکی اوراقی او را باز اتر می توان کردن  
 بنای کُہنہ او باز از سر می توان کردن  
 در آن منقل، زغال از چرم اختر می توان کردن  
 علاج سوز دل از دبده تر می توان کردن  
 کُجا این حرف دور از کار باور می توان کردن  
 دل خود را ز غم تا کی مکدر می توان کردن

۲ - ب: نتواند.

- ب: از.

۱ - ش: فافد این غزل است.

۳ - ب: از.

## [۱۸۲]

[۲۳۶ الف] صبا حرفی از آن زلفِ مُعْنِیر می توان کردن

به یادِ او دماغِ جانِ مُعْطَر می توان کردن

به سُویِ ابرو و مُزگانِ او کُن ای نگه سبِری

گذاری<sup>(۱)</sup> بر دمِ شمشیر و خنجر می توان کردن

مرا از سرکشی پامالِ غم کردی، سہی سروا

سُرتِ گردم به ما زاینِ بہترک سر می توان کردن

دلم کز حسرتِ آبِ دمِ تیغِ تولب خشک است

گہی از قطرۂ آبِش گُلوتر می توان کردن

ز زور و خصم و ضعفِ خودِ مشو غمگین سعید من

ز تیرِ آہ، گاہی کارِ لشکر می توان کردن

## [۱۸۳]

اگر از سِرِّ ناپیدا سُخنِ سر می توان کردن

به وصفِ آن دهنِ خود را سخنور می توان کردن

زمایی و توبی بگذر کہ گر ضبطِ نفس داری

به دریایِ محبتِ دل شناور می توان کردن

به فطیعِ وادیِ ہجران ز گمراہی مترس ای دل

کہ در راہِ محبتِ شوقِ رہبر می توان کردن

او شیرینکام می گردد به دشنامی گرفتارت  
 به تلخی گاه گاهی کارِ شکر می توان کردن  
 تسخیرِ دلِ عاشق چه درکار است خونریزی  
 که بی شمشیرِ مُلکِ دل مسخر می توان کردن  
 ببالا جمعی پریشان را اگر جمعیتی خواهی  
 یکی حرفِ دو زلفِ او مکرر می توان کردن  
 شعرِ آبدارم سوزشِ جان کم نمی گردد  
 که دفعِ شعله گئی از آبِ گوهر می توان کردن  
 پنهانی را به شمشیرِ وفا گشتی ستمگارا  
 به این هم گر نه ای خوش، فکرِ دیگر می توان کردن  
 به نفل و ساقی و صها سعیدا از سرِ مستی  
 به رغمِ صوفیان خود را قلندر می توان کردن

[۱۸۴]

شورِ عشقِ بُتِ شیرین دهنی پیدا کن  
 محنتِ اندوز، دلِ گوهکنی پیدا کن  
 کُل از چشاشنی و صسفِ لبِ شیرینش  
 کامِ شیرین گُن و شیرین سُخی پیدا کن  
 پی نشان است دهانش، سخنی نیست در این  
 درخورِ و صسفِ دهانش دهنی پیدا کن

[۲۳۶ ب] سالکان را چو نظر گشته سفر عین وطن

دیده بگشا و به غربت وطنی پیدا کن

جُز به ابروی بُتان سجده بود سیهو عظیم

سنگ دل شیخ! دلِ برهمنی پیدا کن

اشکِ گلگون و رُخِ زرد کم از گلشن نیست

در خزان همجو بهاران چمنی پیدا کن

فارغ از میر و وزیر از مددِ استغنا

چُون سعیدِ ازلی انجمنی پیدا کن

### [۱۸۵]

من نگویم اشکِ سرخ و چهره‌کامی گزین

با دلِ بکرنک هر رنگی که می خواهی گزین

در ره تنها روی با سایه هم همراه مشو

بگذر از تنها و تنهایی به همراهی گزین

اعتمادی نیست یکدم بر درازبهای عمر

هر دم از طولِ اَمَل چون عمر کوتاهی گزین

با خَبَر بُردن ز بار و پیِ خبر بُودن ز خود

شرطِ آگاهی بود، ای بار! آگاهی گزین

فقر و دولت هر دو باهم جمع کردن مشکل است

یا فقیری برگزین ای شاه! یا شاهی گزین

باش چون آزاد مردان بارِ مردانِ خدا

یا در این زن سیرتان رو، شیوه‌ی واهی گزین

گرچه نزد شیخ و زاهد عشق خوبان گمراهی است

تا توانی ای سعید این راه گمراهی گزین

### [۱۸۶]

خوش عالمی است از غمِ بیگانه زیستن

پیوسته در تصوّرِ جانانه زیستن

در بادِ آن دو نرگسِ مخمور نیم خواب

خوش لذتی است با می و پیمانه زیستن

شد عمرها به خشک دماغی تمام صرف  
سیری به کوی میکرده هم شرط عاشقی است  
بر زندگی چون نیم نفس اعتماد نیست  
چون وحشیان ز هر در و دیوار می زمد  
[۲۳۷ الف] گاهی بکش به حلقه دیوانگان سری  
دل‌های ما ز زلف تو آواره می کنند  
با بستگان سلسله زهد را سعید  
یکدم توان به حالت مستانه زیستن  
تاکی دلا به مذهب شیخانه زیستن  
باید دگر به گوشه میخانه زیستن  
آن کس که خو گرفته به ویرانه زیستن  
تاکی همیشه عاقل و فرزانه زیستن  
بر مشکل است از ستم شانه زیستن  
مشکل بود به مذهب رندانه زیستن

[۱۸۷] (۱)

بی رخت ای آفتاب چشم من  
خواب را هرگز نمی بینم به خواب  
از تماشای گل رخسار او  
گشت از گریه بیاضش بی سواد  
یار، مبینم دید، گفتا حال چیست  
آخرت پرسند در بوم الحساب  
چشم در راهم سعیدا کان سوار  
چشمه چشمه ریخت آب چشم من  
تا تو رفتی، رفت خواب چشم من  
اشک گلگون شد گلاب چشم من  
شسته شد خط کتاب چشم من  
ای سیه مست شراب چشم من  
ز انتظار بی حساب چشم من  
کی نهد پا در رکاب چشم من

[۱۸۸]

ای خطت زیب کتاب چشم من  
کرده خوش بیت بلند ابروات  
وی ز رویت فتح باب چشم من  
آفرین بر انتخاب چشم من

بی تو از سبیل سرشکِ دم به دم  
تا به چشم من خیالت جا گرفت  
با هزاران غمزه شویم دید و گفت  
خوش به جای قطره دُر، ز اشکِ خون  
چون دُچار او شدم، گفتا سعید  
گشت طوفانی غرابِ چشم من  
بر بلند آمد جنابِ چشم من  
چیست حالت ای خرابِ چشم من  
لعل می بارد سحابِ چشم من  
چشم تو شد کامیابِ چشم من

## [۱۸۹]

[۲۳۷ ب] می کند طغیانِ چو آبِ چشم من  
نوحه را کتنی تباه می کند  
طرفه حال است این که از جوشِ سرشک  
از حبا نتوانمش کردن نظر  
ناید از چشمم برون چون مردمک  
شرح چشم ما همی گوید که نیست  
می پَرَد چشمم برای او سعید  
می سَرَد دریا خطابِ چشم من  
موجِ طوفانِ آبِ چشم من  
بحر بینی در حجابِ چشم من  
شرمِ چشمم شد حجابِ چشم من  
گر ببیند اضطرابِ چشم من  
چشمِ آمو همجو آبِ چشم من  
در رهش بنگر شتابِ چشم من

## [۱۹۰]

گفتمش رفت از تو خوابِ چشم من  
گفتمش هرگز نبینی شوی من  
گفتمش چشمت به من دارد عتاب  
گفتمش چشمت گشت بس بی حساب  
گفتمش چشمت چرا خونریز شد  
گفت کی خوابد خرابِ چشم من  
گفت مکنی شد حجابِ چشم من  
گفت لطف است این عتابِ چشم من  
گفت این باشد حسابِ چشم من  
گفت ظالم شد خطابِ چشم من



گفت تُند آمد شرابِ چشمِ من  
گفت او شد نشأه يابِ چشمِ من

گفتمش چشمت مرا مدهوش ساخت  
گفتمش يك جامِ مِیِ ده با سعيد

[۱۹۱]

كى دهد طوفانِ جوابِ چشمِ من  
تُندی امواجِ آبِ چشمِ من  
قطره آبى در سرابِ چشمِ من  
بى خمار آمد شرابِ چشمِ من  
خانه آباد آن خرابِ چشمِ من

موجزن گردد چو آبِ چشمِ من  
آبرويِ بحرِها بر خاك ريخت  
گشته خشك از گريه بسيار و نيست  
[۲۳۸ الف] از مِیِ اشكم بُود مسنى مدام  
يار گفنا، شد به يك ديدن سعيد

[۱۹۲]

سُخَنَتِ مِیِ كُندِ بَبانِ سخن  
بر تو سُلطانی جهانِ سخن  
بسر فلک رفته عزّوشانِ سخن  
و از تو هر جا است داستانِ سخن  
خَلَفُ الصَّدَقِ دودمانِ سخن  
چون تو، امروز پهلوانِ سخن  
پهلوانی چو تو كمانِ سخن  
نیست حاجت به امتحانِ سخن  
ای خداوندِ خاندانِ سخن  
ببر فرازی چو سایبانِ سخن

ای جهان از تو شادمانِ سخن  
از عرب نا عجم مُسَلِّم شد  
نا زمین سخن تو کردی سیر  
بی سخن، در سخن تو داری دست  
دوده كلكِ تو بُود بیشك  
در مصافِ سخنوری نبود  
نكشیده به عرصه معنی  
در سخن با تو هیچكس نرسد  
خانه زادِ تو لفظ و مضمون است  
معنی نازه سایه پرورِ تُست

در سخن نیست همزه سلطان  
از تو با شادمانی جاوید

گرچه آمد سعید، خان سخن  
باد آباد خانمان سخن

## [۱۹۳]

می شوی چون تو خورده گیر سخن  
بر قد جامه زیب طبیعت چست  
شده خلاق صورت و معنی  
بهر برجستگی غزال غزل  
[۲۳۸ ب] طبع تو عالمی مُعطر کرد  
ببینظیری تو در سخن سنجان  
گر سخن در ضمیر دارد جا  
از سر نو سخن ز تو برپا است  
پرورد طفل معنی تازه  
شادمانی به تاج نکه وری  
از سخن ده بشارتی به سعید

لال گردد زبانِ پیر سخن  
خلعت فاخر حریر سخن  
فکرت از مایه خمیر سخن  
خورد از خامه نو تیر سخن  
منمچو عطار از عبیر سخن  
هیچکس نیست نظیر سخن  
کرده ای جا تو در ضمیر سخن  
تویی امروز دستگیر سخن  
دایه طبع تو به شیر سخن  
ای بر آرنده سریر سخن  
که تویی در جهان بشیر سخن

## [۱۹۴]

زهی به تیغ زبان تاج و تخت گیر سخن  
سخن ازان به تو رو می دهد به وجه حسن  
به صدر میکده نکه پروری است مدام  
سخن کجا به وجود آمدی، اگر شدی  
سفینه نو محیط در سخنوری است

به هفت کشور معنی تویی امیر سخن  
که غیر طبع تو نبود دگر ظہیر سخن  
سیاه مکنی کلک تو از عصیر سخن  
مُرکب قَلَمَت مایه خمیر سخن  
سفینه های دگر شاعران غدیر سخن

## [۱۹۵]

نقش بینی، به نقش بین بنشین  
پیش بینی، به پیش بین بنشین  
خبت چینی، به خبت چین بنشین  
چین به چینی، به چین چین بنشین  
به جبینت به پشت زین بنشین

بُت چینی، به تخت چین بنشین  
فیض بخشی، به فیض بخش نشین  
تخت زیبی، به تخت زیبی زی  
پیش نبشی، به پیش نبش بزین  
به غضب نیز تیغ تیز بزین

## [۱۹۶]

زیب بخش جبینش چنینش بین  
بخشش بخت پیش پیش بین  
ز تنش زیبنتی بزینش بین  
نیزی تیغ تن نشینش بین  
جیش فیضش پیشش زینش بین  
تخت بخشی ببت چنینش بین  
پیش بخشیش پیشش زینش بین  
پسر ز گنج سخن زمینش بین  
جدت طبع خورده بینش بین  
سر به سر پسر در سمینش بین  
آفرین آفرین قسینش بین  
بسا سویدای دلشینش بین  
چشم دارم که پیش ازینش بین

[۲۳۹ الف] بغضب چین بچین جبینش بین  
پیش بخشش ز پیش بینی بخت  
زیب بخش جبینش زینش  
تیغ تیزی بزین سرشت خبیث  
فیض بخشش بجیش بیش ز پیش  
بش جشش تخت بخش بُتی  
ز پیشش پیش پیشش چنین  
این غزل هفت بیت منقوط است  
کرده منظوم فی البدیهه سعید  
نظری گن به سلك هر بینی  
دم به دم از لب گهر سنجان  
نقطه انتخاب گهر نقطش  
مردم دیده دیدی از نقطش

انجم چرخِ فضلِ دانِ نقطش      خاتمِ علم را نگینش بین  
شاهدِ دلربایِ پرکار است      نقطهٔ خال<sup>(۱)</sup> عنبرینش بین  
نیستش گرچه حسن چندان لیک      بی خط و خال نیست اینش بین

## [۱۹۷]

ای که بالا دستِ هر بالا بود بالای تو  
گشته‌ام چون سابه پست از دستِ استیلای تو  
گوش کن باری سراپا قصهٔ دردِ دلم  
گشته‌ام بی دست و پا از دستِ استغنائی تو  
در جهان چون من کسی آزاد و بی پروا نبود  
بند<sup>(۲)</sup> بندم شد اسیرِ وضعِ بی پروای تو  
[۲۳۹ ب] همچو فرهاد ای بُتِ شیرین نشد هرگز مرا  
غیر جان‌کندن نصیب از لعلِ شگرخای تو  
چون به تن جان بار و سر بر دوشِ سرباری بُود  
جان کنم قربان به راحت، سرنهم برپای تو  
نیم جانی داشتم آن هم ز غمِ فرسود و رفت  
داد می خواهم ز شاه از هجرِ جان فرسای تو  
شد ز دستِ ما کلیدِ گنجِ وصلش ای سعید  
ما و گنجِ بی کسی و محنتِ غمهای تو

[۱۹۸]

<p>نالیدن و خندیدن کارِ من و کارِ تو یک عکس اگر نبُود عارِ من و عارِ تو یک رشته بود بی شک تارِ من و تارِ تو صد بار بود جانا عارِ من و عارِ تو تا چند بود این سزایِ من و بارِ تو</p>	<p>ای گشته گل و بلبل بارِ من و بارِ تو عشق من و حُسن را در آئینه وحدت بگذر دویی ای دل در عالم یکتایی از عشقِ دلِ مجنون و از <sup>(۱)</sup> حسنِ رُخِ لیلی در عشقِ سعیدا سر در <sup>(۲)</sup> باختنِ اولی تر</p>
---	---

[۱۹۹]

<p>و از هجومِ محفلِ کُثرتِ دلِ بیزار ده یک زمان یارب فراغِ نَزْ سُبْحَه و زُئار ده گوشه وارسنگی از مست و از هشیار ده ترکِ پیوندم یکی از جُبه و دستار ده تُست و شوی او ز آبِ چشمِ دریا بار ده ای خدا در طری این ره قوتِ رفتار ده این زبانِ کثرِ مژش را قُوتِ تکرار ده</p>	<p>ای خدا در بزمِ وحدتِ مهاغر سرشار ده عالمی خواهم برون از عالمِ اسلام و کفر بزمِ هشباری و منی نیست چون بی دردِ سر چند لافِ سرکشی و تا به کی تنِ پروری چپ و دامانِ دلم آلوده صند خواهم است بای شوقم در ره تسلیمِ گامی می زند تا کنند دردِ زبانِ ناست سعید آخر نفس</p>
--	---

[۲۰۰]

<p>چشمه خورشید را زنجیرِ موج از مُومینه دامِ دلهایِ پسریشان در ره آهسته</p>	<p>[۲۴۰ الف] ماهِ من بر رُخِ نقاب از زلفِ عنبرِ بومینه چشمِ شوخت نیز صیدِ شنبلی زلفت شود</p>
---	--

کرده عهدِ مافراش، می روی سَویِ رقیب      سَویِ ما بنگریکی، آن عهد را یک سَویِ  
این دلِ افکارِ ما هم چاک چاک است از غمت      تا بُود این شانه، دیگر شانه برگیسو  
دیگری را جامده در پهلویِ خود جُز سعید      عاشقِ دلخسته را این خار در پهلویِ

## [۲۰۱]

چشمِ بیمار و لبِ گُفت دوا بیم همه      از پی خسته دلان عینِ شفا بیم همه  
سرِ بالات که صد گونه بلا می آرد      جلوه گرساز که جویایِ بلا بیم همه  
نیست در رویِ تو جُز نورِ خدایی پیدا      در رُخِ خوبِ تو ببنایِ خدا بیم همه  
غرضِ هستیِ ما عشقِ شما بُود بلی      به وجود آمده از بهرِ شما بیم همه  
ای خوش آن لحظه که از جذبهٔ عشقت جو سعید      بی خود از کسوتِ تکلیف برآیم همه

## [۲۰۲]

جو یوسف می شود آن خُرد سال آهسته آهسته      که بی شک بدر می گردد هلال آهسته آهسته  
نهالِ قامتِ دلجویِ او را در سهی سروان      رسایی می کند صاحبِ کمال آهسته آهسته  
تمامِ عمر از دستش چه خونابه جگر خوردم      که تا شد یارِ بد خُو، خوش خصال آهسته آهسته  
ز مضمونِ خطش خواندم که اکنون هم زبان گردد      جو طوطی با من آن شیرینِ مقال آهسته آهسته  
سعید از وصلِ آن شوخ این همه نومید نتوان شد      شود رامِ تو آن وحشی غزال آهسته آهسته

## [۲۰۳]

به یارِ نورِ مسیر شد وصال آهسته آهسته

که سرخوردنِ توان از نونهال آهسته آهسته

[۲۴۰ ب] به چشم <sup>(۱)</sup> نقدِ دل گر هندوی زلف تو بُرد از من

بَرَدِ ایمان و دین هم خط و خیال آهسته آهسته

رقیبیت ز آتشین خویی اگر شد گرمِ کینِ با من

چو خورشیدش رسد آخرِ زوال آهسته آهسته

ز شرمِ آنکه در هجرانِ مُردم بی تو، دانستم

که خواهم دادِ جان از انفعال آهسته آهسته

سؤالِ بوسه کِردم ز آن شکر لب، داد دُشنامی

به تلخی در جوابِ این سؤال آهسته آهسته

سرِ مویی ز سرِّ آن دَمَن آگه نشید فکرم

مگر حل گردد این مشکل خیال آهسته آهسته

به صد آهستگی فکرِ میانش می توان کردن

اگر ممکن شود امرِ محال آهسته آهسته

چو گویشِ گل ندارد تابِ فریادِ نوایِ بلبل

ز فریاد و فغان بگذر، بنال آهسته آهسته

چو اوّل با سعیدِ خود به حسنِ خلق سرکردی

چرا آخر شُدی بی اعتدال آهسته آهسته



## [۲۰۴]

مصفا شد دل از زنگِ ملال آهسته آهسته  
 به چوگانِ سر زلفش اگر دلبستگی داری  
 به آن بیگانه خویبها به ما از رویِ یکتایی  
 به هجر او مشو نومید و فالِ بد مزن خود را  
 به گویِ او دوان گستاخ رفتن از ادب دور است  
 ز بی تابى چه شود اکنون چو گشتی بسته زلفش  
 سعیدا از کمالِ محنتِ هجران مشو غمگین  
 برآمد اخترِ من از وصال آهسته آهسته  
 چو گو خواهی شدن آشفته حال آهسته آهسته  
 به یاری شد مثل آن بی مثال آهسته آهسته  
 ز وصلش می شود فرخنده فال آهسته آهسته  
 که از دهشت رود آن جا شمال <sup>(۱)</sup> آهسته آهسته  
 توان زاین دام کردن انتقال آهسته آهسته  
 که آید هر کمالی را زوال آهسته آهسته

## [۲۰۵]

نا شد از نورِ رخت روشن چراغِ آینه  
 لاله سیراب شد آینه از عکسِ رخت  
 [۲۴۱ الف] بهر دفع خشک مغزی از نگاهِ چشم او  
 خضر عکسِ خطِ مشکین تو گر سیرش کند  
 مهر چون پروانه شد گرمِ سراغِ آینه  
 گشته داغِ لاله داغ از رشکِ داغِ آینه  
 روغنِ بادام می خواهد دماغِ آینه  
 از قدومش سبز گردد خشکِ راغِ آینه  
 ز آبرو لب‌ریز گردیده ایاغِ آینه  
 یک نفس از دیدت نبود فراغِ آینه  
 عکسِ خالِ غنبرینش زاغِ باغِ آینه  
 بسکه در دورِ رخت هم بزمِ مهر و ماه شد  
 روشن است این بر تو، گر باشد به دستش اختیار  
 خطِ سبزش طوطی گلزارِ حسن آمد سعید

## [۲۰۶]

ای به دور چشم مست تر دماغ آینه  
تا نشست آینه را با روی او نقش درست  
هر نگاه سحر پرداز تو از چشم سیه  
می شود از عکس روی و مویت ای رشک بهار  
یک گل از باغ رخت دست نگاه مانچید  
داغ عشقت دیگر و داغ موس باشد دیگر  
بر امید رونمایی جلوه حسنت سعید  
نرگست کرد ازنگه پرمی ای باغ آینه  
با صفای دیگر است اکنون <sup>(۱)</sup> دماغ آینه  
روغن بادام ریزد در چراغ آینه  
سنبستان و گلستان خشک باغ آینه  
ای که از رویت گلستان است راغ آینه  
نیست داغ لاله را نسبت به داغ آینه  
می زداید زنگ از دلها سراغ آینه

## [۲۰۷]

تا بهار حسن خود دیدی به باغ آینه  
بهر گل چون بلبل مست سراغ آینه  
چون دُچار او شود آینه گردد چار باغ  
بسته دل ز آن روبرو به سیر چار باغ آینه  
صاحب جوهر گجا محتاج بخت روشن است  
روشن است از آبروی خود چراغ آینه  
بسکه هر دم مُنفعِل از چهره صاف تو شد  
از تریها خشک گردیده دماغ آینه  
نیست در بند علاج داغ روشن دل بلی  
پنبه مرهم نمی باشد به داغ آینه

در صفا، گر با رُخت آینه هم دعوی است لیک

خالت از شوخی همی گیرد کلاغ آینه

[۲۴۱ ب] تا شد او از آینه سرمستِ حسنِ خود سعید

نیست یکدم فارغ از دورِ ایساغ آینه

### [۲۰۸] (۱)

دیدم بُنی ز جمله بُتان برگزیده‌ای

شیرین ادا، تهمام حیا، نازپروری

چون چشمِ خود زمام به مستی سپرده‌ای

لشکر شکن خدنگِ نگاهی کشاده‌ای

ز اعجازِ حُسن کرده به دلها تصرفی

تبیغِ نگه ز غمزه به زهراب داده‌ای

از صیدِ پهلگی ز ادا دلفریبی

چشمِ جهان ندیده به تن نور دیده‌ای

بر مسندِ وقار نمکن گزیده‌ای

بیخود کنِ زمانه چو خود کس ندیده‌ای

در قتلِ عام خنجرِ مرگان کشیده‌ای

از سحرِ چشم بر همه افسون دمیده‌ای

از نوشِ خنده چاشنی جان چشیده‌ای

بیخود سعید را به سویی خود کشیده‌ای

### [۲۰۹]

چون سابه گرد بی سپرم سرکشیده‌ای

بر رُویِ حُسن زلفِ وفا نایب داده‌ای

در طور و طرزِ عشوه گر [ی] بوالعجوبه‌ای

دیرانه سازِ خلقِ پریچهره ساحری

معمشوقِ مهرِ پینه عاشقِ طبیعتی

زیبا خرام، سروقدی، نورسیده‌ای

در چشمِ عشوه مرمه اُلفت کشیده‌ای

با جمله رام و از همه عالم رمیده‌ای

نایب چشمِ بر زدن ز نظرها پریده‌ای

در بزمِ حُسن جامِ نعتِ چشیده‌ای

سعد توبه درست به حرفى شکسته‌ای  
چندین هزار محضر تقوی دریده‌ای  
مردمی به دیده دل جاگرفته‌ای  
مسکین سعید غمزده را ثور دیده‌ای

[۲۱۰]

مُنی ز سایه خود هم رمیده‌ای  
آهوشی به دشتِ دل و جان دویده‌ای  
روز ناوکِ مژه بر زه نهاده‌ای  
تُرکِ کمانکشی، بُت ابرو کشیده‌ای  
۲۲ الف از چشم نکته سنج، به ایما سخنوری  
بی جنبش لبی به سخن وا رسیده‌ای  
بر سر کلاه گوشه نخوت شکسته‌ای  
پایی به دامن از سر تمکین کشیده‌ای  
چون نقش خود در آینه دل نشسته‌ای  
چون رنگِ عاشقان ز نظرها پریده‌ای  
چون زلفِ عیش و بالابلائیگی  
چون نیر عشق در دلِ عاشق خلبیده‌ای  
بازارِ حُسنِ خوه به نگه گرم کرده‌ای  
بی زر سعید را به غلامی خریده‌ای

[۲۱۱]

داد از جفایِ دلبر نو خط دمیده‌ای  
فسریاد از فریبِ بستی دام چیده‌ای  
گلگون عذارِ هُشت لبی سبز کرده‌ای  
بر گردِ غنچه سبزه تر بر دمیده‌ای  
آتش به خرمنِ دل و جانم فگنده‌ای  
بیخِ نهالِ آرزویِ من بُریده‌ای  
بس کساروانِ زهد به تاراج داده‌ای  
از پلک چشم صد صفِ ایمان دریده‌ای  
جانها به دستِ غمزه خونین سپرده‌ای  
در دودمانِ صبر [و] سکون آتش افگنی  
صد مُلکِ دل به نیم نگاهی خریده‌ای  
پیوسته چین ز غصه بر ابرو فگنده‌ای  
بر داستانِ مهر و وفا خط کشیده‌ای  
بهرِ سعید تیغِ تغافل کشیده‌ای

## [۲۱۲]

منم که سرخوشم از باده وفای کسی  
 به حرف زنده گنی و به غمزه بازگشی  
 نصیب ما است هلا بر بلا ز بنالایت  
 شد از غبار غم آینه دلم روشن  
 کنون رضا به فضا داده، کرده ام چو سعید

ز خاتمان شدم آواره از برای کسی  
 به لب مسیح و به چشمی تو جانربای کسی  
 بلای جان تو گیریم ای بلای کسی  
 به دیده ام شده تا جلوه گر صفای کسی  
 رضای خاطر خود تابع رضای کسی

## [۲۱۳]

[۲۲۲ ب] ای به پشیمت بحر را هم خانگی  
 یک نفس شد هر که با او آشنا  
 عندلیبان را است بر شمع رخت  
 با جنونم بیکه صحبت در گرفت  
 یار دشمن باش و خصم خویش  
 قصه طولانی زلفین او  
 کامیاب از دیدت گردد سعید

دیندت سرمایه دیوانگی  
 تا ابد از خود کنند بیگانگی  
 ای گل من! خواهش پروانگی  
 هیچ کارم نیست با فرزانیگی  
 پیش مردان این بود مردانگی  
 خوش مثل شد در دراز افسانگی  
 چشم شوخت گرد دهد پروانگی

## (۱) [۲۱۴]

ز تو بود چشم آنم که فروغ دیده باشی      نه جو طفل شوخ اشکم به رخم دویده باشی  
 ز خدا امیدوارم که تو خود سر ستمگر      ز همه رمیده باشی، به من آرمیده باشی

به حیات جاودانى رسد آنکه بعد مُردن    تو ز رُويِ مهربانى به سرش رسیده باشی  
 خامشت لبالب ز شکایتی است گویا    ز دهن دریده بدگو سُخنی شنیده باشی  
 همه جهان رمیده، به تو آرمیده باشد    به کسی که زان دو جادو، تو فسون دمیده باشی  
 طپیدن دل من شوی آگه ای دلآرا    چو من، ار شبی ز هجران تو به خون طپیده باشی  
 چو ترا سعید مسکین ز همه بُتان گزیده    سزد، ار ز مهر ورزان تو ورا گزیده باشی

[۲۱۵]

غم عشقِ چون خودی را تو اگر کشیده باشی  
 به غم چو من اسیری قدری رسیده باشی  
 چه روی به سیر گشتن، نظری در آینه کن  
 رُخت ار ندیده باشی تو بگو چه دیده باشی  
 ز قد ن کسی چه آگه به جز آن اسیر دلخون  
 که چو تیر در دل او ز قضا خلیده باشی  
 [۲۴۳ الف] به شرابِ ارغوانی چه دماغِ خود رسانی  
 تو که ساغرِ دو بالا ز دولب کشیده باشی  
 چه خوش است گر مُبسر شود این قدر که روزی  
 غم خویش من بگویم، تو غمی شنیده باشی  
 به تو کس خطا نگیرد اگر آی نگارِ خوشخط  
 به دفاترِ خطایم تو خطی کشیده باشی  
 چه مبارک است سودا، نکنی در این زبانی  
 چو سعید نو غلامی نو اگر خریده باشی

## [۲۱۶]

اگر اضطرابِ شوقم نفسی تو دیده باشی  
منم و همین تمنا که به خلوتِ وصال  
ز ندیدنِ تو دیدم صنما به دیده خود  
شود از رمیده بختی دل و جان ز من رمیده  
چه شود اگر به عمری تو ز رویِ بی حجابی  
ز خرامِ سروبالا، به نگاهِ چشمِ شهلا  
چه شگفته بخت باشم اگر ای بهارِ خوبی  
تو ز خویش هم رمیده، به من آرمیده باشی  
به رخ تو دیده باشم، تو درونِ دیده باشی  
گو گریه جوشِ طوفان تو همین شنیده باشی  
تو اگر خدا نکرده ز بزمِ رمیده باشی  
به سعید بی تکلف قدحی کشیده باشی  
چه بلا و فتنه برپا که ز خود ندیده باشی  
به رخ شگفته چون گل به سرم رسیده باشی

## [۲۱۷]

چو بلبل از خیالِ گلعذاری  
قدش در دیده من جای دارد  
نه با من هرگز او را التفاتی  
به پایش آشنایی سخت سُستی  
برایِ گلشنِ عیشم خزانسی  
چو چشمِ خویش دایم ناز مستی  
[۲۴۳ ب] پربشانِ اختلاطی، سردمهری  
بِتِ دیرِ آشنای زود خشمی  
حریفِ جنگجویی، رزمِ سازی  
نمَدی دوستی، انصافِ خصمی  
مِه کافرِ دلی، بی مهرِ شوخی  
به دل دارم هزاران خارِ خاری  
چو سروی برکنارِ جویباری  
نه بی او در دلم صبر و فراری  
به نقضِ عهد و پیمان استواری  
جنونِ خاطرَم را نو بهاری  
چو زلفِ خود مُدام آشوبِ کاری  
سراپا کینه تُو زی، هر نزاری  
جهانِ حیلَه را صاحبِ مداری  
مُفرندِ شیوه ای، ظالمِ شماری  
محبت و دشمنی، پر خاش باری  
فلک را رسمِ جور آموزگاری



ستم گر تُرکِ خونریزِ جهانی  
کمر نا غمزه او بسته بر قتل  
به گبنی نیست چون او دلربایی  
سعید ما به ابن بلبل نوایی

که دارد فتنه از وی افتخاری  
به کارِ خود اجل را نیست کاری  
به عالم نیست چون من دلفگاری  
بسرِ آن گل ندارد اعتباری

## [۲۱۸]

ز چشمت، چشم ما شد چشمه ساری  
به داغِ هجر او از اشکِ رنگین  
چو کردم اختیارِ مهرِ آن مه  
بحمدالله که بعد از تلخکامی  
کسی کز دردِ هفتش بی نصیب است  
هی خونریزِ عالم بر نیامد  
سعیدا می کشم چون سُرمه در چشم

که چشم کس ندید آن را کناری  
مرا شد جیب و دامن لاله زاری  
به دست خود ندارم اختیاری  
شدم دلبسته شیرین نگاری  
بُود بی شبهه گاوی یا حماری  
ز فوجِ حسن چون او شهسواری  
ز خاکِ راهش ار یابم غباری

## [۲۱۹]

یار دیدی دگر چه می خواهی  
[۲۴۳ ب] از لبش آبِ زندگانی را  
ای دلِ عاشق! از سعادتِ وصل  
بر درِ او که کعبه دلهاست  
از لبِ او سعید صد دشنام

آرمیدی دگر چه می خواهی  
بچشیدی دگر چه می خواهی<sup>(۱)</sup>  
گر سعیدی دگر چه می خواهی  
چون رسیدی دگر چه می خواهی  
خود شنیدی دگر چه می خواهی

## [۲۲۰]

چشم فسونگرِ او هنگامِ سحر سازی  
از حسرتِ لبانت برب رسیده جانم  
در دینِ پاکبازان باشد دو ابروی او  
جز زلف و عارض او هرگز ندیده چشم  
هر صبح و شام بنگر در صورت گل و شمع  
جز من که می تواند گشتن رقیب او را  
با همدگر سعیدا یکدم نه ایم فارغ  
از سامری نژادان دل می برد به بازی  
کان هر دو گشته باهم سرگرم بوسه بازی  
آن قبله حقیقی وین کعبه مجازی  
صبحی به این سپیدی شامی به این درازی  
از حُسنِ دلربایی و ز عشقِ جانگدازی  
کافر گشتی نباید الا ز مرد غازی  
ما از نیازمندی، دلبر ز بی نیازی

## [۲۲۱]

از زلف او است ما را امید دلنوازی  
چون در ره محبت پستی است سربلندی  
می زبید ای دلا را گر همچو بلبل و گل  
عُشاق گرم وجداند، مُطرب! بیا و سرکن  
زاهد به ابروی او ما هم نیاز داریم  
بی عشق زندگانی مشکل بود سعیدا  
باید مگر قبولی ز آن زو که فی البدیهه  
طولِ امل نباشد هرگز به این درازی  
سر بر در تو سودن شد عین سرفرازی  
از عشق، من بنالم و از حسن تو بنازی  
که نفقه حُسنی، که پرده حجازی  
گر تو به طاقِ مسجد پیوسته در نمازی  
گر نیست آن حقیقی، می ساز با مجازی  
گفتیم این غزل را از امیر شاه غازی

## [۲۲۲]

دلی دارم اسیرِ دلربایی	گرفتارِ بُتِ نساآشنایی
سهی سروی، گل اندامی، لطیفی	به بالا بهرِ دل بُردنِ بلایی
جفاجویی، ستمکشی، ظریفی	به سرهنگی و شنگی، خودنمایی
به عیاری و شوخی، برف	همه عیارگان را پیشروایی
نیامد در سرایِ سحر	چو او از گلِ عذاران کدخدایی
ندیدم من جز او از بهرِ بیان	به وصفِ بیوفایی، خودستایی
برای شیشه دلها شکستی	همه سنگینِ دلان را رهنمایی
به شهر آشوبی دلهای عشاق	همه بغمائیان را مقتدایی
سعید! بی صفایِ رویِ آن مه	ندارد هیچ بزمِ ما صفایی

## [۲۲۳]

خالِ نیمِ دمی ز خیالِ تو یا علی (مر)	جان می دهم ز بهرِ وصالِ تو یا علی (مر)
چون ذره‌ای که در ضوِ خورشید گشته محو	هستند جمله محوِ جمالِ تو یا علی (مر)
ذاتِ تو هست تازه نهالی ز باغِ قدس	یابم گلی ز تازه نهالیِ تو یا علی (مر)
ایزد که بیمثال و همال است ذاتِ او	هرگز نیافریده مثالِ تو یا علی (مر)
با رویِ زعفرانی و اشکِ به رنگِ لعل	دستِ من است و دامنِ آلِ تو یا علی (مر)
هر ناقصی که از دل و جان پیرو تو شد	کامل شود ز فیضِ کمالِ تو یا علی (مر)
هر دم سعید گشته به توفیقِ ذوالجلال	رطبُ اللسان ذکرِ جلالِ تو یا علی (مر)

## [۲۲۴]

ای از تو، به هر دلی سُروری  
 گردد چون صبح مظهرِ نور  
 نوراللهی و چشم دارند  
 هرگز ز ملالِ خاطرِ ما  
 از آینهٔ تو رشک دارد  
 بودی همه عمر با جنون یار  
 هرگز نشده نصیبِ عشاق  
 از معنی عشق چون زخم دم  
 گر خانه چو قصرِ قیصرم نیست  
 آخر گردد به خاک پامال  
 جز اشکِ دلِ حزین من نیست  
 در دوستی سمید هرگز

جانها ز تو یافته حُضوری  
 هر جا که تو می گنی ظهوری  
 اهلِ نظر از تو فیضِ نوری  
 ناکرده به خاطراتِ خطوری  
 آن را که بُسود دلِ غیوری  
 عاقل گر داشتنی شعوری  
 در عشقِ بُتان دلِ صبوری  
 کز لفظ نکرده ام عبوری  
 زاین هیچ نباشدم قصوری  
 آن را که به سر بود غروری  
 جویِ طوفان ز هر تنوری  
 نباید ز جفای تو فنوری

## [۲۲۵]

ای مستحقِ خطابِ نوراللهی  
 از قد تو گویم سُخنی بالا دست  
 روی تو بود زندگی افزای جهان  
 نه جامهٔ گردون به قدش کوتاه است  
 در دنیا و دین شاه جهان است کسی  
 سرکرده ره مهر و وفای تو سعید

شیدایِ جمالِ تو ز مه نا ماهی  
 گسرفکرِ بلندم نگند کوتاهی  
 جان از غمِ مجرم ز چه رُو می کاهی  
 آن را که دهی خلعتِ والا جامی  
 کز بندگی ات یافته شاهنشاهی  
 رفتن به جز این راه بود گمراهی

## [۲۲۶]

ای کرده غمت به دل حُلُولی  
چون نیست رمی به بزمِ وصلت  
مقبول بُود به چشمِ اقبال  
شد گویش جهان پُر از حدیثم  
خوش طالع آن کسی که دارد  
هر کس که به عشق لافد از فضل  
گشته نگه معبد خان را  
وی دردِ تُرا به جان نُزولی  
ما و غم و خاطرِ مَلُولی  
هر کس ز تو یافته قبولی  
ز این پس من و گوشهٔ خمولی  
در کُسویِ تو دولتِ وصولی  
در مذهبِ ما است بُوالفضولی  
در خطّهٔ خطِ تو تبولی

## [۲۲۷]

ما و دلکی نالان در گوشهٔ تنهایی  
ما خونِ جگرِ نوشان از دستِ دل افکاری  
ما تلخ مذاقی غم از زهرِ دو چشمِ او  
ما ساخته از عشقش با کسوتِ درویشی  
ما است ز ضعفِ تن بارِ دل و جان سنگین  
ما را به جُز از گویشِ جایی نبود هرگز  
ما را نبود با او جُز سُمی شکستِ خود  
ما گشته به کُویِ او از تیغِ غمشِ پِسمَل  
ماییم به سودایش از سود و زیانِ فارغ  
ما را نبود بی او با هیچ کسی الفت  
دلدار و لب خندان در بزمِ دلآرایی  
او پایِ طربِ کوبان از مسنیِ رعنائی  
او با دولب شیرین در عینِ شکرخایی  
در مملکتِ خوبی او یافته دارایی  
او راست به دلبرِ دل صدگونه توانایی  
او بار به رغمِ ما با مردمِ هر جایی  
پیوسته به ما او را اندازِ صفِ آرای  
او از رهِ خُردکامی گسردیده تماشایی  
او کرده دلِ ما را آشفته و سودایی  
او با همه کس جُز ما سرگرم به یکتایی<sup>(۱)</sup>

[۲۴۳ الف] ما کرده برای او رو از همه کس یکسو  
 او کرده به ما یک رو از غایت خود را  
 ما را به فراق او کی دست دهد تسکین  
 پر بوده ز دست ما او نقد شکایا  
 ما ایم بر او پیدا با این همه پنهانی  
 او گشته ز ما پنهان با آن همه پیدایی  
 ما کرد سعید از دل در راه وفا منزل  
 تاراج دل ما را او آمده بغمای

## [۲۲۸]

بباد در مُلک<sup>(۱)</sup> حسن ارزانی  
 بر تو شاهنشهی و سلطانی  
 از ازل تا به ابد ختم تو شد  
 دولت دلبری و جانانی  
 هم به لب، خجلت لعل نابی  
 هم به رخ، رشک گل خندانی  
 هر نظر کان نه به روی تو بُود  
 پیش بینا بُود آن ناوانی  
 گر خطاب تو کنم جان جهان  
 بی تکلف که به آن شایانی  
 ز آفتاب رختای صبح جبین  
 ذره وار است مگر گمنامی  
 صد جهان گر به بهای تو دهم  
 شکر گویم که هنوز ارزانی  
 به لب لعل که باقوت و شـ است  
 به دل سخت ولی سندانسی  
 قوت روحی و نشاط قلبی  
 از رخ و زلف و خط مشک آگین  
 زنده سازی و نیایی به نظر  
 شکر و صد شکر سعیدا که به نعت  
 بسکه داری سخن ناز و بکر  
 پیرو شیخ عراقی شده ای  
 ز آن به افلیح سخن خاقانی<sup>(۲)</sup>

۱ - ب: مُلکت.

۲ - سه بیت آخر این غزل در پایان "ش" تکرار شده است.

## [۲۲۹]

ای سراپا همان که می دانی	جان تویی یا همان که می دانی
خنده ما بُود ز خنده تو	تو صبا ما همان که می دانی
بی دو لعل تو دلفگاران را	هست هیها همان که می دانی
[۲۴۶ ب] بنما تا جهان شود روشن	عالم آرا همان که می دانی
بستی ای بُت به گردن دل من	چون چلیپا همان که می دانی
نتوان هم در آب و آینه دید	با تو همتا همان که می دانی
ما ز ظل تو گشته ایم سعید	تو هُما، ما همان که می دانی

## [۲۳۰]

ای به لبها همان که می دانی	تو دوا ما همان که می دانی
در بزم بی تو همچو سیماب است	ناشکیبا همان که می دانی
هست از بیم چشم صیادت	سر به صحرا همان که می دانی
گفنی ام "کیستی و حالت چیست"	غمگسارا همان که می دانی
از تو ای گل به سینه می نالد	بلبل آسا همان که می دانی
تا رُخت دید، دل گرفت از گل	هست شیدا همان که می دانی
می رود در غمت ز چشم سعید	همچو دریا همان که می دانی



## مقطعات

[۱]

..... [۹۴ ب] همین روانه شدن بنگاله، داعی در باب عنایت شبیه مبار

به عرض سلطان مراد بخش رسانیده - [مد] ظلّه ابداء..

شاه جهان صورت و معنی مراد بحس  
 قربان شوم به صنعت نقاش کایات  
 در شأن او است آیت ظلّ الّلهی درست  
 هر کس که دید (۱) چهره فرخنده فال بو  
 یعنی در گنیش نتواند جدا ساز  
 شد سالها که از ره صدق و صفای دل  
 سی سی، چه سالها که روز اول مرا  
 یث دم اگر در گه تو می شوم جدا  
 لبکس مرا چه چاره در حکم مفتاح  
 گشتم مطیع حکم تو در عزم این سفر  
 محرومی از حساب تو دشوار محسوس است  
 پیوسته گرچه از ره باطن به صد بیار  
 در باطن افسان خیال جمال تو  
 لبکس پی سلی چشمان ضاهری  
 کر حصر نت (۲) شبیه مبارک طلب کنم  
 بحشم به دیده روی از دیدش مداد  
 اس است انما سعید از حدانجا

کر پیکر حجسته جو روح مصور است  
 که آفریدگار چنین خوب منظر است  
 که منظر جدا بوده اما چه منظر است  
 سی احبباز دره آن مهر اسور است  
 بر آنکه بود دره به حور شیدا اضر است  
 این دره حفر هوا حواء این در است  
 با اعتماد خاص تو طبیعت محتر است  
 آن دم در دور رح به سالی برابر است  
 که در گنیش به حاس سگاه رهبر است  
 اما دل از تصور آن سحر معطر است  
 آگاه این معاملله الله اگر است  
 این دره فرش سده در گناه داور است  
 چون مرد ملک به دیده دل نور گستر است  
 فکری نموده ام که هر فکر خوشتر است  
 کمال نفس دلپذیر مرا روح پرور است  
 کمال معجز شبیه نه هفت کشور است  
 که وانی سریر و (۳) جدا بد افسر است

[۹۵ ب]

در عرض حالِ خود و نفاقِ اعدا به عرضِ سلطان مراد بخش رسانیده.

چون کمر بسته های شاه نجف  
همه از بهر خدمت آماده (۴)  
هر همه جان نثار و (۵) خیر اندیش  
ز اتفاقات غیر مستحسن  
دو نفر مانده اند از ازان مردم  
کز ره صدق دایم الحدمت  
لیک نیازم شعور دیوان را  
هر دو را داخل تعیناتان  
گر بود این نتیجه خدمت  
من چه گویم که این و یا آن کن  
در میان مخالف و مخلص  
من کنون با دو گوش و یک سر خود  
خود بفرمای کز تن تنها  
چه تردد به وقت کار آید؟  
حرف دیگر نمی توانم گفت

هر دد تن داشتیم به در گه شاه  
همه از بهر کار چشم به راه  
هر یکی حصص سوز و دشمن گاه  
شد تعینات هر یکی ناگاه  
شیخ فتاح و شیخ فتح الله  
شده از جان و دل بلا اکراه  
که بود برد او ثواب، گناه  
کرده بی حکم شاه، حواه  
وای بر بندگان دولت حواه  
هستی از حمله کارها آگاه  
غرق کس غرق حسبه الله  
مانده ام بی رفیق و بی همراه  
گرچه رستم بود به معرکه گاه  
که توان گفتنش سخن کوناه  
بجز این کاین سراسر است و این درگاه

[۹۶ الد]

[۳]

در شکار گاه سورون به عرض سلطان شاه شجاع رسانیده.

ای شیر دل هزبر شکاری که شیر جرح  
در مو کسب تو یگه سواران صف شکن  
از زنده است پیس تو کمر هزار بار  
هر یک حضور اند به هنگام کار بار

از عدلِ مُلکِ پرورِ ت ای مالک الملوك  
 از دستبردِ حمله شیر افگنِ تو دی  
 از خرمی به تهنیتِ صیدِ بو العجب  
 چون بندگانِ دراهمِ چند از پی نیاز  
 هر چند جانِ تبارِ تو کردن خوش است لیک  
 از دیگران قبول شد، از من نه، زان دلم  
 کاین بی توجهی ز چه ره یافت سوی من  
 هر چند مستحقِ توجه نیم، وای  
 حقا که از تحیرِ آن بی توجهی  
 من خود که ام؟ بضاعتِ آخر چه چیز بود!  
 لیکن جو لطفِ خاصِ تو دیدم به خود بسی  
 پیشت در این معامله عرضِ مثل کنم  
 موری که تحفه سویی سلیمان همی برد

[۹۶ب]

هر شیر و هر گوزن به هم گشته یارِ غار  
 شد چار شیر گشته و هم بسته در شکار  
 کز صدمه خوارِ تو دیدم آشکار  
 کردم تبارِ دستِ تو ای شاهِ نامدار  
 دیار و درهم است علی الرّسم روزگار  
 چون صیدِ نیم بسمل گردیده بقرار  
 زین خار خارِ خاطرِ من گشته خارِ زار  
 دارم به لطفِ عامِ تو امید بیشمار  
 پیچیده ام به خویش جو زنجیرِ زلفِ یار  
 کان در خورِ عنایتِ تو کردمی نشان  
 آوردم این محقر از روی انکسار  
 کان در میانِ شاه و گدا دارد اشتهار  
 از لطفِ او است جرئتِ بیچاره مورِ زار

[۴]

قطعه [ای] که میرزا محمد بیگ حقیقی در عذر

افطارِ روزه به جوابِ رقعۀ داعی نوشته

شب میاهِ نهان شد جو شیر از مردم  
 خورم، حراحتِ این روزه را کنم مرهم  
 اگر نو لطفِ کسی هست عینِ مهر و کرم

جو خیمه زد شه خورشید اندر این صحرا  
 مرا رسید به خاطر که فرحت (۶) افرایی  
 غرض که روزه مدارم، نمی توان آمد

قطعه [ای] که داعی در جواب میرزای مذکور به حُسن ادا تحریر نموده

ایا فصیح مقالی که در سجداسی  
نزد ما در آیام در جهان چون تو  
ز نامه تو سروری به جان حسنه رسید  
عبارتش همه رنگین و معنی اش باز  
و لیک هیچ نفهمیدم آخرین بیتش  
از این که روزه نباشد، نمی توان آمد  
نه خانه من رنداست خانه قاضی  
فقیر نیز نه مفتی، نه واعظ شهر است  
ز سوی چون تو سخن پروری چنین عذری  
ترا اگر نبود روزه، مطلب اصلی است  
غرض که هرچه نوشتی، گشت و رفت کون

نرُست چون تو گلی در حدیقه عالم  
حلف ترین پسری از قبیله آدم  
چه نامه، بود من دلفگار را مرهم  
همه به صورت و معنی چو جان و تن باهم  
که از معانی او بود عقل نا محرم  
چه جای گفتن این حرف بود ای اعلم  
که غیر شرع در آنجا نمی توان رد دم  
نه محتسب که ز دیدار من شوی درهم  
شنیدم و شدم از فکر آن بسی ابکم  
که بی ملال نشینیم ساعتی باهم  
بیا و ز آمدنت سار حاضرم حرم

[۹۷ الف]

[۵]

خواجه محمد رضای صبحی نوشته

ای خداوند فضل و صاحب دید  
بنده صبحی ز صبح روز اول  
کامرانی کنی به بحث سعید  
از دل و جان ترا است حاص مُرید

قطعه [ای] که داعی در جواب خواجه مشارالیه قلمی نموده

نامه لطف مولوی صبحی  
خواستدن آن سواد جسم مرا  
صبح عیش مرا مسور کرد  
نور باب از حظ معسر کرد

بوی گلهای آن حدیقه فیض  
عذر مرقوم بود کثر حانه  
بسکه داریم شغلی تعمیرش  
بارش (۷) ابر نیز سر باری است  
حسب حال فقیر بود تمام  
اتحاد حقیقی ظرفین  
عذر تقصیرهای نا کرده  
نیست حاجت به شرح معذرتی  
فی البدیهه تتبع عزالد  
غزلی گفته شد که مولای  
شاد باشی و خرم و دلخوش

خوش مشام دلم معطر کرد  
ره به جایی نمی توان سر کرد  
نتوانیم کار دیگر کرد  
که همان کرده باید از سر کرد  
آن چه کلکت رقم به دفتر کرد  
حال هم را به هم جو اظهار کرد  
می توان در حضور هم سر کرد  
کاین هوا عذر نامه هم تر کرد  
که توان نیستش به گوهر کرد  
باید اصلاح آن سراسر کرد  
که مرانامه ات سخنور کرد

[۹۷ الف]

[۶]

## تاریخ فتح بلخ

جو صاحبقران، شاه نصرت فرین  
برازنده جتیر ظل الهی  
خداوند فتح و طفر، ملک گبر  
گزین لشکر بی حده عد نمود  
مسخر شد آن ملک، افسان او  
حرد سال تاریخ این فتح گفتم  
مسخر کند حمله افغان

شهنشاه آفاق، شاه جهان  
برازنده تحت شاهنشاهان  
خدیو جهاندار کشور منان  
به تسخیر بلخ و بدخشان روان  
به تأیید ایزد در اندک زمان  
بود و الی یصلح شاه جهان  
جو حورشید حاور کران نا کران

[۷]

تاریخ فتح بدخشان

آن که شد فرشی درش هفت فلک	شاه جم جاه بود شاه جهان
جسته از عون خداوند کمک	عزم تسخیر بدخشان چو نمود
بامضافات به سعی اندک	بی جدل گشته مسخر آن ملک
نام اوزبک شد از آن دفتر حک	حکم او گشت رقم برور قش
<u>بی جدل داده بدخشان اوزبک</u>	سال تاریخ چنین گفت خرد

[۸]

تاریخ فرار نذر محمد خان - والی توران - بر سبیل تعمیه

[ب ۹۱]

که گردون رخس بر کینش بر انگیخت	نذر خان پادشاه قوم اوزبک
منی عشرت ز جام طالعش ریخت	رسید از بزم دورش دور ادببار
درآمد، رشته شاهیست بگسیخت	به ملکش لشکر شاه جهانی
و ز این غم بر سر خود خاک می بیخت	برآمد بلخش از دست تصرف
چو باهم اوزبک و چغتای آمیخت	به جبر و قهر شد اجماع اضداد
به دامن دل و حانش در آویخت	فرزون از حد و عدت دست حوادث
سراسیمه ز شهر بلخ بگریخت	ز بیم لشکر شاه جهان زود
مه اوزبک ز شهر بلخ بگریخت	ز روی تعمیه شد سال تاریخ

## تاریخ ولادت با سعادت سلطان ایزد بخش خلیف صدیق سلطان مراد بخش

نور چشم مراد بخش جهان	که به نام است شاه ایزد بخش
گشت گیتی فروز چون خورشید	فیض نور نگاه ایزد بخش
از عنایات ایزدی بسینی	پادشاهان سپاه ایزد بخش
خسروان جهان جبین مالند	بر در بارگاه ایزد بخش
گفت تاریخ مولدش هاتف	<u>باد یزدان پناه ایزد بخش</u>

[۱۰]

## ایضاً تاریخ تولد سلطان ایزد بخش

خدایت داد فرزند ای شهنشاه	شد از یمن قدمش کار دلخواه
شد افزون ملک و مال و دولت و بخت	نگین و تاج و تحت و عزت و جاه
چو از یمن پدر شاه جهان شد	نو حواهی شد به یمن این پسر شاه
چه تاریخ مبارک گیت هاتف	به گوش اهل راز دانش آگاه
همه ملک و ملک این نیک تاریخ	همی گویند هر شام و سحر گاه
تعالی الله چه تاریخی است نیکو	<u>بود حامی ایزد بخش الله</u>

[۱۱]

[۹۸ الف]

## تاریخ باغ گلشن مراد که در احمد آباد گجرات به حکم

## سلطان مراد بخش احداث یافته

به عهد دولت سلطان مراد بخش جهان	به حبب حویش هر کس گای مراد رسید
حدایگان سلاطین دهر کر عدس	نهان گیل به چمن حور بر گریز ندید



که در زمانه چنین گلشن بفیض که دید	به فرخی شده احداث گلشن عالی
چو گل شکفت و ریس خرمی به خود باید	چه گلشنی که تماشایی از مشاهده اش
سر نیار چو خورشید بر درش مالید	چه گلشنی که به صد آرزو بهشت برین
در سوق و صوان چون چرخ گرد سر گردید	زهی خجسته گلستان که باعناش را
<u>گل مراد از این گلشن مراد دمید</u>	شکفت نو گل تاریخ او از این مصرع

[۱۲]

### تاریخ ولادتِ خلفِ یکی از شاهانِ معنوی

دُری آمد برون از بحرِ مَوَاج	بسه شاهنشاه چو پوری داد ایزد
چین گفتا که بادا دره التاج	سروش غیب تاریخ ولادت

[۱۳]

### تاریخ فتح البابِ مهماتِ داعی

و زائر ملال آن دیده پُر آب شد مرا	گرچه دمی به بحرِ غم دل چو حجاب شد مرا
همچو گل از نسیم صبح چُست و شتاب شد مرا	شکر که منبسط از قبض خاطرِ غم گرفته باز
دفع حمار را نصیب باده ناب شد مرا	باز به بزم خرمی از کف ساقی مراد
شکر که آخر از میان رفع (۸) حجاب شد مرا	در من و شاهد امل بود حجاب گونه ای
<u>گفت دلم به گوش جان فتح لباب شد مرا</u>	سالِ خجسته فالِ آن از مددِ سروش غیب

۱۰۶۹ ق

[۱۴]

### تاریخ ترقی دارین داعی

از حد او بند و افسبُ الکونین	حالِ عشقم چو به شد از ماضی
------------------------------	----------------------------

سالِ تاریخِ این ترقی‌ها یافتیم صد ترقی‌داریں

۱۰۶۹ ق

[۱۵]

تاریخ تحریر این دیوان که به خطِ میرزا محمد باقی صورتِ اتمام یافته.

سر حلقهٔ راستان محمد باقی  
از خوبیِ خطِ خویش يك باره کشید  
چون خطِ شعاعِ مهرِ روشنِ خطِ او  
لام و الف و میمِ خطِش دلیلی تر  
از دوستی [ای] که داشت با بنده سعید  
دیوان من از خطِ خوشش رونق یافت  
صد شکر که خاطرِ مرا فارغ ساخت  
سیرابی و نارگیِ خطِش کرده  
تاریخِ کتابش بود این مصرع  
ممتازِ زمانه از همه خوب خطان  
کلکش خطِ نسخ بر خطِ لاله رخان  
گردیده به حسنِ روشنی بخش جهان  
از زلف و دهان و قامتِ سرو فدان  
ببویشت به خطِ خویش این دیوان  
چون از خطِ سبز عارضِ ماه و شان  
حسنِ خطِ او ز عشقِ خطِ خوبان  
چشمِ روشن جو سبزه و آب روان  
داد او به خطِ سادر حسنِ دیوان

۱۰۷۱ ق

[۱۶]

اشعاری که هنگامِ برافروختنِ شمع و چراغ در محافلِ سلاطینِ خورشید طالع  
خوانند به ترتیبِ هفته، و دعای دوامِ عمر و دولتِ سلطانِ مراد بخشِ روشنی  
بخشِ ضمائرِ اخلاصِ مآثر شده.

برای شبِ شنبه

سا که حسن و عشق را بسدنه هم بدو سا      سا که درویش را با شمع رسم سوز و سا

تابه صحن بوستان انوار شمع گل بود	ز آتش سودای او پروانه سان بلبل بود
تابود چون نار موسی گل به فصل نو بهار	تا شب شنبه بود سر دفتر لیل و نهار
دشمن سلطان دین بادا چو شمع انجمن	تابه گردن غرق لشک و محو آتش جمله تن
باد روشن بارب از سلطان مراد کامیاب	شمع بزم پادشاهی همچو شمع آفتاب

### به جهت شب یکشنبه

خداوند ا به صبح عارض یار	خداوند ا به شام زلف دلدار
به فیض شام یکشنبه که دوران	شد از گلنهای انجم چون گلستان
که تا بر همدگر هستند فیروز	گهی زنگی شب، گه رومی روز
به سلطان جهان ده تاج و اورنگ	ز مشرق تا به مغرب، روم تا زنگ
فروغ شمع بزم این جهانبان	جهان افروز چون خورشید گردان
جهان معدلت سلطان مراد است	که از نامش جهان پیوسته شاد است
فیروز اند به نور جاودانی	چراغ دولت صاحب قرانی

[۹۷]

### برای شب دو شنبه

الهی! تابود چون دود با شمع	ز زلف و روی خوبان سایه سار
الهی! تابود بر صفحه دهر	ز صبح و شام حرف منت و کافور
الهی! تا شب و روز دو شنبه	شود در هفته ایام مذکور
که شمع محفل سلطان غائم	سود چون مهر در آفاق منظور (۹)
شه دنیا و دین سلطان مراد است	که شد فرمان برش حاقان و معزور
بود پیوسته در گیتی سناسی	به شرق و غرب چون خورشید مشهور
به فتح و نصرت و فیروز مندی	چو بخت خود مظفر باد و منصور

## به جهت شب سه شنبه

الہا، کار سازا کرد گارا	کریماء کام بخشاء غمگسارا
به شمع جہرۃ خوبان طنار	به نور عارض شوخان دمساز
به عشق عاشقان زار و محزون	به آہ آتشین واشک گلگون
به فیض شام سه شنبه که اختر	شده از روشنی چون مہر انور
که شمع محفل شاہ عدو سوز	بود چون آفتاب عالم افروز
شہنشاہ جهان سلطان مراد است	کہ اقبالش غلام خانہ زاد است
به گیتی تاز مہر و مہ نشان باد	فلک فرمان برش چون نو کران باد

## [۱۹۱] برای شب چهار شنبه

یسار به فروغ مشعای ماه	یسار به کو اکب در حشاں
یسار به کمال عشق یعقوب	یسار به جمال ماہ کنعان
یسار به شب چهار شنبه	یسار به طہور نور عرفان
کز دولت شاہ شمع اسلام	حور شید صفت بود فروران
سلطان جهان مراد بحش است	فرمایبر او است جرح گردان
کاشانہ دہر بساد روشنی	از ہر سو شمع شاہ شامان
افروختہ بساد شمع بحش	چون مشعل مہر و مہ (۱۰) به دوران

## به جهت شب پنجشنبه

خداوند ابد به خورشید جمالت	کر او باشد فروغ صبح عرفان
به نور مشعل خلوت گه وصل	که دارد روشنی از روی جانان
به شکر خنده لعل لب یار	به شیرین بذله بزم حریفان
به برق وادی ایمن که نورش	شده پرتو فگن بر پرور عمران
به شام پنجشنبه کز ره فیض	به عالم چون دم صبح است خندان
که بر سلطان مراد ملک پرور	شود گیتی مسحّر چون سلیمان
جراغ دولتش تا صبح و شام است	جو شمع خاوری بادا فروزان

## برای شب جمعه

تا که فائوس سپهر از فیض شمع مهر و ماه	چون دل دین پروران باشد پُر از نور و صبا
در شبستان جهان تا شمع دین دارد فروغ	از رسول مجتبی و وز چار یار اصفا
تا شب جمعه بود چون لیلة القدر از شرف	منبع فیض الهی، مورد لطف خدا
باد شمع دولت سلطان مراد فیض بخش	عالم افروزیده چون خورشید بر چارم سما
باد باهر بنده درگاه او از لطف حق	نصرت و فتح و ظفر یار و قرین و آشا

[۱۰۰ الف]

[۱۷]

تاریخ تحریر این دیوان که به خط احقر العباد [!] علی امجد صورت اتمام یافته

یکتای آفرینش در صد هزار خوسی	باشد علی امجد، صاحب دل سخندان
از دیدنش دلم را جمعیت است حاصل	نا دیدنش به يك دم، خاطر کمد پریشان
ز بس که حسن خلقش باینک و بد فزون است	رطب اللسان مدحش شد کافر و مسلمان

آن آبروی دانش، وان نور چشم ینش  
مجموعه فضایل، دانش پژوه کامل  
صراف نقد فطرت، جوهر شانس فکرت  
فرمانده شجاعت، مالک رقاب همت  
آن زبده اهالی و ان مفرح معالی  
خورشید برج رفعت، ماه سپهر رافت  
از رای نور بخشش یک نقطه مهر انور  
از طبع نکه سنجش هگام فیض بخشی  
در کشور بلاغت نایب ماب خسرو  
چون خامه اش نگارد بر صفحه نثر رنگین  
کلکش به دفع اعدا گردیده راست مانا  
باشد ز حسن و خوبی هر خط خامه او  
خط شکسته او از بس که دیر باسد  
از بس که حسن خطش گردیده دسینه  
از عایت محبت دیوان شعر سده  
روحی دمیده گویی در قالب کلام  
از بس که گاه دیدن نور نظر فراید  
از کلک سحر کارش تا باقه نگارش

[۱۰۰ الف]

آن روح جسم معنی، وان فخر نوع انسان  
سر دفتر افاضل، سالار مستعدان  
صاحب عیار حکمت، گنجور گنج عرفان  
سر حلقه اماجد، صاحب کمال دوران  
آن در خجسته حلی مشمول فضل یزدان  
کز قدر و (۱۱) جاه والا برتر بود ز کیوان  
ور کلک در فشانش یک فطره ابر نیسان  
شد آب از خجالت روی محبط و عمان  
در عالم فصاحت قایم مقام سبحان  
بی آب و رنگ گردد از شرم او گلستان  
با آن عصا که بوده در دست پور عمران  
در چشم اهل پیش خوشتر از خط خانان  
نگداشت هیچ دل را در پیج رلف حوبان  
بسوخته اند گویی حوبان به کلک مزگان  
بسوشت و داد زیش در چشم بکه سبحان  
کلک وی از سیاهی مانند آب حیوان  
نظاره خط او بر دیده هاست احسان  
هر صفحه ای [دیوان] گردیده رشک نستان

تاریخ این نگارش پرمید عقل از من

گسم خط امجد شد ریت باب دیوان

[۱۸]

## در تاریخ کتابِ کیمیای سعادت نوشته

بود نسخه کیمیای سعادت      جو مرشد پی اهتدای عبادات  
 ز فیضش به کسب کمالات داری      شده بهره اندوز اهل ارادات  
 به دست سعید آمد از ضالع سعد      چنین نسخه خوش که بود از مرادات  
 جو تاریخ این حال خستم ، خرد گفت  
 چه حاصل شده کیمیای سعادات

[۱۹]

## تاریخ تولدِ خلفِ الصّدقِ یارِ دلخواه میرزا نور الله

به نور الله نور چشم خو بی      بحمد الله خدا پور حلف داد  
 جهان زو بس که روشن گشت گوی      به گیتی نیر اعظم دگر داد  
 فززون شد نور چشم روشن او      نگاهش چون به دیدار وی افتاد  
 چنینم گفت هاتف سالِ تاریخ      که نور چشم نور الله فززون باد

[۲۰]

## تاریخ تحریر این دیوان به خطِ میرزا شکر الله

شکر الله که در زمان سعید      کان سود جمله خلق را دلخواه  
 کلماتم جو بر نگاشت تمام      یار فرخنده حوی شکر الله  
 آن که در دوستی است بی همتا      وان که در راستی است بی انصاف



بہر اثباتِ خوبی ذاتش      خوبی عبطِ خوبِ او است گواہ  
 باخرد گفتگو همی کردم      کای به اسرارِ کن فغان آگاہ  
 سالِ تارِ یح این چه گویم؟ گفت  
 گو نشانهای کلک شکر اللہ

### اختلافاتِ نسخ :

- |                 |                           |
|-----------------|---------------------------|
| ۱- ش : دیدہ -   | ۲- ش : حضرت -             |
| ۳- ش : - و -    | ۴- ب : آمدہ -             |
| ۵- ش : - و -    | ۶- ب : فراحت -            |
| ۷- ش : + این -  | ۸- ش : دفع -              |
| ۹- ب : پر نور - | ۱۰- ش : چون شمع مہ و مہ - |
| ۱۱- ش : - و -   | ۱۲- ب : ندارد -           |

---

خاتمه دیوان

نوشتہ علی امجد

---

بود - مخبر گشته، به سر وقت این سرگردانِ بادیّه حسرت<sup>(۱)</sup> و گرفتارِ انواعِ حوادث و محنت رسیدند  
از روی نهایتِ عطوفت، ازان ماتمکده برداشته، به دولترای خود - که مامن و آرامگاهِ مخلصانِ هر  
خواه، بل وقفِ فقرایِ بابِ الله است - آوردند.

آنچه از لطفِ عمیم در حق این مُحبِّ صمیم، از لوازمِ اشفاقِ قدیم به جا آوردند<sup>(۲)</sup> و در تربیتِ  
قوای جسمانی، حکمتِ فلاطونی و محافظت از آلامِ روحانی، اعجازِ عیسوی به کار بُردند، اگر شرح  
دهد، دفتری جداگانه باید. و اگر همه تن شکر شود، از عهده یکی از هزار نتواند برآمد. اجر این اعمال  
سعادتِ اشتمال مگر قادرِ ذوالجلال و ربّ متعال تواند داد.

اگرچه نوایب و مصایبِ زمان، نسبت به حالِ شریفِ ایشان زیاده از جمیعِ عالمیان رُو آورده بود،  
لیکن از آنجا که خاک و خاشاک و خس و خار، آبِ بحرِ زخار را تیره نتواند ساخت، از کمالِ وسعتِ  
مشرّب و فراخیِ حوصله، پروای آن نکرده، و به رضای حق راضی بوده، به دستوری که از بدو فطرت  
ملایم و ناملایمِ دُنوی را یکسان شمرد [۱۵۰ پ]، اوقاتِ فرخنده ساعات به صلاح و فلاح و ریاضیات  
و عبادات می گذرانیدند، و به جهتِ انبساطِ خاطر و تفریحِ قلب، مشغولی به مطالعه کتب و مذکورِ سخن  
داشتند. در این حال نیز تغیری و تبدیلی در آن راه نیافته، به همان وارستگی و شوق و تازهِ رُویی و ذوق و  
صحبت با دوستان و شفقت با اینان مشغول بودند.

از آنجا که مطابقِ حدیثِ ثُبوی (بر) و قولِ ثقات و کثرتِ تجربه، صحبت را اثرِ تمام است، از  
مسیحابی و جان پروری ایشان، در اندک فرصت، حوایسِ ظاهر و باطنم قوّتِ دیگر پیدا کرد، و جمعیتی  
که در وهم و خیال نمی گنجید، حاصل آمد؛ و ریاضِ روح و روانم از سر نو طراوت و نصارت گرفت، و در  
خواندن و نوشتنِ قرآن و پس ازان در فهمِ معانیِ سخنانِ بدیع البیانِ شفقی - که سابق هم در خدمت  
ایشان مستمّر بود، بار دیگر - به هم رسیده.

روزی، یارانِ موزونِ صاحبِ سخن جمع آمد، بُودند، غزلی طرح شد. خانِ دیشان سه غزل  
بی بدل، به همان ردیف و قافیه، بداهه، چنان به قیدِ نظم درآوردند که موجبِ هزاران احسنت و آفرین

گشت. گفتم: "در این مدت بسا اشعار رنگین آیدار، زاده طبع نقاد شریف از حجله غیب به منصه ظهور آمده و تا حال مدون فرموده اند. غبن تمام است. اگر به قید ترتیب درآورده، مجلد سازند و سخنان جان پرور مسمی به روح مجسم شود، هر آینه حق عظیم و منت جسیم بر جان و دل دوستان محبت منزل گذاشته می آید، و یادگاری در عرصه روزگار می ماند."

فرمودند که: "آری! مسودات اکثر سخنان تازه و رنگین - که سابق دیده و شنیده بودی - از عدم توجه ضایع شد، بل از صفحه خاطر محو گردید، و بعد ازان اشعاری که جمع شده بود، در سینه هزار و شصت و سه [۱۰۶۳] به امر والا قدر لازم الانقیاد صاحب با دین و داد سلطان مراد بخش به قید تحریر و ترتیب درآورده، به دیباچه بی نقطه مزین ساخته، اراده داشتم که مدون شود. از قضا، به سبب بعضی موانع، از قوه به فعل نیامد. در این [۱۵۱ الف] ایام سلاله خاندان نبوی (مر) نقاده دودمان مرتضوی (مر)، محبت خورشید ضمیر میرزا میر به جد، باعث شده، آن مسودات را<sup>(۱)</sup> با مسودات حال جمع کرده اند، و<sup>(۲)</sup> در ترتیب و تحریر آن سعی دارند. باوجود آن دماغ باری نکرده. اگر تو متکفل تسوید آن شوی، مقید به اتمام بعضی قصاید و غیر آن می شویم و دیوان درست می گردد. گفتم: "فقیر، منت می دارم، لیکن خاطر فاتر چنان می خواهد که<sup>(۳)</sup> این نسخه جامعه تمام معنی به صورت خط خوشنویسی زینت یابد!" از روی فرط لطف و تفقدی که با من مسکین هیچمدان داشتند، یا از جهت آن که بقیه گرد ملال از خاطر من شسته گردد، فرمودند که: "در عالم دوستی و یکجهنی، بی شایبه تکلف و غایله تسلف، در نظر عطف اثر، خط تو بهتر از خط ملا میر علی جلوه می نماید. بهانه را باید گذاشت و کمر سعی باید بست."

مراعات لادب، شروع در نوشتن نمودم. شکر و صد هزار شکر که خان عالیشان محض به سبب دلداری و خاطر جویی من مقید شدند و دماغ آشفته من به یمن مهربانی ایشان باری کرد و به توفیق ایردی در اواخر شهر ذی قعدة، سینه هزار و هفتاد و یک [۱۰۷۱] هجری، این دیوان سعادت عنوان، حیرت بیان، به

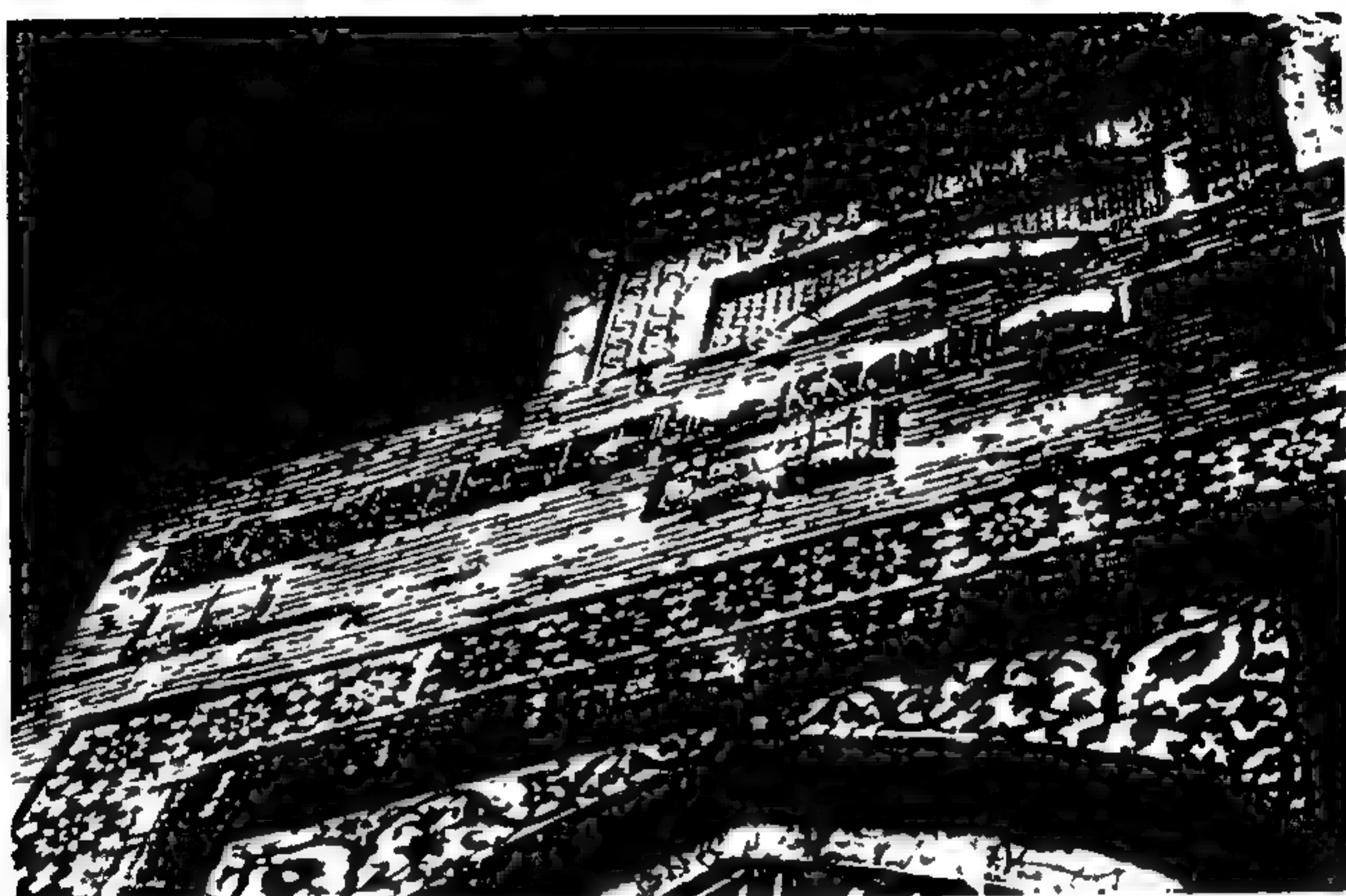
۱ - ش: ندارد

۲ - ش: ندارد

۳ - ش: ندارد

خط شکسته بسته من صورتِ اتمام گرفت و شکر این عطیہ تا ابد الدھر بر ذمہ من ثابت گردید. امید کہ  
 کریم کارساز و مبدع بی انباز، این گلدستہ بوستانِ معانی را تا قیام قیامت سرسبز داشته، مقبولِ دلِ اہلِ  
 حقیقت و منظورِ نظرِ صاحبِ بصیرتِ داراد - بالنبی و آلہ الامجاد.





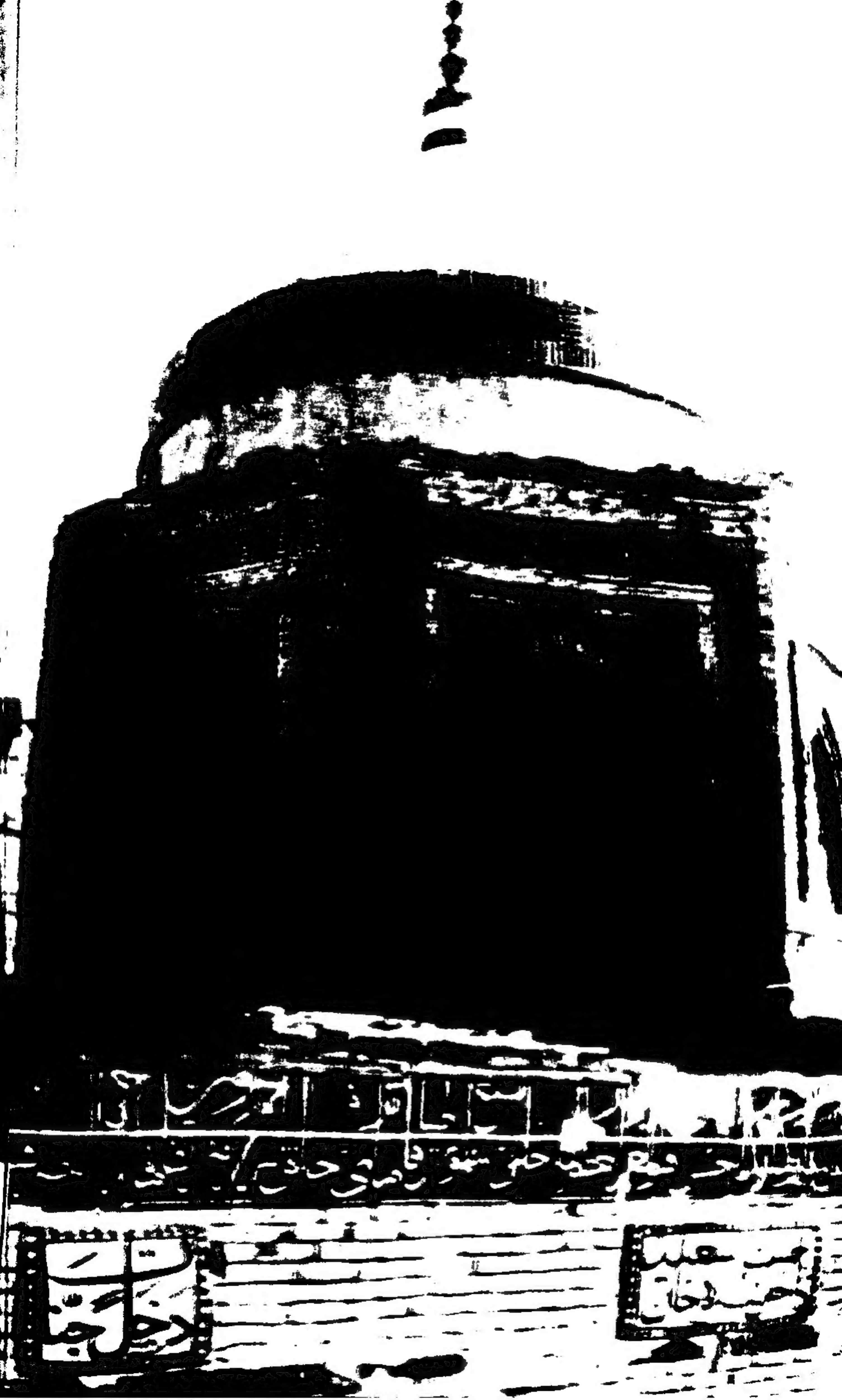
بنای آرامگاه سعيد خان ملتاني، ملتان



مزار سعید خان ملتانی







دیوان

سعید خان ملتانی

قصائد و غزلیات و مقطعات

